هذا تذکره محمد شاهی من تالیفات | بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین | نواب کامیاب بهمن میرزا دام شوکته

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین زینت هر کتاب ثنای حضرت رب الارباب است
که ذکر محامد ذاتش در تذکره و بیان نگنجد گنجایش بحر در سبو ممکن نیست و شرح مکارم صفاتش را هیچ کامل عیاری در میزان امکان نسنجد
که از حد و حصر بیرون است تعالی شانه عما یقولون محرمان حریمش که مجرمان را پناهند و مقربان آن درگاه پیغمبران راست کردار
ناطق درست گفتارند خاصه سرلوح کتاب آفرینش چشم و چراغ اهل بینش خاتم پیغمبران : احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته فتراک اوست : امی گویا بزبان فصیح : از الف آدم و میم مسیح : و شیر کام مردانگی و خورشید آسمان فرزانگی پشت و پناه
دین زور بازوی پیغمبر راستین دست خدا راه هدا قاطع کفار قامع فجار حیدر کرار شیر خدا شاه ولایت علی صیقلی زنگ خفی و جلی
درود نامحدود بر او و اولاد امجاد پاکش باد تخصیص آیت رحمت رایت نصرت باعث قوام زمین و زمان سبب نظام جهان و جهانیان
صاحب العصر والزمان مهدی دجال کش ظاهر غایب نما چون کعب ظاهر از دیده نهان است صفحه گیتی از وجود وجود سلطان
عادل که نایب امام زمان است رشک فردوس جنان و غیرت جنت جاودان است شهنشاهی که از عدل و دادش گرگ گله را
شبان و دزد خزینه را نگهبان آمد دستش سحابیست بی امطار و در و گوهر و کفش محیطی است ولی امواج او سیم و زر
نداند که گهر است یا حجر دهد و نه بیند که سیم و زر است یا خاک و خاکستر دوش از دادش و باهر خرد کردم یاد گفت این قصه
در اقصای جهان مشتهر است که آفتاب از طرفی بارخ افروخته گفت کای شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است لعلهای که بعید
خون جگر پرورده ام که هنوزم دل از آن غرقه بخون جگر است یکی لحظه بدست کرم گستر او بگذاری که نداند که گهر یا حجر است
چشم روزگار هر چه بدقت دیده چنان شهنشاهی عدالت گستر در گیتی پرورده ندیده و از اصحاب سیر و آثار نشنیده
و قدرت و توانایی است که ... و از عهده توصیفش چنانکه شاید برآید و هو السلطان المعظم ملک الملوک العالم

السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو النصر والفتح والعلی السلطان فتحعلی شاه قاجار لازالت
ایام دولته و خلافته الی یوم القرار منت خدای را که از آسمان خلافتش کواکب بسیار بر اطراف هر شهر و دیار تابان و درخشان است
همه در آسمان خلافت فروزنده ماهی و در ایوان سلطنت زیبنده شاهی ز برج سلطنت تابان در این عالم بسی اختر ولی
زان اختران آمد یکی چون خسرو خاور که از دست زرافشان و تیغ سرافشان نظام دین و دولت نهاد و رواج مذهب و ملت داد
هنوز لبان از لبن نشسته بود که لب بذکر شمشیر در دین و قوام دین و آیین و قلع و قمع مخالفین گشود چند سال است که در ممالک محروسه
ایران خاصه در آذربایجان و خراسان آرام و آسایش و عشرت و رامش بر خود حرام کرده است شمشیر جهانگیرش نام و ننگ
و حضرت مسعودش آرام گزیده لیل و نهار اوست و جهارا در کوشش و کنشش و پورش و یورش بوده اند رنج سفر را بر گنج حضر
ترجیح داده و یک کشور را از صد هزار گرده گوهر بهتر داند بهر مملکت که روی توجه آرد اگر باره اش یکپاره از آهن و سنگ باشد
آب گردد و اگر به خوارش در مردانگی و صولت از آسیاب بی طاقت و تاب شود طلسمهای سخت را بآسانی بشکند و ...
مازندران را بازیچه شمرد صد سفر چون هفتخوان کرد این تهمتن کز تهمتن یک سفر در هفتخوان شد حامی دین مبین است و ماحی
کفر و کین ملکزاده آزاده تاجدار و شاهزاده فرزانه کامکار الغازی لدین الله والمجاهد فی سبیل الله نایب السلطنه عباس شاه آن
فخر ملوک : آنکه عدلش بجهان مایه امن است و امان : بر در حضرت او هر چه به بینیم جبین : در بر جودت او هر که بیابیم جبان
زآتش آن مهر که هر ذره آن صد خورشید جودش آن بحر که هر قطره آن صد عمان تا جهانست جهان بوجودش از لوث
کفر و نفاق پاک گردد و بعد دولت و عزت در بسیط خاک روشن افروز ساحت افلاک شود در اعطیه سالی چنانکه ...
و هر کیسه سالی عطای کبیر برا اما بعد مؤلف کتاب بنده جان نثار و کمترین چاکر درگاه شهنشاه دین پناه تاجدار بهمن قاجار
اگرچه فرزند داور داورگری بی همال نایب السلطنت بی زوال سزاوار و شایسته تاج و گاه نگهبان اسلام عباس شاه ادام الله ملکه است
ولی خود را از کمین چاکران آن آستان میشمارد و به بندگی آن دربار جهان مدار افتخار دارد منت خدای را که از الطاف و
التفات ولیعهد شهنشاه جهان مایه امن و امان جهانم بکام است و صید مرادم بدام در دار الارشاد اردبیل و مضافات
آن حسب الامر آن حضرت بسرپرستی و نظام رعیت و ولایت مأمورم و از دولت دوران عدلش شاد و مسرور دعاگوی
آن دولتم بنده وار خدایا تو آن سایه پاینده دار آسوده شبی در فرودی چون روز نوروز ... چون بهار گیتی افروز در غم ...
از شش جهت بسته و ابواب عیش و شادی از هر باب گشاده گشته چشم بدر و در کار در خواب که بشیر صاف ضمیر از در درآمد ...

نکته را سر داده که تا احضار فرمود آن جان جهان مایهٔ امن و امان خداوندگار معظم شاهزادهٔ اعظم آیت فضل و رحمت رایات فتح و نصرت که در ایوان دستش زر افشان و در میدان تیغش سر افشان است نای جنگش کوش خوشتر از نای چنگ و از رامش عیشش عار و ننگ عیش عشرتش ساحت میدانست و شراب نابش خون دشمنان و دوست از دو در نعمت در راحت و دشمن در رنج و زحمت ملک زاده ایست ملک خصال و شاهزاده ایست بیهمال وجود و نکو دستش زینت افروز عالم خاک و دامنش چون جیب خورشید پاک

وَهُوَ الْمُؤَيَّدُ بِتَوْفِيقِ اللهِ وَالْمَشْمُولُ بِحِفْظِ اللهِ كَثِيرُ الْعِلْمِ عَظِيمُ الْحِلْمِ وَرِعٌ عَنِ الْمُحَرَّمَاتِ وَقَّافٌ عَنِ الشُّبُهَاتِ كَثِيرُ الْعَطَاءِ قَلِيلُ الْاِعْتِنَاءِ عَوْنٌ لِلْغَرِيبِ بُشْرُهُ فِي وَجْهِهِ وَحُزْنُهُ فِي قَلْبِهِ لَا يَكْشِفُ سِرًّا وَلَا يَهْتِكُ سِتْرًا يُبَجِّلُ الْكَبِيرَ وَيَرْحَمُ الصَّغِيرَ اَمِينٌ عَلَى الْاَمَانَةِ بَعِيدٌ عَنِ الْخِيَانَةِ حَرَكَاتُهُ اَدَبٌ وَكَلَامُهُ عَجَبٌ لَا لَعَّانٌ وَلَا سَبَّابٌ وَلَا نَمَّامٌ وَلَا مُغْتَابٌ يَطْلُبُ مِنَ الْاُمُورِ اَعْلَاهَا وَمِنَ الْاَخْلَاقِ اَسْنَاهَا لَا يَجُورُ وَلَا يَتَعَدَّى اِذَا قَدَرَ عَفَا وَاِذَا وَعَدَ وَفَا غَضِيضُ الطَّرْفِ جَوَادُ الْكَفِّ

صفاتش ورای صفات بشر است / و قدرش از هر چه سازیم برتر
محمد شه آن وارث تاج و تخت / که بالد بدو تخت و اقبال و بخت
بپیچد همی مهر گیتی فروز / برین پی آتش فتنه سوز
اگر نیزه روید همی از زمین / دگر تیغ بارد ز چرخ برین
جهان در جهان گر پر از خنجر بود / گران تا گران تیغ و خنجر بود
شود بیشه یکسر اگر کوه و سنگ / در آن بیشه ها جای شیر و پلنگ
پلنگان و شیران با درع و خود / که یکدم ز گیتی بر آرند دود
نیندیشد و نیزه و تیغ و تیر / بکار آورد آن هژبر دلیر
چو ده ساله شد آنکه دینش بداد / کمر بست و دست کرم بر گشاد
دل و دست او شد چو دریا و کان / بگیتی همی زر و گوهر فشان
ز زر و ز گوهر جهان بنده کرد / ز زر زیورش سر از افکنده کرد
بجود و دی بزرگانه گفتی سخن / از او داستانها بهر انجمن
تو گفتی که سام سوار است آن / و یا گرد اسفندیار است آن
دیا پور دستان نام آور است / که از شیر ارزه بر پیکر است
که رزم گفتی فریبرز بود / که با برز چون کوه البرز بود
نبودیش جز رزم و پیکار کار / نه چون دیگران با می و میگسار
سران سپه را همی خواستی / نه از بزم بیان مجلس آراستی
از او گشت در رزم روحی درست / بدانگونه اش چهره چون سندروس
کشاینده حصنهای حصین / فرازنده رایت شرع و دین
رباینده تاج از سروران / ستاننده باج از خسروان
نگهبان لشکر نگهدار دین / پناه بزرگان ایران زمین
ولیعهد شه را ولیعهد راد / که فرخنده کار است فرخ نهاد

دو تا پشت او پیش یکتا خدای / نیامد چو او خسرو پارسای
پس از چارده گوهر تابناک / نظر بر شش افتاده برروی خاک
ز عهد کیومرث تا این زمان / که بالد بدو تاج و تخت کیان
نیامد بدین پایه و مایه کس / بزرگی مرا او را سزاوار و بس
زمادر پدر او برادر مرا / منم کهتر او است مهتر مرا
خداوندگار من آن تاجدار / مرا او به هر کار آموزگار
از او دیده ام مرحمتها بسی / حقوقش بمن بیش از هر کسی
الا تا بود دور گردان سپهر / همی تا بود گردش ماه و مهر
بد و بخت اقبال فیروز باد / شبش خوشتر از روز نوروز باد
و چون بخدمتش رسیدم مورد / التفات بیشمار گردیدم
پس از گفتگو آن جهان دار راد / زبان بیان را چنان بر گشاد
که بعض تذکره دیده ام زان میان / ز آفند ز دولت شه نکته دان
نه زانها کسی را بود حاصلی / نه زانها شود شاد خرم دلی
چه باشد کسی گر بوجه حسن / کند منتخب نظم اهل سخن
چه گفت این حکایت شه دادگر / من از بهر این کار بستم کمر
فراغت چو می یافتم من ز کار / شب ساعتی چند بی دستیار
بسی شعر کردم بوجه صواب / ز دیوان هر شاعری انتخاب
نوشتم بفرمان او این کتاب / که از آن جهانی شود بهره یاب
در این تذکره کس نشد یار من / بجز خامه کان شد مددکار من
پی سال تاریخ بهر خرد / بدریای فکرت بسی غوطه زد
بگفتا بود گوهر آبدار / باسم محمد شه نامدار

و چون حسب الامر خداوندگار معظم شاهزاده اعظم این لؤلؤ منثور با جواهر منظوم از دریای فکر بکنار آمد و کوشش کردن شاهد معانی را باره و گوشوار شد مستی بتذکره محمد شاهی نمودم که شاید بدین نام نامی شود بر اهل دانش گرامی شود و این گوهر شاهوار را به رشته انتظام دادیم رشته اول در ذکر متقدمین رشته دوم در اظهار و دوار دات غیبی اعلی حضرت خاقان گیتی ستان و احوال بعضی شاهزادگان تاجدار و امرای نامدار و چون سلطان عادل را منزل در دل است بدان جهت آن رشته را در قلب جا دادیم تا این زر قلب را اکسیر التفات طلای بیغش فرماید رشته سیم در احوال شعرای معاصرین است و اسامی شعرا بترتیب حروف تهجی است مگر در شاهزادگان که تقدم سن در آنها منظور گردید امید از اصحاب دانش و ارباب بینش چنان است که اگر بر خطائی و سهوی نظر کنند در اصلاح کوشند و چشم از معایب آن پوشند بعلت آنکه هنرهای شایسته ارجمند مرا است میدان و گرز و کمند ولی باستدعا و امر حضرت خداوندگار معظم پا در این میدان نهادم و در گنجینه فصاحت را گشادم بی دستیار و عدم اسباب و دواوین شعرا تتبع اشعار دوات بی تکلفات شاعرانه و استعارات منشیانه صاف و ساده در دل این تذکره را نوشتم و از فحول شعرا از قبیل فردوسی طوسی و انوری و سعدی و نظامی و خواجه حافظ و ملای رومی و بعضی دیگر که دواوین آنها میسر بود و اصحاب تذکره از قبیل آذر و سایرین مختصر کرده بودند بعضی

بهمت گماشتم و قلم برداشتم منتخب اشعار ایشان را بطوری که بهم بسته بشد و مطالب از رابطه نیفتد نگاشتم که هیچ و در باد
بوجه صواب بدون اغماض بطریق انتخاب در این کتاب ثبت است و سایر دواوین شعرا که بنظر رسید و مفقود نبود هرچه از
اشعارشان که دیده شد انتخاب نموده نوشتیم انشاءالله تعالی مستحسن و مقبول خدام آستان شهنشاه جهان روحی و روح العالمین
فداه خواهد شد وبالله التوفیق

فهرست اسامی شعرای رشته اول

						اسدی	انوری
ابوالعلا	ابوالفرج	اوحدی	ابواسمعیل	اهلی	انیسی	ابن یمین	آهی
امیر محمد صالح	امیر هایون	آذری	آصفی	اشرف	آقا حسین	امیدی	امیر صیدی
امام فخر رازی	آفتابی	اوحدی	ابوالیاس	امیر خسرو	آذر	اسیری	انور
بهائی	بابا افضل	بدیع الزمان میرزا	بهرام میرزا	میرزا باقر	جامی	جمال الدین	خواجه حافظ
حالتی	حزنی	حسابی	حسن خان	حقیری	حیدری	حیرتی	حضوری
حیاتی	حاجت	خطائی	خواجو	خیام	خواجه محمد	خواجه	دامی
داوری	داعی	درویش	رزقی	رحیمی	راغب	رائی	راهب
رفیق	[illegible]	شیخ سعدی	سلطان اسیر	سلیمی	سبحانی	سراج	سلمان
سعید	شاه شجاع	شریف	شمس الدین	شفائی	شرقی	صبور	صباحی
صهبا	صافی	ضیا	شاه طهماسب	طالب	طوفان	عطار	عنصری
عصار	میر عبدالحق	علاء الدوله	عشقی	عریان	عاشق	فردوسی	فصیحی
فنائی	فروغی	قراری	قیدی	کمالات	لوائی	مولوی رومی	مقیمی
معروف	معلوم	میرزا محمد	مختاری	شیخ محمود	میر محمد مؤمن	معزی	میر مقبول
ملا محتشم	میرزا محمد صادق	مشتاق	مهدی بیک	مهریز	مستی	شیخ نظامی	ناصر خسرو
ناصری	نظیری	نظام	نوری	شیخ نجم الدین	ندیم	نیازی	میرزا نصیر
نور علیشاه	هلالی	هاشمی	هلاکی	هاتف	هاجی	یمینی	یحیی
یعقوب	یتیمی						

رشته دوم در ذکر نام نامی اعلیحضرت خاقان صاحبقران و شاهزادگان والاتبار شهنشاه جهان مقتضی [illegible]

از اینجا بعد شعر هندی که سه ورق باشد اهمیت دارد

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت — یک طایفه میراث خور مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدائی و جهانی — طعمه شده کان حوصله همون و بوان را

تا بار دگر پیر جوان گردد هر سال — گیتی و بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد — تا حشر کند دامن هر خیر میان را

باقی بدوامی که در آغاز و نیش — ساعات شمارند الوف و دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را

صدری که بحجز فتوی مفتی نفاذش — در ملک معین نکند آیت و شان را
دستور جلال الوزرا کز در عالیش — انصاف رساند هم انصاف رسان را

آنگاه که بر صدر برنه تدبیر صوابش — در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
در حال رضا روح فزاید بدن را — در وقت سخط پای کشد روح روان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفصیل بود سحر و بیان را
آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت — برابر کشد حاصل باران و بنان را

از سیرت و سان رشک ملوک ملک آید — حاصل نتوان کرد چنان سیرت و سان را
از مرتبه و آیت در این مرتبه آری — یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ کمان کم نکند رونق تیر را — تا هیچ خبر خم نکند پشت عیان را
این بار که در تخت کیانی و شهی باد — وین هر دو مقصد شده شاهان کیان را

شه ناگذر است چو جان در بدن ملک — یارب تو نگه دار هم این ناگذران را

دل

ای داده بدست هجر ما را — خود رسم چنین بود شما را
برگوش نهاده سر زلف — وز گوشه دل فکنده ما را

تا کی ز دروغ راست نامند — زین درد امید کی دوا را
هر لحظه کجی نهی دگرگون — تن در نده بد کس این دغا را

بردی دل و عشوه دادی جان — پاداش جفا بود وفا را
ما عاشق گرفته بودیم — دادی تو بما نشان بلا را

اثر ورزکه گنج حسن کردی — این گنج و [illegible] بی نوا را
گفتم که کنون ز درگه دل — امید عنان کشد جفا را

یکدم دو سخن بهم بگو نسیم — نان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل با نشسته — هجر آمده در برد قضا را

جان گفت که کیست گفت بابی — بیگانه مدار آشنا را
گستاخ برآمد و در آمد — تهدید کنان جدا جدا را

با وصل بخشم گفت آری — گر من نکشم تو ناسزا را
داری تو بدامن وفا دست — اندر زده آستین جفا را

خواهی که خبر کنم هم اکنون — زین حال کسان پادشاه را
شهزاده عماد دین که تیغش — صد بار بریده سر دغا را

احمد که ز همت زن نیست — هم نامی ذات مصطفی را
انگه چو بجرب تاخت چند — بر دلدل تند مرتضی را

گرد سیهش بحکم رود گرد — در حجره دیده توتیا را
خاک قدمش تهمتن نشاند — از گوشه گوشش کیمیا را

ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر از و گشته در — یک تعبیه کرده صد سخا را

دست تو که کوه از و برد کان — صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل بخشش تو — محروم ندیده جز ریا را

دررزم اجل زکوشش تو   زنهار نخواست جز دیارا   در عالم مملکت صبا نیست   از عدل تو معتدل هوا را
وز غیرت رایتت فلک دید   در خط شده خط استوا را   روزی که فتد خسی کم ورت   در دیده هوای با صفا را
وز گرد زمرد باز دارد   چون ظلمت چشمهٔ ضیا را   از رمح چو مار گشته پیچان   خون کرده وچهره اژدها را
از لعل خضاب سازد الماس   رخسارهٔ همچو کهربا را   که حسرت سر بود کله را   که فرقت تن بود قبا را
در دیده فسحت جای سازی   از کوری دشمنان لوا را   از تیغ تو ای بقای دولت   ناموس تبه شود بقا را
پیش تو زمین اگر نبوسد   منکر الهی رسد فنا را   عکس سپر سهیل شکلت   از چرخ در آورد سها را
نازد ری سخطهٔ خراسان   آوردی و مانده مرحبا را   ایجاز صواب رای عالیت   یک شغل نبرد و خطا را
چون نیک نظر کنم نزیبد   جز نام تو زیور ثنا را   از کعبه چو بگذری نباشد   جز صدر تو قبلهٔ دعا را
[illegible] نظم من عروسیست   شایسته کنار کبریا را   آخر ز برای او نگه دار   این پرهنر نکو ادا را
یکدم مه از کنار مگذارت   این خوب نهاد خوش لقا را   تا هیچ نسب بود ز ایمان   در دیدهٔ مردمی حیا را
آن معجزه باد تا ز بزرگی   در جاه که بود انبیا را

وله

اکنون که چشم بد بعیدست یار یک آب   خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب   این دم ار ما در این مجلس بکف صد گنج   وان تو نیز یارب راشند بکف جام شراب
آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام شباب   رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب   گر چه دایم در فراق خدمت آلوده گشتند   هر که بود از مردم دیده دو صد عالم [illegible]
اشک چون باران حسرت دیده ام چون ابر [illegible]   نوحه چون رعد از غریو دل چو برق اضطراب   حال من بشنو ز حال دیگران بودی تنم   حال عد الحق بتر باشد چو باشد [illegible]
از جهان تو گشته ام چون زتو غایب شدم   هر که غایب از اصل گشت این شد بس عقاب   لا جرم حال خود ار شعر معزی گفته ام   شاید ار تضمین کنیم کان درین تضمین صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد   جفت بودم با کباب و با شراب و با رباب   بوده اشکم چون شراب و در ترین قدح   ناله چون بر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب دولت تو کی بود   کز جهان جان بود دل همچو [illegible] در حجاب   دل نبیم الحمد بادا سر در تو بگذرد   روز و شب چونانکه ماهی برافرازی [illegible]
اندری آخر میدان [illegible] چو کوی خوش   کاوه ای اندر میان آورده ران خرد خلاب   ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران   وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نی که ثابت هست نبود آسمان   آفتابی نی که زایل نور نبود آفتاب   سایه رفعت چون سپهر اختران بی ازدحام   دور عزمت چون فضای آسمان بی انقلاب
نایب علم تو ندارد خاک هنگام درنگ   پای حکم تو ندارد باد هنگام شتاب   قهرت ار [illegible] زهره را زهر کرد   لطف اندر کام افعی نوش کرد آنرا لعاب
ملک گنگ و از دوان دولت [illegible] گرد   ملک گوئی آسمانستی و ملک تو شهاب   گر نشینم [illegible] هر بر تای تخت   خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب

در کف آرام نادیدهٔ کسی جز عنان   دیگران در پا فتاده خوار چون کاب   ماند جرم دخان بر نه گردد چون بخار   گر بیفتد بر فلک از عکس تیغ تو [illegible]
جود دو دست مرد و همزاد هم چون گل گلی   کی توان کردن جدا از گل گل و بوی گلاب   بخشش همت و احسان [illegible]   ابر در بازار خجلت خنگ چون دود سراب
بالقلم کر در سر دندان شود بالاف رعد   فی المثل گر برد آب تیغ کانی از سحاب   ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر   کان به بخشد شاد نمک گردنی صواب
کوس بعد و رایت ترکش همه بگذاشتم   یکسوا ای جوابی وه چنگ و نه عتاب   جلوه جان خود دیم گر دستی تو نه   گر همه صد بیشه زر بودی وصد زره نیاب
قطرهٔ باران ار زو بردی آبی کی چکید   تو کلاهی بر سرش نهادی حالی از حباب   خود خواب [illegible]   گنج ها بنهفته گر خوک در جای خراب
آسمان قدر از بین علما خدا [illegible]   با کسی گر تو کرنش نیست [illegible]   تو نکردستم بمجهوری مران زین [illegible]   حق همی اندر [illegible] من گفتن باب
چین ابروی تو بر من [illegible]   روز ها شد تا سلامم [illegible]   داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو   در عنا [illegible] چشم حتی [illegible] الحجاب
از پی صاحب غرض رقم [illegible]   این مثل نشنوده ای اذا الکلاب [illegible]   لطف تو هر ساعتم گوید که هین الاعتذار   قهر تو هر لحظه ام گوید که هان الاجتناب
من میان هر دو با جانی بغوغا آمده   در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب   خود روا داری که چشمی کز جهان روشن [illegible]   هر شبی بر بالش از خون و تهی باشد ز خواب
از فلک [illegible] کی تو سپر هم نظم کنم   گر بخون من کشد تیغ حوادث از قراب   نیست در علم که جز تو کس خداوندم بود   هست بر علمم گواه من عنده ام الکتاب
دانی آخر چون [illegible]   چون کنم بردا شتم [illegible]   گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام   این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون   تا طناب صبح را نبود گره چون تاب   در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا   خیمهٔ مهر خیمه باد و طناب ابد طناب
عرض تو چون جرم گردون باد دایم [illegible]   عمر تو چون دور گیتی باد بیرون از حساب   از بلندی بارگاه دولت فوق الفلک   در زمین جایگاه دشمنت تحت التراب

وله

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است   ناف هفته ست اگر غرهٔ ماه رجب است
برگ سیران بهر حال فرو باید ریخت   بقدح آنچه از او برگ و نوای طرب است   ما و در باغ سرو دن شه و رادن بکند   چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است
دختر رز که تو بر طارم [illegible]   مدتی شد که در آهنگ سر شش [illegible]   موی بر چنگ و میوه [illegible]   تا بخلوت لب [illegible] بنت العنب است
گر نه صراف خزان کیسه فشان [illegible]   چون چه نهاد [illegible]   این عجب نیست بسی گر اثر لاله خوید   [illegible]
یا رب الماس چمن [illegible]   بلبل این نسبه [illegible]   این همان سکه [illegible]   زیب آن خوف و [illegible] الحلب است
خیز از سعی دخان [illegible]   تا در این پرده [illegible] عجب است   روز دان [illegible]   عرصه آنهمه [illegible] سلب است
لمعه در سکه کانون [illegible]   افعی [illegible]   دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم   سطر [illegible] مکتوب [illegible] لهب است
هر زمان لرزه بر آب [illegible]   در مزاج ار اثر هیبت [illegible] دستور [illegible]   صاحب عادل ابو الفتح که در جنبش فتح   جنبش رایت عالیش فزون تر سبب است

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید / صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسب است
آنکه در پیش چه از فضله خوان کرمش / هیچ دل نیست که از آز در آن دل کرب است
آنکه در ضمن فلک از پی برق کمانی جهد / جمله از پاره خواطر ادب مکتسب است
ساحت بارگهش مولد ملک عجم است / عدل فریادرسش داد ده دین عرب است
ضبط ملکش فلک اندیشه همی کرد و شبی / زانکه شاه از مقیمان فلک قدر و حسب است
صاحبانه ملکا هم نه جواز آنکه ترا / مدحت از حرف برون است چه جای لقب است
نام سلطان شده است که تا خوانده شی / بل برای شرف سکه و فخر خطب است
گوشه باش تو چه جست کله گوشه ملک / [illegible] و هم ز نسب بخت هم از نسب است
مسند است برتر از آنست که در صدر کی / چرخ را کنج تنت … طلب است
غرض از کون تو بودی که ز پرده جلن / گرچه از خار گذر نیست غرض هم رطب است
آسمان و کری را که نهفت جنبی / جنبش چرخ نه از شهوت ولی از غضب است
… نعل سم اسب تو تشبیه می حب است / خاک فرهاد برآورده که ترک ادب است
کرد جیش تو شد بر همه عضاش نشست / تا که او جست … سالش چرب است
چرخ چون جوز شکسته است از آنکه … / چهره چون چهره بادام از آن پر نقطات
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد / حق شناسد که ابو القاسم و که بولهب است
رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه / دارا وارث تخت تو هم از نسب است
در مقابل نقشش … / تو چو خورشید بر او چو قمر … است
عقل داند که چو حساب زند دست تیغ / رد و منعش نه باندازه ورع و قصب است
ور کشد سکندر مثلا گرد بعاش / آن مهندس که در افعال و رای عجب است
همه در شد رنجبر نه و ترا داده … / ضرب بستان دو زن را که تمامی … است
تا که تبدل بود و نیک … / تا که ترکیب مه و سال بروز و شب است
بی تو ترتیب شب و روز مه و سال مباد / که ز سر جمله آن مدت تو منتخب است
بمی و مطرب خوش نغمه شعبش نمای / که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغب است

وله

ای زمان شهریاری روزگارت / تا قیامت شهریاری یادگارت
ای ترا فر دری و شاهی مسلّم / باد بر پردری و شاهی قرارت
ای بجایی که آسمان … / کرده جایش کجا اندر جوارت
هر کجا رای تو راضی شد بکاری / جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو جنبان شد بحربی / بر سر ره نصرت اندر انتظارت
خنده خنجر ز فتح بیقیاس است / ناله دریا ز جود بی شمارت
داغ طاعت بر جبین … / مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان / شیر شادروان و شیر مرغزارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد / برد امروز ار کامگارت
هر مرادی کآسمان در جیب دارد / باز یابی گر بجویی در کنارت
نقش مقدوری نیارست کردن / جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور مرکز / کی تند تا عدل باشد یار غارت
پرده شد … / گر اجازت یافتی از پرده دارت
باره در هم … / ثابت ارکان ز خوی استوارت
افعی بیجان نشد در صف هیجا / شیر دندان تیز رمح خصم خوارت
از دل خاره بر آرد … آتش / فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
کنج را لاغر کند بذل یمینت / ملک را فربه کند کلک نزارت
لازم دست چو دریای تو ارزانست / کلک آکنده … هوارت

کلک از دریا کمال خوبش باید / واندرین معنی دل دریا عیارت
تا بنش خورشید نتواند گرفتن / کشوری از ملک جاه بی کنارت
چاوش او بام نتواند رسیدن / تا کجا تا آخرین صف عز بارت
در درون پرده افتد از برون نی / شیر گاو آسمان روز شکارت
شهریارا بخت یارت باد نی نی / آنکه او یاری ندارد با دیارت
روز هیجا کآسمان بستیار کار را / در تتق باید گرد کارزارت
رخنه در کوه افتد چو گرد فرت / لرزه بر چرخ افتد چه گیرودارت
بر فلک دوز و بعضارزی و آدم / حکم بدرا پیک گردون گذارت
در عدد افزون نماید در مدد نی / گاه کوشش ده سوار و صد سوارت
هر سوار از لشکر دشمن دو گرده / زنده از خنجر چون ذوالفقارت
جوف دوزخ پر کند قهرت بیکدم / گر چه افتد ز عفو بردبارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد / بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جود و جود تنش بار دیگر / کشته را کاید اندر زینهارت
پشته چون هامون کند هامون چو پشته / پویه و جولان رخش راهوارت
بس بسیمرغ و بر ستم بنده کفتی / گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده بانی / هم تو دانی ای سخن دانی شعارت
شاخ دانش تا … طوطی نارد / من بگویم ای چو طوطی صد هزارت
گر چه هیچ از بنده یادت می نیاید / باد صد دیوان سخن زو یادگارت
تا دوام روزگار از دور باشد / دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروز از دی ملک افزون / باد چون امروز دی امسال و پارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت / شاخ شادی جام زرین در یسارت
ای قوی بازو بحفظ دولت و دین / خوز بازو باد حفظ کردگارت

ز نشل لعل تو قیمت شکر شکست / چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

وله

نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت / کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخه زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح / طره شبگون شب خم انجم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست / جزع تو در رست شد ساغر عنبر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید / نقطه نون خطت خامه آذر شکست
جان من آزرم جوی که بتو در گریخت / گر تو بیگانه دار بکشی بر شکست
شکل اگر جان کشم چشم غمت … / شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو بیار و کشاد مهر فلک مهرگان / گر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
خسرو پیروز شاه آنکه ببزم و برزم / بذلش لشکر فزود پاسش لشکر شکست
تا عدو لشکرش در قلم آرد قضا / از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
از سپاهش ذره پرده خورشید گشت / عکس سنانش ز شب بیضه خاور شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش زمین / نوع چه جنس از عرض قدر چه جوهر شکست
گر دلش از علم خانه خورشید دو / گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیک ظفر در آن / کان دو هیران سیاه شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت / مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زده از هم جان / گرد بپیره برید کوه که در شکست
کیش فدا کرد … / زهره در آن رزمگاه خفته ژیور شکست
شاه بدان بنگریست گفت که … / مال عطا جو گرفت حیش … شکست
دهم … / در پی اشتر سپرد در سم اشتر شکست

آب سکندر بود در خشش چنانکه رفت   در ظلمات مصاف که مهر اخترش شکست
تا سنگ خنده کانش ز رخش وی بتافت   تا که پاسبانش چنبر فرش شکست
آنکه بده و صد هزار بنده و بندی بسید   نایب مؤمن که زخشت فوج کافر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت   سختی دیوار و هر عاقبتش بر شکست
از ملکان عهد تو هر که شکست از تخت   مذهب باطل که بیعت داد و در شکست
عزم تو از بس بر نک شیخ خطر شکست   عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
مرگ ز بس تو بود آنکه بچشم ستم   در شد و چون دست یافت پای در شکست
ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت   چون که خطبه را نام تو بر شکست
پشت ظفر تیغ تست که بکشی شکند   شعله چو ستور گشت پشت سمندر شکست
کوس تو در صبحگاه زخمه بهنگ زد   گر چه خصم از نهیب ابلق خنجر شکست
خصم تو گر بیسی که بی پیکان در   تیر تو در چشم و دل هر دو بخنجر شکست
از حسد فتح تو خصم تو پی کرد آب   همچو حجی کز خود کی چرخ مادر شکست
حیدر شرم کرم بازوی احسان تست   کاین در روزی گشاد آن در خیبر شکست
سنده قدرت بکاست وی که سیمرغ وهم   از پی او سیه نیش حمله شهپر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از بام تو   تا که سخن یک بیت یک سخنور شکست
در صف آنکار و زار کز فرغ گرد فر   زلف زند نگاه گوشه محور شکست
شست به پیغام تیر خطه جان فتح کرد   دست یا بماه تیغ منبر بیکر شکست
حدت دندان رمح زهره جوشن دریدن   صدمت سیب گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل که چون کفتی   لعب هوا بر آب آذر اخگر شکست
تشنگی خاک رزم در دی او حباب که نخورد   بر کف ارواح ست که چو ساغر شکست
حمله تو سنگ گرد عرصه موقف چنانکه   پهلوی خصمان چو مال در یک دیگر شکست
هر چه از ان لبی بی تیغ مشتی بر به   هر چه ازان لبی شکست گرز ز هر اشکست
بهمه دم در بند خو تو بیک چشم زد   لشکر چون کوه قاف کی بجادو اکر شکست
زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی   گر نخش سحر راز شد در فر شکست
صاحب صاحبقران چون تو بیمانش   آصف او صف و یونیک منور شکست
بار در ایام تو از پی تسکین ملک   خواجه چه صفهای او به یک اندر شکست
معرکه بکر دیو ظل عمر شکند   چرخ که نظاره بود دیده که منکر شکست
دین بعمر شد قوی گر چه لبی از عهد او   باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
تربیت خواجه کن زانکه نیارد ستم   سعت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلک او کند خنجر از ان عاجز است   از وزن آکس بکلک صولت خنجر شکست
گر چه ز بس موج جود بحر محیط گفت   هیبت چون او لب سته دو کشور شکست
خواجه بتدبیر درای سته دگر کشید   رخنه یا جوج لب سته سکندر شکست
تا که در افواه خلق هست که زین چهار طبع   اصل فساد جهان فرع دو کشور شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند   گردن کفار عاد سیلی صرصر شکست
سعی شاه باد دست جهان گیر جهان   دست ستم عدل شاه تا صف محشر شکست

ولـه

روز عیش طرب دلستان است   روز بازار گل و ریحان است
تو ده خاک عبیر آمیز است   دامن باد عبیر افشان است
از ملاقات صبا روی غدیر   راست چون آژده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد مشل   قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید   همه گلزار پر از پیکان است
فلک از ژاله سپر ساخت بکر   باز مین شان بجدل پیمان است

میل اطفال نبات از پی قوت   سوی بالا الطبیعت ز آن است
هر که را نفس نباتی جان است   که کنون ابر دهد روزیشان
باز در پرده الوان بلبل   مطرب بزمگه بستان است
کز پی تهنیت نوروزی   باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز مشاطه طبع   غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار   از نکویی چو نگارستان است
ابر آبستن در است و گران   در گرانیش گهر ارزان است
بکف صدر جهان مانند است   لیکن آن دعوی و این برهان است
مضمر اندر کف این دینار است   مدغم اندر دل آن باران است
قدرت این سبب استغنا است   کثرت آن مدد باران است
بذل آن که بگه دشوار است   جود این دم بدم آسان است
گر چه پیدا که کان کف کیست   کس ندانم که برو پنهان است
کف دستست که بر نامه رزق   نام او تا به ابد عنوان است
مجد دین بو الحسن عمرانی   که نظیر پسر عمران است
آنکه در معرکه سحر بیان   قلمش همچو عصا ثعبان است
طول و عرض دلش از مکرمت است   تا رو بود کفش از احسان است
چرخ با قدر بلندش داند   که بر او اوج زحل تاوان است
ابر با دست جوادش داند   که بر او دست سخی بهتان است
نظر شش مبدا صد اقبال است   سخطش علت صد خذلان است
ناوک حادثه گردون را   سایه حشمت او خفتان است
در اثر بهر مراعات دلش   خار عقرب چو گل بستان است
بر فلک بهر مکافات عدوش   زخمه زهره شل کیوان است
نفخ صور است صریر قلمش   نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشور دهد آن را که تنش   بر سر کوی اجل قربان است
وین حیاتی دهد آن را که دلش   کشته حادثه دوران است
ای کمالی که پس از ذات خدای   جز کمال تو همه نقصان است
تیر دیوان ترا مستوفی   چرخ عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر   ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امن تو در زنجیر است   جور از عدل تو در زندان است
باشد ار بر سر انصاف شوی   عدل تو نایب نوشروان است
چون ازین در گذری کآن جود   جور عبد الملک مروان است
شیر با پاس تو بی چنگال است   گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است   وان نه گرگ است کنون چوپان است
از پی خدمت تو گوی وجود   نه بصورت بصفت چوگان است
در بر سایه تو ذات عدوت   نه بمعنی بصورت انسان است
هست جرمی که در و تیر فلک   همه پوشیده داد عریان است
قلم تست که چون کلک قضا   ایمن از شبهت وز طغیان است
در سرای امل آز از خوانست   سفره در سفره و خوان در خوان است
ز آتش حسرت خوان تو مقیم   بر فلک ثور حمل بریان است
هر چه در مدح تو گویند رواست   جز دو دان لم یزل سبحان است
شعر جز مدحت تو تزویر است   شغل جز طاعت تو عصیان است
رمزی از نطق تو صد تالیف است   سطری از خط تو صد دیوان است

پس مقالات من و مجلس تو / راست چون نیزه و چون گزنست
وصف جان تو خود کس نکند / من کیم کز غش حسانست
من چه دانم شرف و رتبت تو / عقل کل در صفتش حیرانست
از توان پایه بماند خردم / که ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا / صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و می اندر خم ها / همه هشیار نه از حرمانست
کس دگر باره در ایندم نرسد / پس بخور گرچه مه شعبانست
بخدای ار بحقیقت نگری / ماه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار که این کهنه است / که فزون از کرم یزدانست
در جهان خرم و آزاد بزی / زانکه آباد جهان ویرانست
تا که نه دایره را در دوران / حرکت گرد چهار ارکانست
از بد چهار و نه ات باد پناه / آنکه بر چار و نهش فرمانست
مدت عمر تو جاوید باد / تا ابد مدت جاویدانست

ولہ

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش / در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش / بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید / هر که زا بنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش روید / هر چه زا جناس بحر و کان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود / امن بیرون ز آسمان باشد
قوتش ار سایه بر جهان فکند / زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دایم ار سیاست او / تب لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش / بخل بی نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد باسم و بیانش / نطق را دست بر دهان باشد
رایت آیتی که با حرفش / فتح تفسیر و ترجمان باشد
ای قضا قدرتی که با حرمت / کوه بی تاب و بی توان باشد
من نگویم که جز خدای کسی / حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز / دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا / که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان / که چو اندیشه بیکران باشد
لطفت ار مایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
پاست ار بانگ بر زمانه زند / گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزی هیچ جای / گرنه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی منتظم / گرنه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را / هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت تو / باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر درفش / پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گاهی / هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود / بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود / از پس قبضه کمان باشد

اسب بر درعهای سیمابی / سحت راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت / ای قیامت که آن زمان باشد
هر که را شد یقین که حمله تست / پای استیزش بر کران باشد
روح روح الامین در آن حالت / نه چنان که در امان باشد
نبود هیچ کس بجز نصرت / که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس / تیغ را با کفت قران باشد
صد قران و جشن و طرب ار ان / فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سال است / که همی آرزوی آن باشد
که ز ندیمان مجلس ار شود / از مقیمان آستان باشد
بخورش پیش از آنکه بشناسی / دانکه هی رایگان گران باشد
چه شود گر ترا در این ده سال / دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک تو / شاعر خام قلتبان باشد
گر چه اندر بیان مدح و غزل / موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت / هم در این دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی / زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبا را زبان بذکر تو تیز / تا مر سخن در دهان باشد
سکه ها را دهان بنام تو باز / تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم مکان و زمان / تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان / تا بگیتی ده و ستان باشد
دو جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

ولہ

خسروا بخت همنشین تو باد / مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت / عرصه آسمان زمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید / تخت و تیغ تو و نگین تو باد
خاتم و خنجر و قضا و قدر / در یسار تو و یمین تو باد
چون قضا تیغ حادثات برد / ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کاینات کشد / دفترش صفحه جبین تو باد
در براهین رؤیت ایزد / برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره گشای امور / رای رایت کش زرین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان / حصن اندیشه حصین تو باد
مشکلی کان کلیم حل کردی / سحره دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی بردی / نسخش آیت مبین تو باد
سعد و نحس مداران فلک / هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد / جمله بر دفق آن و هین تو باد
رونق ملک و استقامت دین / دایم از قوت متین تو باد
ابر و باران و فتح و سیل و ظفر / از کمان تو و کمین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کنی / ملک الموت خوشه چین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته / نوبتی وار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست / نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین سخن گوید / سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایت ابدی / از شهور تو و سنین تو باد

همه وقتی خدای عز و جل   حافظ و ناصر و معین تو باد

وله

هرکه در دور گردون ذکر مقصد مرد   باسخن در سرای صبح مرد برد
یا حدیث آن بهشتی روی کرد وجود   همچو خاتونان درین پرده مرقد مرد
بادران جور آن سب کودک شره‌ی مکند   گر تصنع که مخطط کاه مرد مرود
باهمی گوید چرا در کل انسان بر دوام   از تحرک میل تحریک مجد برد
برزبان دور گردون در جواب است   دگر دوران علاء الدین محمد مرود
آنکه پیش سایه او سایه خورشید را   در نشستن کلکوی صد مسند برد
وانکه جز در موکب رایش نزاید آفتاب   رهنش بر چرخ منصور و مؤید مرود
گرچه از تاثیر گردون هست روزگار   ساکنان خاک را انعام بیحد مرود
هرچه رفته است از عطیتهاش تا اکنون   کاش لقمه زو بیک احسان معود برد
عقل کل گو تا ببیند نقش خاکی گوهری   گرد و عالم دامن انسان و مجرد برد
جود هش ستقبال صحنها در آن گنبد   کاندر آن لب زمان گوئی مقید مرود
دست او را در سخا تشبیه میکردم بابر   عقل گفت این اصل بارنی تا همید مرد
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود   برزبان رعد از و تکرار ابجد مرود
خاک پایش را ز غیرت آسمان رنگ از رود   تا ز دور چرخ موزون و معقد مرود
گفت پیران فقها الشیخ الرنا قد منع   در دیار ما تفرق فرق فرقد مرود
وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان   گفتم این رفتار بین کان آسمان قد مرد
گفت ای از تیغ کوهی بود و بیابان کهی   افتاب شتی کوی البعد البعد مرود
ماه بشنید این سخن هست زود با منطقه   گفت آیا تا حدیث نعل مفرد مرود
ایکوان دولت خداوندی که کوی منت   دولت من سرو قد یا همین قد مرد
جام از نگاه پیوند تو عیشی یافته است   گز کمالش طعنه در عیش مخلد مرود
ختم شد گر کوهر تو همچو مردی می   در تو این دعوی لحد بر آن نگید آورد
دور نبود کاین زبان در مجلس حکم قضا   برزبان چرخ دختر لفظ اشهد مرود
نعت توکی گنجد اندر بیت چندی مختصر   راستی باید سخن در صد مجلد مرود
دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت   آنچه آن با چشم افعی از زمرد مرود
چشم بد دور از تو خود دور است گر بر تو   فتنه اکنون همچو یاجوج از پی سد مرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر   در حریر ابیض و در شعر اسود مرود
دقتها بادا بر جمال جاه و عمرت روزگار   زانکه در اوقات احکام مؤبد مرد
حاجب بارت سپهداری که در میدان چرخ   خرم تو پیوسته با تیغ مهند مرود
ساقی برفت سمن ساقی گر بزم بهشت   لهو را همواره با حرف مورد برد

وله

دوش در هجران آن بت عیار   تا بروزم نبود خواب قرار
همه با ماه و زهره بودم انس   همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی کز غمان مرا مونس   نه کسی یکنفس مرا غمخوار
همه بستر ز رنگ من رنگین   همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ   اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
بر درانم ز زخم دست کبود   دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد همچو ترنج   دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه   دهنم خشک و دیده طوفان بار
دست بر سر زنان همی گفتم   کای فلک هست این ضعیف بزار
تن بفرسود چند ازین محنت   دل بپالود چند ازین آزار

تاکی این جور گردون پیوست   چند ازین نحس بودن هموار
برگذر از ره جفا و مزا   روزکی چند بی غمی بگذار
طاقتم نیست از جفای بزرگ   بیش از اینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم   خاک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید   گفت با من لبی در آتش تار
لمن ای انوری خروش و جزع   که شدت بخت جفت و دولت یار
باز مانده مکش که باز دگر   بر آمیدت ایزد ز غم یار
بند بگشود چرخ تند باش   راه بنمود بخت پاک مدار
بتو آورد سعد گردون روی   روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکر شاه   پشت اسلام و قبله احرار
خاص سلطان اغلبک آنکه کفش   در سخا هست ابر گوهر بار
موی بر سائلان زبان خواهد   طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بران افتاد   باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او   چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا چو اسب که پیکر   چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش   که تن باد پای خوش رفتار
که زمین را کند ز پویه هوا   که هوا را کند ز نعل غبار
برباید شهاب ناوک او   انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ وصف جنگ   تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان   دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش   گر برافتد بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از آماده   آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود   وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدحت گوی   وی چو دهرت هزار خدمتکار
تا چو تیر است کار دولت تو   تیز بانت خصم چون سوفار
تو نشادی نشین که ز دو فلک   خود برآورد دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان   بس ترا یار دولت دادار
انکه در دیده تو دارد قدر   وانکه بر در که تو یابد بار
رفعت آنرا همی دهد تشریف   دولت اینرا همی نهد مقدار
بنده نیز از بحکم ایزدی   مدحتی گفت از و عجب مشمار
عالمی چو از تو شاکر دید   گشت در دام دولت تو شکار
ور ز اقبال قربتی یابد   پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم فانی   رست از کار گیتی مکار
گرد در منزل قبول نزول   گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب   تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران   روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی و حاسدت از بند   سر بدخواه و دشمنت بردار

ایضاً

برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر   نامه اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه مطلع او رنج تن و آفت جان   نامه مقطع او درد دل و خون جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا   نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
سطر عنوانش از سینه مظلومان خشک   نقش تحریرش از دیده محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع / خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر
تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است / بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی / ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بی شک در وقت و کنون / وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد / پادشاه است جهاندار به هفتاد پدر
دایم از فخر بدین است که در پیش ملوک / پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد / کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل / وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر لطف در ایشان بنگر
این دل‌افگار جگرسوختگان می‌گویند / کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هر چه درو چیزی بود / در همه ایران امروز نمانده است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا به در مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران شان را / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند به هر خطه به نام غز از آنک / در خراسان نه خطیب است کنون نی منبر
کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صدره غز زر ستد و باز فروخت / دارد آن جنس که گویی‌ش خرید است بزر
بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه‌نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که برافراشت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش / گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله ببرد / برد اموال روانشان بیکی حمله ببر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشته است چو خلد / دور از آنجای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که پایی و خری داشت بحیلت افکند / چه کند آنکه نه پایست مر او را و نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / زپس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / ز مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز دیباشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنکه / تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل / حق سپرده است بعدل تو جهان را یکسر
بهره باید ز عدل تو نیز ایران را / گر چه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال / نه بر اطلال بتابد چو بتابد خور
هست ایران بمثل شوره تو ابری و ابر / هم ببخشاید بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق / هست واجب غم حق ضعفا بر داور

زرنگ دیده بدخواه تو سپید چو قار / ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت این کشور همچو قامت چنگ / ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر
گرفته گوش ز دنیا برون کشیده اجل / حسود جاه ترا همچنانکه موی ز خمیر

وله

دوشش از درم درآمد سرمست و بیقرار / همچون مه دو هفته دو هفته کرده بار
با زلف تابدار و دو لاله پرشکن / با چشم نیم‌خواب جهانسوز پرخمار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد / و آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از کجاست پرسم و خود کی رسیده / چونی زمانه کی و چگونه است حال کار
گفتم که حالم از غم تو بس تباه بود / لیکن شده ز شادی تو کار چون نگار
تا همچو چنگ تو نگذارم نیامدی / بودم چو زیر چنگ تو با ناله‌های زار
جستم ماجرای فراق از نخست روز / آغاز کرد قصه آن گوی اشکبار
بگذشت و یک زمیست که آخر چه در گذشت / بی تو ز صد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس / دیدار دید بار دگرمان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو گرممان / گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری / بر روزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا که گر چه هست و خواهم سؤال کن / رمزی دو زین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از چرخ دوّار / گر زیر دور چرخ همین است پایدار
در بزم رشک برده ز شاخ درخت زن / در بذل شرم خورده ازو ابر در بهار
اصل وجود داده است که از بیخ و فرع او / دارد همان نظام که از هفت و از چهار
گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب / آن از جهان گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر / دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که هر صبحی / بودی صباش دایه و مادرش جویبار
زو فوج فتنه ساکن و او روز و شب روان / زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار
که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه / که در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب / آن لطف گاه تیر و سیاست نگاه مار
مودود احمد عصمی کز بنان اوست / بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده‌ای اگرت امتحان کنیم / در مدح آن خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت / کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار
برجستم و دوات و قلم پیش بردمش / آن ناگزیر یار دقیق سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ و دفتر فرو نوشت / بر فور این قصیده مطبوع آبدار
کای روزگار دولت وی روز روزگار / وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار

وله

قادر بحکم بر همه خلق آسمان صفت / فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
حزم تو دام و دانه امرت ز دیده دی / جود تو نقد و نسیه امسال داده پار
افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز / و ایام را بجاه و جلال تو افتخار
از آب تف هیبت تو برکشد دخان / وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا سد حزم تو نکشیدند در وجود / عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که در ذکا و سحابی که در سخا / بحری که در کفایت و کوهی که در وقار
هم عقل پیش نطق تو شخصی است بی‌زبان / هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
در ابر اگر ز دست تو خاصیت نهند / دست تهی برون ننهد دیگر از چنار
تا در ضمان رزق خلایق نشد کفت / ترکیب معده را نه چه پیوست بود و تار
از خاک در بازوی امرت برد شکست / وز آب نعل مرکب هیبت کند غبار

آنی که یک پیاده فروکرده عزم تو   ملکی توان گرفت به نیروی یکسوار   حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر   منع تو همچو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد   نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار   مهر تو دوستان را در دل شکفته گل   کین تو دشمنان را در جان نهاده خار
چون مور هر که با کمر طاعت تو نیست   بیرون کشد قضایش از پوست چو مار   هم غور احتیاط ترا دهر در جوال   هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی حکم تو آوریم   از تر و خشک عالم خاک آفریدگار   ور نه چو تو بذات خودی عالم تمام   کردی برآفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر   تا نیست آسمان را آرامش از مدار   بادا مسیر امر تو چون چرخ بی فتور   بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال   هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار   تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست   تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

کو آصف و جم کو بیا و بین   **ولـه**   بر تخت سلیمان راستین

پیشش جبل دیو و دام و دد   در هم زده صفهای حورعین   بادی که کشیدی لب طاو   بر درگه اعلاش بر زمین
مهری که وحوش و طیور را   در طاعتش آورد در رکین   بی واسطه هدهدش خبر   از جنبش روم و قرار چین
پای ملخی پیش نه بقدر   در همت او ملک آن و این   از بیم سیاستش سپاه خصم   چون مور نهان گشته در زمین
بر تخت چو عرش استوای او   از عرش رسولان آفرین   در سایهٔ پرهای چتر   طی کرده اقالیم ملک و دین
بی سابقه وحی جبرئیل   اسرار وجودش همه یقین   بی عهده عهد پیمبری   آیات کمالش همه مبین
وقتش نشود فوت اگر زند   در حال کند از تفاچین   چون دیو مردودی افکند   آنرا که خلافش کند لعین
بر چرخ کشد پایه چون سحاب   آنرا وفاقش بود قرین   چون رای زند در امور ملک   بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم   شیر علمش صفت عرین   هم بر کتف دایگان رضیع   هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان   در طاعت او داغ بر جبین   در جنبش جیشش نهفته فتح   چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال   چون یاس در ارقام یاسمین   عرش بوفاق فلک زمان   رایش بصلاح جهان ضمین
سد سر نشود رخنه از غرور   خصمی که چو خویش بود حصین   با کوشش او شیر آسمان   شیریست مزور ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب   دستیست معطل در آستین   در ملک زمینش زنگ عار   باری چو ملک باشی اینچنین
باشین شهی آمد از عدم   زان تاجور آمد چو حرف شین   مشهور بفرزند تاج بخش   آنی بفرزندان شد آبتین
معروف بفرزند تاجدار   اینی بملک شد طغان تکین   روزی که بمردی کشند کار   قومی که چو مردان کشند کین

در سفر عدو و حضر ار برد   تا گوهر خنجر کند دفین   یکطایفه را نعرهٔ بلند   یکطایفه را ناله حزین
رمحش نه عصای کلیم بود   از خوردن اعدا شد بطین   عفوش نه دعای مسیح بود   از کثرت احیا نشد غبین
تا غصه خورد ناقص از تمام   تا طعنه کند خاین از امین   در غصه این ملک باد رای   در طعنهٔ آن خسرو تکین
ساعات بقای ملک شهور   ایام نفاذ ملک سنین   دوران جهان تابع و مطیع   دارای جهان ناصر و معین

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه   **ولـه**   زد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب   در جام ماه نوحی چون آفتاب خواه   در خنده آنکه قطره آبست و برگ گل   تا گرد در زمانه بزدائی گلاب خواه
یاقوت ناب و آب فسرده است در جام   آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه   از کام شیر ملک چو کردی برون به تیغ   فارغ ز گرد ران گوزنان کباب خواه
روز مصاف خصم بر جیش خطا کن   وقتی صلاح خلق برای صواب خواه   شبها که دشمن تو ز تیغ تو نغنود   گردون بطعنه گویدش اکنون بخواب خواه
هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر   گوید قضا تمام شد اکنون طناب خواه   روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح   از ترکش گرکش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم حزم کنی بر بسیط خاک   از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه   برگشت عافیت چو تجلی کند سپهر   از چتر و تیغ خویش سپهر سحاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان   از لطف و عنف خویش ثواب و عقاب خواه   نی نی که انتقام تو خواهد خود آسمان   روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
ایام اگر بکرد خطا دل در و مبند   خوش باش و انتقام ز رای صواب خواه   آنجا که تاب حمله نیارد زمین رزم   از رخش و مهچ خویش توان خواه و تاب خواه
چون کهکشان بدرنگ شود چرخ بی شتاب   از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه   دنیا خراب و این خلل بود عدل تو   آباد کرد دهر و کنون طشت و آب خواه
کاهی که از جهان ببرد کهربا بقهر   در عهد عدل تست عدل جواب خواه   بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه   شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آمد بسلامت بر من ترک سمن اندام   **ولـه**   پرده چشم از جنگ بر آسوده ز بدخواه

چون سرو سهی قامت و شایسته تر از سرو   چون ماه دو هفته رخ و بایسته تر از ماه   سرو است اگر کوی زند سرو بمیدان   ماهست اگر جنگ زند ماه بخرگاه
در صحبت او به که بوی در شب و شبگیر   با صورت او به که خوری می گه و بیگاه   تا وقت سحرگاه من و او شب دوشین   بی شغله و بی غلبه یکدل و یکتاه
من باده همی خوردم و او چنگ همی زد   من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه   تا روز همی گفت که چون بود بیک روز   فتح ملک عادل ابوالفتح ملکشاه
قیصرش همی باج رساند بخزانه   فغفور همی تاج فرستد بشهنشاه   ابنای زمانرا بجز او نیست خداوند   شاهان جهانرا بجز او نیست شهنشاه
از طاعت اوست همه مرتبه و قدر   در طلعت او داد همه منفعت و جاه   راجع نشود مهر درخشان شده بر چرخ   نقصان نکند نقره صافی شده درگاه
آنکس که همی کرد بگیتی طلب ملک   آمد بمصاف اندر چون شیر در آگاه   آگاه شد از پایه خویش ولیکن   در بند شهنشاه بد آنگه که شد آگاه

برده زبرش افسر و بهرام زده بکر   برکنده سراپرده و غارت شده بنگاه
با پنج پسر بسته مرا او را سپاهش   چون کوه کجک آمده و بس شده چون کاه
پیش همه‌شان محنت و نزد همه‌شان غم   جفت همه‌شان حسرت و گفت همه‌شان آه
چون کرد طمع در ملکی ملکت و بخشش   هم دید ز بند آهن و هم دید ز بن چاه
بیگانه نکوخواه به از خویش بداندیش   زین روی سخن کرد همی باید کوتاه
ای چون پدر و جد تو سپهدار و جهانگیر   وی چون پدر و جد تو ولی دار و علو جاه
چندانکه عدو بود و بستی یکی روز   چندانکه جهانست گرفتی یکی ماه
تا باز شکاری نشود صید شکاری   تا شیر دلاور نشود سخرهٔ روباه
در بند تو زین گونه بماناد بداندیش   از بند بداندیش بود بند نکوخواه
تو پشت ملوک عجم و پشت تو ایزد   تو یار خداوند حق و یار تو الله

وله

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری   در نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آتش نفع اندر شرب من آتش تری   شان خاک ساکن اندر سکنه و من جوهری
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار   وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری
گر بجنبدم وان بهر عمر نیست کو مرا خند   در کریم وان شبان روز نیست کو مرا بجوی
بر سر من مغفری کردی کله دان در گذشت   لیک زد بر طیلسانم تیز دو معجری
روزگار اگر عشق‌ها می‌نیاموزی شتاب   چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری
بر برسی از جهان دانی که چون آید مرا   همچنان کز بار کبن کردن اید کوتری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی گنج یافت   دانقم زیرا که با من هم چنین کند دری
گو بیا تا آسمان را رسم دوران آمدست   داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری
گر بگرداند به پهلو هفت کشور مرا   یک تن از جرم نکوید کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال   بخت شورم جنبری کرده است و دون خنجری
خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر بچ و بلخ   ناهمی گویند کافر نعمت آمد انوری
قبة الاسلام را بجوی ای مسلمانان که گفت   حاش لله بلکه آرکوید جهود خیبری
آسمان گر طفل بودی بلخ کردی دایگیش   مکه داند کرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من   کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری
مجد دین بو طالب آن عالم که گر شد دار او   عقل کل آن کرده بیرون عالم اظهری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او   در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه تا جیحانی ما زاد اگر حاضر شود   در جبین عالم آرایش ببیند سروری
در پناه سده و جاه رعیت پرورش   بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نوبت در نسب هم پادشاهی در حسب   کو سلیمان و در انگشتش کند انگشتری
سند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته   آنکه هست از پس نثر نقش سیار ابرزی
آنکه بر شر کلک نطقش آید و سحر آنکه حلال   صد چو بن بستند چون گوسالهٔ پس سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کند   از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ   مطلق هر چه آن حمید است از صفتها بشمری
در زمان او هنر شگفت اگر قیمت گرفت   کو هر است آری هنر او پادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین محمد صدر شرع   آنکه بنود دیو را با سایهٔ او داوری
مفتی شرق امام مغرب آن کز آتش تعبش   عور زد شیر شرش کو تا نش کردی غربی
حکم دین هر ساعت از فتوای او فرخ تر است   دیده فربه گشتی چون کلک او از لاغری
احتساب تقوی او کرد آن کاندر کوف   آفتاب از رجا می شد ز بی چادری
اندر خش هر روز فال مشتری گردد جهان   گرت انگشت نیست فال مشتری انگشتری
ذوالفقار نطق تاج الدین شرع است از بکف   آن بمعنی توامان با ذوالفقار حیدری

بجی

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او   صبح را چو بلبل طبیعت گشت پیراهن دری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش   هم مه از تمامی هم زهره از خنیاگری
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست   نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری
سحر چون گویم که در تنبیش بیان معجز است   معجزاتش میتوان گفتن ولی در شاعری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب اندر دهند   هوش گوید گوش را این ساغری کن ساغری
بازوی برهان تقریر نظام الدین قوی است   آنکه از تعظیم کردی چرخ پیشش چاکری
آنکه بر اسرار چرخ اندر زمان واقف شوی   از درقهای ضمیرش یکورق بر سبکری
نامدی او را طباق فلک گر تمام   گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند کو   علم و دعوی بی نهایت پس تواضع بر سری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار   تا کجا باشد توان و است حد شاعری
لاشه تا کی رسد آنجا که رخش او گشتند   کار دانی کی رسد هرگز بکرد لشکری
با چنین سکان که گر از قدرشان عقدی گشتند   فارغ آید چرخ اعظم از طلب زیوری
هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار   خود توان گفتن که زنگاری است زر جعفری
باقه از برمی توان بستن بمسمار قضا   جنس این بد سیرتی با نوع این بدگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن   افترا کردن بدو در گیر دار دیو پری
بازدان آخر کلام من ز منحول حسود   فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری
عیش من زین افتری تلخی گرفت و تو هنوز   هر یک او را همچنان چون جان شیرین میخوری
آن نمیگویم که در طی زبان آورده ام   آن محالست آن نه زو من نه بی بودار تکافری
گر بخواهد بکذرانید ستم اندر عمر خویش   با نیم چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری از او   هست در بازار دین هر آفتابی رابی زری
آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب   دام بدبختی نهاد و دانهٔ نیک اختری
آنکه تا بیرصای صنع او را آمده است   گلرخان خاوران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار از رد دندان عقرب بیش و را   شهکی داده است بر اقطاع گلبرگ طری
آنکه گر آلای او را کنج بودی در عدد   نیستی جز رصد اعیب کنجا وکری
آنکه بر لوح زبانها حرف اول نام اوست   آن همی گوید که آن ایزد و آن تنگری
آنکه از ملکش خواصی دیده باشی جز خدای   گر روی بر بام این سقف معین بهادری
آنکه خورشید داد انجم را شیاطین افکنی   و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه گر از بس فکرت جاودان جولان کنی   از نخستین آستان حضرتش در نگذری
آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع شرک   جز بدانش گر بعزم و قصد سوکندی خوری
اندرین سوگند اگر تا دین کردم کافرم   کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود ببایدم نشستن راست گویم یک سخن   تا در حق چون راست بینان این مهمان بنگری
در سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من   حبذا ملکی که باشد فرش بی افسری
با چنین ها گفتن نهد این رانید از خواه مرا   ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری
این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش   کادمی را هست عقل از ممکنات برتری
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی کند   خامه در سنگی که تایید ش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش   تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقض من گفت ای غریب شهر ما است   فلج گفت این خود کمال است چندار بنگری
او غریب این جهان باشد چو از رتبت مرا   آسمان هر ساعتی باید جهان دیگری
خاک پای اهل بلخم گر مقام و شهرشان   هست بر او آن خوشم هم مشتری هم محوری
حبذا بلخ ان شاه که فرماندهٔ بلخ   رایت طغرا تکینی بود رای ناصری

وله

ویحک الصورت منصوبه باغی درای   یا بهشتی که به نیات نساده خدای

گر بعینه چو بهشتی نه جهانی که جهان   عمر کاهست تو بر عکس جهان عمرفزای   جویبار تو گهر سنگ شده دریاوار   شاخسار تو صدف‌وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری   کشته فراش صبا در چمنت ناپروای   برده رضوان به بهشت از پی پیوند بری   از تو هر فضله که انداخته بستان‌پیرای
لب گل کشته ز شادی و جهان خندان   دل بلبل شده از بیم فراغت اروای   سکن آب ثمرهای تو از رقص هوا   سایه برگ درختان تو از فر همای
دست فرسود خزان باشد طوبی کردار   نوبهار تو در این گنبد گیتی‌فرسای   سایه قصر رفیع تو نه پیموده تمام   مه و زاغ شب و روز انجم گردون‌پیمای
گفته با جلوه زوار حریر در تو   مرحبا بر مکه ز خواجه فرود آی درآی   هین که آمد بدرت موکب میمون وزیر   هرچه دانی و توانی ز تکلف منمای
بلب غنچه گل بست همایون مویش   بسر زلف صبا کرد در کاکلش بزدای   مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز   تا دون لاله پر از عنبر ساراست بسای
اصف ملک سلیمان دوم خواجه رود   هین چه هدیه کلهی بر نه و بر بند قبای   تا چو نرگس نفتد جام بمستی زکفت   همچو نی باش میان بسته و چون بربط نای
قربان رازی بلبل خوش نغمه دوان   تا بیاید و ببازند و بهم ربط و نای   در فنون پیش چکاوک شد اگر بلبل نیست   ما حضر فاخته را گو که شنیدی بسرای
مجلس خواجه دنیاست توقف سرای   خیز و تقصیر مکن عذر منه پیش بیای   خواجه کل جهان آنکه خدایش کرده است   جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو وجود   فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای   اگه در ناصیه روز به بیند تقدیر   از کی زآینه رای ممالک‌آرای
ای زمان بی عدد و مدت دور تو قصیر   وی جهان بی مدد و عدت دست تو گدای   عفو بخشی نبود چون کرمت عذرپذیر   فتنه‌بندی نبود چون قلمت قلعه‌گشای
آفتابی اگر او چون تو شود زاید نور   آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای   گر چو خورشید شود خصم تو کو شو که شود   دست قهرت بکل حادثه خورشید اندای
در برار دمش مار با فسون ز زمین   اژدهای فلکی را چه غم از مارافسای   تا جهان را نبود از حرکت آسایش   در جهان فارغ از اندوه جهان می‌آسای
مجلس لهو تو پر شعله از هو یا هوی   خانه خصم تو پر ولوله از نایانای   هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان   در جهان هرچه مراد تو بود میفرمای

غزلیات حکیم انوری

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما   دردا که نیست جز از روزکار ما
در کار تو ز دست زمانه غمی شدیم   ای چون زمانه بدنظری کن بکار ما   بر آسمان رسند ز فراق تو هر شبی   فریاد و ناله‌های دل زار زار ما
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند   بابا بیاد کاروان کار و بار ما   بودیم در کناره ز تیمار روزکار   تا داشت روزکار ترا در کنار ما
آنشد که عکس رخ غم ما تو بوده   امروز نیست جز غم تو غمگسار ما   از آنی باختیار دل انوری بود   دست قضا ببست در اختیار ما

ولها

ای برادر عشق و رسوائی خوش است   دوزخ اندر عاشقی جانی خوش است
در بیابان رهروان عشق را   زاب چشم خویش دریائی خوش است   همکنان را هر زمان در کنج غم   یاد نام دوست صحرائی خوش است
با خیال روی معشوق ای عجب   جام زهرآلوده حلوائی خوش است   عمرها در رنج چون امروز دی   بر امید وصل فردائی خوش است

از تو برین

از تو بر بدن صبا روی نیست   ولها   زانکه چو رویت صبا روی نیست
تا تو از آن کوی برون رفته   کوی تو گو یا که همان کوی نیست   گرچه غمت کرد چو موئی مرا   خار غم از عشق تو یکموی نیست
روی ترا ماه نگویم از آنکه   ماه چو آن عارض دلجوی نیست   چون لب تو باده خوش رنگ نیست   چون رخ تو لاله خودروی نیست
زلف ترا مشک نخوانم از آنکه   مشک بآن رنگ بآن بوی نیست   زلف تو چوگان و دلم گوی اوست   کیست که چوگان ترا گوی نیست
انوری از خوی بدت گشت خوار   از سخن دشمن بدگوی نیست

ولها

دیدگان پر آب دارم از غم بادیه نیست   گر نداری رحم بر من خون من در گردن تست   بیقرارم بیقرارم زانکه زلف بیقرار   سوخته خرمن شده ستم زانکه رخ گلخرمنست
من ز عشق تو چنینم تو ز حالم بیخبر   تو بشادی روز و شب من میتو در غم خوردنست   دل ببردی جان ربودی غم فزودی باک نیست   باش تا فردا که گیرم در قیامت دامنست

افراد غزلیات

سوکند خورم من بخدا و بسر او   کاندر دو جهان دوست ندارم بگرانی
تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا   کی بود ممکن که باشد خویشتن‌داری مرا   نمی‌جویم نجات از بند عشقت   چه بند است اینکه خوشتر از نجات است
چنان ترسد دل از هجر تو کوئی   شب هجران تو روز وفات است   گر بخت دست گیرد در عمر بی‌وفا   یکبار دیگر این جان گیریم در کنارت
دل برد و جمال کرد پنهان   فریاد که ظلم آشکار است   دل بیرحم تو رحیم شود   گر ز حال دلم شود خبرت
مرا دانی که بی تو حال چونست   بهر مژگان هزاران قطره خونست   باز کی گیرم اندر آغوشت   تا کی آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید   یکشبی دیگر اندر آغوشت   عشوه دهد چون جهان و عمر شتابان   در غم او عشوه سود و عمر زیانست
در همه عالم وفاداری کی است   غم بجز دارست غمخواری کی است   جان فدای یار کردن است سهل   کاشکی بودی مرا یاری کی است
هیچ شب نیست که اندر طلبت   بسترم خاک سر کوی تو نیست   در راه تو خار تر ز خار کم   ای بخت به بین چه خاکسارم
ما بگرد درش همی گردیم   گرچه او گرد ما نمی گردد   گل رخسار تو چون دسته بسته   بهار و باغ در ماتم نشستند
از بسکه کشیده‌ام از تو بیداد   از دست تو آمدم بفریاد   زلفش از رخ چو پرده برگیرد   ماه را خجلت ماه در گیرد
تا گرفتم آشنائی با غمت   در جهان بیگانه و خویشتم تمام   معشوقه دل ببرد و همین قصه دل تنگ   با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
آرزوی روی تو جانم ببرد   کافر بهای تو ایمانم ببرد   از جهان ایمان و جانی داشتم   عشق تو هم این و هم آنم ببرد
زین همه بگذر همی گوی این و بس   کارزوی روی تو جانم ببرد   عالمی در ره تو حیرانند   پیش تو بس هیچ ره نمی دانند
عجب عجب که ترا یاد دوستان آید   در آورا که ز تو کار من بجان آید   رنگ عاشق چو زعفران باشد   هر که عاشق بود چنان باشد

اگر بخت با من مخالف شده است   تو بادی موافق مشو نوبهار   درآ زروی روی تو از دست رفتیم   وانه رطلب وصل تو از پای فتادیم
چو نگه شایسته سجاده و تسبیح نیم   باشد اید دست که شایسته زنار شوم   یارم تو بی لعالم یار دگر ندارم   تا در تنم بود جان مهر از تو برندارم
هرچند غم عشقت بپوشیده همی دارم   هرکس که مرا بیند داند که غمی دارم   خالی نکرد و از غم عشق تو جان ما   تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم
دل رفت و این بتر که به لب بر نمی رسم   گمان میکنم ولیک بگو هر نمی رسم   درمان دل خود از که جویم   افسانه خویش با که گویم
نخمی که نو دیدار چه کارم   چیزی که نیابم از چه جویم   عاشقی چیست مبتلا بودن   با غم و درد آشنا بودن
شرم دار آخر جفا چندین مکن   **قطعات انوری**   قصه از آزار من مسکین مکن
می نه بینی که روزگار چه کرد   بفلک برکشید دونی را   بر سر آدمی مسلط کرد   اینچنین خو فراخ کونی را
بجدائی که از کمان قضا   ولد   تیر تقدیر او روان کرده است
چشمه آفتاب رخشان را   خازن نقد اختران کرده است   از نحیفی و ناتوانی و ضعف   دو رم از روی تو چنان کرده است
موی وارد شرح آن که مرا   ولد   غم هجر تو بر چنان کرده است
بجدائی که هست حضرت او   پاک از هرچه شبهت است و شکیست   که مرا بحضور خدمت تو   زندگانی و مرگ هر دو یکیست
کیمیائی تراکنم تعلیم   ولد   که در اکسیر و در بضاعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم   ولد   کیمیائی به از قناعت نیست
دست زیر شکن بردم و دیدم کو   سهکین گفتمش این غوزه ملعون هست   گفت این زان منست گفتمش آن من کو   گفت غمگین نشوی آن تو در کون منست
مدح گفتیم ناسزائی را   ولد   زو نیامد پدید هیچ فتوح
تیز در ریش اینچنین ممدوح   ولد   کیر در کون آنچنان ممدوح
ای خداوندی که از روی تقاضا خونبها دار   نعل اسب اختران در گوش گردون کنند   آفتاب رای و ابر دست و گوهربار تو   از زر او از بی یاری جادوان قارون کنند
ملعه رخسار جاه و عکس اشک دشمنت   کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند   بنده ما تا کرده خوار زمیت شیطان هیکلی   کاتنچنان میکلخ در کوه و نه دز کوه کنند
معده وارد که سیر از او نشد نیست   در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند   از نهیب او نهنگان زخت خشکی گشتند   گر شیاطین صورت امعاش بیرون کنند
یکدم از حلقش شود خالی اگر زهرش دار   راست چون دیوی بود کش گرده در کون کنند   از شره گوئی اگر حلوای صابونی خورد   گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند
حالش شد گر بانه معده دیگر برو   آه و او ویلا که این مسکین چون کنند   گر نهیب معده او هر شبی با ماداد   اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند

صاحبا یا رب جز اینت خبر باد ا خبر کن   کاندرین موسم همه خیرات گوناگون کنند   یا غلامی چند را از بهر جست برگکار   تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر روسپی را اشکار   پادشاهان از پی یک صلوت صد خون کنند   یا بگو زان پیش کز عالم برآرد قحط کل   تا بسیلی از حد دو عالمش بیرون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را   ولد   زانچه مجری هست اجری یکی افزون کنند
گر گذاری که بند شلوارت   چاکر تو چو برق بگشاید   آنچنان کایدت که بر گردون   زهره را آب در دهان آید
هر بلائی کز آسمان آید   ولد   گرچه بر دیگران قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید   ولد   خانه انوری کجا باشد
پسر بوبکر خالد از چه سبب   ماهت اندر محاق می افتد   هرزنی را که در نکاح آری   گل رخ و سیم ساق می افتد
از تو باید و دست یکسوال مرا   بی ریا و نفاق می افتد   تو زن غر بطبع میخواهی   یا چنین اتفاق می افتد
اگر آنکه صلت بخشد امیرت   ولد   از و لبستان گرو لبسیار باشد
عطای او بود چون خشنه کردن   ولد   که اندر عمر خود یکبار باشد
ترا هجا نکند انوری معاذ الله   نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند   نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو   چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند
اگر یمی که رای همت تو   عدم سایلان وجود کند   شرم دارد زمانه با چو توئی   که ز حاتم حدیث جود کند
حاتم ار خاک سر برآرد و سر   ولد   خاک پای ترا سجود کند
بجدائی که در سپهر بلند   اختر و مهر و مه مرکب کرد   دایه صنع و لطف قدرت او   رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من غریب اسیر   ولد   اشتیاق جمال تو شب کرد
مقبلی آنکه روز و شب ادبار   از سر و ریش او فرو ریزد   دست بر نبض هر کسی که نهاد   روح او از عروق بگریزد
هر کجا کو نشست از پی طب   در زمان بانگ مرگ برخیزد   ملک الموت کو فته دارو   اندر آن داروئی که آمیزد
گلگون نگار من دریغا   ولد   کز گردش دهر بر سر آمد
افسوس که نوبهار حسنش   بیرون شد و تیره نو درآمد   ماهش که بتابدی فروشد   ریشش که بروزی برآمد
دوستی گفت صبر کن زیرا که   ولد   صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آید   کار بهتر از آنکه بود کند   گفتم ار آب جوی باز آید   ماهی مرده را چه سود کند

خاومان را برای آن بخرند　　تا بر خسار خوبتان بکنند

وله

ایکه می بینی ای برادر خوش　　خاومان نیستند کیر خورند　　لا الهنا ولانه مرد و نه زن　　بین ذالک نه ماده و نه نرند

اگر اینجاست کیرشان ببرند　　وگر اینجاست کونشان بدرند

وله

خسرو از اصطبل معمورت آن کم بود　　کامران ای آسمان شیخ ابو عامر سعید　　مرکب چوبین ادام الله توفیقه که است　　یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید

گفتم ای پیر مبارک خیر مقدم جا　　قصهٔ آن کو که چشم و گوش تو دید و شنید　　زین خبرهای سپهر آسمان گوشت چه یافت　　در خطرهای سپهرت دیده سیرت چه دید

اندران وقتی که عالم جمله آبادان شنید　　حضرت شیخ الشیوخی سرها چون بچید　　حال آدم گوی و نوح و قصهٔ ذبح خلیل　　ناقهٔ صالح چه بود و رخش رستم چون دوید

شهسوار سرسری در خبث همت سپهر　　بر براق تیز تک احمد چون بر پرید و عرش　　بیعت بوبکر وان فصل اقیلونی چه بود　　مصطفی و علی آن گفتها چون خاص شنید

حیدر کرار چون عمرو و عنتر چون شکست　　رستم دستان صف کردان توران چون درید　　ابلیس از خشم شد الحق نه دانی خود چه گفت　　پشت دست از غبن من انجا بدندان میگزید

گفت ای استغفر الله این سؤال از چون منی　　ده ده این اشکال بین کاین پیر آورد　　گفتمش ای سابقه ما خرنئی آخر بگو　　تا مبارک مقدمت بر دور عالم کی رسید

گفت تو بسیار دانی گفت میدانی کدام　　آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید

وله

بکر این کون فراخ را که همی　　مردمان را بکون قیام کند　　کیر خر باد در کس زن او　　که بتو بعد ازین سلام کند

ای برادر پند من بشنو اگر جویی صلاح　　در معاش خویش تو قانون خود کن یکهزار

وله

در قرارت نیست گفتم یقین دان گزاف　　در فوات بالکردی ناصبور و بیقرار　　مرد باش و ترک آن کو که اندرین ایام ها　　زن نخواهد هیچ مرد با تمیز هوشیار

در سر شهوت بدی کنیز را بخر　　سرو قدی ماهروی سیم ساقی گلعذار　　اینقدر دانی که چون نخری تو قیمت بامداد　　روی مال خویش بینی به که روی قرضدار

در بکی غیبت نداری برگذر زود حقی　　کاندر و یک نفع بینی و که ورت صد هزار　　شیوهٔ اهل زمانه پیشه کن بگزین غلام　　در حضر جفتی و خاتون در سفر اسفندیار

بر زنه از بهر تو دامن ز بهر کارزار　　در زنند وصف کین خود در آنجا گه کارزار　　روز و شب در دیدهٔ خصم و علو باشد چو تیر　　سال و مه باشد جماع و بوسه باشد چو یار

هم حریف و هم قرین و هم ندیم و هم رفیق　　هم غلام و هم کنیز و هم پیاده هم سوار

وله

زنی دارد بنامیزد جمالی　　بخوبی و جوانی همچو گفتار　　ضرورت مرد از دیگ او برد　　حلال آید بدان هنگام مردار

چو بگشادم ورا شلوار دیدم　　کسی گزوی بجاید لب شلوار

وله

مادر انوری کسی دارد　　همچو پالان پشت بر دیوار

وله

گرسنه گنه منت نیاید　　زان منت بیشمار میدار　　در یکدو سه روز کرد تقصیر　　در خدمت تو غنیمت انگار

زیرا که تو کعبهٔ جلالی　　نتوان سوی کعبه رفت لبیار

وله

انوری نام هجو می نبرد　　زانکه چشم از تو در عطاست هنوز　　کیر خر نام میبرد اما　　می نگوید که در کی ست هنوز

دولت ترک و دولت هندو　　از دو چیز منی لف آمد و بس

وله

دولت هندو از بریدن پیش　　دولت ترک از دریدن پس

وله

بودن اندر عذاب چون جرجیس　　باشدن در جحیم چون ابلیس　　بهتر است از سؤال کردن و طمع　　وایستادن بنزد مرد خسیس

این چه شهر است پر ز وحشت و ظلم　　وین چه قوم‌اند سر بسر ابلیس　　با چنین شهر سقی الله دوزخ　　با چنین قوم عفی الله ابلیس

بخدائی که کرد گردون را　　کلبهٔ قدرت الهی خویش

وله

که ندیدم ز کار داری عشق　　هیچ سودی بکر تباهی خویش

وله

دلم از کار این جهان بگرفت　　که نه عقلش بموضعست و نه حل　　کیر در کون زهره و مریخ　　تیز در ریش مشتری و زحل

گویند که در طوس که از شدت گرما　　از غصه تبار بار همی شد زنگ لال

وله

بگذشت بدکان یکی پیر حصیری　　در دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال　　تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم　　آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال

بنشست یکی کاغذکی چسکه بر او دو زنگو　　حاصل شده از کدیه کو جوبه مثقال　　گفتا ده ده که حصیر سره را چند　　نی از الیج ورگنبت زنده نی نال

شاکر حصیری چو اداتی بخشند　　گفتش براو انیحه چونین سخن لال　　تدبیر بکن بند کر شو از ایراک　　تا رنج نبرسی تو بدین جاه رسیال

حال من واین وعدهٔ نطع تو یقین است　　از بسکه زنی قرعه و گیری باد فال　　تا آن بر طبق عوض نهم حاصل این ذکر　　این بر ورق هجو کشم صورت انجال

ای زنور شرابخانهٔ تو　　روی آفاق همچو دست کلیم

وله

یک صراحی شراب جان بنوشت　　باشد آن نزد همت تو سلیم　　هست نایاب باده اندر شهر　　ورنه از دولت تو دارم سیم

خداوندا بفر دولت تو　　اگر ز رنگ ضعیفم باز کردم

وله

بدیدار تو هستم آرزومند　　در آیم با سر از در باز گردم

وله

بخدائی که در موجود است　　جز با مرش همی شود منظوم　　که بمانده‌ام چو قالبی بی روح　　تا ز دیدار تو شدم محروم

بخدائی که عقل کلی را　　بر درش سر بر آستان دیدم

وله

از پی وصف حضرت عرشش　　دهن نطق بی زبان دیدم　　که من از دوری تو دور از تو　　بی تکلف هلاک جان دیدم

بی تو تاریک شد جهان بر من — که برویت همه جهان دیدم

وله

بخدائی که قایم است بذات — نه چو ما بلکه قایم و قیوم — که مرا در فراق خدمت تو — جان ز غم مظلم است این مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم — تا که گشتم ز خدمتت محروم — هر که محروم شد ز خدمت تو — روزگارش چنین کند محروم

وله

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از شهر آن
چون بصحرا ساعتی ماندند زار — کلهٔ خر دیدند در صحرا چنان — زخوی بر باده خور غیبت نمود — بر خیال عاشقان با دلبران
با عمودی یک گز و نیم آبنوس — کادنی میکرد در رسم خران — زان زنان یک زن چو آنرا دید زود — بر کشید آهی و گفت ای خواهران
گر جماع اینست کاین خر میکند — بر کس ما می‌رسد این شوهران — گر کسی کانی کند باری چنین — در کسی کانی دهد باری چنان

وله

دی محتسبی براه دیدم — در دست گرفته چوب ارزن
مهرویی گرفته می‌برد — نظاره براو ز بام و در زن — پرسیدم از آن میان یکی را — کان چوب چرا زند بر آن زن
گفتا نگیست روسپی این — وین محتسبی است روسپی زن

وله

اگر آید ز دوستی گنهی — گناهش نباید آزردن — ور زبان را بعذر بگشاید — باید آن عذر را پذیرفتن
زانکه نزدیک بخردان بتر است — عفو ناکردن از گنه کردن

وله

روبهی میدوید در غم جان — روبهی دیگرش بدید چنان — گفت خیر است بازگوی خبر — گفت خرگیر میکند سلطان
گفت تو خر نه‌ای چه میترسی — گفت آری ولیک آدمیان — می‌ندانند و فرق می‌نکنند — خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من — که چو خر برنهندمان پالان — خر و روباه می‌نشناسند — اینت کون خران بیجان

وله

بخل را دیدم و سخا با هم — کرده اندر سرای خواجه وطن

وله

هر یکی با یکی گرفته قرار — بخل با خواجه و سخا با زن

وله

بنده گر خطائی کرده آمد — مگیر از من اگر باشد بزرگ آن — خطای بندگان باشد بهر حال — که تا پیدا شود عفو بزرگان

وله

بنگر اندر علف سرای جهان — خلقی از آز صید دام جهان
پای این بسته دست آن بر خوم — دل آن برده تنگ و ماتم جهان — تیز بر ریش سعد و نحس فلک — کیر در کون خاص و عام جهان

وله

دختران و پسرانی که فلک — آرد از نسل تو تا حشر برون

تا بگوا همه را کیر بکس — تا بآدم همه را کیر بکون

وله

ندارد مجلس ما بی تو نوری — اگر چه نیست مجلس در خور تو — چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست — تو آئی نزد ما یا ما بر تو

وله

ای آنکه برآوری ز نی طعن — سگ بر تو رید بدین لطیفه

وله

در ریش تو تیز اهل بغداد — در کون تو کیر بوحنیفه

وله

نان تو بار بسا تر از زن تست — کس ندیدش ز خویش و بیگانه — نان خود را نکاح کن بر خود — وان جلب را برون کن از خانه

وله

ماه روئی است چو هم نامم بلطف — زان شرابم ده که هیچ بار بسیم داده

وله

از شراب تو اگر آن ماه رو گاده شود — همچنان دان کز جماع خاص خوشنود

وله

مرا سعد دین داد پیراهنی — که از دیدهٔ نیش دیده حیران شدی — ز فرسودگی وقت پوشیدنش — تن مرد پوشنده عریان شدی
بهر جا که آسیب سر یافتی — باندازه تن گریبان شدی

وله

خداوندا با قبال تو امشب — یکی کون همچو کافور ریاحی — بگیرم در کنار ار تو فرستی — شراب تلخ کهنه یک صراحی

وله

تو وزیری و منت مدح گوی — دست من بی عطا روا بینی

وله

رو وزارت بمن گذار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

حبذا کیر قاضی گرگنگ — آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ — رگ او همچو شاخ آهو سخت — بیخش از محکمی چو بیخ درخت
سر او لغت پای او سوده — خایه از بار او بفر سوده — آسمان ریش گاو گشته بود — کیر خر عبده نوشته بود
راست گوئی که حجرهٔ صامت — چون برآرد سر و بایستد راست — بر لبش گفت چون تنگ محلوج است — گو بیاران عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بر حیات بگزیند — شیر از آن با هیبت درنده — کز سختیش کرده اندیشه
چون کند یاد شهوتی حالش — بر سپوزد سر از گریبانش — در شبی چرم او بجنباند — راست خرطوم پیل را ماند
شکل او چون مناره مخروط — مفتی مشکلات اهل لوط — کودکی را که خنگ بسوزد — کونش تا روز حشر می‌سوزد
فتنهٔ او هزار زن باشد — در سبیجی هزار من باشد — خبر او برد شهر جان شد — قحبه گان را برابر جان شد
کرده هر سه ده کار آهنگش — مطربان برزنند بر چنگش — ساخته یک یک زند و فراق — در نهادند و راه بوی عراق
حبذا کیر قاضی گرنک — آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ

وله

پوست بر پشت او ز سختی چاک   جامه بر چوچش از بزرگی تنگ   عرق اندر مشام او شده باد   منی اندر عروق او شده سنگ
هم ره فتنها به بسته بصلح   هم در قلعهای شده بجنگ   در رود در نشیب چون ماهی   بر جهد بر فراز همچو پلنگ
زن عمزاده دخترش را بگفت   کای موافق رفیق زیبا جفت   گر مرا کرد وان تت ازین   در تراشد مرا نصیبی کن
دختر مستحق ز حسرت و درد   بر زد از آتش جگر دم سرد   گفت جانم فدای خدمت تست   لیکن ایشان فی الرقی تخت
زین سپس باد درد و لسوزی   تا خدا خود کرا کند روزی   یا رب این بخت سوی من گرد   که چون زار من بدرد
که از آن کیر بهره یابم   یا نماید خیال او خوابم   این میگفت و اشک میبارید   به انگشت کس همی خارید
آخر الامر قاصدی بگرفت   نامه نظم داد و نیک شگفت   لفظ و معنیش عذب و شیرین بود   بعد تحمید کردگار این بود
زندگانی خوزه قاضی   باد چندانکه او بود راضی   تو تنش برعوذ پاینده   قدرتش تا ابد فزاینده
طول و عرضش همیشه افزون باد   روی تحتش همیشه گلگون باد   در سرش باد لاابالی باد   عصبش از فتور خالی باد
ای همه آرزوی کنده کسان   شادی تو بروی کنده کسان   ای شده روز رم از هوای تو شب   خود کجائی چه میکنی یارب
در کنار که جیره خوابت   بگوی که میرود آبت   تا بعشق تو در فتادستم   در کس خشت برنهادستم
قاضی ایدل و دو روی وسبا   زبرای من از برای خدا   آب چون سره شد لحمه دارش   بوخو بیشتر با زارش
گو خود از آب جوی پاکتر است   دام توفیقه همه هز است   من چه گویم لطیفهاش بسیست   راستی را بزرگوار کسی است
تو چه دانی که چیست همدست   وان چه ملکیست در میان رانت   حسرت جان رفته از تن پس   سنم از کیر خواره از من پرس
تا زبان در دهان من گنجد   گوشت تا گوش من دهن گنجد   بخدای ار ز پای بنشینم   تا لب گور بر سر اینم
بیش ازین دردسر نیفزایم   کت بسر براز هی آیم   در بخدمت رسید نتوانم   بجوابی عزیز گردانم
خدمت من بمعتمد خایه   برسان ای ظریف همسایه   نامه بنوشت و پس بقاصد داد   قاصدش بست و برفت چو باد
نامه با هزار گونه نیاز   طی او همچو کیر کرده دراز   زند کی فلان فراوان باد   درد ما را ز کیر درمان باد

رباعیات حکیم انوری

با گل گفتم ار چرا میگرید   تا م زده نیست بر کجی می گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت   بر عمر من و عهد شما میگرید

الف

من باده خورم و لیک مستی نکنم   الا بقدح دراز دستی نکنم   دانی غرضم ز می پرستی چه بود   تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

بیداد فلک پرده رازم بدرد   وله   بیجان جان امیدم از جان ببرد
ایدل پس ازین کناره گیر و برو   وله   کاین کار مرا کناره نیست پدید
گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند   در غنچه نهفته عشوه ناز کنند   چون دیده بدیدار گلت باز کنند   از شرم رخت رگیختن آغاز کنند
شبها که ز روز وصل او یاد کنم   وله   تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شب هجرانم ننهد   وله   تا بار بروز وصل دل شاد کنم
نه در غم یار یاری دارم   نه همنفسی و غمگساری دارم   بس خسته نهان و آشکاری دارم   یا رب چه شکسته بسته کاری دارم
ایدل تو برو در بر جانان میباش   وله   ساعت ساعت منتظر جان میباش
وی تن تو بیا بنیم هجران میباش   وله   جان دیده و خون میخور و خندان میباش
ای ساخته کشته از تو کار دگران   من یار غم و تو باز یار دگران   من کرده کنار پر ز خون دیده   از بهر تو و تو در کنار دگران
در کوی غمت هزار منزل دارم   وله   در دست [illegible] دارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم   وله   دل نیست پدید و صد غم دل دارم
تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل   آزار جفای تو بجان جوید دل   بخشای که از آسمان نمی بارد جان   رحم آر که از زمین نمی روید دل
من دل بکسی جز تو بآسان ندهم   وله   چیزی که گران خریده‌ام ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش   وله   آن دل که ترا خواست بصد جان ندهم
دل درد تو یاد کار دارد بی تو   وانده تو در کنار دارد بی تو   با این همه من ز جان بجان آمده‌ام   تا در تن من چه کار دارد بیتو

ابو العلاء گنجه فاضلی است دانشمند و نکته دان هوشمند دیوانی ازو ملاحظه نشد این قطعه دلپسند را که در تذکرهٔ خواطر ارشاد کرد خود خاقانی گفته بود ثبت شد **قطعه**

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا   یکنکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن   شاید که او پدر بود و تو ندانیا

ابو الفرج از اهل سیستان و استاد عنصری بوده صاحب تذکره زیاده ازین دو سه شعر چیزی از او ننوشته اند **وله**

عنقای مغربست درین دور خرمی   خاص از برای محنت و رنج است آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است   کس را نداده اند برات مسلمی

با ی

در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است   رو شاد نشین که بر مرادت کار است   تو کشتن من مطلبی این سهل است   من وصل تو میجویم و آن دشوار است

اوحدی مراغه موحد کامل عارف فاضل بوده اکثر عمر خود را در اصفهان گذرانیده دیم آتشی در سنه ششصد و نود و هفت وفات یافت

این اشعار ازو ملاحظه شد — **قصیده** — این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست — وین اختر ستیزه گر کینه دار چیست

این گلیم هرچه برسم حجاب کی — تا منکشف شود که درین گیر و دار چیست — این اختلاف عنصر و این اختلاف دهر — در عین کارخانهٔ هفت و چهار چیست

بر جهل را می همت جید از چه خواست — وان اتفاق جانی صدیق و غار چیست — منزل یکی و راه یکی و روش یکی — چندین هزار تفرقه اندر کنار چیست

آوردن از صعود و فرو بردن از هبوط — پروردن بتکر و کردن شکار چیست — این روز روشن و شب تاریک با چه حال — این خاک ساکن و فلک بیقرار چیست

از روز آمدن نو اگر واقفی بعلم — در روز رفتن این خوج در بهار چیست — ما در حصار این فلک تیز گرد شیم — از حال بیخبر که درون حصار چیست

با اوحدی ز آتش و دوزخ سخن مگوی — **وله** — در دست این سکینهٔ دل خاکسار چیست

زین جا جهان چه فایده چون میکند اجل — زین پرده چه سود گه ماهی در دم — دست زمانه بر سر مردم کند بصر — این خاک را که مردمش امروز زیر سر

روزی امیر تخت نشین را بخر کشند — کز تخت بر گرفته بتابوت میبرند — گرگ اجل یکایک ازین گله می برد — وین گله را نگر که چه آسوده میچرند

سر پیوند ما ندارد یار — **وله** — خلوتی نیست تا بگریم زار

بلبل مستم اندرین بستان — غلغلی بستم اندرین گلزار — همه مستان در آمدند بهوش — مست ما خود نمی شود هشیار

همه پویند کان این راهند — همه جویندگان آن دیدار — اوحدی گر حکایتی داری — فرصت است این زمان بیا و بیار

راه دشوار شد مر کجان خر — **فی الغزلیات** — درد بسیار شد بیفکن بار

وقتی علاج مردم بیمار کردمی — اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش — من نخواهم برد جان از دست دل — ای مسلمانان فغان از دست دل

فراق دوستان جانم آن کرد — که در گلشن کند باد خزانی — بر گل از عنبر کمندی بسته — کرد ماه از مشک بندی بسته

میوهٔ وصلت بما کمتر رسد — زانکه بر شاخ بلندی بسته — تا به بستی باز تبریز ای پسر — بر دلم کوه سهندی بسته

عاشقانی را که در دام تواند — کشته چندی و چندی بسته — اوحدی را کی پسندی بعد از این — زانکه در دل ناپسندی بسته

عابدی شب بخواب در نگری — **وله فی المثنوی** — دید دنیا چه دختر بکری

کرد از وی سوال کی دختر — بکر چونی باین همه شوهر — گفت دنیا که با تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست

هر که نامرد بود خواست مرا — **رباعی** — این بکارت از آن بجاست مرا

از فتنه فتاده در خلایق همه شور — درپیش تو درویش و توانگر همه عور — ای با همه در حدیث و گوش همه کر — وی با همه در حضور و چشم همه کور

ابو اسمعیل تخلص عبدالله از اهل خوقان است و این رباعی ازو در میان — **رباعی** — من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست

تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست — ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست — **اهلی شیرازی** سر آمد فضلای ایران

و سر دفتر فصحای سخنوران بوده صاحب دیوانست این چند بیت ازو ملاحظه شد — **فی الغزل** — یا دوست دم نیامد که شد با دوست مجنون بوی دوست

عاشق اندر پوست کی گنجد که بیند روی دوست — وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت — سوی که روم من که دلم سوی تو باشد

روی که به بینم که به از روی تو باشد — گر من از درد تو مردم بر دلت درد مباد — جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد — صد بار اگر از جور تو ام خون رود از دل

از در چو در آئی همه بیرون رود از دل — چو یار رخت سفر بست من چکار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم — **انیسی** تخلص علیقلی بیک

از طایفهٔ شاملوست مدتی در هند هم صحبت شکیبی اصفهانی بود طبعی خوب و سلیقهٔ مرغوب داشته مثنوی محمود و ایازی گفته

قدری ازو نوشتیم — **مثنوی** — چو از دو صید گاه عشق بنیاد — نه صید آنجا امان یابد نه صیاد

شه صاحبقران محمود غازی — برون آمد بعزم صید تازی — بخون صید ناآلوده دامان — قرار آن بود شه را با غلامان

که صیدی گر شود از پیش کس دور — بچنگش تا نیارد نیست معذور — برون جست از کمین مه شه غزالی — چو رخسار بتان خوش خط و خالی

منقش پیکری طاوس زیبی — چو چشم دلبران عاشق فریبی — چو لیلی نازنین و شوخ و خود رای — چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای

هما رفتار تا شیر گردون — روان لیلی اندر جسم مجنون — چو آن صید از کمین شاه بگریخت — بقصدش شه سمند از جا برانگیخت

غزال از هیبت آهنین چنگ — نوردیدی زمین در سنگ در سنگ — بکوششش بر رسانند از هر کران باد — که صیاد تو صید دیگران باد

چو لختی رفت صید و شاه از پی — در آن وادی پدید آمد یکی حی — سیه خانه گروهی همچو عشاق — بهر یکسان چون دیده مشتاق

غزال از بیم آن صیاد خونریز — سوی صحرانشینان شد سبکخیز — طلب کرد از درون صید خونبار — که آیا بخون فراک زین را

برافکند از خرگه نقابی — عیان شد در دل شب آفتابی — جوانی کرد سر از خانه بیرون — چو گنجی کاید از ویرانه بیرون

رخی خالی ز خط آئینه کردار — قدی جا کرده در دلها الف وار — گشوده هندوی زلفش دکانی — بهر موئی نهاده رخ جانی

بلا و فتنه جادو شان را رهش — اجل فرمان بر چشم سیاهش — نمی شد سیر چشمش از شکر خواب — نگاه دیدار خود میدید در خواب

بگفتا کلبه ما را برافروز — شب ما شو و از طلعت روز — درین غم خانه یکدم باش خوشنود — که آتش را اگر زینت از دود

جوانی صید از جای صید گیران — پناه آورد سوی ما اسیران — گر نه از ما برادر آئین نباشد — مروت را تقاضا این نباشد

ز مهر خون بها از بره و میش — و هیبت آنچه خواهی از عدد بیش — بظاهر عشوه در شیرین زبانی — ولی چشمش نهان در جان ستانی

چو شد میل لشکر انداز بیرون | فرود آمد چو ماه از اوج گردون | عنان از کف رکابش پا برون رفت | خود از گوشه صحرا بیرون رفت

نشیمن کرد شهبازی بسر دی | که صید خود کند زعنا تذروی | قضا را در کمینش بود صیاد | کمان بازو و دام دی افتاد

چو پر زد تا خلاصی یابد از بند | بر او پیچید از نو رشته چند | بر آن شد تا که بگشاید بمنقار | همان بر گردنش پیچید از آن تار

بر آورد آهی از جان غم اندوز | که چون من کیست در عالم سیه روز | پی صید آمدم با خاطر شاد | شدم آخر زبون در دست صیاد

گر این فکرم بخاطر نقش می بست | که صیاد دگر صیاد در راه است | قدم ننهادمی هرگز در این باغ | بیاد صید دل را کردمی داغ

سپاه آمد ز هر سو شاه جویان | چو در شبهای ظلمت ماه جویان | صف اندر صف بهر سو ایستادند | شکار خویش هر یک عرضه دادند

چو از درد گرفتاری خبر داشت | بفرمانش منادی بانگ برداشت | که نزد شاه آنان سر فرازند | که صید خویش را آزاد سازند

گرفتار محبت تن نهاده است | که خود خاموش و حرفش در زبان است

رباعی

من مست محبتم سرانجام مدهید | در آتش ما افکنید و آبم مدهید | ور شکوه اگر عتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم مدهید

ابن یمین الشیر امیر محمود متصف باوصاف حمیده متخلق باخلاق پسندیده بوده و این قطعه از وست قطعه

دو قرص نان اگر از گندم است یا از جو | دو تای جامه اگر کهنه است یا از نو | چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع | که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو

هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین | ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو | آهی از امرای ایل جغتای و عاشق پیشه رعنای بوده این از وست غزل

روز هجرت گفت بنمایم غم جانسوز را | دارم امیدی که ننماید خدا آن روز را | خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا | گر نپرسیدی مرا دیگر نبیندی مرا

نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه او | شد لگد کوب دو شاد و تن بدو شن دوست آه از تو | نامی گر سرو چو قد تست رفتارش کو | در غنچه چو لعل تست گفتارش کو

گیرم بسر زلف تو ماند سنبل | دلهای پریشان گرفتارش کو | امیر محمد صالح از نجبای جغتای و از جامی کسب کمال کرده از او غزل

روز وصل است بکش تیغ و بکش زار مرا | شب هجر مکن باز گرفتار مرا | عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی | کس پیش تو از غم نامه هجران چه گشاید

امیر همایون اسفراینی عاشق بیباک و شاعر دردناک بوده چنانکه از اشعارش استنباط می شود غزل | نیامد در چمن سروی که من صد بار در پایش

سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش | دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | یک زمان از آن لحظه که بیدار شدم | بر نخیزم چو گرد از بیقراری دل

دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از | بیا بر سر مزارم روزی که میرم از وفای | که ترسم زنده گردم باز افتم در بلای تو | آذری و هو حمزة بن عبد الملک

طوسی از اعزه اسفراین بوده و ترک دنیا کرده مدام طالب صحبت اهل الله بودی و دم از عالم عرفان زدی در سنه نهصد و هفتاد و یک

در گذشت و عالم فانی را بدرود کرد از وست فی الغزل | شدیم پیر ز عصیان و چشم آن داریم | که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

زهول روز شمار آوری چه پیش | قطعه | تو کیستی که در آن روز در شمار آیی

دیوان بنده را که اسیناد کرد | تنها در آن نه شعر مجرد نوشته است | از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده | دیوان بنده پر ز خوش آمده نوشته است

هر جا که لفظ بنده مثلا بود در سخن | دست تصرفش همه را بنده نوشته است | اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست | زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

آصفی از اهل هرات طبع و سلیقه مستقیم داشته از وست فی الغزل | قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

برگشت درد من و محنت زمانه گذشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت | دست ترا طبیب کف از پی علاج | این دست را ببادتان دست احتیاج

چندان مپیش و مینکه بهوشی آورد | شاید که یاد ما بفراموشی آورد | زنسر مر آنکه سیه کرد چشم یار مرا | چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم | چنان خوشم که نگر در وصال میگذرانم | دشرف از اهل مازندران است و این بیت از و در میانست

بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا | چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا | آقا حسین خوانساری از جمله فضلای اصفهان و در عهد شاه

سلیمان صفوی سرآمد علمای زمان بوده این رباعی از جناب است رباعی | ای باد صبا طرب فزا می آیی | از طرف که این گونه با می آیی

از کوی که برخاسته راست بگو | ای گرد بچشم آشنا می آیی | امیدی طهرانی در زمان شاه اسمعیل صفوی و میل کلی بقصیده

گوئی داشته چند بیتی از ساقی نامه مرقوم شد ساقی نامه | بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین کند تلخی روزگار

بمن ده که تلخ است ایام من | ز ایام من تلختر کام من | بیا ساقی انجام گیتی نما | که از جم رسیده است دور بجا

بمن ده که دوران گیتی مدام | ز دستی بدستی رود همچو جام | بیا ساقی آن آفت عقل و هوش | بیا ساقی آن لعبت لعل پوش

بمن ده که بیهوشیم آرزوست | به بکران هم آغوشیم آرزوست | بیا ساقی آخر بیا ساده می | دمی بیغمی بهتر از عالمی

بیا تا قدحهای پر می کشیم | لبالب کنیم و پیاپی کشیم | بیا ساقی انجام گیتی فروز | چراغ شب روشنائی روز

بمن ده که شد روزگارم سیاه | خلاصم کن از گردش مهر و ماه | امیر صیدی از سادات طهران و در عهد شاه سلیمان بوده از وست غزل

ای شاخ گل سبال که امروز روزگار | بر مطلبی که دست نداد و نگشت تست | درین فصل گل هر چه داری بیار | مبادا که دیگر بهاری نیاید

امام فخر رازی و هو محمد تعزی از جمله مشاهیر علمای سنی بوده این قطعه از وست قطعه | اگر با تو نرد دشمن اید دست

تو می باید که با دشمن بسازی | گرت رنجی رسد فریاد و خروش | توکل کن بلطف بی نیازی | و گر نه چند روزی صبر فرما

نه او ماند نه تو نه فخر رازی | آفتابی از اهل ساوه بوده است این چند بیت از و بنظر رسید غزل | به پیش شمع اگر پروانه سوزد نیست دشوارش

چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش | کریم که توبه از می گلگون کند کسی | با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی | ندانم این گل خوشبو چه رنگ و دارد

که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد **ادهم کاشی** اکثر اوقات در تبریز بسر می برده بغیر ازین دو بیت چیزی از و ملاحظه نشد

دی گذشت از برم چشم سیاه عجبی او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی
می شد آن شاه پس از لشکر دلها از پیش پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

ابو الیاس اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشور و شاعری سخن گستر است با رودکی معاصر بوده سوای این چند فرد چیزی از و بنظر نرسید **دله**

پادشاهی گذشت خوب نژاد پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته جهانیان غمگین زین نشسته زمانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل و بگو هر چه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت باز شمعی بجای او بنهاد

امیر خسرو دهلوی گوهر کان ایقان و دُرّ دریای عرفان بوده عشقباز حقیقی را اندیشهٔ مجاز پرداخته پادشاه عاشقانست از آنش خسرو نام است گویند خیالات امیر خسرو از مثنوی و خمسه و قصاید و غزلیات از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده آنچه اشعار او بنظر رسید مرقوم شد در سنهٔ هفتصد و بیست و پنج بعالم باقی خرامیده **غزل**

شبی کردم بر بستان ناله از درد ره آگه کردند مرغان آشیان را
ای سرت گردم چه پرسی به سواری گذشت با جوای دوش سپیدی که چون نکند
غم تهی گشت و تنورم قمار می پرسر آب نیست خون خود خور آخر ای دل کز شراب نیست
پادشاه گو خون بریز دشحنه گو گردن بزن هر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست
ان دوان ایعقل از غمخواری ما در گذر کاندر اینجا بهتر از دیوانگی اسباب نیست
گر خیال یار نبود با خیالش هم خوشیم کلبهٔ ما روش را شمعی به از مهتاب نیست
گفته بودی خسروا در خواب بنمایم جمال این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
مرا گرد سر آن چشم بیمار بگردان لیک قربان کن نه آزاد
دهی کو سوی خود صد دل نگران بیند از شوخی و رعنائی کی سوی کسان بیند
گوید که بخوابم بین میمیرم ازین حسرت کس را نبود خوابی او خواب چسان بیند
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند
آن که جان گویند خلقی آن تویی وانکه شیرین تر بود از جان تویی
کسی نماند که دیگر بتیغ ناز کشی مگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی
پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خموشی کسی
شود با هر که خواهد آشنا دل دل است این جنگ نتوان کرد با دل **آذر** اسمش حاجی لطفعلی بیک از اعیان طایفهٔ بیکدلی شاملوست در روزگار خود معزز و محترم بوده و گوی فصاحت از امثال و اقران ربوده و برد انشمندی و شاعری و استادی او تذکرهٔ آتشکده گواهست بعضی از منتخب اشعار او درین کتاب ثبت شد در سنه هزار و صد و نود و شش راه پیمای جهان گردیده و در خاک پاک قم مدفون است **غزل**

تا کی بر رت نالم هر شب من و دربانها آنها ز فغان من من از ستم آنها
خوش است پرواز م ای صیاد چون بوی گل بیست از قفس نالم که سوی آشیان آرم ترا
هر گل که دمیده از گل ما خونیست چکیده تر دل ما
مطرب امشب بانه سر کرده حدیث فتنهٔ بیرون نهم در میان نه حرف آشنائی بر زنم
مرا عجز و ترا بیداد دادند **در اشتیاق گوید** بهر کس هر چه باید داد دادند

چو با هم نشسته و دارید صحبت بجائی که نه دیو آنجا و نه دد غنیمت شمارید ای وصلتان خوش زمن یاد آرید ای هجرتان بد

اسیری اسمش حسین خان و اصلش از اصفهان پدرش صاحب جمع زرگرخانهٔ نادرشاه افشار بوده است و خود بعد از پدر ترک خدمت ملوک کرده بلباس فقر ملتبس گردید شاعری بوده است متین و قطعات شیرین از او است بیاید لبی گو بیاد که در قسمت ایام

چه داده که زین تخت زر خواستی سپرزد نشستن به برخواستی یکی جام پیروزه پرویز داشت کش از لعل گون باده لبریز داشت
بیفتاد آن جام بدست گدائی فتاد شنیدم که بردو بشیرویه داد که چون کس نگیرد درین دور کام چو کشکول چوبین چو پیروزه جام
بکسری چه خوش گفت بوزرجمهر که تا میخرامد بکام سپهر مبادا که کس کینه ورزد و دلت ملرزان ولی تا نلرزد دلت
بر دوران دو کس را اگر دیدمی ببرد سر هر دو گردید می یکی آنکه گوید بد من بمن دگر آنکه گوید بد خویشتن

انور ده‌ابراهیم خان بن کریم خان زند او را علیمراد خان زند از حلیهٔ بصر عاری کرده با وجود آنکه طبعش مایل کمال بود در آخر بزیارت عتبات رفته بعد از مراجعت در قصبهٔ نهاوند سنه هزار و دویست و شانزده وداع جهان فانی کرده از اوست

ای راحت جان که جان ز دل بر تست ای آفت دل که مرغ دل بسمل تست با اینهمه بیداد تو جانی زنده هنوز جانی دارم که سخت تر از دل تست

بهائی اسم شریفش شیخ بهاءالدین محمد اصلش از جبل عامل که از توابع شام است و ذریست گران بها و گوهریست یکتا در همهٔ علوم سرآمد روزگار خود بوده و گوی فضیلت و معرفت از میدان عرفا و فضلا ربوده و بقدم سیاحت اکثر بلاد را پیموده است در عهد شاه عباس صفوی بسیار معزز و محترم و بر جمیع علمای آن عصر مقدم بوده تفننا گاهی شعر عاشقانه و ابیات عارفانه از غزل و مثنوی میفرموده اند چند شعری از مثنوی آنجناب تیمنا و تبرکا نوشته شد

فی حجه **مثنوی**

استمع ماذا یقول العندلیب حیث یروی من احادیث الحبیب مرحبا ای پیک فرخ فال ما مرحبا ای مایهٔ اقبال ما
مرحبا ای عندلیب خوشنوا فارغم کردی ز قید ماسوی ای نواهای تو ناز موصده زو بهم بندم هزار آتشکده
مرحبا ای هدهد شهر صبا مرحبا ای پیک جانان مرحبا مرحبا ای طوطی شکر شکن قل فقد اذهبت عن قلبی الحزن
باز گو از نجد و از یاران نجد تا در و دیوار را آری بوجد باز گو از مسکن و ماوای ما باز گو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی سبب افشانده دست عهد را بشکسته و پیمان را شکست از زبان آن نگار تند خو از پی تسکین دل حرفی بگو
یاد ایامی که با ما داشتی گاه خشم از ناز و گاهی آشتی ای خوش آن دوران که گاهی از کرم در رهٔ مهر و وفا میزد قدم
شب که بودم با هزاران کوه درد سر بزانوی غمش بنشسته فرد جان بلب از حسرت گفتار او دل پر از نومیدی دیدار او

آن قیامت قامت پیمان‌شکن   آفت دوران بلای مرد و زن   فتنهٔ ایام و آشوب زمان   خانه‌سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه درآمد بی‌حجاب   لب گران از رخ برافکنده نقاب   کاکل مشکین بدوش انداخته   وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدای محزون من   وی بلاکش عاشق مفتون من   کیف حال القلب فی نار الفراق   گفتمش والله حالی لایطاق
یکدمک بنشست بر بالین من   رفت و با خود برد عقل و دین من   گفتمش کی میرسی ای خوش‌خرام   گفت نصف اللیل لکن فی المنام

عابدی در کوه لبنان بد مقیم   **در حکایت**   در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی خود از غیر حق برتافته   گنج عزت را ز عزلت یافته   روزها میبود مشغول صیام   قرص نانی میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور   از قناعت داشت در دل صد سرور   بر همین منوال حالش میگذشت   نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یکشب نیامد آن رغیف   شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف   کرد مغرب را ادا و الحق عشا   دل پر از وسواس و در فکر غذا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب   نه عبادت کرد عابد شب نه خواب   صبح چون شد زان مقام دلپذیر   بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل   اهل آن قریه همه گبر و دغل   عابد آمد بر در گبر ایستاد   گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد آن نان را و شکر او بگفت   وز وصول طعمه‌اش خاطر شگفت   کرد آهنگ مقام خود دلیر   تا کند افطار از آن خبز شعیر
در سرای گبر بدرگین سگی   مانده از جوع استخوانی و رگی   پیش او گر خط پرگاری کشی   شکل نان بیند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبر   خبز پندارد رود هوشش ز سر   کلب در دنبال عابد بو گرفت   آمدش از پی و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند   پس روانه شد که تا یابد گزند   سگ بخورد آن نان و از پی آمدش   تا مگر باره کر آزار دهش
عابد آن نان دگر دادش روان   تا که از آزار او یابد امان   کلب خورد آن نان و از دنبال او   شد روان در روی خود و بیک کرد
همچو سایه از پی او میدوید   عف‌عفی میکرد و رختش میدرید   گفت عابد چون بدید آن ماجرا   من سگی چون تو ندیدم بیحیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد   وان دو نان را بستدی آنچه نهاد   دیگرم از پی دویدن بهر چیست   این همه رختم دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال   بیحیا من نیستم چشمی بمال   هست از وقتی که بودم من صغیر   مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم   خانه‌اش را پاسبانی میکنم   گاه گاهم نیم نانی میدهد   گاه مشت استخوانی میدهد
گاه غافل گردد از اطعام من   وز تغافل تلخ گردد کام من   هفته هفته بگذرد کاین ناتوان   نی ز نان یابد نشان نی ز استخوان
چونکه بر درگاه او پرورده‌ام   رو بدرگاه دگر ناورده‌ام   تا قمار عشق با او باختم   جز در او من دری نشناختم

تو که نامد یکشبی نانت بدست   در بنای صبر تو آمد شکست   از در رزاق رو برتافتی   بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی   کرده با دشمن او آشتی   خود بده انصاف ای مرد گزین   بیحیاتر کیست من یا تو ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد   دست خود بر سر زد و بیهوش شد   ای سگ نفس جهانی یاد گیر   این طبیعت از سگ آن گبر پیر
بر تو گر از صبر نگشاید دری   از سگ گرگین گبران کمتری   **بابا افضل کاشی** افضل عرفا و اکمل علمای آن زمان بوده
چنانکه خواجه نصیر طوسی علیه الرحمه در مدح او گفته   گر عرض دهد سپهر اعلی   فضل فضلا و فضل افضل   از هر ملکی بجای تسبیح   آواز آید
که افضل افضل   و این رباعیات از کلام اوست **رباعی**   باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ   گر کافر و گبر و بت‌پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست   صد بار اگر توبه شکستی باز آ   با اهل که او چو خواجه گردد نیکو   مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند   از کوزه همان برون تراود که دروست   برخیز که عاشقان شب راز کنند   گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود و شب دربندند   الا در دوست را که شب باز کنند   ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد   سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جمله کاینات کافر گردند   بر دامن کبریات ننشیند گرد   کنه خردم در خور اثبات تو نیست   اندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم   دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست   یا رب برهانیم ز حرمان چه شود   راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
صد گبر که از کرم مسلمان کردی   یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود   احمد که شه سریر لولاک آمد   جانش که ز آلایش تن پاک آمد
یک حرف ز مجموعهٔ فضل و هنرش   لولاک لما خلقت الافلاک آمد   **بدیع الزمان میرزا** خلف سلطان حسین میرزای بایقراست در مرثیهٔ
در وفات پدرش گفته این مطلع از وست **وله**   وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رخسارا   شکستی زان میان شاخ گل نورستهٔ ما را
بهرام میرزا فرزند ارجمند شاه اسمعیل صفوی طبع خوب و خط مرغوب داشته این رباعی از وست **رباعی** بهرام در این سراچهٔ پر شر و شور
تا کی بحیات خویش باشی مغرور   کرده است در این بادیه صیاد اجل   در هر قدمی هزار بهرام بگور   **میرزا باقر اصفهانی** اصفهانی از جملهٔ سادات
عظام بوده صاحب دیوان است این چند بیت از و قلمی شد   هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی   میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی
بر نیم غمزه توانی که قتل عام کنی   نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی   **جامی** و هو نور الدین عبد الرحمن اصلش از جام و در علوم صوری
و معنوی کامل و تمام بوده اشعار و مصنفات او در اکثر علوم بسیار است و در سنهٔ هشتصد و نود و هشت از دار دنیا رحلت نموده است

فی التوکل

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را   یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را   بر بزم زهره کوکب بیماه رخت شبها   تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
دشنامی از لبت باشد مرا دو جانی   یا از زبان آن کس گو گوید از زبانت   بر یاد آفتاب رخت شب قمر خواهد کشید   ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید

یارب این یکقطره خون کو را همی خوانند دل / تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید
امشب ای شمع از سر بالین من رو بیرون / بیدلی سر در گریبان عدم خواهد کشید
بر حذر باش امشب ای همسایه از افغان من / کز سر سنگ چشم من دیوارهم خواهد کشید
می کشد بار غم محبوب میگوید بها / هرکه عاشق شد ضرورت بار غم خواهد کشید
بسکه در هجران نگارم چشم بیدارم تونی / هرکه پیدا می‌شود از دور پندارم تو نی

جمال الدین و هو عبدالرزاق اصفهانی معاصر حکیم خاقانی بوده بفضل و کمال آراسته و رایت سخنوری افراشته این قطعه ازو ثبت شد **قطعه**

صایم الدهر اسبکی دارم / که بروز روزه نگشاید
کوع کوع است سال و مه دایم / که گهی در سجود افزاید
پاره کاه آرزو کرده است / مدتی رفت و بر نمی آید
روز عید است و هر کسی ناچار / لطعامی دهن بیالاید
گر بفضل و کرم خداوندی / پاره کاه و جو ببخشاید
ورنه فتوی دهد که اندر شرع / روزه در عید داشتن شاید
اگر شلوار بند مادر تو / چو بند سفره تو بسته بودی
نزادی آن جلب تو قلتبان را / جهان از نکبت تو رسته بودی

خواجه حافظ شیرازی نامش محمد ملقب بشمس الدین شمس آسمان معرفت و گوهر دریای حقیقت عارف کامل ربانی قطب گردون فضیلت و نکته دانی بحقیقت پی برده و راه طریقت را بقدم شوق طی کرده سیرها نموده و بادیه‌ها پیموده شعور شاعری دون مرتبه آنجناب است عارفیست بی ریب و عیب و مشهور بلسان الغیب کلام آنجناب را حالتیست که در کلام دیگران نیست **شعر** نی گرفتار بود هر که فغانی دارد / ناله مرغ گرفتار اثری دارد اصلش از خاک پاک شیراز است و او را بر فلک نفس ناز داز فنون شاعری بغزل سرائی از اقران ممتاز غزلیات عاشقانه و عارفانه از آنجناب آویزه گوش شیخ و شاب است همیشه عزلت گزین و گوشه نشین و متلبس بلباس اهل فقر بوده و پادشاهان کشور تجرید روی نیاز بر آستانش سوده اند مشهور است که امیر تیمور گورکان چون بشیراز آمد او را احضار و توبیخ بسیار کرد که من اکثر مملکت را بشمشیر آتش بار آبدار مسخر نموده ام و تو سمرقند و بخارا را که مسکن مالوف منست بخال هندوی بخشیده خواجه عذر را باز نموده این لطیفه را آغاز کرد که ازین غلط بخشیها که باین صورتم امیر تیمور را البته بسیار خوش آمده او را مورد التفات و نوازش نمود بالجمله مرتبه آنجناب زیاده از اینهاست حکایت کنند که چون وفات یافت جمعی از آنها گفتند که اعتقاد او درست نیست بجنازه او حاضر نباید شد و بر او نماز نباید گزارد یکی از آنجماعت که بوی در سر داشت و فی الجمله از احوالات او خبردار بود گفت که از دیوان او تفال کنیم چون باین نیت در دیوان تفال نمودند این شعر آمد
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت
وفات آنجناب در شهور سنه هفتصد و نود و چهار بوده و در مصلای شیراز مدفون است بعضی از اشعار او را انتخاب نموده در این کتاب ثبت نمودیم **خواجه حافظ** **فی الولیات تام شد**

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

وله

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آیینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پیران پارسا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد شیخان باصفا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم / کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

وله

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را | گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را | ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را | همه را خوابگه آخر به دو مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب | کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را | ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری | که بهم برزده گیسوی مشک افشان را | نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود | گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

وله

ساقیا برخیز و در ده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را | ساغر می بر کفم نه تا ز سر | برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را | باده در ده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینه نالان من | سوخت این افسردگان خام را | محرم راز دل شیدای خود | کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را | ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب | تا بیابی منتهای کام را

وله

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب | خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی نکته‌گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب | از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب | غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب | تا شد آنجا مشتری از نقاب روزش | بر سر هر دم بگوشش زهره آهنگ رباب

شاه عالم بخش دارد در طرب ایهام کو | حافظ از این کلام بذله گو حاضر جواب

وله

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است | طمع خام بین که قصه فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است

ده که در دانه چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است | شب قدری چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است | از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان | شعر رندانه گفتنم هوس است

وله

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست | برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست | اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست | بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است | همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای | که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

وله

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست | هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست | از چشم خود بپرس که ما را که میکشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست | فرصت شمر طریقه رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست | نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین | گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست | عارفی را که چنین باده شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست | آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار | ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

وله

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت | من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت | سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل | تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت | نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت | گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد | گر سرشت همه اینست زهی نیک سرشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت | حافظا روز ازل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است

وله

جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است | ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرین است | عجب علمیست علم هیئت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است | مشو حافظ ز کید زلفش ایمن | که دل برد و کنون دربند دین است

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است | سلطان جهانم بچنین روز غلام است

وله

گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است | در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی نرگس مخمور تو ای شوخ حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را   از حلقهٔ گیسوی تو خوشبوی مشام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است   چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از چاشنی قند مگویید و ز شکر   زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است   همواره مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است   و ز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز   وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز   پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی   که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

ولہ

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت   خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن   که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم   که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی   صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی   بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل   من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی   نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ولہ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی   باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی کشد   هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست   آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق   اهل نظر معامله با آشنا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم   ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب   بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود   تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار   صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور   اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان   خیر نهان برای رضای خدا کنند

ولہ

حافظ دوام وصل میسر نمی شود   شاهان کم التفات بحال گدا کنند
آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد   صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت   هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم   که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست   آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی   خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن   هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

ولہ

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد   از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر   بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست   گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی   که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون   کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی   چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می گیری   طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ   بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

ولہ

بود آیا که در میکدهها بگشایند   گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان   بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب   تا حریفان همه خون از مژهها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا   که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ولہ

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود   سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است   بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو   راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز   تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد   زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

ولہ

جمالت آفتاب هر نظر باد   ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را   دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد   چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نگردد   همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزهات ناوک فشاند   دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد   مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی   ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ   ترا بر حال مشتاقان نظر باد

ولہ

حافظ مسجدنشین دوش بمیخانه شد   از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب   باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل   در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت   چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت   قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری   حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجنون که دوش جام و قدح میشکست   باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست   دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ولہ

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند   پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند   منع جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند سر عشق مگویید و مشنوید   مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب   تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز   این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید   خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز   باطل درین خیال که اکسیر میکنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست   قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر   کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب   چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وله

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد   عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت   عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد   برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز   دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
چاه علوی هوس چاه زنخدان تو داشت   دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند   دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت   که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

سحر بلبل حکایت با صبا کرد   که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد   وزین گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم   که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم   که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی   که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان   تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر به کوی میفروشان   که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود   ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من   کمال دولت و دین بوالوفا کرد

وله

گل بی رخ یار خوش نباشد   بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان   بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل   بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام   بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن   بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد   جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ   از بهر نثار خوش نباشد

وله

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود   گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند   گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بد افکند بدین روز   گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز چه ای ماه چرا مهر بریدی   گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش   گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که توی عمر من از بهر چه رفتی   گفتا که فغانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود   گفتا که مرا مصلحت وقت درین بود
گفتم که ز حافظ به چه حجت شده‌ای دور   گفتا که همه وقت مرادا عیان بود

وله

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد   آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان   در فراق تو چنانم که بد اندیش مباد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم   چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی   ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد
از مژه صد قطره خون پیش چکید   چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز   تو ازین بنده دل خسته به کلی آزاد

وله

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد   ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان   تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست   عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش   گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

وله

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند   چون به خلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس   توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او   گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی   کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد   زمره دیگر به عشق از غیب سر برمیکنند
ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان   میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند
یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان   کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود   کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری   کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت   قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

وله

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد   دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی   حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار   مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست   تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند   کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت   ذوق مستی کس ندارد میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش   از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

وله

ساقیا مایه شراب بیار   یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می   هست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده جام / در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را زمی طناب بیار
برزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند رواست / نغمهٔ بربط و رباب بیار
غم بلبل مخور که رفت و زرفت / قلقل شیشهٔ شراب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم بده دو جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده / گر گناهست وگر ثواب بیار

ولی

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
روز عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش
شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش / که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید بدان بازوی بی زورش

ولی

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی ز عقل میلافد یکی طامات میبافد / بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

ولی

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلههای شب فراق / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

ولی

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن / فکر دور است همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / این همه از نظر لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را ز محبان خدا می بینم

ولی

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ولی

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم
ایکه میگوید آن خوشتر ز حسن / یار ما آن دارد و این نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما / زلف را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشق است / و آصف ملک سلیمان نیز هم

ولی

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / سرکش تا نکشد سر ز فلک فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

ولی

برو زاهد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش / که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز ازین الصوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستگاری
بدست گل خدا را توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ نبید تلخ کن نوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

وله

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

وله

سحر که ره روی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که دارد صد بت اندر آستینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

در میخانه بگشا تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور و درس و تکرار
نه دانشمند را عین الیقینی

وله

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه در کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بگدایان در مصطبه ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

کاندرین میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

تو در فقر توانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

افراد منتخبه از غزلیات خواجه حافظ

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
دل عاشقان ربودی رخ که دانم ای بلا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
و اندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

در اندرون من خسته دل ندانم چیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
و آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

شکایت شب هجران نه آنچنان حالیست
که شمه ز بیانش بصد رساله برآید

مگر نسیم تنت دوش در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

بیا ای شیخ از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

گرچه گفتت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

برآید

صورت خوبت نگارا این سبقه / گوییا نقش لب از جان برین
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
جز بلبل این باغ بپرسید که من / ناله می‌شنوم کز قفسی می‌آید
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
ز من غایب شد اندر کوی جانان / چه دامن گیر یارب منزلی بود
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
کشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروی است کافرکیش
نه عمر نوح بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
در یابی همه آن نیست که عاشق بکشند / جواب آنست که باشد غم خدا یکی
دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
علاوتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه او نرسد فکر صد هزار عمیق
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هرچند سعی بیش نمایی بتر شود
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
سلطان من مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
از آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص / میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

ی

من نمی‌یابم مجال ای یک نظر / گرچه دارد او جمال بس جمیل
ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل / پروای کست نیست جهانی بتو مایل
بر کمان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
روز عیدست من امروز در آن تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
محو در آدمی که بآخر رسید عمر / سیاد جان برازی میکنند ایمن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو / گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمد لله

پای ما لنگ است و منزل بس بعید / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
که آه گرم از دل و که تیر تو از جان / دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محال است که تحریر کنم
فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بروضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچ کس با دوست دشمن
وقت شمار صحبت کز این دو راه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
بارند و عاشق آنگاه توبه / استغفر الله استغفر الله
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری
اگر دلم نشدی پای بند طره او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
زانکه هر چه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
دل که آینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن روانی
رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
چون کرده در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیده است ازو گلی
زان می‌ناب کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
می‌گویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / این دفتر بی‌معنی غرق می‌ناب اولی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

ساقی نامه حافظ

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
همی بینم این دور گردون شگفت / ندانم کرا خاک خواهد گرفت
درین خونفشان عرصه رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز
بمستی مگر زین میان بگذرم / وگرنه کجا جان ازین غم برم

و له

بیا ساقی از من بر پیش شه / بگو این سخن کای شه جم سپه
دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان‌بین بجوی
بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام باقی مرا دستگیر
که از دور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن باده ذوق بخش / که بر دل گشاید در ذوق خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله نیش است می نوش کن
که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی انجام صافی صفت / که بر جان گشاید در معرفت

بده تا صفا در درون آردت / دمی از کدورت برون آردت
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو فرح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی انجام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام / کنون دورم از وی که آلوده‌ام
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی انجام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنم / دم خسروی در گدائی زنم
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب / که دیده است ایوان افراسیاب
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که خاکش ندارد کسی هم بیاد
دلا دل منه بر جهان زینهار / که کس بر پل نگیرد قرار
بیا ساقی از باده پر کن بطی / مغنی کجایی بزن بربطی

و له

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از خم پرده‌دار
درین پرده چون عقل را بار نیست / بجز مستی و بیخودی کار نیست
مغنی بیا با منت جنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گل است / ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی تو سر مرا محرمی / زمانی به نی زن دم همدمی
بمی دور کن در دلت گر غمی است / دمی در نی دم که عالم دمیست
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم
درین وادی ببانگ چنگ بشنو / که صد خون مظلومان بیک جو

مقطعات حافظ

پر جبرئیل اینجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارا است اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا
بر تو خاتم زد فر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش از صدف یاد گیر نکته حلم هر که بُرّد سرت گهر بخشش
گول منه بر دنیی و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری ندید کس عسل بی نیش از این دکان نخورد کس رطب بیخار از این بستان نچید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد چون بدید او خصم خود می پرورید که با نامی چراغی بر فروخت چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان آنکه از شمشیر او خون می چکید که بیک حمله سپاهی می شکست که بهوئی قلبگاهی می درید
از نهیبش پنجه می افکند شیر در بیابان نام او چون می شنید عاقبت تبریز و شیراز و عراق چون مسخر کرد و وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو میل در چشم جهان بینش کشید در این ظلمت سرا گاهی برای دوست بنشینم گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا جبل نو زناله و گل خنده خوش میزند چون نسوزد دل که دلبر در روی آتش میزند
تا خوشیها دیدم از زاهد پشمینه پوش من غلام مطربم کابریشمی خوش میزند حافظا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود زخم پنهانم که ابروی کمانش میزند

رباعیات

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت در بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بیتو چون خواهم خفت

وله

باز آی که جانم بجمالت نگرانست باز آی که دل در غم هجرت بفغانست باز آی که بی روی تو ای نور دو دیده سیلاب سرشک از من سرگشته روانست
باشاهد شنگ و شوخ و با بربط و نی کنجی و فراغتی و یک شیشه می چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی منت نبریم یکجو از حاتم طی
حالتی اسمش ... بیک از طایفه ترکمان در طهران بسر میبرده از اوست وله از مهر دلبری که بعالم برابرست دارم بدل غمی که بصد غم برابرست
چون ننالم که در این سینه دل زاری هست راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست صدای تیشه شبدیز خسرو گوش شیرین را خوش است اما صدای تیشه فرهاد از آن خوشتر
قطعه شعر با بدست یا نیکو این همه فکر چیست حیرانم یا سرافراز کن بجایزه ام یا بگو تا شکسته دندانم
حزنی اصفهانی طبعش بلند و شورش دلپسند بوده این دو بیت از اوست وله در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت یاد زندان که در آن انجمن آرائی
گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی هرچه باداباد میگویم باو درد دلی حسابی اسمش میرزا سلیمان از جمله شعرای صفاهان و از
داناین زمان خود بوده از خیالات او نوشته شد وله ز فریب وعده امشب نخوابید چشم ترم که از شب امید داری در خانه باز باشد
بخانه آتشی زدم و این کنم بهانه خویش که مست بودم و کردم گمان خانه خویش حسن خان از اکابر طایفه شاملو است در خدمت شاه عباس ثانی
مقرب بوده و گاهی شعر می گفته از اوست وله بردی لاله و گل جوانیم که نوشم ز شیشه تا بقدح ریختیم بهار گذشت
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است حصری تبریزی از شعرای آن دیار و این دو بیت از او یادگار است

سوخت جانم از جداییهای او باوجود بیوفائیهای او من از خود رفتم ندانستم که صحبت چون گذشت دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت
حیدری تبریزی طبعی خوش و سلیقه دلکش داشته گویند بزرگی انعامی باو داده بود و از خازن اهمالی مشاهده کرده این قطعه
در آن باب گفته قطعه شکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض زانکه زین مشکل مرا صد خار حسرت بر دلست سیم و زر انعام کردی لیک از خازن مرا
هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکلست جبری قزوینی صنعت تراجی داشته از اوست عید آمد و افزود غمم بر غم دیگر ماتم زده را عید بود ماتم دیگر
فغان که مردم دنیا در این دیار کم است نشان پای کسی بر سر مزار کم است میر حضوری قمی از جمله سادات عظام و در خدمت شاه عباس
کمال احترام داشته این قطعه از اوست قطعه دوش پروانه گفت با فانوس کای سرای نشاط را تو عروس
چونکه راهم نمی دهی برش تا بگردم دمی بگرد سرش شرح سوز دلم بگو باری تو که پیراهن تنش باری
حیاتی کاشی کسبش سقائی بوده و گاهی بشعر گوئی مشغول می شده از اوست کار غلطی کردم گر یار جدا گشتم ایکاش که می مردم این کار نمی کردم
چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا حاجت اسمش حاجی یادگار در شیراز عطار و شاعر شیرین گفتار
بوده این فرد را از او نوشتیم مرا هجر آنقدر آزار کرده است که از وصل توام بیزار کرده است خطائی اسم شریفش شاه اسمعیل
صفوی انارالله برهانه نوشته اند که جناب قطب العارفین شیخ صفی الدین علیه الرحمه جد ششمین ایشان بوده در بیست سالگی
تاج شاهی بر سر نهاده اکثر ولایات ایران از ضرب شمشیر تصرف آورد چنانکه تفصیل احوالش در تواریخ مذکور است و این فرد
از افکار گهربار ایشان مسطور گردید فرد بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد کرد فریادی که فرهاد دگر پیدا شد
خواجوی کرمانی از بزرگزادگان کرمان بوده صاحب فضل و دیوان است همیشه سیاحت کردی و در جائی نماندی تا آنکه
دست ارادت بشاه علاء الدوله سمنانی داده و در شهور سنه هفتصد و چهل و دو رخت از سرای فانی بربست و این غزل از اوست غزل
بیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است آنکه گویند که بر آب نهاده است جهان مشنو ای خواجه که چون در نگری بر باد است
خیمه انس مزن بر در این کهنه رباط که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است دل در این پیرزن عشوه گر دهر مبند کو عروسیست که در عقد بسی داماد است
هر زمان مهر فلک بر دگری میافتد چه توان کرد که این سفله چنین افتاده است خاک بغداد بخون شهدا میگرید ورنه این شط روان چیست که در بغداد است
آنکه شداد در ایوان ز زر افکندی خشت خشت ایوان شه اکنون ز سر شداد است گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه نیست آن لاله که خون جگر فرهاد است
حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را خرم آنکس که بکلی ز جهان آزاد است خیام نیشابوری اسمش عمر و در پیش سلطان سنجر بسیار محترم بوده
گویند با نظام الملک و حسن صباح طفل یکدبستان بوده اند رباعیات بسیار نیکو دارد قدری از منتخبات آنها قلمی شد

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است / در بند سر زلف نگاری بوده است / این دسته که در گردن او می‌بینی / دستیست که در گردن یاری بوده است

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ / پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ / خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی / از سلخ بغره آید از غره بسلخ

میخور که ز تو کثرت و قلت ببرد / اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد / پرهیز مکن ز کیمیائی که از و / یک جرعه خوری هزار علت ببرد

گویند که فردوس برین خواهد بود / وانجا می ناب و حور عین خواهد بود / گر ما می و معشوقه پرستیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود

یک جام می از مملکت جم خوشتر / بوی قدح از غذای مریم خوشتر / آه سحری ز سینه خماری / از ناله بو سعید و ادهم خوشتر

از حادثه زمانه زاینده مپرس / وز هرچه رسد چو نیست پاینده مپرس / این یکدم نقد را غنیمت گذران / از رفته میندیش و ز آینده مپرس

تا دست باتفاق برهم نزنیم / پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم / خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح / کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

برخیز و مخور غم جهان گذران / بنشین و جهان بشادمانی گذران / در طبع جهان اگر وفائی بودی / نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ناکرده گناه در جهان کیست بگو / آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو / من بد کنم و تو بد مکافات دهی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز در نعمت تو / صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم من است بیش یا رحمت تو

تا کی غم این خورم که دارم یا نه / وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه / در ده قدحی باده که معلومم نیست / این دم که فرو برم برآرم یا نه

گر دست دهد ز مغز گندم نانی / وز می دو منی ز گوسفندی رانی / با لاله رخی نشسته در ویرانی / عیشیست که نیست حد هر سلطانی

خواجه محمد کاشی از نجبای آنجا بوده این رباعی و فرد از و یادگار است رباعی گفتم که دلم است بپیش تو گرو / دل باز ده آغاز مکن قصه نو / افشانده هزار دل ز هر حلقه زلف / گفتا دل خود بجوی و بردار و برو / شب نامه من گوش زد مرغ چمن شد / بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

خواجه از اهل هندوستان و این بیت شعر از و در میان است فرد افکنده دل خلق در آنچاه زنخدان / وانگاه بپوشید بسبزه سر چاه را / گل برگ نریزد چو تو آئی بتماشا / بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت / عمریست که من در سر سودای فلان دارم / یک شهر خبر دارد و من آنکه نهان دارم

دامی یزدی اسمش قلی مشغول کسب سرتراشی بوده این قطعه از وست قطعه شنیدم که دوشینه در بزم غیر / می ناب از جام زر خورده / مدام در آن بزم پر شور و شر / دو پیمانه یا بیشتر خورده / بهرحال در شهر آوازه هست / که جز باده چیز دگر خورده

داوری کاشی اسمش ابراهیم سلطان گویند قصیده در مدح بزرگی گفته بود ممدوح از راه تحقیق عذر آورده بود که شعر تو معنی نداشت پس داوری این قطعه را در آن باب گوید قصیده قطعه در خراسان مدحتی گفتم ز ارزی طمع / او غلط فهمید و گفتا مدح ما معنی نداشت / گفتمش پیر نکو گفتی این انصاف بود / بنده ام دانسته ام مدح شما معنی نداشت

داعی اسمش ملا عبدالواسع از اهل همدان و فاضل

نکته دان و خوش و شیرین زبان بوده از وست فرد دگرانت نگرانند من دل نگران / نتوانم نگرم بر تو زبیم دگران / رخ به پیران و جوانان بنما تا بینند / پیری از پسران و پسران از پیران

درویش اسمش مجید از اهل طالقان ظریفی صاحب طبع و شیرین بیان و در اوایل حال بکثرت فقر متلبس و در عنفوان شباب باصفهان آمده شوق تحصیل کمالات کرده و در فن خط ترقی عظیم کرد بحدی که در شیرینی شیوه خط شکسته رونق بازار شفیعا را شکسته و حاجت شیرازی رباعی در وصف خط او گفته که حق خالی از اغراق نیست رباعی ای گشته مثل بخوش نویسی رخت / مفتاح خزاین هنر خامه تست / تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد / ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

و در سال هزار و صد و شصت و پنج در اصفهان وفات یافت از وست غزل جز دام تو جای دگرم منزل نیست / حاجت بشکستن پرم منزل نیست / هست گاهی مهر و گه کین با منت / من چه خوانم دوست یا دشمنت / نه آدمی است کسی کو ترا پری داند / پری کی این همه شوخی و دلبری داند

ذرقی اصفهانی مردی بود اهل حال و در زمره اهل کمال بسر میبرده از وست مرا دردیست می پرورد عشق / که شیر آنجا ز آهو می گریزد / بیتو شب تنهائی زین ذوق که می آئی / تا کی من رسوائی برخیزم و بنشینم / هرگه که چشم مست ترا یاد میکنم / خاموش می نشینم و فریاد میکنم

رحیمی اسمش عبدالرحیم خان از اجله بزرگان ترکمان بوده این چند بیت از وست بجرم عشق توام می کشند غوغائیست / تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست / گویند روز حشر بپایان نمیرسد / صد روز از آن بیک شب هجران نمیرسد / بی تو چون در گریه خوابم میبرد / خواب می بینم که آبم می برد

راغب اردبیلی عاشق بوده است لاابالی گویند در حالت مشاهده جمال معشوقش نموده و بی اختیار این دو بیت را گفته و بسرای جاودانی شتافته غزل ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن است / ای دیده خون مبار که هنگام دیدن است / می در قدح کنید حریفان و گل بجیب / رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

رهائی از اهل خراسان و این ابیات از و در میان است غزل نیست در عشق تو چون من در و پر درد دگر / ایکه دردم را نمیدانی بود در درد دگر / خلد را از کف بمینای شرابی دادیم / گر بنانی داد آدم من بآبی دادیم / یار را امسال با ما التفات یار نیست / عشق آن عشق است اما حیف یار آن یار نیست

راهب نام نامیش سید محمد جعفر طباطبائی باکثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف بوده از وست غزل صد لاله شکفت از گل ما / داغ تو نرفت از دل ما / تغافل عاشق بیتاب را بیتابتر سازد / بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را / دلی بستم بآن عهدی که بستی / در آخر هر دو را با هم شکستی / دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من / که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

رفیق اسمش ملا حسین اصلش از دار السلطنه اصفهان اشعار عاشقانه اش ترانه مطربان و طرز مضمون بندی و خوش ادائی کلامش مقبول خاطر نکته سنجان بوده و در سنه هزار و دویست و دوازده رفیق رضوان و همدم حوران جنان گردید و این غزل

منتخب از دیوان ایشان است   ای روی نکرده سوی دلها   سوی تو مدام روی دلها   تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا
از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا   شدت چه زود فراموش عهد یاری‌ها   بیاری تو نبود این امیدواری من   ویشب نه تو دیده ام نگاهی
در حسرت آن نگاهم امشب   نگاه گاه که یادم کنی تو خوشنودم   که اینهم از تو فراموشکار بسیار است   آنکه منع گریه ام میکرد اگر از درد من
با خبر میگشت بر من از من افزون میگریست   دیدن آنسرو نازم آرزوست   دیده ام صد بار و بازم آرزوست   محفل آنکوش پیر جانی خوش است
منزل خلوت ماوای خوش است   نیست خوش کردن تمنای محال   وصل او و آن تمنای خوش است   بعد عمری کی پسر می بینمت
همچو عمر اندر گذر می بینمت   چون ترا با غیر می بینم نشکه یک   میبرم گر بار در می بینمت   نه ماه من ز پری رسم دلبری آموخت
که رسم دلبری از ماه من پری آموخت   ندانم از چه نیاموخت رسم دلداری   معلمی که ترا طرز دلبری آموخت   فغان ازان مه نامهربان که استاد عشق
نه مهر ورزی و نه ذره پروری آموخت   بگو دگرش همه ورزش چو بیشی داد   بطفلیش همه مشق ستمگری آموخت   بیمم ز شب دراز هجر است
اندیشه روز محشرم نیست   سی روز لب از می نتوان بست چو روی   شوال چهل بودی و لود ماه رمضان بیست   نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
که با هر کس وفا کردم جفا کرد   روزگاری بود امید آنکه یارم آید بکشد   ده که اکنون حسرت آن روزگارم میکشد   هم ز صحرا سبزه سر زد هم ز گلشن گل دمید
می کساران از بشارت میفروش نازی دمید   خرقه پشمین بهر تو عست میباید فروخت   باده رنگین بهر رخت میباید خرید   زکوی او بر من زان خبر نمی آید
که هر که میرود آنجا دگر نمی آید   کی جز تو در دل من دلدار دگر آید   بیرون نمیروی تو   تا دیگری در آید
پریشان خاطرم گر دند روزی   که آن زلف پریشان آفریند   شوخی که آشنا بکسی غیر ما نبود   بیگانه شد چنانکه گمر آشنا نبود
ترک تو چون ز دل کسی بدلستان کند   جانی تو جان چگونه کسی ترک جان کند   نه مهر خوبی روی ترا نه سر دارد   خدا ز چشم بدت ای پسر نگه دارد
دانی که در هجران تو بر ما چه شبها بگذرد   یکشب بهجر چون توئی گر بر تو چون بگذرد   او نگذرد بسوی من و هر روز من در راه او   کام دل سوی من اگر نگذشت فردا بگذرد
سوی آن گر تو دلش خوش بنگاهی باشد   سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد   از تو نسبت بمن اگر گر باشد همه وقت   به ز لطفی که نباشد که و گاهی باشد
گفتی آندم که نباشی کنت یاد رفیق   آندم ای حریف یاد تو آگاهی باشد   کی بمن رحم دگر خواهی کرد   وقت رحم است اگر خواهی کرد
روزگاریست که بینالم و کی   آخر ای ناله اثر خواهی کرد   لعل جانان بارت از جان ساختند   یا که جان از لعل جانان ساختند
مرده را جان میدهد لعلش مگر   لعل جانان ز آب حیوان ساختند   بهار آمد و یار کسی نمی آید   چنین بهار نگار کسی نمی آید
بخواب بود مگر چشم آسمان کامشب   پس از هزار شب امشب بخواب آمد   فصل گل شد در قدح یاران می گلگون کشند   در می گلگون نباشد جام من پر خون کنند
ای بتان سنگدل در قتل ما تاخیر چیست   آنچه با من بعد از این خواهید کرد اکنون کنند   دل اگرش بسوی تو مایل نباشد   تا شکر کسی را اگر دل نباشد

بود عالمی عالم عشق کاستی   بود عاقل آنکس که عاقل نباشد   از غم جانان چه غم گر بلبم جان رسید   جان که بلب رسد از غم جانان رسید
تلخ عمر گذران بر من ازان میگذرد   که ز من یار چو عمر گذران میگذرد   یار من همچو تو پیمان گسلی می باید   سخت جانی چو مرا سنگدلی می باید
روستا زاده دل و دین نتواند بردن   لعبت چینی و ترک چگلی می باید   خواهم ز تبی چون یار من گیرد دل از دلدار من   تا هر چه او در کار من کرده است در کارش کند
خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر   انکار توبه کردم از باده بار دیگر   کشتی ز انتظارم بر خاک من گذر کن   مگذار تا بحشرم در انتظار دیگر
من و دل زار جانم که شبها گنند   مردم از زاری من خواب من از زاری دل   گفتم ز نادیدنت خون نگریم   چو با دیگری بینمت چون نگریم
درد عشقم میشود هر لحظه افزون چون کنم   چه کنم چون چاره این درد روز افزون کنم   هر جا که پا نهم اگر به تر کنم   زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم
ندارد هیچ جا میسوز عشقی همچکس یادم   اگر دشت است مجنونم اگر کوهست فرهادم   از کوی تو غیر رفت و ما هم   بیگانه نماند و آشنا هم
سرگشته ام بکویت گرز رشک غیر آنجا   بودن نمیتوانم رفتن نمیتوانم   بگوشی در رساند باد شکل غلام انا   با این امیدواری [illegible] باد ما یاد می ناید
نمی بندم زبان از ناله آنمرغ نو آموزم   که میترسم رود نالیدنم از یاد چنالم   تشنه لب تا کی بکویت سر کنیم   تیغ بر کش تا گلوئی تر کنیم
رخ مانند گل برگ ترش جبین   تن از برگ گل نازکترش بین   سراپایش همه مطبوع زیبا است   [illegible]
حیدکان آمدم تیغ جفا بر من مزن   زنهار بر حیدم تیغ ای نگار افگن مزن   دامن بقتل بیدلان چون بر زنی ابد لشانان   یا خون من ریز از میان یا بر میان دامن مزن
شد چو شب روزم سیاه از دست تو   آه از دست تو آه از دست تو   از نگاهی می بری صد دل رفیق   دل چه سان دارد نگاه از دست تو
ای می فروش آزادیم زان سبحه صد دانه ده   این سبحه صد دانه را بستان یکی پیمانه ده   تا کلک قضا رقم کشیده   نقشی چو رخ تو کم کشیده
صورت گر چین ز رشک رویت   بر صورت چین قلم کشیده   نبود عجب ار خمیده قدم   عمریست که بار غم کشیده
جان میکندم ز غم کناره   یک لحظه مکن ز من کناره   صد عاشق بیقرار داری   صد چیست که صد هزار داری
نکو عده وفا نکرده خلقی   هر گوشه در انتظار داری   برای غیر گرشتی آفرین بر تو   که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
برای مدعی کشتی مرا بی پیمان نشکن گواهی   رباعی   ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
کس همچو من از زمانه ناکام نشد   ناکام کسی چو من ز ایام نشد   یکشب بمراد دل من روز گذشت   یکروز بکام دل من شام نشد
هر روز به بستر جدائی من زار   رباعی   بیمار ترم ز روز اول صد بار
این درد دگر که هر زمان می کشم   ایضا   پرسیدن اغیار و نپرسیدن یار
با این رخ زرد چون ننالم چکنم   با این دم سرد چون ننالم چکنم   در هر عضوم جدا جدا دردی   با این همه درد چون ننالم چکنم

بیت امیر سید حسین از اهل اصفهان بوده است گر وعده دوزخست که خلد شاد باش بیرون نمی برند ترا از دیار دوست
جستجوی دگری حاجت پرسیدم ازو در منفعل گشت و بمن گفت ترا هیچ زخم عمر فزونست عشق یاران را اگر ز عمر شمارند روز هجران را
شیخ سعدی شیرازی افصح و اکمل فصحا شهره جهانیان و اوصافش مستغنی از تحریر و بیان است مسطور است که مدت صد و
دو سال عمر یافت سی سال به تحصیل علوم و سی سال بسیاحت و سی سال بعبادت پرداخت و چون شهرت او در عهد اتابک
سعد بود بدان جهة متخلص بسعدی شد آورده اند عابدی در خواب دید که جوش و خروش در میان اهل سموات افتاده
و می گفتند که این یک بیت سعدی با تسبیح و تهلیل جمیع ملائکه برابر است عابد بیدار شده بدر زاویه شیخ رفت دید که شیخ را
ذوق و حالی رو داده و بدین بیت مترنم شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار عابد
مژده حکایت رؤیای خود را بشیخ عرض نمود و در ظرافت و لطافت شیخ را درجه عالیست گویند در ایام سیاحت وارد حمام
تبریز گردید دید که خواجه همام با پسر خود که در حسن و جمال مشهور بود در حمام نشسته اند شیخ طاس آبی بر سر خواجه همام ریخت
خواجه پرسید از اهل کجائی جواب داد که از خاک پاک شیراز خواجه گفت سبحان الله شیرازی در اینجا از سگ بیشتر است
شیخ تبسمی کرده گفت بخلاف ولایت ما که تبریزی در آنجا از سگ کمتر است دوباره خواجه گفت عجب است که سر شیرازیان
چون پشت طاس مو ندارد شیخ فرمود عجب تر آنکه کون تبریزیان چون دهن طاس فراخ افتاده خواجه منفعل گشته بعد از
لمحه پرسید که از اشعار همام در شیراز هیچ میخوانند شیخ گفت بلی پرسید هیچ از آنها یاد داری گفت یاد دارم و چون خواجه
در میانه شیخ و پسر خود حایل بود شیخ بدیهه این فرد را خواند بیت در میان من و معشوق حجابست همام دارم امید که آنهم
ز میان برخیزد خواجه گفت گمانیکم که تو شیخ سعدی باشی شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده بخانه خود برد
و لوازم تعارفات را بعمل آورد و وفات شیخ سعدی در سنه ششصد و نود و یک بوده است و در شیراز مدفونست و مصنفین
تذکرها از کلام شیخ آنچه سزاوار بود نوشته بودند بنابران ما کلیات او را بنحوی انتخاب نمودیم که ذکر [illegible] شیخ بطول نمی انجامد
منتخب گلستان منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد
حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت
از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت

بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد بیت ای کریمی که از خزانه
غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش
زمردین بگسترانده و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره نائی بقدرت او شهد فایق شده
و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است از سید کائنات و خلاصه موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان یعنی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بیت شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله بیت چه غم
دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان
روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علی بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند
بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له
یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف
خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک بیت گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگویم باز
عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت
مستغرق شده و چون از آنحالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی
گفت در خاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد
که دامنم از دست برفت بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان
در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند شنیدیم و
خوانده ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم حکایت پادشاهی را شنیدم که
بکشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که

حکما گفته اند هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اذا یئس الانسان
طال لسانه کسنّورٍ مغلوبٍ یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید که
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا
آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند که دروغ مصلحت آمیز
به از راست فتنه انگیز مثنوی هرکه شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون نوشته بودند بیت
جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید
بعد از وفات او صد سال گذشته بود که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر
میکرد تمام حکما از تعبیر آن واقعه عاجز ماندند مگر درویشی که از روی صفا تاویل کرد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست
شعر بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان
بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند او را بخواند
و گفت دعای خیری بر من بکن درویش دست برداشت و گفت خدایا جانش بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای
خیر است ترا و جمله مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به
که مردم آزاری حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی بنزدیک خردمندان به که مشغولی بیت آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هرآینه ما را خردمندی
کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا
دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان

سخن
تا مرد رحمن گفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

اندک بوده است هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت
از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ نماند ستمگار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار
حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت
بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب
حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه کردی مدتی شد که اتفاق ملاقات
نیفتاد یکی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمیخواهم که ببینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است
ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست الا دوستان دیوان وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نمی باید قطعه
در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد
فرمود اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم بزاهدان دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود
شرط لازم گرد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف زاهدان کند غلام عاقل بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد درمها بوسه داد
و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم فرمود این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد است
گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدا
پرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب وست بیت زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر
از او کسی بدست آر حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده پرسید که این را
چه حالتست کسی گفت فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه
لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی
آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت یکی آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش
مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است مثنوی همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی
مبند که دلبسته تو نیست دیگر چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی درین بیت
بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علی در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذوی القربی امر کرده آنچه تو گفتی

مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد حکایت حکیمی را پرسیدند شجاعت و سخاوت کدام بهتر است
گفت هر که را سخاوت است شجاعت حاجت نیست قطعه نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور نماند حاتم
طائی ولیک تا ابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور حکایت
یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه‌اش برکنند و او را از ده بدر کنند سگان در قفای او افتادند خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید
و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود خواهم اگر از روی کرم انعام فرمائی بیت امیدوار بود مردمان بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان مصرع رضینا من نوالک بالرحیل سالار دزدان را بروی شفقت آمد جامه او را باز داد و قبای
پوستین بروی مزید کرد و درمی چند بر آن نهاد حکایت یکی از مستوفیان بغداد پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام
احدهم لطیفا یتخاشن فاذا اخشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند
رباعی امرد آنگه که خوب روی بود تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت
یکی از علما را پرسیدند کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید
التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ کس باشد که بقوت پرهیزکاری از و بسلامت بماند گفت اگر از خوب رویان بماند از بدگویان
نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان
مردم بستن حکایت منظومه شنیده‌ام که در این روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دخترکی
خوب روی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحملهٔ اول عصای پیر
بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بخورن پولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ فتنه خواست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر
از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت
بیت مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد لطیفه دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه

مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل نکرد بیت علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپائی بر او کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزمست یا دفتر حکمت سه چیز بی سه چیز
پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان
جور است بر مظلومان بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت هر که دشمن خود را آسان داند
بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز بکش چو میتوان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را
دشمن چو بتیر میتوان دوخت پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی مثنوی میان
دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و
خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقل است خود در میان سوختن حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند
بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت دشمن چون از
همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد لطیفه سر مار بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسنیین خالی نباشد بیت اگر این غالب آید مار کشتی وگر آن غالب از دشمن برستی همه کس عقل خود
بکمال نماید و فرزند بجمال حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را
بفروشند تا چه خرند حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان
نفیس است و اگر غبار بر فلک رود همچنان خسیس لطیفه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید از قطعات گلستان

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
گر خود همه عیبها بدین بنده در است هر عیب که سلطان بپسندد هنر است گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهرفروش است یا پیله‌ور
دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست   کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
مزن بی تأمل بگفتار دم   نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس   وزان پیش بس کن که گویند بس
تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم   ور همای از جهان شود معدوم
سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است   تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری
با بدان یار گشت همسر لوط   خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت و مردم شد
دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدم که بسی آب سر چشمه خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی   حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست   که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود   لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان بلشکر کند سروری
نکند جورپیشه سلطانی   که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند   پای دیوار ملک خویش بکند
نبینی که چون گربه عاجز شود   برآرد بچنگال چشم پلنگ
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند   وانان که غنی‌ترند محتاج‌ترند
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست   کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ
اگر صد سال گبر آتش فروزد   اگر یکدم در او افتد بسوزد
راستی موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد از ره راست
دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پریشان‌حالی و درماندگی
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
کاهدان و خران باربردار   به ز آدمیان مردم آزار
هرکه با پولادبازو پنجه کرد   ساعد مسکین خود را رنجه کرد
ماری تو که هر که را ببینی بزنی   یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
خلاف رای سلطان رای جستن   بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این   بباید گفتن اینک ماه و پروین
با بداندیش هم نکویی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به
اگر روزی بدانش در فزودی   ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی

بنادانان چنان روزی رساند   که صد دانا در آن حیران بماند
تو گویی تا قیامت زشت‌رویی   بر او ختم است و بر یوسف نکویی
بزرگش نخوانند اهل خرد   که نام بزرگان بزشتی برد
شنیدم که مردان راه خدای   دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ
هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد   بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم   نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست   چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ   نرود میخ آهنین در سنگ
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای   ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست
بذکرش هرچه بینی در خروش است   دلی داند در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست   که هر خاری بتسبیحش زبانیست
پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان در بوستان
خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود جز بوقت مرگ از دست
چو رخت از مملکت بربست خواهی   گدایی خوشتر است از پادشاهی
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق   که بار محنت خود به که بار منت خلق
اگر حنظل خوری از دست خوش‌خوی   به از شیرینی از دست ترش‌روی
گربه مسکین اگر پر داشتی   تخم گنجشک از جهان برداشتی
ده که گر مرده باز گردیدی   بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی   وارثان را ز مرگ خویشاوند
اگر بهر سر مویت هنر دوصد باشد   هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست   هرجا رسید خیمه زد و خوابگاه ساخت
شب هر توانگری بسرایی همی رود   درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست
پشه چو پر شد بزند پیل را   با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست
چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور   جوی زر بهتر از پنجاه من زور
گوش تواند که همه عمر وی   نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ   بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر   خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش   دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ   صبر ندارد که بسازد بهیچ
مگو انده خویش با دشمنان   که لاحول گویند شادی‌کنان
خانه را که چون تو همسایه است   ده درم سیم کم‌عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود   که پس از مرگ تو هزار ارزد
هرآنکس که عیبش نگویند پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش
دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند
بازآی و مرا بکش که پیشت مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
گر ترا در بهشت باشد جای   دیگران دوزخ اختیار کنند
هنوزت گر سر صلحست باز آی   کزان محبوب‌تر باشی که بودی
این دغل دوستان که می‌بینی   مگسانند گرد شیرینی

نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد یکی باد سخت
یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند / چه غم دارد ز مسکینی که روز از زنبیل ماند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

گر تضرع کنی وگر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد
نه در هر سخن بحث کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
با این همه جور و تندخوئی / بارت بکشم که خوبروئی

سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

اگر صد جرم دارد مرد درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان / از اقلیمی باقلیمی رسانند

برو شادی کن ای یار دلفروز / غم فردا نشاید خوردن امروز
از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک / بیچاره خار میخورد و بار میبرد
بگذار تا بدست تا وقت بهار / سبزه بینی دمیده بر گل من

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد / کاین شتر صالح است یا خر دجال

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند
توانگری نه بمال است پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست بعد از آن اعمال

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت / چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستمکاری بود بر گوسفندان
زنبور درشت بی مروت را گوی / باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

از تو بکه نالم که دگر داور نیست / در حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود / وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
کهن خرقه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست
بلی ز جورت جگر خون کنم / بیک غت از دل بدر چون کنم

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

گنهکار اندیشه ناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی

منتخب بوستان

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور

ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
فرومانده‌گان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
قدیم نکوکار نیکوپسند / بکلک قضا در رحم نقش بند

ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای کمالش نیافت

در این ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها در این فکر کردم ستیز / که حیرت گرفت آستینم که خیز

که خاصان در این ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

بترسد خردمند از این بحر خون / کز او کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

مگر بوی از عشق مستت کند / ز خود نیست گردی و هستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

نعت خواجه کاینات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناخوانده قرآن درست / کتبخانه چند ملت بشست
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

شبی بر نشست از فلک بر گذشت / بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
بلفظ فراز مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مبعوث و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایشان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول

در سبب نظم کتاب و مدح اتابک سعد بن زنگی گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زین همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بنازم بدورش چنان / که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بنازای جهان
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
کله گوشه بر آسمان برین / مدام از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
چو او هم خردمند نیکونهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / ثنایت نگوید زبانش مباد
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی املا کند / مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
بر آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

الهی

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
غم از گردش روزگارت مباد / و از اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نباشد بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکوی دیده باشی بسی
بران کوش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
خرابی کند خصم شمشیر زن / نه چندانکه دود دل پیره‌زن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در حکمرانی بانصاف زیست
بد و نیک هر دو چو می‌بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
مکن رحم بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند
بنام نکوی پنجاه سال / که یکنام زشتش کند پایمال
خداترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
دو هم جنس دیرینه هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد گردد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود کاروان در میانه سلیم
گنه‌کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه‌کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابونصر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

شنیدم که فرمان دهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
چو زین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر نظر پادشاهان در کار رعیت مظلوم

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی خاک در دست ابدال سیم

بپندار کین قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

خبر ده بدرویش یزدان پرست
که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یکدرم سیم سیر
سلیمان بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خورسند نیست

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست
که چون تکله بر تخت زنگی نشست

در ایام او از کس نیازرد کس
سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی
که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم

بخواهم بکنج عبادت نشست
که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاص پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

حکایت

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین جامه زیر قبا داشتند

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

بخوشید سرچشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ کشته میخورد و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بی‌نوائی نیم روی زرد
غم بی‌نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

ولہ

یکی بر سر شاخ بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

حکایت در صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

بگفتا گر این مرد بد میکند
نه با من که با نفس خود میکند

کو جاهی از سلطنت بیش نیست
که بالاتر از جاه درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجلهٔ
سخن گفت با عابدی کلهٔ

که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

چو بختم بتوفیق کرد اتفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

گزیری بچاهی در افتاده بود که از هول او شیر نر ماده بود

حکایت

همه شب ز فریاد و زاری نخفت یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس که میخواهی امروز فریادرس

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل سپه تاخت بر روزگارش اجل

چو از دیگ شد روز عمرش بشب شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود چه حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش برفتم چو بیچارگان از سرش

کنونت که دستست دستی بزن دگر کی برآری تو دست از کفن

حکایت

نتابد بسی ماه و پروین و هور که سر بر نداری ز بالین گور

قزل ارسلان قلعه سخت داشت که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

شنیدم که مردی مبارک حضور بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده‌ٔ هنرمندی آفاق گردیده‌ٔ

بزرگی زبان آوری کاردان حکیمی سخن گوی و بسیاردان

قزل گفت چندانکه گردیده‌ٔ چنین جای محکم دگر دیده‌ٔ

بخندید کاین قلعه خرم است ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند دمی چند بودند و بگذاشتند

حکایت

بر مرد هشیار دنیا خس است که هر مدتی جای دیگر کس است

به پیکار دشمن دلیران فرست هژبران بناورد شیران فرست

برای جهان دیدگان کار کن که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد که بسیار گرم آزموده است و سرد

گرت مملکت باید آراسته مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سر لشکری نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار بناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن که روز وغا سر بتابد چو زن

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش بعزت کنی پند سعدی بگوش

حکایت

کدا غلت درین شیوه دارد مقال نه در چشم و گوش و بناگوش و خال

دوتن

دو تن پرور ای شاه کشورگشای یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکو دار و شمشیر زن نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

با اهل دولت ببازی نشست که دولت برفتش ببازی ز دست

چو در لشکر دشمن افتد خلاف

وله

تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن بود مشتغل تو با دوست بنشین بآرام دل

فروماندگان را درون شاد کن

حکایت

ز روز فروماندگی یاد کن

نگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم

اگر سایه او برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم که سر بر کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چند کس

یکم روز بر بنده‌ٔ دل بسوخت

حکایت

که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی

حکایت

مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

یکی پیش شوریده حالی نوشت که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا

یکی نکته بر شاه غزنین گرفت

حکایت

که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنائی شتر بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر رکاب تو میتاختم ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه مشو غافل از خدمت پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست

قضا را من و مردی از فاریاب

حکایت

رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یکدرم بود و برداشتند بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای ترا کشتی آورد و ما را خدای

وله

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود در روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
نه هر آدمی زاده از دد به است که دد ز آدمیزادهٔ بد به است
وبالست دادن برنجور قند که داروی تلخش بود سودمند
بر انداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد
نه هر کس سزاوار باشد بمال یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ یوسف درد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن غلامان ترکش کش تیرزن
پسر کان همه شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسرداری از سر بزرگان بهی
چه بودت که برکندی از جان امید بلرزیدی از باد شوکت چو بید
بلی گفت سالار و فرمانده‌ام ولی عزتم هست تا در ده‌ام
کسی گفت پروانه را کای حقیر برو دوستی درخور خویش گیر

حکایت

رهی رو که بینی طریق رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا
کسی را که دانی که خصم تو اوست نه از عقل باشد گرفتن بدوست
نگه کن که پروانهٔ سوزناک چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می‌کشد که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش ز خود میزنم که زنجیر شوق است در گردنم
مرا بر تلف حرص دانی چراست چو او هست اگر من نباشم رواست
اجل ناگهان در کمینم کشد همان به که آن نازنینم کشد
نه روزی به بیچارگی جان دهی پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که با من نکردند سختی بسی که من سخت نگرفتمی بر کسی
یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بدحال بود

حکایت

روان شد بمهمان سرای امیر غلامان سلطان زدندش بتیر
برون جست و خونش ز تن می‌چکید همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خورسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست

گفتار اندر پرورش زنان و صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشاه
برو پنج نوبت بزن بر درت چو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار
کسی بر گرفت از جهان کام دل که یکدم بود با وی آرام دل
دل آرام باشد زن نیک خواه ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس غنیمت شمارد خلاص از قفس
بزندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد
یکی گفت کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد
کسی را که بینی گرفتار زن برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست اگر خودنمائیست و گر حق پرست
وگر چون ملک بر پری ز آسمان بدامن در آویزد دست بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست نشاید زبان بداندیش بست
اگر کنج خلوت گزیند کسی که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده روی است و آمیزگار عفیفش ندانند و پرهیزکار
چو بیننده کاری بدست درست حریصت شمارند و دنیاپرست
دگر دست همت بداری ز کار که پیشه خوانندت و پخته خوار
که یارد بکنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبر است و بس
شنیدم که پیری پسر را بخشم ملامت همی کرد کای شوخ چشم

وله

ترا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن

وله

چو از حال مفسد خبر یافتی   ز دستش بر آور چو در یافتی
اگر زنده اش مانی ای بی هنر   نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد در برت   اگر دست یابد ببرد سرت
در اوراق سعدی چنین پند نیست   که چون پای دیوار کندی بایست

وله

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی   بتدبیر رفتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم   جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی   ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار   ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود   نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی بر او گفت کی پیر مرد   چه در کنج محنت نشینی بدرد
یکی سر بر آر از گریبان غم   بآرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد   خمیدن درخت جوان را سزد
نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید
کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز بر کنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو   شما را کنون میدمد سبزه نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مرا می بباید چو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن   به از سالها بر خطا زیستن
نشاط جوانی ز پیران مجوی   که آب شده باز ناید بجوی
چو دوران عمر از چهل در گذشت   مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
بسبزه کجا تازه گردد دلم   که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند   بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت   بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان   که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم   ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

چه خوش گفت با کودک آموزگار   که کاری نکردیم و شد روزگار
جوانا ره طاعت امروز گیر   که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن   چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم   بدانستم اکنون که در باختم
دریغا که بگذشت عمر عزیز   بخواهد گذشت این دمی چند نیز

وله

دو چشمم جگر کرد روزی کباب   که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار   بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت   برآید که ما خاک باشیم و خشت

ز دم تیشه یکروز بر تل خاک   خروشی بگوش آمدم دردناک

وله

که زنهار اگر مردی آهسته تر   که چشم و بناگوش و رویست و سر

موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس   که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت بگسست قید   دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت   در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم   که یاران برفتند و ما بر رهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست با کس که دل بر نکند
بیا تا برآریم دستی ز دل   که نتوان برآورد فردا ز گل

وله فی المناجات

خداوندگارا نظر کن بجود   که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار   بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم   بانعام و لطف تو خو کرده ایم
که ما را بدنیا تو کردی عزیز   بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس   عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن   بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس   دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه   سپهرم بود کهترین پایه
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست   که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست   که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز   بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار   که در پیش باران نپاید غبار
جهان آفرین گر نه یاری کند   کجا بنده پرهیزکاری کند
شنیدم که مستی ز تاب نبید   بمقصوره مسجدی در دوید

حکایت

بنالید بر آستان کرم   که یا رب بفردوس اعلا برم
موذن گریبان گرفتش که هین   سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت   نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن مرد و بگریست مست   که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر   در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم   که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای   چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل خودت دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش   فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم   به ابجدی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر   که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش   تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنا دانی از بندگان سرکشند   خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود   نماند گرفتاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه   به دوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دست گیری بجائی رسم   وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی   که گیرد چو تو رستگاری دهی
دلم میدهد وقت وقت این امید   که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من   که شرمم نمی آید از خویشتن
کس از من سیه نامه تر دیده نیست   که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست   امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید

وله فی القصاید

خدایا ز عفوم مکن نا امید

بس بگردید و بگردد روزگار   دل بدنیا در نبندد ای هشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن   پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
ایکه در شهنا جها آورده ام   رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک   کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم   هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم   وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ   سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی   فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند   وآنچه بینی هم نماند بر قرار
دیر و زود این شکل و قد نازنین   خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان   ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب   یا کجا رفت آنکه با ما بود پار
مردگان بیچاره در خاک لحد   خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست   ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان   من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن   ور نه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد   گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر   خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و بخت   خرده از مردان مسکین در گذار
چون زبر دستیت بخشید آسمان   زیر دستان را همیشه نیک دار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق   دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد   فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت   شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت یادگار
ملک بانان را نشاید روز و شب   گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان برآر   تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن   تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز   گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن   وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان بصبح   سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو   جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس   بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد   دیر زود از جان برآرندش دمار
ایکه داری چشم عقل و گوش هوش   پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل   نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح   من دعائی میکنم درویشوار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی   حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست   از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار   باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور   انکیانو سرور عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت   کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر   پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار

وله ایضاً

که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید   از آنکه چون سگ تازی نمیرود بشکار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن   که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید   ببین و بگذر و دل را بهیچ یک مسپار
مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش   نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
وگر به بند بلای کسی گرفتاری   گناه تست که بر خود گرفته دشوار
مراکه میوه شیرین بدست می افتد   چرا شکم بنهم که تخمی آرد بار
چه لازمست یکی شادمان یکی غمگین   یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
مرا رفیق باید که بار برگیرد   نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید   میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی   شب شراب نیرزد به بامداد خمار
زمام عقل بدست هوای نفس مده   که گرد عشق نگردند مردم هشیار
طریق معرفت اینست بیخلاف ولیک   بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند   نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت   روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای گل نتوان پخت بی تعنت خلق   درخت گل نتوان چیدن بی مشقت خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و سر   چه دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
چو آنکه دشمنت اندر قفا سخن گوید   دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست   رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل   بدلبری نه به از صورتست بر دیوار
ترا که مالک دنیا نیستی سعدی   طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری

وله

درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد   تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند   نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی — با کس همی بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول چشم بسته کوته نظر فریب — دل میبرد بغالیه اندوده چادری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری
چون بوم بدخبر مفکن خیمه بر خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
بار درخت علم ندانم بجز عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند — تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بذات قلندری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
زنهار پند من پدرانه است گوش کن — بیگانگی مورز که در دین برابری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

وله فی المراثی

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش — که تند باد حوادث ز بیخ برکندش
به دوستی جهان بر که اعتماد کند — که شوخ دیده نظر با یکی است هر چندش
برفت آن گلبن خندان ببادی — دریغی ماند و فریادی و دادی
همه دلبندان پیشین رفتند — مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیده کانم تا ندیدی — چنین آتش که در عالم فتادی
پس از مرگ جوانان گل مماناد — پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بحسرت در زمین رفت آن گل اندام — صبا در استخوانش گل دماناد
هر آنکس دل نمی‌سوزد بدین درد — خدایش هم بدین آتش نشاناد

از جمله تمام غزلهای شیخ سعدی

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را — گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروی به بندند آشنایی را
بکر حلال نباشد که بندگان ملوک — ز خیل خانه برانند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در عمرش — بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور — همین قدر که ببوسند خاک پایی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن — دگر نبینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش — که ریشه نبرد سنگ آسیایی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری — که ترک می‌کنی عهد بیوفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی — که یحتمل که اجابت بود دعایی را

وله

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها — عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل — با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی درد تو بر لبها — ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم — بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد — باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید — چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید — ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش — میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وله

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن — کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت — حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم — کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد — آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید — آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندانکه باز بینیم دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان — قدر است ای برادر نه زهد پارسا را
باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت — دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی — تا مدعی نماند مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفته است و نیکبختی — پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

وله

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است — وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید — مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار — هر درختی که بنوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست — نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
همه کس را تو این میل نباشد که مراست — کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه راهم نه باندازه پای طلب است
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست — اجلم میکشد و درد فراقم سبب است
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است
لیکن این قصه محال است که پنهان ماند — تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

وله

ایکه تو داری قیامت از قامت — وین نه تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر — هر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست — آنهمه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی بر جایگاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی — چون تو پسندی سعادت است و سلامت

وله

آن ماه دو هفته در نقاب است — یا حوری دست در خضاب است
آن وسمه بر ابروان دلبند — چون قوس قزح در آفتاب است
ای فتنه شهر و شهره خیل — فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دواب است
گرچه تو امیر و ما اسیریم — ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
ور چه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثواب است

سیلاب ز سر گذشت یارا / ز اندازه برون بر جفا را / بازآی که از غم تو ما را / چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم / اقرار به بندگیت کردم / دانی که من از تو برنگردم / چندانکه خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی / گفتم که زنم بر آتش آبی / این آتش را نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو / مه طلعت و آفتاب پرتو / بستان و بده بگوی و بشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست
ای گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمی‌شوی ز مردم / ابنای زمان مثال گندم / وین چرخ و فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خویی / هر چند که میکنی نکویی / فرمان برمت بهر چه گویی / جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اویی / تا لاف زنی و قرب جویی / ای تشنه بخیره چند پویی / کاین ره که تو میروی سرابست
از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است / وله / پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای / من در میان جمع و دلم جای دیگر است / شاهد که در میان نبود شمع گو مباش / او هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است / کاش آن به خشم رفتهٔ ما آشتی کنان / بازآمدی که دیدهٔ عشاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / این دم که میزنم ز غمت دود مجمر است / شبها که میروم سر کویت در خیال / ور خود چو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود / معشوق خوبروی چه محتاج زیور است / سعدی خیال بیهده بستی امید وصل / هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار از این امید درازت که در دلست / وله / هیهات از این خیال محالت که در سر است
این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست / یا ملک در صورت آدم بگفتار آمدست / آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز میبینیم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست / ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر بجانی میدهند اینک خریدار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد / هر که میبینم بچشمم نقش دیوار آمدست / من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی / من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست / وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده‌ای بینی که در دنیا دگر بار آمدست
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست / نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خواب در چشم بیدار آمدست / سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بوده‌ست جور یار بر یار آمدست
این خط شریف از آن بنانست / وله / وین نقل حدیث از آن دهانست
این بوی عبیر آشنایی / از ساحت یار مهربانست / مهر از سر نامه برگرفتم / گویی که سر گلاب دانست

قاصد مگر آهوی ختن بود / کین نافهٔ مشک در میانست / این خود چه عبارت لطیفست / وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین / کز منطق آن شکرفشانست / این خط بزمین نشاید انداخت / کز خدمت ماه آسمانست
خرم تن او که چون روانش / از تن برود سخن روانست / روزی برود روان سعدی / کین عیش نه عیش جاودانست
این باد بهار بوستانست / وله / یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین / گویی خط روی دلستانست / ای مرغ بدام دل گرفتار / بازآی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم / این است که سوز من نهانست / گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستانست
در بانگ موذنی بر آید / گویم که درای کاروانست / با این همه دشمنی که کردی / بازآی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت / سرپنجهٔ صبر ناتوانست / بیزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جانست
آتش بنی قلم درانداخت / این که دود که میرود همانست / نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستان بیانست
ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / وله / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست / نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست / ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت / آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم / گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست / ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست / احتمال نیش خوردن واجبست از بهر نوش / حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست
سرورا مانی ولیکن سرو را رفتار نیست / ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست / وحشتی دارم ز قد و بالای آن سرو سهی / زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست / گر دلم از عشق تو دیوانه شد عیبش مکن / بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / وله / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم ازوست / نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت بکشم درد که درمانم ازوست / زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست / سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست / وله / که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست   ایام نشاط و وقت صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند   نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست   هرجا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان   نهی است نه این نظر که ماراست

در روی تو سر صنع بیچون   چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم   تا روی نبیند بجز راست

هر آدمی که مهر مهرویی   در دل نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک می بسوزد   آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدی   گویند خلاف رای داناست
از ورطه ما خبر ندارد   آسوده که بر کنار دریاست

ولہ

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است   ای مجلسیان راه خرابات کدام است

هر کس بجهان خرمی پیش گرفته است   ما را غم آن ماه پریچهره تمام است
برخیز که در سایه سروی بنشینیم   کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسو   وان خال بناگوش مگر دانه دام است
با چون تو حریفی بچنین جای و چنین وقت   گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است

با محتسب شهر بگویید که زنهار   در مجلس ما سنگ مینداز که جام است
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت   تا خلق ندانند که معشوقه کدام است

در دل که بخستیم در این سوز نهانی   وان اخگر از آتش ما نیست که خام است
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان   چون در نظر دوست نشینی همه کام است

ولہ

پای سرو بوستانی در گل است   سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد   طالعش میمون و فالش مقبل است
نیکخواهانم نصیحت میکنند   خشت بر دریا زدن بیحاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم   وانکه شنعت میزند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است   عقل را با عشق دعوی باطل است

نسبت عاشق بغفلت میکنند   وانکه معشوقی ندارد غافل است
دیده باشی تشنه مستعجل بآب   جان بجانان همچنان مستعجل است

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ   در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست   سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست   جان بیاساید که جانان قاتل است
سعدیا نزدیک رای عاشقان   خلق مجنونند و مجنون عاقل است

ولہ

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است   پیر نگردد که در بهشت برین است

دیگر از آنجانبم نماز نباشد   گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه در پیش آفتاب نهاده است   بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند   عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست   گوشه چشمت بلای گوشه نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم   گر نفسی میزنم ز باز پسین است
حسن تو هرجا که طبل عشق فروکوفت   بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و ملکت اسباب   روی تو خوشتر که ملک روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد   زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی

سعدی از این پس که راه پیش تو دانست   ولہ   گر ره دیگر رود ضلال مبین است

جان تنم ای دوست فدای تن و جانت   مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرینتر از این لب نشنیدم که سخن گفت   تو خود شکری یا عسل است آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز   باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی   من می‌نگرم گوشه چشمی نگرانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی   بسیار بگفتیم و بگردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را   معذور بدارند چو بینند عیانت

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی   سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
بازآی که در دیده بماندست خیالت   بنشین که بخاطر بنشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن   از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتیم و شنیدیم   خرم تن سعدی که برآید بزبانت

ولہ

جان ندارد هر که جانانیش نیست   تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق   صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلداری بده   ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آندل که محبوبیش هست   نیکبخت آنسر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان   زان نمی‌بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب‌درد را   پادشا خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق   گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است   گرچه غیر از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماه رویی سر خوش است   دولتی دارد که پایانیش نیست

ولہ

خانه زندانست و تنهایی ضلال   هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست   که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسی دیده بر نمی‌دارم   خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال   در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست   من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند یکیست   بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی خست   اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید   کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول   معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی   چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران عزیزان نصیحتم مکنید   که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده سعدی   که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست
خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود   در این سخن که بخواهند برد دست بدست

ولہ

خوشتر از دوران عشق ایام نیست   بامداد عاشقان را شام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع   عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخریست   عارفان را منتهای کام نیست

از هزاران در یکی گیرد سماع   زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند   در سرای خاص بار عام نیست

تا نسوزد بر نیاید بوی عود / پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست / می‌برد معشوق ما را نام نیست
هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگام از ره می‌برد / ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش / خودپرستی کمتر از اصنام نیست

ولہ

خوش می‌رود آن پسر که برخاست / سرویست که می‌رود چنین راست
ابروش کمان قتل عاشق / گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر بالاست
ای آتش فتنه عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوک / بی‌شرع ببر که خانه یغماست
دردست بکشتم که درد دارد / غارت بکنم که غارت خور ماست
انگشت‌نمای خلق بودن / زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد / سهل است ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد / یکبار بگو که کشته ماست

ولہ

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است / هر که ما را این نصیحت میکند بی‌حاصل است
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی بر دل است / بامدادان روی او دیدن صباحی مقبل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتل است / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است
آنکه میگوید نظر در صورت خوبان مکن / او خود این صورت نمی‌بیند ز معنی غافل است
ساربان آهسته ران کآرام جان در محمل است / اشتران بار بر پشتند و ما را بر دل است
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزل است
سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی / لیکن چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

دیدار تو حل مشکلات است / صبر از تو خلاف ممکنات است

ولہ

لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمه حیات است
دیباچه صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذات است
بر کوزه آب نه دهان را / باز آر که کوزه نبات است
ترسم که بسحر غمزه یکروز / دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشدارو است / فحش از دهن تو طیبات است
عهد تو و توبه من از عشق / می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است
آخر نگهی بسوی ما کن / کاین دولت حسن را زکوة است
چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم دوستی ندارد / جان دادن عاشقان نجات است

ولہ

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است / ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است

دگر نصیحت نمی‌بایدم شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است
چه زینت شنوم با چو مصلحت بینم / مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است
بیار و کار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگ است
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

ولہ

دل نمانده است که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست / وان چه سحر است که در غمزه فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / و آنکدام آیت لطف است که در شأن تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ / تو حالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای من است / تو چه غم داری ازین درد که در جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای لعبت مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیف است بر آن کس که بفرمان تو نیست

ولہ

درد عشق از تندرستی خوشتر است / ملک درویشی ز هستی خوشتر است
عقل بهتر می‌نهد از کاینات / عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گران باران بسختی میروند / هم سبکباری و چستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و فرماندهی / می‌نماند تنگدستی خوشتر است

ولہ

ز من مپرس که از دست او دلت چون است / از او بپرس که انگشتهاش در خون است
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چون است
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند / فتاده در پی بیچاره که مجنون است
خیال روی کسی در سر است هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی / که بامداد بروی تو فال میمون است
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد / مرا بهر چه تو گویی ارادت افزون است
نه پادشاه منادی زده که می مخورید / بیا که چشم و دهان تو مست میگون است
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / از آب دیده تو گویی که رود جیحون است

ولہ

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبای بزیبایی بالای تو نه / شهد شیرین بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیده است ترا یک نظر اندر همه عمر / که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجان است / آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته / صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم / چون گریزان شب شیرین شکربار توست — من سری دارم و در پای تو خواهم بازید / خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجهان تو که دیدار ز من باز مگیر / که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست — سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری / سر خود گیر که صاحب‌نظری کار تو نیست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

وله

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید / تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست — بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست — صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست — من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست — همه را هست همین داغ محبت که مراست / نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند / داستانیست که در هر سر بازاری هست

وله

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آید سرای اوست — بیخان و مان که هیچ ندارد بجز خدای / او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست — آنکز توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست

کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست — عاشق که بر مشاهدهٔ دوست دست یافت / بر هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست / این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست — هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد / گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

وله

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند / نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند — تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند / تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد / مگر آنست که با دوست بپایان آرند — دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند — عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری / که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند — علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالست که می‌پندارند

سعدیا اندازه ندانی که چه شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند — تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت / بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

وله

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد / علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند — کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی / نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند — دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند — یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند

بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری / جواب داد که آزادگان تهیدستند — مثال راکب دریاست عیش درویشان / بترک بار بگفتند و خویشتن رستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند — براه عقل برفتند سعدیا بسیار / که ره بعالم دیوانگان ندانستند

آن شکر خنده که پرنوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد

وله

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست / هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد — کاردان از بت بیجان چه تمتع دارید / باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابرویش خم بکمان ماند و قدش راست چو تیر / کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد — علت آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد

صحبت آنست که گه گه کمری می‌بندد / ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد — ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار / بکسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود / هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد — سعدیا کشتی از این موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد / ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد

وله

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن / گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد — من پاس میدارم تا بروز امشب بجای پاسبان / کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی / دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد — چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش بنده‌ای / دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد

حاجت بزیبائی نبودش تا در کمند آرد دلی / من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میبرد — دل برد و تن در داده‌ام ور میکشد استاده‌ام / کافر خدایش بشکند بت میکشد یا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او / دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد — وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس / سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود / وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

وله

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون / پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود — من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او / گوئی که نیشی دور از او در استخوانم میرود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود — با آنهمه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود — باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین / کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم / وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود — در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا / طاقت نمیارم جفا کار از فغانم میرود

وله

از حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد — تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چکنم اگر نباشد

آئین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد — گویند نظر چرا نبستی / تا شغله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان   با تیر قضا سپر نباشد   این شور که در سر است ما را   وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار   گر گوی تو ره بدر نباشد   چون روی تو دلفریب دلبند   در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم   در مصر چنین شکر نباشد   گر حکم کنی بجان سعدی   جان از تو عزیزتر نباشد

جان من جان من فدای تو باد   وله   هیچت از دوستان نیاید یاد
سیر دمی لقعات می نکنی   سرو هرگز چنین نرفت آزاد   آفرین خدای بر پدری   که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید   برساناد و چشم بد مرساد   من بگیرم عنان شهر روزی   زخم از دست خوبرویان داد
تو بچشمان مست فتانی   دل ما باز پس نخواهی داد   عقل با عشق بر نمی آید   جور مزدور می برد استاد
گفته بودم که رخت بربندم   یار هم بصره گیرم و بغداد   دست از دامنم نمیدارند   خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانه عشق   پای ننهاده بود سر بنهاد   روی بر خاک رفت پیر عجب   که رود هم در این هوس بر باد
مرغ وحشی که میرمید از دام   با همه زیرکی بدام افتاد   همه از دست غیر ناله کنند   سعدی از دست خویشتن فریاد

که برگذشت که بوی عبیر می آید   وله   که می رود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب   مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید   ز دست رفتم و بیچارگان نمیدانند   که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خواهد و عقلم بطبع میگوید   نظر بدوز که آن بی نظیر می آید   جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط   که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی   که یاد خویشتنم در ضمیر می آید   ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم   وگر مقابله بینم که تیر می آید
نامه معنی که من بر اندازم   بقامتی که تو داری قصیر می آید   رسیده باد سعدی بهر که در آفاق   هم آتشی زده کش نفیر می آید

مرا راحت از زندگی دوش بود   وله   که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق   که دنیا و دینم فراموش بود   بگویم که اصل شیرین گوارا   که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن   که سیم و سمن یا بر و دوش بود   بدیدار و گفتار جان پرورش   سراپا همه دیده و گوش بود
نمیدانم آن شب که چون روز شد   کسی باز داند که با هوش بود   وز آن غلط گفت بانگ نماز   مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست   نماند آن تحمل که سرپوش بود   بجوابش مگر دیده معذور باد   زبان درکشش امروز کان دوش بود
مبادا کس بیند فقیر   وله   که نتواند از حرص خاموش بود

هر که بی او زندگانی می کند   گر نمی میرد گرانی میکند   من بدان بودم که ندهم دل بکس   سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم با قدش   سنگدل نامهربانی میکند   برف پیری می نشیند بر سرم   همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگویم بکس   آب چشمم ترجمانی می کند   عقل را با عشق روز پنجه نیست   احتمال از ناتوانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد   با قضای آسمانی میکند   چشم سعدی بر امید روی یار   چون دهانش درفشانی میکند
هم بود شوری در این سر بی خلاف   وله   کین همه شیرین زبانی می کند
یار با ما بیوفائی میکند   بی گناه از ما جدائی میکند   شمع جانم را بکشت آن بیوفا   جای دیگر روشنائی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی   با غریبان آشنائی میکند   جو فروش است آن نگار سنگدل   با من او گندم نمائی میکند
یار من اوباش و قلاش است و رند   بر من او خود پارسائی میکند   ای مسلمانان بفریادم رسید   کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکسته است از غمش   از سکنجین جدائی میکند   آنچه با من میکند اندر زمان   آفت دور سمائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق   وله   از لبش بوسی گدائی میکند
مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد   کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد   گر در خیال خلق پری وار بگذری   فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد ٩
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر   در پای مفلسش که چنین دل کم اوفتد   مشکن دلم که حقه راز نهان تست   ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقت است اگر در آئی و لب بر لبم نهی   چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد   سعدی صبور باش برین داغ دردناک   باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد
دولت جان پرور است صحبت آموزگار   وله   خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم   صبح دویم بایدت سر ز گریبان برآر   دور نباشد که خلق روز تصور کنند   گر نمائی بشب طلعت خورشیدوار
شعله برفروز مشغله پیش گیر   تا ببرد از سرت زحمت خواب خمار   خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع   ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار   روز بهار است خیز تا بتماشا رویم   تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم   شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار   روز جوانی گذشت موی سیه شد سفید   برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
گفته سعدی بگوی دفتر فکرت بشوی   وله   دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار
زنده کدام است بر هوشیار   آنکه بمیرد بسر کوی یار   عاشق دیوانه سرمست را   پند خردمند نیاید بکار ٩
سر که بکشتن بنهی پیش دوست   به که بکشتن بنهی در دیار   ایکه دلم بردی و جان نوختی   در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست / کوه احد ار تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص / غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
بر دلم آرام تصور مکن / ور مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت مگوی / ور گنه از تست غرامت بیار
چون تو دگر دوست نیاید بدست / ایکه فدای تو چو من صد هزار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور / فخر بود داغ خداوندگار

وله

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدائی کین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان / حسنت نگنجد در بیان وصفت نیاید در قلم
گفتم که طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر / می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا / چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر حشم
چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر / با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
خارست با گل در بوستان هر جا که نیکوئی آن / سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم
او رفت و جانم میرود تن جامه بر خود میدرد / سلطان که خواهش میبرد از پا سلطان غم خورم
برفت و بگیفت انتقامی زو بشمشیر جفا / سعدی بنالیدی ز نامردان نالند از الم

وله

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت بگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست / در صحبت دولت ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگر نمی پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من آن فقیرم
ای محتسب ای جوان چه خواهی / من توبه نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانت / میبوسم و گو بزن بتیرم
ای باد در آ بمار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم که بیدوست / پهلو نه خوش است بر حریرم
ای مونس روزگار سعدی / رفتی و نرفت از ضمیرم

وله

من چون تو بدلبری ندیدم / گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو دلبری در آفاق / ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی / در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را / امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت / بر دکهٔ جوهری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق / چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام / در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی / من پیر قلندری ندیدم

وله

ما در خلوت بروی غیر بستیم / از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم / وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار ازین معامله دورند / شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
شاکر نعمت بهر طریق که بودیم / داعی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خاریم / در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای / تا تو نه بینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو بگوئی که جان در قدمم ریز / جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آنست سعدیا که بماند / عهد و وفا را بر آن قرار که بستیم

وله

نه دست رسی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه / در یکدل اگر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریک / از لطف تو یادگار دارم
من اندُه تو کشیده باشم / اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم / امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن رهین بمان بود / من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی بسعدی / من با دو لب تو کار دارم

وله

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی / آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز / یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
آنرا که هلاک می پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است / تن در ده و چشم بر قضا کن
زیبا نبود شکایت از دوست / زیبا همه روز گو جفا کن

وله

ای روی ترا راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گوئی / کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا / ای بخت سعید و مقبل من
با تو همه کارها چه حالست / بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که نشسته شب و روز / هر جا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند / آنچه از غم تست بر دل من
هر جا که حکایتی و جمعی است / هنگامهٔ تست و محفل من
بعد از تو خیال نیست سعدی / از دور خیال باطل من
نوروز رسید و نوبهاران / از گل بگشای مشکل من

وله

بهشت آن یا زنخ یا سیب سیمین / لبت آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش / حکایت میکند بتخانهٔ چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش / ز چشمانم بیفتاده است پروین
هر آن روزی که دیدارش نبینم / جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخواب آرزومندم ولیکن / سری با دوست چون با شیر بالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست / تعالی خالق الانسان من طین
من از مهری که دارم بر نگردم / ترا گر خاطر مهر است و گر کین
نگارینا بشمشیرم چه حاجت / مرا خود میکشد دست نگارین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست / مباد آنروز کو برگردد از دین

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — وله — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد / از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت / اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل / بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران
چندی کنی شکایت شرح اینقدر کفایت / باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

وله

میان باغ حرامست بی تو گردیدن / که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم بی تو دست در مجلس / حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه / بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند / شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید / دهان چو باز کنی وقت خندیدن
کجا ز خجلت مانند سروهای چمن / چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من آن گدای که باشم که دم زنم ز لبت / سعادتم چه بود خاک پای بوسیدن
بعشق و مستی و رسواییم خوش است از آنک / نکو نباشد با زهد عشق ورزیدن
گناه زاهد از انواع طاعت است ورع / صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک / چه غم بحشر خورد از گناه سنجیدن

وله

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن مجمع که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنین خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی / که همچون آفتاب از جام و چون آب از شیشه پیدایی
تو صاحب منصبی ای جان ز مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی نه از ما می‌بایست زادی / مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
دعایی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن / که گر تلخست شیرین است از آن لب هر چه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایابم برفت از دست دانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی
قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

وله وله

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی / چونکه به بخت ما رسد اینهمه ناز میکنی
ای که نیازموده صورت حال بیدلان / عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو / در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم / قبله اهل دل منم از که نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام / گفت دعا بخود مکن گر به نیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر مزم / گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم / سفره اگر همی نهی در بچه باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری — وله — زور با من میکند زور آوری

بار خصمی میکشم کز جور او / می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق / چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق / تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم / گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری مکوش / بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکند / ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست / حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس / هر گدایی را نباشد جوهری

چونست حال بستان ای باد نوبهاری — وله — کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن / مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل / ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت برآرد از خلق / چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستین / یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نیستی ما را با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو / این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
در قید بیکشانی وحشی نمیگریزد / در قید خوبرویان خوشتر که رستگاری
رای وفا نمودی چندانکه دل ربودی / چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمر ار بباید بعد از فراق ما را / کین عمر صرف کردیم بعد از امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت بر قبله می نگاری
هر درد را که بینی درمان و چاره هست — وله — درمان درد سعدی با دوست سازگاری

خانه صاحب نظران میبری / پرده پرهیزکنان میدری
گر تو برین چهره نپوشی نقاب / توبه صوفی ز زبان میبری
این چه وجود است نمیدانمت / آدمی یا ملکی یا پری
گر همه سر با به زبان بیکند / سود بود دیدن این مشتری
نسخه این روی بنقاش بر / تا بکند توبه ز صورتگری
خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل بنهادی که تو شیرین تری
گر دری از خلق ببندم بروی / بر تو نبندم که بخاطر دری
سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود چون بسرش بگذری

خرم صباح آنکه تو بروی نظر کنی — وله — فیروز روز آنکه تو بروی نظر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ / یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای / ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم / چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم / گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که رویم از همه عالم بروی تست / زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم / تو خفته که گوش به آه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم / آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست / خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
از عقل بهترت سپری باید ای حکیم / تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

گر کنم در سر وفات سری / سهل باشد زیان مختصری

ولہ

اگه قصد هلاک من داری / صبر کن تا ببینمت نظری
حیرتم در کمال بیچون است / کاین جمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرام بود / بر چنین روی و باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم / تا مگر بر سرم کنی گذری
آه سعدی اثر کند در کوه / نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر / چون بدیدم ز سنگ سخت تری

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / واندام زلف و دانه خال سیاه را

افراد منتخبه از غزلیات شیخ

گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت است / درد کشیدن بامید دوا
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیده است روی عذرا را
گرم جزا نکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو / ببرده رونق سرو بلند بالا را
اگه انکار کنی عالم درویش ترا / تو چه دانی که چه سودا و سر است این‌ها را
کنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است / که بشمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل / عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
من که با موئی بقوت برنیایم ای عجب / با کسی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند / در حله بکوفه می‌برند آب
ماه رویا روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب
اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است / که در آن کوچه چو من بر سر کسی افتاده است
خبر ما برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتاده است
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
از جان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند / موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
فریاد مردمان همه از دست دشمن است / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت / تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
شب فراق که داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق دربند است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست / بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل / هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
عجب تر آنکه تو مجموع و در قیاس نگنجی / بزیر هر خم موئی دلی پراکنده است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
کجاست آن لعبت خندان که پری وار برفت / که قرار دل بیچاره بیکبار برفت
مرا خود با تو چیزی در میان هست / وگر نه روی زیبا در جهان هست
بگفتن راست ناید شرح عشقت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
هر که دلارام دید از دلش آرام رفت / باز نیاید خلاص هر که در این دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم / پرده برانداختی کار باتمام رفت
گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی / حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت
هر کسی آن نتوان گفت که صاحب نظر است / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
چه دولت است آنکه پیش کاروانست / مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمانست گوئی در عماری / که بر باد صبا حکمش روانست
بهشتی صورتی در جوف محمل / چو برجی کآفتابش در میان است
ترا گر دوستی با من همین بود / وفا و عهد من با تو همان است
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عیش پیش محقق خطاست / اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت
دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد / ترس تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست
اینجا شکری است که چندین مگسند / یا بوالعجبی کین همه صاحب هوسند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی / کین هیچکسان در طلب ما چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم چه رانی / آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
دانی که چه می‌رود از دست رقیبت / حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند
شرف نفس بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد / تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
میخواهم و معشوق زمینی و زمانی / کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
گرم از هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی / چو تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

بسیار سالها بسر خاک ما رود　　کین آب چشمه آید و باد صبا رود
اید وقت بر جنازه دشمن چو بگذری　　شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

ترا نادیدن ما غم نباشد　　که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی　　ولیکن چون تو در عالم نباشد

من اول روز دانستم که این عهد　　که با ما میکنی محکم نباشد
چه دانستم که مهر از ساز کاری　　پری را با بنی آدم نباشد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد　　ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
هر کو بهمه عمرش سودای گلی باشد　　داند که چرا بلبل شوریده همی باشد

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت　　گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
با هر که سخن گفتم از اوصاف جمالش　　مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد

سرمست ز کاشانه بگلزار در آمد　　غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گفتن　　کین غنچه کی از طرف چمن زار بر آمد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت　　بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست انسان را　　بجانان زندگانی کن که وصل جاودان دارد

محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم　　چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر　　کین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید

چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید　　اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود　　آنچنان جای گرفته است که مشکل برود

دو عالم را بیکبار از دل تنگ　　برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام　　مرا کی صبر فردای تو باشد

هر کس سودایی دارند و تمنایی　　من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
کس این کند که زیار و دیار بر گردد　　کند هر آینه چون روزگار بر گردد

بچند سال نشاید گرفت ملکی را　　که خسروان ملاحت بیکنظر گیرند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری　　قصد هلاک مردم هشیار میکند

ما روی کرده از همه عالم بروی او　　وان سست مهر روی بدیوار میکند
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند　　بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ممالک چو بنخچیر روند　　صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن　　کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

گفتم که بگوشه چو سنگی　　بنشینم روی دل بدیوار
دانم که همیشه ام نگردد　　تو سنگ در آوری بگفتار

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر　　که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای　　حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست　　ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر　　بکمند تو گرفتار و به بند تو اسیر

در آفاق گشاده است ولیکن بسته است　　از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر　　از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

پیوند روح میکند این باد مشک بیز　　نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه　　عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

[illegible] هیچ کو باش　　خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
متقلب درون خانه بناز　　چه خبر دارد از شبان دراز

هر ساعتی ز سعدی خیزد　　شکر از مصر و سعدی از شیراز
نوبهار آمد که نالی بلبل شیرین نفس　　در بلا بندی همچو من فریاد میکن در قفس

ما همدم

گر نه مردم دوستان نامهربان بودند و　　هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش　　با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد　　با نفس خود کند بمراد هوای خویش
میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس　　جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

خطا کردی بقول دشمنان گوش　　که عهد دوستان کردی فراموش
رفتی و نمیشوی فراموش　　می آیی و میروم من از هوش

ولیکن دست نیارم زدن در آن سر زلف　　که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
ساربانا نشان کعبه کجاست　　که بمردیم در بیابانش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش　　من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگوی　　ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس　　من نپردازم بکس از گفتگوی یار خویش
یکی را دست حسرت بر بناگوش　　یکی با آنکه میخواهد در آغوش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار　　دست او برگردنم یا خون من در گردنش
من ایستاده ام اینک بخدمتت مشغول　　مرا از آنچه که طاعت قبول یا نه قبول

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت　　من آزادی نمیخواهم که با یوسف به زندانم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم　　تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

از در در آمدی و من از خود بدر شدم　　گویی از این جهان بجهان دگر شدم
از دشمنان برند شکایت بدوستان　　چون دوست دشمن است شکایت کجا برم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم　　بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق　　نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم　　تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به　　شب فراق منه شمع پیش بالینم

گر دوست دهد هزار جانم　　در پای مبارکش فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست　　انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی　　سهل است ز خویشتن برانم
گر خانه محقر است و تاریک　　بر دیده روشنت نشانم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا　　مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
گر قصه روزگار گویم　　بس قصه بیشمار گویم

یک عمر هزار سال باید　　تا من یکی از هزار گویم
بر من دل انجمن بسوزد　　گر درد فراق یار گویم

کجا روم که دلم پای بند مهر کسی است　　سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
تو پنداری که من زین در بملامت بروم　　دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست　　از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم
نکی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن　　که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

سعدیا انده بیهوده مبر واقعیست　　چاره آنست که جان دادن و جانان دیدن
فراق دوستانش باد و یاران　　که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهایی بفرسود　　چو بلبل در قفس روز بهاران
من از دست کمان داران ابرو　　نمی آرم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنایی　　ندانم قرص خورشید است یا رو
لبان لعل چون خون کبوتر　　سواد زلف چون پر پرستو

و گر بیند سرش اندر محفل عام　　دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو
هر کی نادیده از دوست نشانی میدهند　　پرده بردار که خلقی در گمان افکنده

من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
اگر لذت ترک لذت بدانی | دگر لذت نفس لذت نخوانی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود دریغا که نکردند دوامی
دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن او | بار دیگر نکند چون تو برفتار آئی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو درآئی
خوانمت بحقیقت که در جهان یکتائی | جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی | وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی تو مانی | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو ندانی که کسی در تو چرا خیره بماند | تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
بچه ماننده کنم در همه آفاق ترا | کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم | چون توانم که بهر جا که روم در نظری
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم | تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمیخواهم رهائی
سالی وصال او بگردون بود کوتی | روز فراق باشد با من بقدر سالی

ایام را بماهی یکشب هلال باشد | وان ماه دلستان را هر ابروئی هلالی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود | دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را | با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

دفتر صاحبه

اگر خونی نریزد پادشاهی | بس خونی که در عالم بریزند
بباید کشت هر یک چند گرگی | برندی تا دگر گرگان گریزند

ناکسان را فراستی است عظیم | گرچه تاریک طبع و بدخویند
چون دو کس مشورت کنند بهم | گو بدان عیب من همی گویند

ناگهان بانگ در سرای افتد | که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند و باز پس گردند

وانکه او دوستر همیداری | مال و ملک و قباله برد و کلید
وانکه پیوسته با تو خواهد بود | عمل تست و نفس پاک و پلید

نیک دریاب و بد مکن زنهار | که بد و نیک باز خواهی دید
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت | یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

بدوست گرچه عزیز است راز خود مگشای | که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
نظر کردم بچشم درای تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی

نگویم لب ببند و دیده بردوز | ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث و علم و درس و تنزیل | که باشد نفس انسان را کمالی

زمانی شعر و شطرنج و حکایت | که خاطر را بود دفع ملالی
خدا است آنکه ذات بی‌مثالش | نگردد هرگز از حالی بحالی

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم | چو ترک ملک و دولت گفت و خاتم
نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور ندارم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

هزلیات

عارفی چشم و دل بروئی داشت | خاطر اندر کمند موئی داشت
چند روز در پسش بسعی در سر شد | تا شبی خلوتی میسر شد

دست بردش بسیب مشک آلود | چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش | در برد تیر تا بسوفارش

امردی تند خوی بود و درشت | سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن بننگ در ندهم | روی آزاده بر زمین ننهم

لیکن ار قانعی ببوس و کنار | من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان | ای درخت جوان و سرو روان

اینقدر بس که در برت گیرم | پیش بالای دلبرت میرم
این بگفتند و این حاصل شد | تن در آغوش داد و وصل شد

لب بلب برنهاد و کام بکام | چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید بذوق | جان همدان ببست سیب از شوق

عاقبت سر ز حکم بیرون برد | در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد | تا بدسته درفش غایب شد

گفت هیهات خون خود خوردی | این چه ناا هلیست و نامردی
دل زکف رفته بود و کار از دست | خیره نتوان گذاشت یار از دست

درمی چند ریخت در کفش | سخت بازو بزر توان کششش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب | گفت تا میخ میرود میکوب

عارف اندر نشاط و ناز آمد | تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد | با میان دیگرش بسپرد

هر یکش بوسه بسر دادند | شافه تا بناف در دادند
این یکی کرد دعوی یاری | وان دگر دوستی و دلداری

فتنه در میان قوم افتاد | که بر آمد بآسمان فریاد
پیش پیر قلندران رفتند | ماجرای حدیث بر گفتند

ساعتی نیک در تفکر بود | سر بر آورد و تربیت فرمود
گفت در دین اهل دریوزه | بیست یار البسست یک کوزه

جمله را این سخن پسند آمد | داروی ریش دردمند آمد
سر بفرمان او در آوردند | همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی | بیت گفتند و بر زدند کفی
انکه پشتش نیامدی بزمین | عاقبت بر زمین نهاد جبین

ژنده پوشید و در خشش آمد | کیر میخورد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار | صبر بیچارگان بود ناچار

وله

دو منظور موافق روی درهم | چو خوش باشند هر دو همدم

رفیق حجره و گرمابه و کوی | بصحرا با هم و در خانه باهم
مقدم در مؤخر برده تا ناف | دگر بار این مؤخر آن مقدم

گر این حرفه نکه داری همه عمر | نه دینارت زیان باشد نه درهم
عروسان مقنع بیشمارند | عروسی در نکاح آور مصمم

من آن تازی سوار پهلوانم — که در رزم بناله رخش بستم
وصال دوستان میخ است و دیوار — حدیث دوستان باد است و زنجیر
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار — رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز — ره اینست ای برادر تا جهنم

وله

آن شنیدی که در بلاد شمال — بود مردی بخیل صاحب مال
دختری زشت روی بدخو داشت — که بهر چیز جابه بکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبت سیمین — عقد بستند بمبلغ کابین
شب اول که وقت عشرت بود — عرق و عود کرده مشک اندود
نقره اندوده بر درست دغل — عنبر آمیخته بکند بغل
پرده زرنگار بر سر داشت — تا که از روی بی صفا برداشت
فال هر یار بود و طالع زشت — در دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب روی کرده در دیوار — تا نبایست دیدش آن دیدار
بارها نو عروس جان فرسای — دست در دامنش زدی که درآی
پسر از بخت خود برآشفتی — زهر خندان بزیر لب گفتی
تو مناره زپای بنشانی — شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموتم از لقای تو به — عقربم کو زن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست — دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان نه جایگاه ستیز — که تحمل کند نه راه گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد — عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید — نیش کارد باستخوان برسید
با پدر زن نمود قصه خویش — کای مصالح شناس خیر اندیش
تا به امروز بنده پروردی — مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بروزگار دراز — نتوانم بشرح گفتن باز
گر ثوابی دگر بفرمائی — پایم از بند غصه بگشائی
زن و مرد از برای آن باشند — که دلارام و مهربان باشند
نه من آلوده ام نه او خرسند — رحمت با و خویشتن بپسند
سر برآورد و گفت پیر کهن — جان بابا سخن دراز مکن
یا بزی بر رنج و محنت دهر — یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد — پاره‌ای مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ بر نگرفت — هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید — بجز اندیشه را کناره ندید
خواهرش را دل آمد به بست — مهر از این برگرفت و در وی بست
تا شبی پای در دواجش کرد — میل در سرمه دان عاجش کرد
روی در روی دوست کرد و نخفت — تا کمر ناف و دسته در کاون
بعد از آن با برادرش پیوست — بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان در بست — بدرستی ز ریش زبان بربست
روی بر خاک و بحقه بر افلاک — چون بر ریش رفت تا بخایه چه باک
خانه خالی و دبه فربه دید — گربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم بگذاشت — هر دو پالیش تمام برداشت

عمه را نیز شربتی در داد — خاله را نیز شافه بنهاد
دایه را نیز هم بدلداری — مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را — خانه معلوم کرد و راهش را
شب آدینه شمعی آنجا برد — نیم شمعیش در میان بابرد
نو بلوغی که بود شاگردش — برد و دانید و همچنین گردش
خوابنیدش بلطف در زانو — قضی الامر کیف ما کان نو
نازک اندام سرخوشی میکرد — بدلگامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد — کیر در کون چون بلورش کرد
کرد در رفت آنچه باز نتوان گفت — در از این خوبتر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت — کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در مشکش — تا نیاید ز دیگران رشکش
خویش و پیوند هر کرا دریافت — همه را در قفا روان انداخت
بوق رویین در آن قبیله نهاد — همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند — نهی منکر نمی توانستند
چند بانگ دهل نهان ماند — شنعی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند — حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاک رد و در رفت — در دکان ببست و زود برفت
کیسهای قباله حاضر کرد — پیش داماد پهلوان آورد
گفت کاوین و ملک و رخت و جهیز — همه پاکت حلال کردم خیز
یار درمانده کین شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیده [illegible] بگردانید — خویشتن در میان شادی دید
گفت ای سیدی و مولائی — چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت نی نی سخن مگو با من — یا تو باشی در این سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش — کس نمانده است جز من درویش
هر چه ماده درین سرا و نر است — از جفای تو نابکار ترست
گر شبی تاختن کنی بر من — دیو شهوت بگیرد دامن
گفت [illegible] اگر من این خطا بکنم — جفت شیرین خود رها بکنم
یاوران آمدند و انبازان — هر کس از گوشه برو تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد — عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید — که خلاصش بجان نبود از قید
گل رویش بتازگی بشکفت — میخرامید و زیر لب میگفت
حیف بردن ز کاردانی نیست — با گرانان به از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

وله

تا چه آید بر من از حمدان من — در بلای نفس من رجالی من
آدمی بر ملک اعضا پادشاست — وین رعیت نیست در فرمان من
ندیدم امردی ساده چون تو در اسلام — مجو بهای چنین آیچ از فرمان باشد
اگر دو دست تو بگرفته بر قفا بندند — بهفته دگرت ریش تا میان باشد
حسن بود و بستگی با دلبری — ماه رویی مهربانی مهتری
امردی کو را پلاسی در برست — خوشتر است از دختری در چادری
دختر از زر و زیور حاجت است — تا برانگیزند مهر شوهری
این عصا کاندر میان پای ماست — بشکند گر آهنین باشد دری

بشش این ورنامه نتوانم نوشت   این حکایت را بباید دو جزو هم   روی زیبا و جامهٔ دیبا   عرق و عود و رنگ و بوی و بوس
این همه زینت زنان باشد   **مضحکات**   مرد را کیر و خایه زینت و بس

حکایت واعظی گفت هر که امشب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب بود کسی گفت من این نماز نکنم اما این حوری نخواهم پرسیدند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد در بغداد پش کاینده مرا خبر نباشد **حکایت** شخصی بجنگ شیر میرفت چون شیر او را بدید نعره برزد و تیز میداد و دم میجنبانید پرسیدند که چرا نعره میزنی گفت تا او بترسد گفتند چرا تیز میدهی گفت من نیز میترسم گفتند چرا دم می جنبانی گفت میانجی می طلبم **حکایت** وقتی پادشاهی دست بر در کون مخنثی زد و مخنث تیزی بداد گفتند چرا بی ادبی میکنی گفت مرا زهره آن باشد که پادشاه در خانهٔ من زند و من جواب ندهم **حکایت** مسخره را طفلی در وجود آمد بدکان عصاری رفت تا روغن شیرخود عصار زر بستد و بول در ظرف او کرد و بوی داد مسخره چون بخانه رفت و آنچنان دید هیچ نگفت بعد از مدتی میگذشت عصار را دید درد دندان گرفته فریاد میکند و مینالد مسخره برفت و قدری نجاست خشک در کاغذی کرد و بوی داد چون عصار بدندان گرفت گفت این چیست گفت خورده آن روغن است که در فلان تاریخ بمن دادی **حکایت** وقتی شخصی نشسته بود ذکرش پیدا بود پسرش پرسید که چرا چنین سیاه است گفت از بسکه برکس مادرت نهاده ام بعد از آن بمدت دیگر در ریش خود نگریست گفت آوخ که همه ریشم سفید شده است پسر در جواب گفت این هم در کس مادرم نه تا سیاه شود **حکایت** فقیهی در حمام تیزی بلند میداد پسرک را گفت که هر وقت من در حمام روم تو طبلی میزن تا آواز تیز من نیاید پس هرگاه که تیز فقیه بر آواز طبل غالب آمدی پسرک را میزد که طبل چنان زن که آواز تیز من نیاید پسرک گفت تو همچنان می تیزی که آواز طبل من نمی آید گناه از من نیست از تست

اکنون یارکه عهد دوستاری بشکست   **وله فی الرباعیات**   میرفت و منش گرفته دامن بر دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی   **وله**   پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست

سرو از قدت اندازه بالا برده است   بلکه از دهنت لؤلؤی لالا برده است   هر جا که بنفشهٔ بهینم گویم   مویی ز سرت باد صبا برده است
هشیار سری بود ز سودای تو مست   تا سر برود دامن امید بدست   بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود   در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست
گویند هوای فصل آزار خوش است   بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است   ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است   ای بیخبران اینهمه با یار خوش است
چون ما و شما مقارب یکدگریم   هر زان نبود که پرده هم بدریم   اینخواجه تو عیب من مکن تا من نیز   عیب تو نگویم که یکان یک بتریم

در دیده بجای سورمه سوزن دیدن   برق آمده آتش زده خرمن دیدن   در قید فرنگ غل بگردن دیدن   به زانکه بجای دوست دشمن دیدن
ای یار کجائی که در آغوش نه   وامشب بیا نشسته چون دوش نه   ای سرو روان در است روح روان   هر چند که غایبی فراموش نه
کیری دارم که کون در اندخرا   مغلوب کند بحمله شیر نرا   کافور خورم که برنخارد سر را   کافور چه سود دارد این کافر را
ای یار کسی بی سببی یار کشد   وانگاه چو من یار وفادار کشد   تو دوست مکو دشمن خود کرم را   کس دشمن خویشرا چنین خار کشد

سلطان اتسز خارزم شاهی از غلام زادگان سلطان سنجر بوده گویند بای سرکشی با سلطان گذاشته و بعد از مامور شدن لشکر بر سر او در حال هزیمت این قطعه را گفته بسلطان فرستاد **قطعه** مرا با ملک طاقت جنگ نیست   ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست
اگر باد پایست یکران شاه   کمیت مرا نیز پا لنگ نیست   ملک پادشاهست و شاه جهان   گریز از چنین پادشه ننگ نیست
بخوارزم آید بسقسین روم   خدای جهان را جهان تنگ نیست   **سلیمی طبیبی** صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده بوده
این قطعه مناجات از و بنظر رسید **قطعه مناجات** الهی بعجز آن پنج تن   که هستند فخر زمین و زمن
که در دین و دنیا مرا پنج کار   برآری بفضل خود ای کردگار   یکی حاجتم را نمانی بکس   برآرنده او تو باشی و بس
دویم روز بیم راز جانی رسان   که منت نباید کشید از کسان   سیم چون بمردم اشارت شود   بالا شتحا فو بشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاک   که باشم ز آلایش خاک پاک   به پنجم چو تن بگسلاند کفن   تنم را رسانی به آن پنج تن

سبحانی استرآبادی از جمله ارباب کمال و اهل حال بوده از وست   عشق حقیقی است مجازی مگیر   این دم شیر است ببازی مگیر
دوستان تا کی بگوشم منعم از رفتن کنید   ترک رفتن چون بخواهم کرد ترک من کنید   بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد   گر ز خونم بگذرد باری بخاکم بگذرد
در هر که رسی نظر گو بین که کوست   کو خواسته و ساختهٔ حضرت اوست   ربی سروسامانی من عیب مکن   شاید که مراد دوست چنین دارد دوست

سراج از اهل اصفهان و سر آمد حکاکان بوده از وست   از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد   از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
آتش عشقت فتاده در جهان   رخت درویش تو اکثر سوخته   **سلمان ساوه** ملقب بجمال الدین از اکابر شعرای آن سر زمین بوده
چنانکه شیخ علاء الدوله سمنانی فرموده که همچو انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و در خدمت سلطان اویس بسیار معزز و مکرم
بوده است و در سنه هفتصد و شصت اثر این خاکدان بروض جنان خرامیده و این اشعار از دیوان اوست **مثنوی**
جوانی و پیری بهار است و دی   نه آن دی که باشد بهارش ز پی   کی آن نوجوانان نو خواسته   کی آن عروسان آراسته
کجا آن رخ ناز پرور دشان   بیا این زمان بین رخ زرد شان   اجل بر سمن خاکشان بیخته   چو گل نازک اندامشان ریخته

برآن گلرخان نوحه گر شد سحاب   برایشان همی ریزد از دیده آب   شبی وقت گل بودم اندر چمن   گل و شمع بودند شبیار من

شنیدم که پروانه با بلبلی   که میکرد از عشق گل غلغلی   همیگفت کین بانگ و فریاد چیست   ز بیداد معشوق این داد چیست

ز من عاشقی باید آموختن   که هرگز نمی نالم از سوختن   چو بلبل شنید این جواب از هزار   که من تیره روزم تو فی بخت یار

ترا بخت یار است و دولت همی   که در پای معشوقه جان میدهی   بروز من و حال من کس مباد   که یارم رود پیش چشمم بباد

بباید بدان زنده بگریستن   رباعی   که بی یار خود بایدش زیستن

از بسکه شکستم و ببستم توبه   فریاد همی کند ز دستم توبه   دیروز بتوبه بشکستم ساغر   امروز بساغری شکستم توبه

سنجان خراسانی اسمش رکن الدین کلامش دلنشین در رباعیات رنگین گفته از وست   وله

در قدرت حق نظاره کردن چه خوش است   در مردم دیده کناره کردن چه خوش است   هر دل که در و نور الهی نبود   آن را بهزار پاره کردن چه خوش است

بی طاعت حق بهشت رضوان مطلب   بی روزه و بی نماز ایمان مطلب   خواهی که ترا وصال جانان باشد   آزار دل هیچ مسلمان مطلب

تا عشق جمال دوست در خانه ماست   طاوس عمل کینه پروانه ماست   تا از روزی که آشنا شدم با غم او   هر چیز که غیر اوست بیگانه ماست

ای دل تو ز هیچ خلق یاری مطلب   از شاخ برهنه سایه داری مطلب   عزت ز قناعت است و خواری ز طمع   با عزت خود بساز و خواری مطلب

ای دل غم یار و ناله زار خوش است   خون جگر و دیده خونبار خوش است   غیر از غم یار هر چه حاصل کردی   حاصل همه هیچست غم یار خوش است

گر دیده وری دیده نگه باید داشت   خود را ز بلای چه نگه باید داشت   در خانه دوستان چو محرم گشتی   دست و دل و دیده را نگه باید داشت

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکو است   بد می کند آنکه نیکیش عادت و خوست   با دوست چو نیکی کنی [illegible] دشمن تو   با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

چشمی که جمال مصطفی را بیند   سنگ نیست که عالم صفا را بیند   اینست کمال بنده در راه یقین   در هر چه نظر کند خدا را بیند

یارب لب حیات حیوان تو است   در بحر کرم شربت احسان تو است   از بهر لب تشنه [illegible]   از سینه ابر شیر باران تو است

هر دل که ز سر ار خبرها دارد   سر سخنش بدل اثرها دارد   زنهار میازار دل هیچکسی   کازردن دل بسی خطرها دارد

سعید یزدی ساکن اصفهان و این چند فرد از و در جواب است   هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان   بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

عشقت نه متاع است که از سر بدر شود   مهرت نه عارضیست که جای دگر شود   عشق تو در درونم و مهر تو در دلم   با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

بسکه سیل مژه از هر طرفی روان است   کوچها گل شده نتوان بسر کوی تو رفت   شاه شجاع از آل مظفر است گویند در ایام سلطنت برادرش

محمود خصومت می نمود و محمود در آن بین فوت شده این رباعی را بوصف حال گفته است   رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین   میکرد خصومت از پی تاج و نگین   کردیم دو بخش تا بیاساید ملک   او زیر زمین گرفت و من روی زمین

شریف تبریزی از جمله شعرای شهر مذکور و این چند فرد از و مسطور شد   بحشر دامن آن طفل اگر بگیرم از او   بمعصومی ببخشد من آلوده دامان را

مرا بروز قیامت غمی که هست اینست   که روی مردم عالم دوباره باید دید   بکم رنگی نیست که ستم گرفته اند   داغم از بسکه شیشه زود سنگم گرفته اند

شمس الدین طبسی فاضلی نکته دان در زمان اقران محمود بوده از وست   زگردی کز هوای کفر خیزد   چه زحمت موکب پیغمبری را

زخاری کز درخت شرک روید   چه نقصان ذوالفقار حیدری را   بمردان کم نشین که صحبت بد   اگر چه پاکی ترا پلید کند

آفتاب بدین بلندی را   ذره ابر ناپدید کند   شغانی اصفهانی ندیم شاه عباس ثانی بوده از وست   قول

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را   چندان امان نداد که شب را سحر کند   منم دو ای که دایم سر دوست دارم او را   اگر کشش نگاه داری بتو می سپارم او را

طرقی از اهل یزد و بیادگاری ادهمین یکفرد است   فرد   خواستم بهر فراغت بجهان ماوائی   خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جائی

صبور تبریزی کسبش جواهر فروشی بوده این چند بیت از وست   غزل   دوری ز تربت سخن الظاهر سوختگان را سخت است جدائی

بهم آموختگان را   باز این دل شکسته خیال وصال کرد   چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد   صباحی اسمش حاجی سلیمان

و مولدش در قریه بیدگل کاشان در صفات کمال ممتاز اقران بوده دیوانش ملاحظه شد مراثی که بجهة حضرت سید الشهدا گفته بود

قلمی شده در سال هزار و دویست و هفت داعی حق را لبیک گفته   وله فی المراثی

افتاد شامگه بکنار افق نگون   خور چون سر بریده ازین طشت واژگون   افکند چرخ مغفر زرین و از شفق   در خون کشید دامن خفتان نیلگون

اجزای روزگار زبس دید انقلاب   گردید [illegible] خاک بی سکون   گند امهات اربعه زآبای سبعه دل   گفتی خلل فتاد بترکیب کاف و نون

آماده قیامت موعود هر کسی   کاین روز وعده بود مگر میکند کنون   گفتم محرم است و نمود از شفق هلال   چون ناخنی که خمزده آلایش بخون

یا گوشواره که سپهرش زگوش عرش   هر ساله در عزای شه دین کند برون   یا ساغریست پیش لب آورده آفتاب   بر یاد شاه تشنه لبان کرده سرنگون

جان امیر بر روان شه حسین   [illegible]   افتاد رایت صف پیکار کربلا   لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا

آن روز روز آل نبی تیره شد که تافت   چون مهر از سنان سر سردار کربلا   پژمرده غنچه لب گلگونش از عطش   در خونش آب خورده خس و خار کربلا

لخت جگر نواله طفلان بی پدر   وز آب دیده شربت بیمار کربلا   ماتم فکنده رحل اقامت دمی که خواست   بانگ رحیل قافله سالار کربلا

شد کار انجمن زدی آشفته تا دگر   در کار انجمن چکند کار کربلا   گویم چو سرگذشت شهیدان که دست چرخ   از خون نوشته بر در و دیوار کربلا

افسانه که کس نتواند شنیدنش   یارب براهبیت چه آمد ز دیدنش   چون شد طلوع آل نبی در زمانه دی   آمد بهار گلشن دین را زمان دی

یثرب بباد رفت به تعمیر ملک شلیم — بطحی خراب شد به تمنای ملک ری
سرگشته بانوان حرم گرد شاه دین — چون دختران نعش به پیرامن جدی

نی مانده غیر او کسی از یاوران قوم — نه مانده غیر او تنی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و بر هر که بنگریست — می شست از آب دیده غبار از عذار وی

بنهاد رو بروی برادر که یا اخا — در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی
غمگین مباش کآمد مارا یک از قفا — دل شاد دار در سمت ایزمان زپی

آمد بسوی معرکه آنگه زبان گشود — گفت این حدیث با خون زدل آن گزیده گو
منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی — یا در جهان نماند کس از امت نبی

مارا کشند و یاد کنند از نبی مگر — از امت نبی نبود عترت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین — گم گشته است اینقدر از حلت نبی

اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند — دستی که بود در گرو بیعت نبی
یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد — در حق اهل بیت نبی حرمت نبی

این ظلم را جواب چگویند روز حشر — بر کوفیان تمام بود حجت نبی
مارا چو خبث بست مکافات دادها — کردند خصم حکم حق و عترت نبی

بس گفت ازین حدیث جوابش کسی نداد — لب تشنه غرق خون و آبش کسی نداد
چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت — از پشت [illegible] زمین گرفت

پس بیحیائی آه که دستش بریده باد — از دست داد دین و سر شاه دین گرفت
داغ شهادت علی ایام تازه کرد — از نو جهان عزای رسول امین گرفت

بر طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت — پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت
هم پای پیل خاک حرم را بباد داد — هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت

از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش — عیسی نژاد راه سپهر برین گرفت
گشتند انبیا همه گریان ز بو البشر — بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت

کردند پس بنیزه سری را که آفتاب — بوسید در حجاب رخ زرد از حجاب
شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار — افکند آسمان ز زمین تاج زرنگار

افلاک را ز نیلی غم شد کبود روی — آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
[illegible] آتش بیداد خصم رفت — چون از درون خیمه کیان بر فلک زار

عریان تن حسین و بتاراج داده چرخ — پیراهنی که فاطمه اش رشته بود و تار
[illegible] غیر بند گران دست او کسی — آن ناتوان که از آل عبا مانده یادگار

رخسار جوان خضاب عروسان اهل بیت — کشتند بی حجاب به جمازها سوار
آن یک شکسته خار اسیرش در جگر — وین یک شکسته گرد یتیمیش [illegible]

کردند رو بکوفه پس آنگه ز خیمه گاه — وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه
چون راهشان بمعرکه کربلا فتاد — گردون بفکر شورش روز جزا فتاد

اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت — اجزای خاک متصل از هم جدا فتاد
تابان بنیزه رفت سر سروران عرش — جمازهای پرده کیان از قفا فتاد

از تند باد حادثه دیدند هر طرف — سروی ز پا در آمده نخلی ز پا فتاد
مانده بهر طرف نگران چشم حرفی — در جستجوی گشته خود هر کجا فتاد

ناگه نگاه پرده کی حجله بتول — بر پاره تن علی مرتضی فتاد
بیخود کشید ناله هذا اخی چنان — کز ناله اش بگنبد گردون صدا فتاد

پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه — نالان بگریه گفت ببین یا محمداه
این رفته سر به نیزه اعدا حسین تست — وین مانده بر زمین تن تنها حسین تست

این آهوی حرم که تن پاره پاره اش — در خون کشیده دامن صحرا حسین تست
این پر گشاده مرغ هوایی بسوی خلد — کش پر ز تیر رسته ز اعضا حسین تست

این سر بریده از ستم زال روزگار — از یاد برده ماتم یحیی حسین تست
این مهر منکسف که غبار مصیبتش — تاریک کرده چشم مسیحا حسین تست

این ماه منخسف که برادر ز اشک اهل بیت — کوکب گسسته عقد ثریا حسین تست
این لاله گون عمامه که در خطه بهشت — مجمر گود ساخته زهرا حسین تست

اندکی چو کرد دل تهی از شکوه با رسول — گیسو گشود و گفت سوی مرقد بتول
کای بانوی بهشت بیا حال ما ببین — ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین

در انتظار وعده محشر چه مانده — یکبار عجاو شور قیامت بیا ببین
بنگر بحال زار جوانان هاشمی — مردانشان شهید و زنان در عزا ببین

آن گلبنی که از دم روح الامین شکفت — خشک از سموم بادیه کربلا ببین
وان سینه که مخزن علم رسول بود — از شصت کین نشانه تیر جفا ببین

وان گردنی که داشت حمایل ز دست تو — چون بسملش بریده به تیغ از قفا ببین
با این جفا نیند پشیمان و قانع — با این جفا نزند دم از دین حیا ببین

طفلی چو داد شرح غم دل بمادرش — آورد رو به پیکر پاک برادرش
کای جان پاک بی تو مرا جان من دریغ — از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ

عریان [illegible] سر کرده — [illegible] آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگ [illegible] — رنگین بخون یوسف او پیرهن دریغ

خشک از سموم [illegible] گلزار اهل بیت — خرم ز سبزه دامن [illegible] دریغ
آل نبی غریب بدست ستم اسیر — آل زیاد کامروا در وطن دریغ

گرد آفتاب یثرب و بطحی غروب — شعر از شام باز سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک خون — در خون او خاتم بکف اهرمن دریغ

گفتم ز هند یکی بتو حال دل خراب — تا حشر مانده در دل من حسرت جواب
چون بیکسان آل نبی در بدر شدند — در شهر کوفه ناله کنان نوحه گر شدند

سرهای سروران همه بر نیزه و سنان — در پیش روی اهل حرم جلوه گر شدند
از نالهای پرده کیان ساکنان شهر — جمع از پی نظاره بهر رهگذر شدند

زن دیده نظاره بیگانه پرده پوش — از پاره معجری بسر بیکس [illegible] شدند
بی شرم امتی که نترسید از خدای — بر عترت پیمبر خود پرده در شدند

دست از جفا نشسته بر زخم اهل بیت — هر دم نمک فشان بجفای دگر شدند
خود بانی مخالفت آل مصطفی — در پیش تیر طعنه ایشان سپر شدند

چندی بکوفه داشت فلک تلخ کامشان — وانگه زکوفه برد بخواری بشامشان
شد تازه چون مصیبت ایشان ز ورود شام — از شهر شام خواست فغان رستخیز عام

کرد ازدحام آل نبی را ز مشرکان — افتاد اهل شام در اندیشهای خام
داد آن نشان بیرزکی کین مرا کنیز — کرد این طمع بتاجوری کین مرا غلام

گفت آن بطعنه کین اسرا را وطن کجاست — گفت این بخنده سید این قوم را چه نام
کردند بر یزید چو عرض سر سران — پرسید ازین میانه حسین علی کدام

بردند پیش آن سر سالار دهر را — میزد بچوب بر لب او میکشید جام
گفتا یکی ز محفلیان شرم ای یزید — پیغمبر زد همیشه بوسه بر این سید انام

کفر چنین و دعوی مسلمانی ای یزید — ننگ تو بیهودی و نصرانی ای یزید
ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود — دامان رحمت از کف مردم رها شود

ترسم که از شفاعت امت بروز حشر — خاموش ازین گناه لب انبیا شود
ترسم کزین جفا نتواند جفاکشی — در معرض حکایت اهل جفا شود

آه از دمی که سر در لب تشنگان حسین — سرگرم شکوه با جبرئیل شود
فریاد از آن زمان که زبیداد کوفیان — هنگام دادخواهی خیر النسا شود

باشد گر از داور محشر امید عفو   چون دادخواه شافع روز جزا شود   مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت   گر این شفیع تشنه لب کربلا شود
کی باشد اینکه گرم شود گیر و دار حشر   تا داد اهلبیت دهد کردگار حشر   یارب بنای عالم ازین بیخ خراب باد   افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد
تا روز دادخواهی آل نبی شود   از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد   آلوده جهان همه از لوث این گناه   دامان خاک شسته ز طوفان آب باد
بر کام اهلبیت نگشتند یکزمان   در عهده چرخ چشم کواکب پر آب باد   لب تشنه شد شهید جگرگوشه رسول   هر جا که چشمه ایست بعالم سراب باد
از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین   در پرده کسوف نهان آفتاب باد   هر کس دلش بحسرت آل نبی نسوخت   مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد
در موقف حساب صباحی چو پا نهد   جا پیش پای علم بوتراب باد   امید دار زیست بنیروی هاشمی   دارد ز اهلبیت امید شفاعتی

صهبای دماوندی ستمابادی قتی کلامش با تاثیر و تمکین و خود مردی آرمیده و با تمکین بوده ازوست غزل

آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد   وانچه از غیر شنیدست فراموشش باد   گفتم خبرت از دل من هست که چون شد   گفتا که چو انیست جفا کردم و خوش شد
رفت بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر   آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

صافی نامش میرزا جعفر از جمله سادات اصفهان و در زمره شعرای فصاحت بیان بوده ازوست غزل

ای روان کرده سرو بالا را   بکجا میبری دل ما را   نشانه گر نه میدادم بیکی جرعه دین و دنیا را
گفتی بسر تو ور نمی آیم   امروز بیا که هیچکس نیست   میخواستی بهانه از بهر کشتنم   بهتر از اینکه بی تو نمردم بهانه چیست
شمشیر کشیدی و نکشتی   فریاد ز لطف ناتمامت   یا از درم درون آی تا کام من برآید   یا از دلم برون شو تا دیگری درآید
بیک پیمانه ام دیوانه کردند   نمیدانم چه در پیمانه کردند   کاش میدید خنده شیرین   آنکه خندد بگریه فرهاد
هنوز آن سرو از باغی نرسته است   که بالایش چو بالای تو باشد   صد گشته بیک تیر تو افتاده درین دشت   تا از دل مجروح که پیکان تو باشد
گدای خانه بدوشم غریب این کویم   در سرای تو گویم که وا کنند بروم   از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد   از خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از عشق تو سر بسنگها خواهم زد   از دست تو خاکها بسر خواهم کرد   باز آی بخون دیده ام غرق مکن   در خون خودم غرقه رهای تا فرق مکن
اشکم ریزان ز دیده چون باران است   آهم سوزان بسینه چون برق مگر   کز جان طلبند در رضای تو دهم   در سر خواهند در هوای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دل است   آن نیز اگر بود رضای تو دهم

ضیاء اصفهانی نامش میرزا نور طبعی خوش و سلیقه دلکش داشته در عهد شاه عباس ماضی از کتاب و فرموده این اشعار خوش مضمون ازوست

ای بت هرزه گرد هرجائی   دی برآورده سر برسوائی
هرزه گردی و باده پیمائی   میکشد عاقبت برسوائی   بسکه گفتم زبان من فرسود   چکنم پند من ندارد سود
گرچه دریا کی تو نیست شکی   این نمیدانند از هزار یکی   شب اگر با مسیح در فلکی   مورد تهمتی اگر ملکی

بر

لب به گو نمی توان بستن   از بد او نمی توان رستن   کی گمان داشتم که آخر کار   ننگ و ناموس را نهی بکنار
همه جا رد شوی و باده گسار   ساده روی ترا باده چه کار   یار هر کس شوی بهمغز نی   کج سپاهی و رنه میلغزی
من بیچاره مردم از وسواس   که تو خود را چرا نداری پاس   حسن خود را ازکی بگیر قیاس   گفتمت قدر خویشتن بشناس
که اگر با فرشته مقرونی   صرفه آدمی برد تو مغبونی   آنکه پیشت نشسته شام و سحر   که منم پاکباز و پاک نظر
نکنی عشق پاک او باور   که هوس پیشه است و افسونگر   اینهمه سعی نیست بی غرضی   هست البته در دلش مرضی
آنکه گوید نه در تو مفتونم   در تماشای صنع بیچونم   من درین شیوه از وی افزونم   اگر این راست است ملعونم
در خواهش بروی او وا کن   قدرت ایزدی تماشا کن   ای هوس پیشه کام طلب   همه دوشاب دل تو شکر لب
با گروهی چنین ببزم و طرب   میکشی جام باده شب همه شب   همه آلوده اند و توبی باک   کی توانی کرد حفظ دامن پاک
شب که در بزم غیر استادی   همه کس را برون فرستادی   می کشیدی و مست افتادی   خویشتن را بدست او دادی
با توان بی ادب چها که نکرد   هر چه میخواست از کجا که نکرد   با چنین کامجوی مطلب دوست   رفتن و می کشیدنت نه نکوست
ور نه چون باده رفت در رگ و پوست   بی یقین آنچنانکه عادت اوست   داروی بیهوشی بکار کند   من نگویم دگر چه کار کند
تو که میخواره ئی و باده پرست   چو روی چون پیاله دست بدست   نقل می در او طاق ماهم هست   می توان خفت پیش ماهم مست
غیرت عشق رفت جامم ده   رخ زمی برفروز و کامم ده   آنچه می گفتمت بپذرفتی   چون گل از تاب باده بشکفتی
با خس و خار در چمن خفتی   ننگ و ناموس را دعا گفتی   همه جا این زمان فسانه تست   گوشها جمله بر ترانه تست
در فضای چمن بنالهٔ نی   با حریفان سفله نوشی می   غافلی از خود اینچنین تا کی   واقف خویش باش گفتم هی
کینک پوشکان میدانی   در کمین تو اند تا دانی   با کسی باده در ایاغ مکن   مرد و سیر چهار باغ مکن
در روی زیر پل سراغ مکن   جگر ما چو لاله داغ مکن   با کس آنجا مرو مگو سهل است   رفتن چون توئی در آن جهل است
زیر پل منزل خطرناکست   مسکن لوطیان بی باکست   غنچه آنجا رود چو گل چاکست   دگر آنجا حساب با پاکست
مکن آنجا براحت میل   مفکن بار خانه در ره سیل   همرهی با بتان ساده مکن   در کنی میل جام و باده مکن
در داد و ستد گشاده مکن   از تو عیب است این اراده مکن   تو کجا دلبران شهر کجا   گر راضی شوی باین سودا
گر ضیا خاطر ترا آزرد   وین درشتی و زرمی از حد برد   بیش ازین غم نمیتواند خورد   رفت و دیولف بدست گرگ سپرد

آنچه کردی اگر هنوز کم است   هرچه خواهی بکن مرا چه غم است   **شاه طهماسب** صفوی جامع صفات حمیده و صاحب کمالات

پسندیده ... تفصیل احوال ایشان در تواریخ مذکور و این قطعه و رباعی از کلام گهربار ایشان مسطور گردید **قطعه**

ز تبریزی ... چیزی نبینی   همان بهتر که تبریزی نبینی   اصفهان جنتی است پر نعمت   اصفهانی در و نمی باید

سگ کاشی به از اکابر قم   با وجودی که سگ به از کاشی است   یکچند پی زمرد سوده شویم   یکچند بیاقوت تر آلوده شویم

آلوده کی بود بهر رنگ که بود   شستیم باب توبه آسوده شدیم   **طالب** اصلش از لاهیجان و این فرد از و در میان است

حس دنیا عاشق دین را کجا افتد پسند   اگر یوسف دیده کی گردد کنار کو کنعد   **طوفان** المسمی میرزا طیب از هزار جریب مازندران شاعر خوش

گفته وان و اهل روزگار از شر زبانش ترسان بوده اند آخر الامر از هجو گوئی توبه کرده ساکن نجف اشرف شد و در همان ارض اقدس

بروضه رضوان خرامید و این ماده تاریخ را آذر در فوت او گفته **طلا** طوفان در دریای نجف شد   و این ابیات از وست **غزل**

یوسف بجمال یار من نیست   یعقوب بحال زار من نیست   گفتی مکن اختیار دردم   دردا که باختیار من نیست

نبود گوئی که در آب و گل تو نیست   درحیرتم که رحم چرا در دل تو نیست   غمت مشکل بیکدل کی نهد این مشکل دگر   کو من که خود نمی خیزم بجز یکدل دل دیگر

گویم که مشکل است مرا بی تو زندگی   باور نمیکنی ز من این مشکل دگر   شدم پیر و بپرواز دلم شادمانی   غم پیری و آرزوی جوانی

شیخ عطار و هو محمد از اهل نیشابور از اجله مشایخ عرفا و از اعزه اساتید اهل صدق و صفا بود گویند در اوایل حال آنجناب مشغول عطاری بوده روزی درویش صاحب حالی بر در دکان او آمده سوال کرد و بهره مند شد بعد از ساعتی اعاده سوال نمود باز فیضیاب گردید و همچنین چند دفعه هرچه خواست گرفت شیخ گفت تا کی ابرام خواهی نمود درویش گفت نمیدانم تو با این علاقه چگونه از دنیا خواهی رفت شیخ در جواب گفت بنوعی که تو میروی درویش کشکول خود را زیر سر گذاشته گفت ما چنین میرویم در همانحال بجوار رحمت ایزدی شتافت شیخ از مشاهده این حال دگرگون گشت پس ترک دنیا کرده و بآنجا که باید برسد رسید آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشابور بدست مغولی گرفتار شد مغول دیگر میخواست او را بهزار دینار بخرد شیخ گفت که مرا مفروش که قیمه من زیاده بر این است بعد از آن مغول دیگر او را بتوبره کاهی مشتری شد شیخ گفت بده بیش از این نمی ارزم آن مغول در غضب شده گردن شیخ را زد و شیخ سر خود را بدست گرفته قریب بنیم فرسنگ دوید تا بجائی که مدفون است رسید و روح پرفتوحش بباغ جنان پرید قاتل پشیمان گشته مادام الحیوة معتکف مرقد شیخ گردید مجملا مرتبه شیخ زیاده بر اینهاست چنانکه مولوی رومی فرموده **شعر** هفت شهر عشق را عطار گشت ** ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم و اشعار آنجناب گویند قریب بصد هزار بیت است قلیلی که بنظر رسید مرقوم شد

دید

در کن رد جبه روزی بایزید   **بحر مثنوی**   بود دور افتاده از جمع مرید

ناگه آوازی ز بام کبریا   خود در گوشش که ای مرد ربا   آنچه داری در میان کهنه دلق   میل آن [illegible] خلق

تا دراندم میل آزارت کنند   تیرباران بر سر دارت کنند   گفت یارب میل آنداری توهم   تا کنم یک شمه از [illegible] رقم

تا دگر خلقت پرستش کم کنند   از نماز و روزه و حج کم کنند   گر دکانش باز آمد در سخن   نی ز ما و نی ز تو در دم مزن

عاشقی از فرط عشق آشفته بود   **حکایت**   بر سر خاکی براری خفته بود

رفت معشوقش بیالینش فراز   دید او را خفته در خود رفته باز   رقعه بنوشت حسب حالی او   بست آن بر آستین عاشق او

عاشقش از خواب چون بیدار شد   رقعه برخواند و بر او خونبار شد   این نوشته بود کای مرد خموش   خیز اگر بازارگانی سیم کوش

ور تو مرد زاهدی شب زنده باش   بندگی کن تا بروز و بنده باش   ور تو هستی مرد عاشق شرم دار   خواب را با دیده عاشق چه کار

مرد عاشق باد پیماید بروز   شب همه مهتاب پیماید بسوز   چون نه اینی و نه آنی ای بیفروغ   می مزن در عشق ما لاف دروغ

گر بخفتند عاشقی جز در کفن   عاشقش خوانم ولی بر خویشتن   چون تو در عشق از سر جهل آمدی   خواب خوشت باد که نا اهل آمدی

ترک دنیا گیر تا سلطان شوی   **وله**   ورنه گر چو چرخ تو سرگردان شوی

ای دریغا هیچ کس را نیست تاب   دیده ها کور و جهان پر آفتاب   گر بود در ماتمی صد نوحه گر   آه صاحب درد را باشد اثر

یکی پرسید از آن شوریده ایام   **وله**   که تو چه دوست داری گفت دشنام

که هرچیزی که دیگر میدهندم   بجز دشنام منت مینهندم   چو ابر عالمی بندی دلت را   گل آخر خشت خواهی زد گلت را

ترسا بچه ناگه قصد دل و جانم کرد   **غزل**   سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

دل دادم و بد کردم یکدرد بصد کردم   این کار چو خود کردم با خود چه توانم کرد   نظری بکار من کن که ز دست رفته کارم   بکشم بکن حوالت که بجز تو کس ندارم

اگر پیش از اجل یکدم بمیری   در آن یکدم دو عالم را بگیری   شوقم بتوان حد بیان افزونست   وز هرچه قلم شرح دهد بیرون است

از حال دل خویش خبر میدهم   در خدمت تست دل ندانم چونست   **عنصری** اسمش احمد از اهل بلخ و ملک الشعرای سلطان محمود بود و

کمال شاعری و استادی او اظهر من الشمس است دیوانش ملاحظه شد این چند شعر از و قلمی گردید **قصیده** ای کشنده زلف را از سنبله تو دستان کنی   دست شوی زلف را با ساحران یکسان کنی

گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید   گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی   هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان   خویشتن را که زره سازی گهی چوگان کنی

بشکنی بر خویشتن تا زلف عنبر بشکنی   خویشتن لرزان کنی تا زلف را لرزان کنی   نیستی پروانه بر آتش چرا غلطی همی   نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

چون نخواهی گشت گردشگاه تو زیبا بود — واین رباعی را در خصوص افتادن سلطان محمود از اسب بدیهه گفته — چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

شاها ادبی کن فلک بدخو را — کاکفت رسانید رخ نیکو را — گر گوی غلط کرد بچوگانش زن — ور اسب خطا کرد بمن بخش اورا

عصار تبریزی نامش ملا محمد از مشاهیر فضلا و معارف عهد خود بوده و این قطعه را در عذر نپوشیدن خلعت شیخ الاسلامی گفته است **قطعه**

جامه بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را — ده چه نیکو جامه سال فراوان یافتم — رشته حوا از برای آدمش در بود حال — مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته

وانگه از مغزول بیشم ناقه پیغمبرش — فاطمه کشته رفو کرده کی بشکافته — من چه حد دارم که پوشم جامه را کاندرو — آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

میر عبدالحق استرابادی صاحب طبع شعر بوده شخصی بجهة منصب قضاوت خری بصدر رشوه داده این قطعه را در آن خصوص گوید **قطعه**

همی گفت در شهر شخصی ز جرجان — که قاضی شود صدر راضی نمی شد — برشوه خری داد و بستد قضا را — اگر خر نمی بود قاضی نمی شد

علاء الدوله سمنانی اکمل عرفای زمان خود بوده و این رباعی از وی شنیده **رباعی** صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — بهزان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی زلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی — **عنقی کاشی** گویند در شعر شناسی مهارت تمام داشته از وست **دلم**

شادم که دلم سگ کوی تو گشت — این شادی دگر که سوی تو می گشت — **عریان** نامش بابا طاهر عارف باعمل و سالک بی بدل بوده چنانچه

آذر نوشته است دیوانه ایست از همدان و فرزانه ایست همه دان عاشقی است شیدا و شوری از اشعارش پیدا بجهة زبان خود دو بیتی بسیار گفته و در راه معانی در آنها سفته بعضی از منتخبات اشعارش مرقوم شد

ومن فی الغزل

دلا تا زار چون نه دلبرستم — سراپا همچو سوزان مجمرستم — جدا از نه بجلد و حور و کوثر — اگر خورسند گشتم کافرستم

نه کار آخرت کردم نه دنیا — یکی بی سایه نخل بی برستم — اگر روزی دو صد بارت ببینم — همان مشتاق بار دیگرستم

چو شمعم گر سر اندازند صد بار — فروزنده تر و روشنترستم — یکی نخجیر وحشی تیر خورده — که در دام زمانه مضطرستم

منم آن بار ور نخل محبت — که محنت سایه و حسرت برستم — نمی گیرد کسم هرگز بچیزی — در این کشور ز هر کم کمترستم

من از روز ازل طاهر بزادم — ازآن رو نام بابا طاهرستم

رباعیات بابا طاهر

نه که نا خوانده علم سماوات — نه که نابرده ره در خرابات — نه که سود و زیان خود ندانی — بیزدان کی رسی هیهات هیهات

خرم آنان که با از سر ندانند — میان شعله خشک و تر ندانند — کنشت و کعبه و بتخانه و دیر — سرائی خالی از دلبر ندانند

سحرگاهان که بلبل ناله میکرد — شکایت از رخ آلاله میکرد — بزاری ناله ام آتش بکوه و دشت — دل فرهاد و مجنون پاره میکرد

دلا بیته پرپشانم شود روز — سرشک از دیده بارانم شود روز — نه پیمارم نه جایم میکرد درد — همی دانم که نالانم شود روز

مسلمانان سه درد آمد بیکبار — غریبی و ره دور و غم یار — غریبی کوره و دورم نه چندان — غم یار و غم یار و غم یار

دلا شو تا سحر داری بمن جنگ — زنی این شیشه را هر لحظه بر سنگ — اگر میری دلا با نام زنده — ازان بهتر که باشی زنده با ننگ

خدایا داد ازین داد ازین دل — نگشتم یکزمانی شاد ازین دل — چو فردا داد خواهان داد خواهند — برآرم من دو صد فریاد ازین دل

نگر شیر و پلنگی ایدل ایدل — همیشه وا موجنگی ایدل ایدل — اگر دستم فتی خونت بریزم — بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

ندانم من که سرگردان چرایم — گهی گریان گهی نالان چرایم — تمام دردها درمانشان بی — ندانم من که بی درمان چرایم

بیا یکشو منور کن و ثاقم — مهل در محنت و درد فراقم — بطاق جفت ابروی تو سوگند — که من جفت غم تا از تو طاقم

شب مهتاب و ابر پاره پاره — میم در جام و یارم در کناره — عزیزان قدر این شب را بدانید — خدا کی میدهد عمر دوباره

ته دوری از برم دل در برم نی — هوای دیگری اندر سرم نی — بجان دلبرم کز هر دو عالم — تمنای دگر جز دلبرم نی

دلم از عشق خوبان گیج و ویجی — مژه برهم زنم سیلاب خیجی — دل عاشق بسان چوب تر بی — سری سوجی سری خونابه ریجی

اگر دل دلبری دلبر کدامی — وگر دلبر دلی دل را چه نامی — دل و دلبر بهم آمیته وینم — ندانم دل که و دلبر کدامی

کشیمان گر بزاری از که ترسی — برانی در بخواری از که ترسی — من و این نیمه دل از کس نترسم — دو عالم دل ته داری از که ترسی

ز دست خاطرم جز غم نرویی — زباغم جز گل ماتم نرویی — ز صحرای دل بیحاصل من — گیاه ناامیدی هم نرویی

دلم بیته دمی خرم نمانی — اگر روی ته [illegible] غم نمانی — اگر درد دلم قسمت نمایند — دل بیدرد در عالم نمانی

نسیمی کز بن آن کاکل آیی — مرا خوشتر ز بوی سنبل آیی — چو شو گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آیی

بوره سوته دلان تا ما بنالیم — ز عشق آن گل رعنا بنالیم — بشیم وا بلبل شیدا بنالیم — اگر بلبل ننالد ما بنالیم

اگر مستان مستیم از ته ایمان — اگر بی پا و دستیم از ته ایمان — اگر گوریم و ترسا و مسلمان — بهر ملت که هستیم از ته ایمان

دلی دارم که بهبودش نمی بو — نصیحت میکرم سودش نمی بو — بباد ش میدهم نش میبرد باد — بر آتش می نهم دودش نمی بو

چو من یک سوته دل پروانه نی — بعالم همچو من دیوانه نی — همه ماران و موران لانه دارند — من دیوانه را ویرانه نی

چه خوش بو مهربانی هر دو سربی — که یکسر مهربانی دردسر بی — اگر مجنون دل شوریده داشت — دل لیلی ازان شوریده تر بی

من آن مرغم که آیم آتشینی — بیالین خشتی و بستر زمینی — جرمم اینه که من ته دوست دارم — هر که ته دوست دارد حالش اینی

دلا راه ته پر خار و خسک بی — گذرگاه ته بر اوج فلک بی — گر از دست بر آیو پوست از تن — بیفکن تا که بارت کمترک بی

بند بند تنم مانند نی بی   مدامم درد هجرانت زنی بی   مرا سوزی گدازی تا قیامت   خداوندا قیامت تا کی بی
مسلسل زلف بر رو رشته داری   گل و سنبل بهم آمیخته داری   پریشان چون کنی آن تار زلفان   بهر تاری دلی آویخته داری

عاشق اصفهانی اسمش آقا محمد بصفات حمیده موصوف و باخلاق پسندیده معروف بدست رنج خیاطی معاش میگذرانید و راه معیشتش از چشم سوزن تنگ‌تر بود غزلیات رنگین و مضامین نمکین گفته در سنه هزار و صد و هشتاد و دو از جهان فانی درگذشت و این ابیات منتخب از دیوان اوست

فی الغزلیات التامه عاشق

ز هجران بر لب آمد جان غمگین دلفگارا   رفیقی کو که بنماید بچاره راه دیدارا   گرفتم زنده مانم چند روزی در فراق او   بسر کی میتوان بردن بهجران روزگارا
وبیغامی ز لعلش شاد مانم طالع آن کو   که بنوازد بمکتوبی دل امیدوارا   نگار از خیمه بیتابم زخم کاری دیگر   بجان کندن نمی خواهم شدن جانکاه یارا
نمیدانم کجا شد خاک عاشق اینقدر دانم   که در دنبال محمل مضطرب دیدیم غبارا

وله

سجودی میکنم از دور گاهی آستانش را   که میل آشنائی نیست با من پاسبانش را   ز گلشن عندلیب آشیان گل ولی برجای او   اگر صد بار آتش بر زند برق آشیانش را
فغان تیر ترا اینقدر رفعت داده ام   که بلبل کرد از هجران گل یکباره ترکش را   چو من گام از محمل نشین کوی دلداری   که مجنون اندرون افتاد و نشنیدی فغانش را
ندانم ره بکوی کیست عاشق این بیابان را   که بی آرام تر از برق دیدم رهروانش را

وله

آمدم که دست تنم دل نافرمان را   دیدمت روی و بقربان تو کردم جان را   کاش چندان بکشد دامنکشم دامان را   گر بگوی تو رساند من سرگردان را
یارب بیداد تو با جور فلک بود هوا   هرگز آباد نمیدیدم دل ویران را   ای صبا گر ز چمن آمده در قفس اند   عندلیبان که ندیدند گل و ریحان را
بغم روز جزا زاهد و من در فریاد   که چسان روز کنم این شب هجران را   این طبیبان اگر از ذوق غم آگاه شوند   بعوض درد ستانند ز ما درمان را
پی نمی برد دگر بر سر عاشق رازی   رخ او گر نگشودی در این دکان را

وله

مپرس حالت من در فراق یار امشب   بلب رسیده مرا جان هزار بار امشب   گذشت وصل و هم چاره ساز درد فراق   فزود محنتم از درد انتظار امشب
خیال روی ویم کرده جلوه ای ایام   مرا به جلوه‌ی خویش وا گذار امشب   عجب شبی که بپاس اگر نه زاری آن   مقابل است بشبهای روزگار امشب
حدیث بزم رقیبان و می کشیدن او   مگو بعاشق مهجور زینهار امشب

وله

دل آرامی مرا در قصد جانست   که اندر وی نگو جان جهانست   مبادا با خبر گل چین که در باغ   گلی در خنده مرغی در فغانست
وصالش خواهم و دانم که این کار   نه کار او نه کار آسمانست   چرا بیرون نهم پا از خرابات   فلک بی مهر و ساقی مهربانست
مگو زاهد که می خوردن حرامست   که مستی خوشتر از کار جهانست   رقیبان را نظر شد گشت بام   که تنها او به بزم شادمانست

بوی عاشق نمی آید ز خوبان   جفاشان با تو بهر امتحانست

وله

بزم عیش است و شب عشرت میخواران است   یار امشب بسر همدمی یاران است   شب آدینه خورم می که در آن شب از دور   چشم رحمت بسر جرم گنهکاران است
غافل ای ابر کرم از من مسکین مگذر   کشته ام تخمی و چشمم بره باران است   پاسبان را نبرد خواب که در آن سر کو   تا سحر شب همه شب ناله‌ی بیداران است
عاشقی همچو منت کم بود از روی وفا   گرچه سودای غمت در سر بسیاران است

وله

شیشه ام خالی و دل پرخونست   چکنم کار فلک وارونست   دشمنانند قوی پنجه مرا   که از آنجمله یکی گردونست
عشوه مست نهان لیلی را   که همین گه از او مجنونست   من و این شیوه که جان میکاهد   تو و آن حسن که روز افزونست
طمع بین که ازو میخواهم   مهربانی که نداند چونست   تو هم از باده دگرگون میباش   گردش چرخ چو دیگرگونست
آنکه شادی جهان از غم اوست   نزل او به دل محزونست   گرچه ناکامی عاشق بینی   شیوه‌ای است که زو ممنونست

وله

ترسم که سر از کار من و یار بر آید   اغیار مگر سر ز در و دیوار بر آید
در حلقه افسرده دلان مردم و ترسم   پیکان تو از دل افگار بر آید   برخاک شهیدان خود از ناله گذر کن   کز کنج لحد ناله بیکبار بر آید
در حلقه مرغان گلستان نتوان یافت   آن ناله که مرغان گرفتار بر آید   البته شود رهزن جان و دل عاشق   آنرا که جفاجوی دل آزار بر آید

وله

فصل خزان رسید گل از غم اثر نماند   فرقی میانه قفس و آشیان نماند   از مرغ هزار رنگ گل آخر بیادگار   جز داغ حسرتی بدل باغبان نماند
صیاد اگر نگاه کشد یا نکشد چه باک   امید من بهال و پر ناتوان نماند   هرگز نخواستم ز تو کام دل ای نگار   کز شرم دوستی سخنم بر زبان نماند
اسرار خویش در دل پر خون نهفته دار   عاشق کسی که اهل دلی در جهان نماند

وله

بر سر آنم که چندی بخت اگر یاری کند   دلبری گیرم که این دل را اگر داری کند   میل کین دارد چو این دل از من بستاند ازو   داد کز دستش که چندی جفا کاری کند
گرچه گستاخیست میگویم نگارا صد دریغ   کانکه دلداری از او آید دل آزاری کند   خنده ها از غنچه و فریاد از دل کم مباد   تا گل و بلبل یکی خنده یکی زاری کند
آنکه یار مدعی گردید هم بزم رقیب   تا یکی از عاشق دل خسته بیزاری کند

وله

امروز که یار یار ما بود   آگاه ز کار ما خدا بود   دیگر چه دهم بهای وصلش   کاین جان که گرفت رونما بود
گفتم که ز درد عشق مردم   گفتا که ترا همین دوا بود   میخواند بعشوه ام نگاهش   تا در نظرش دگر چها بود
گر داشت اثر دعای عاشق   کار دل او بمدعا بود

وله

شاد است ز لطف تو رقیب و من ناشاد   ترسم که شود با خبر از لذت بیداد   از ناله مگر آتشم اندر قفس افتد   مشکل که توان کرد علاج دل صیاد

از رگ جفایش خود شرم چه دارم / آئین وفائی که ز ایام برافتاد
من زیر پر خویش کشیدم که بگردند / مرغان بهوای دل خود زمزمه بنیاد
عاشق بمن از خویش بگو آن قصه دردی / شاید که رود درد خودم یکنفس از یاد

وله

رخت از سر کوی یار بستم / دست دل ناتوان بدستم
دادم دل خود بترک مستی / خود شیشهٔ خویش را شکستم
از گردش چرخ تا چه خیزد / با باده وشی کنون نشستم
آنم که ز بسکه ناتوانم / معلوم نمی‌شود که هستم
ساقی بمی آنچنان ترم کن / چون مست ز بادهٔ الستم
خوش آنکه به بوسه نوازی / از آن لب لعل می پرستم
عاشق بجز این دل شکسته / طرفی دگر از جهان نبستم

وله

بر باد رود گل چو زرخ پرده گشائی / بر خاک فتد سرو چو در جلوه درآئی
ما لطف تو و جور تو از هم نشناسیم / از غیر شنیدیم که بی‌مهر و وفائی
بر خاک رهت جان بسپاریم بحسرت / تا کی بنشینیم که از خانه برآئی
خون ریزی و گوئی خبرم نیست ز مستی / خوش آنکه چنین مست در آغوش من آئی
عاشق تو که گوئی بکنم سجده آن در / کس نیست که پرسد سحر و شام کجائی

ایضاً منتخب از غزلیات عاشق

دردا که تلافی نتوانند جفا را / روزیکه شناسند بتان اهل وفا را
گهی از غم زمانه گهی از سپهر نالم / که بگوش او رسانم ببهانه فغان را
مرغ دلگیرم هوای صحبتم با یار نیست / عاشق از گلها گل بیخار میباید مرا
ای عهد محبت کس نو نفز ما / با رشک که داغ است رو بیت نظر ما
از دیده ام خیال رخت برده خواب را / امشب که در چه چاره کنم اضطراب را
آنان که بگلزار برند اهل هوس را / ایکاش نمایند بما راه قفس را
از ذوق دیدار کسی جان دادم و رو شدم / گردید بر دیگو آسان شود دشوار ما
عاشق کم است انجمه کس تیره روزتر / امروز گریه کرد بروز سیاه ما
انجلا ز دست دادم سر زلف یار خود را / که نیاز بوده بودم دل بیقرار خود را
چون نی اگرچه رخنه شد سینه چاک چاک / رخنه نکرد در دلت نالهٔ دردناک ما
یک گل نتوان یافت بشادابی رویت / بسیار ز سودای تو گشتیم چمنها
الحمد نکرد بخت بچه یوسف کنعانی را / کاش میکرد خلاص این دل زندانی را
بر دست رقیب غم خویش گفتن است مرا / ولی چه چاره کنم دوست دشمن است مرا
در دم همین است که بستند پر ما / ترسم که بگلشن نرسانند خبر ما
گلها شکفته مرغ چمن در فغان چراست / گلچین بباغ نیست غم باغبان چراست
آن سرو قد که میدهد آسایشم نباد / آلوده هر که قامت او را ببر گرفت
جان رفت و دیده ام بره یار مانده است / در دل هنوز حسرت دیدار مانده است
روزی که رخ ترا نه ببینم / هر ساعت آن هزار سال است
کاه از خیال و دل خود شاد میکنم / این است با دلم سر و کاری که مانده است
شکوه دارم ز جورش چونت بگفتارگو / الفقد ر کان بیوفا داند زبانم لال است
سر منزل آن نگار اینجاست / جای دل بیقرار اینجاست
گر میزنی ای اجل به تیرم / امروز بکش که یار اینجاست
گفت بگر قصه زدی تو عاشق بباغ / نیست گلی که غمت بر تنش چاک نیست
براه عشق مرا کار مشکل افتاده است / که اولین قدمم پای در گل افتاده است

حالت عاشق دیوانه ندیدم دیدم / که بهمراهی مجنون ره صحرا برداشت
آنچنان آماده جورم که بهر جا شیشهٔ دلی / گردی آواز شکستن خواب بندارم
از غم عشق تو زیر و زبر است / خانهٔ دل که ترا رهگذر است
آن گر نه سیه روزتری / روز من از شب او تارتر است
من آن پروانهٔ آشفته حالم / که پیش از سوختن بال و پرم سوخت
چه آتش عشق در جان من افکند / که بعد از سوختن خاکسترم سوخت
وار دل بود این چرخ از و قطع نظر کن / کی باده توان خورد ز جامی که نگونست
طبیب من که خبر شد ز ناتوانی من / چه شکر که بر سر بالین من قدم بگذاشت
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب / من و هوای جوانی که به ز فرزند است
رقیب جسم رها کشته جان من عاشق / دلم هنوز بزنجیر عشق در بند است
تا کی بود بلای آنچه دیده نیست / ای از حشی رسیده چه شد آرمیدنت
گفتی که دهم ز لطف کامت / من بندهٔ لطف ناتمامت
تا چند زنی پرسش بسنگی / مرغی که نمی پرد ز بامت
جام از کف مدعی گرفتی / خون دل عاشقان حرامت
گفتی سر کار نیست کس از من / قربان سر تو کار من نیست
دردا که دل بنهٔ نالان ز نفس افتاد / وقتی که مرا چشم بفریاد رس افتاد
غم دل بود او در سینه‌ام مشکل برون آید / بگر کاری کنم گر سینه من دل از درون آید
حدیث عشق بهر کس اثر نمیکند آری / کسیکه مست نشد ذوق این ترانه نداند
عاشق غم عشق است خلاص از همه غمها / در زلف ایاز است قرار دل محمود
سهل است اگر در بوستان آشیان ما البورد / ترسم که برق بی‌امان آتش بخاک و تر زند
دستی که عاشق میزند بر کو از جور او / ترسم که در روز جزا بر دامن داور زند
پیش تو بیداد گر قصهٔ دل سر بسر / گویم و گریم ولی رحم نداری چه سود
رفتم بکشم تا ز جگر تیر جفائی / بر سینه‌ام از شصت تو تیر دگر آمد
چون رسد باد خزانی بگلستان الکاش / آشیان من و گل هر دو بیکبار برد
نتوان علاج کردن که بدامنم بریزد / ز دل خوابم این خون که بدیده راه دارد
صد ره از جور توام گر فلک داد دهد / یاد ردی تو کنم تا همه از یاد رود
دمی که شوق تو آتش بیقرار خواهد کرد / ندانم این دل پرخون چکار خواهد کرد
نیستم آگه که زخمش بر دل آید یا جگر / اینقدر دانم که خون از چشم دلدارم فرو
ناصحان عاشق که میگویند دل برگیر از او / هیچ یار بسیار آشکل و شمایل کرده اند
از گوشهٔ بام تو پریدن نتوانم / سنگ ستمی چند مرا گر بسر آید
بگذار از غم که جهان گذران میگذرد / شاد بنشین که بد و نیک جهان میگذرد
برد گهی که حاجت شاه و گدا دهند / راهی چه می شود بمن بینوا دهند
من و یعقوب عمری گریه کردیم / من از فرزند مردم او ز فرزند
بلبل کجا رود خدا را / چون زاغ مکان بگلستان کرد
نادیده رویش هر زمان در شهر غوغا میشود / از خانه گر آید برون آنگه تماشا میشود
گر بگذرد بسوی چمن آن یوسف گلپیرهن / دل تنگ شده دامان او دست زلیخا می شود
بهر میخانه بهر شیخ جنت ساختند / هر کسی را خانه بر قدر همت ساختند
حیف و صد حیف اگر کنی بیگانگان را رهگذار / خانهٔ دل که بهر دوست خلوت ساختند
می چاره غم است جهان را خبر کنید / من بیخبر شدم دگران را خبر کنید
جان میدهند عالمی از حسرت نگاه / آن رخ بپرده کرده نهان را خبر کنید
صد بار زنده گر بکشد باز میکشد / از کار عشق بیخبر از خبر کشید
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتاده‌ام / بخت بیدار کو یا برون از کوی یارم میبرد

بصد تا د آشنا گشتیم اینجا ؛ قفس را مبارک فال بود ؛ ز صحبتی که گشتم فکر بیماری دل ؛ آخر عمر من و اول بیماری دل

عندلیبی که چمن بود و غم میبالید ؛ گفتمش حیف غمت گفت گرفتاری دل ؛ زان خیال است در فغان و در آزارم ؛ دارم عجب روز وحشی این خواب این بیدارم

گفتی که عاشق بکشم روزی علاج درد تو ؛ مشکل بوم روزی بسر گر اینچنین بگذارم ؛ ای اجل از کوی او گر میبری بیرون مرا ؛ مهلتی یک نظر بر آن رخ زیبا کنم

رفتند ز دیده یار و یاران ؛ من ماندم و دور روزگاران ؛ ما اعتقاد بر کرم دوست کرده ایم ؛ زاهد برو تو روزه بگیر و نماز کن

ایدل که در ره عشق حیران کار خویشی ؛ مشکل رسم بجائی اندر رهنمائی ؛ سوی کدام بیند کام کدام بخشد ؛ صد بیدل جفاکش یک دلبر جفاجو

من خواستم که یک نفس جان کنم نثار ؛ آمد بخاطرم که تو از جان جدا ؛ اینقدر یاد بیت از بخت بس ای مرغ چمن ؛ کافکنی دیده بروی گل و فریاد کنی

دو زلف همچو شب از برای آن دادم ؛ که روز عاشق بیچاره را سیاه کنی ؛ گر بمیدان عشق می آئی ؛ ناتوانی به از توانائی

انکه شهری بود گرفتارش ؛ جور او میکشم بتنهائی

فردوسی لقبش ابوالقاسم اسمش حسن بن اسحق بن شرف شاه طوسی است گویند پدرش باغبان چهار باغ مسمی بفردوس حاکم بوده است و وجه تخلص فردوسی بسبب آنست و بعضی چنین گفته اند که در حین دریافت خدمت سلطان محمود چون اشعار فصاحت آئین او مقبول طبع سلطان گردید فرمود ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی و بدینجهة متخلص بفردوسی شد و مشهور است که پدرش بعد از تولد او در خواب دید که فردوسی بربامی رفته بهر جانب آواز داد و از چهار جانب صدا شنید شیخ نجم الدین که در علم تعبیر ماهر بود به پدر او گفت که فرزند تو سخن دانی شود که صیت نکته سنجی او تمام جهان را احاطه نماید و اکابر و افاضل متفق اند که شاعری در مدت روزگار مثل فردوسی از کتم عدم پای بمعموره وجود ننهاده الحق داد سخنوری و فصاحت داده و کتاب شاهنامه بر صدق این دعوی گواه است و در این مدت کسی مثل او نگفته بلکه هر کس در ان بحر هم گفته از و اقتباس نموده است چنانکه فصحای شعرا در مدح او گفته اند **انوری گوید** آفرین بر روان فردوسی ؛ آن همایون نهاد فرخنده ؛ او نه استاد بود و ما شاگرد ؛ او خداوند بود و ما بنده ؛ **نظامی** سخن گوی پیشینه استاد طوس ؛ که آراست روی سخن چون عروس ؛ **از بهاء الدین خدائی** سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند ؛ کافرم گر هیچکس از جمله فرسی نشاند ؛ اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ؛ او دگر بارش ببالا برد و بر کرسی نشاند ؛ **از خاقانی** شمع جمع هوشمندان است در دیجور غم ؛ نکته کز خاطر فردوسی طوسی بود ؛ زادگان طبع پاکش جملگی حورا وشند ؛ زاده حور اوش بود چون مرد فردوسی بود ؛ **لا ادری** در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم ؛ کی یکسره معنیان بالفظ بهمه سخنی ؛ شاعر شما بهتر شعر آن که نکوتر ؛ در طایفه تازی و ز انجمن فرسی ؛ آواز برآوردند یکرویه همی گفتند ؛ فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی ؛

ابتدای

و ابتدای حال فردوسی آنست که آنجناب بعد از تحصیل علوم و آداب بسبب ظلم و جور حاکم طوس جلای وطن اختیار نموده عازم غزنین شد و در باغی که در کنار شهر واقع شده بود منزل نمود اتفاقاً عنصری ملک الشعرا با فرخی و عسجدی بجهة تفرج دران باغ آمده مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع بدین مطلب از روی شوق بمجلس ایشان حاضر شده و چون ملبس بلباس روستازادگان بود او را محل صحبت دانسته خواستند که بتدبیری او را از مجلس بیرون کنند عنصری از روی ظرافت گفت ای برادر در مجلس شعرا جز شاعر نمی گنجد ما هر یک مصرعی گوئیم اگر تو مصرع آخر را بر وجه دلپذیر گفتی فبها المراد و الا راه خود بگیر و دیگر عیش ما را منغص مکن فردوسی قبول نموده **عنصری گفت** چون عارض تو ماه نباشد روشن **عسجدی گفت** مانند رخت گل نبود در گلشن **فرخی گفت** مژگانت گذر همی کند بر جوشن **فردوسی گفت** مانند سنان گیو در جنگ پشن ؛ ایشان از فصاحت او تعجب دست داد عنصری گفت مگر از تاریخ ملوک عجم استحضار داری گفت بلی اینک در پیش من حاضر است عنصری او را در اشعار مشکله و ابیات لاینحل امتحان کرده در میزان اعتبار سنجید و کمال قدرت او را دید از و معذرت خواست که ما را عفو کن پایه قدر ترا ندانستیم و چون عنصری از جانب سلطان بتألیف قصه ملوک عجم مامور بود این کار بر او دشوار مینمود وجود او را مغتنم شمرده از او پرسید که این قصه را بطوری که مستحسن طبع سلطان گردد می توانی بنظم در آری فردوسی انگشت قبول بر دیده نهاده عنصری خرم و خوشحال شده او را با خود نزد سلطان برد و بعد از استفسار و استحضار سلطان از احوال او فردوسی زمین ادب بوسیده بدیهة این ابیات را انشاء فرمود **در مدح سلطان محمود گوید**

ز یزدان بر شاه باد آفرین ؛ که نازد باو تاج و تخت و نگین ؛ جهاندار محمود شاه بزرگ ؛ باشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین ؛ برو شهریاران کنند آفرین ؛ چو کودک لب از شیر مادر بشست ؛ بگهواره محمود گوید نخست

بایران همه خوبی از داد اوست ؛ جهان شادمان از دل شاد اوست ؛ ببزم اندرون آفتاب وفاست ؛ برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

شهان جهان بندگان بر درش ؛ ز مهر فلک برگذشته سرش ؛ بتن زنده پیل و بجان جبرئیل ؛ بکف ابر بهمن بدل رود نیل

ز دریا بدریا سپاه ویست ؛ جهان زیر فر کلاه ویست ؛ بگیتی بکان اندرون زر نماند ؛ که منشور بخشش ورا بر نخواند

ببزم اندرون گنج پیراکند ؛ چو پیش آیدش گنج پرآکند ؛ چو مرز گیرد بشمشیر تیز ؛ برانگیزد اندر جهان رستخیز

ز دشمن بستاند ببخشد بدوست ؛ خداوند پیروز گر یار اوست ؛ از آن تیغ زن دست گوهر فشان ؛ بگیتی نگوید کسی زو نشان

که در بزم در پاش خوانند سپهر ؛ برزم اندرون شیر خورشید چهر ؛ گواهی دهد در جهان خاک و آب ؛ همان بر فلک چشمه آفتاب

که چون او نیفتاد شاهی بجنگ نه در کوشش و بخشش و نام و ننگ اگر مهر با کین برآمیزدی ستاره ز خشمش فرو ریزدی
تنش زورمند است و چندان سپاه که اندر میان باد را نیست راه پس لشکرش مقصد زنده پیل خدای جهان یارش و جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری ز هر نامداری ز هر کشوری اگر باژ ندهند کشور دهند همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی دگر سر کشیدن ز فرمان اوی که در بزم گیتی بر او روشن است برزم اندرون کوه در جوشن است
جهان تا جهان باشد او شاه باد بلند اخترش افسر ماه باد که آرایش چرخ گردنده اوست ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد جهان را بی او سر و افسر مباد همی تا بگردد فلک چرخ وار بود اندرو مشتری راگذار
بقا باد جاوید در عز و ناز از او دور چشم بد بی نیاز جهان روشن از داد محمود باد همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود همه زنده تا زندگانی بود حضار مجلس از فصاحت او متعجب شدند و سلطان را بسیار

خوش آمده مورد نوازشات پادشاهی گردانید فرمود تا بنظم شاهنامه اقدام نماید و بهر بیتی یکدینار طلا ستانند و در پهلوی قصر خود جای دلکش بجهة او معین فرمود و ایاز را بمیزبانی او مقرر نمود و فردوسی مشغول نظم شاهنامه گردید هر داستان که تمام می شد بعرض سلطان میرسانید تا آنکه کتاب شاهنامه باتمام رسید و دران اوقات بافساد بعضی ارباب حسد بسبب تشیع شاه را ازو سلب اعتقاد نمودند و سلطان بعهد خود مخالفت کرده شصت هزار دینار طلا را بنقره مبدل نموده برای فردوسی فرستاد و فردوسی آنوقت در حمام بود از شدت ملالت مخالفت سلطان بعهد خود مایوس و متغیر شده ثلث آنرا بحمامی و ثلثی را بفقاعی و ثلث دیگر را بسایر مستحقان داد و سلطان از استماع این احوال برآشفته و این چند شعر که مشعر بر تشیع او بود بهانه ساخته خواست فردوسی را در پای پیل بیندازد

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی خداوند امر و خداوند نهی که من شهر علمم علیم در است درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست و چون این خبر بفردوسی رسید کتاب شاهنامه را از ایاز

که با او همراز بود گرفته و این داستان هجو سلطان را در وی ثبت کرده فرار نمود

هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور گشای ز من گر نترسی بترس از خدای که پیش از تو شاهان فراوان بدند همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه بگنج و سپاه و به تخت و کلاه نکردند جز خوبی و راستی نگشتند هرگز پی کاستی
همه داد کردند بر زیردست نبودند جز پاک یزدان پرست هر آن شه که در بند دینار بود بنزدیک اهل خرد خار بود

گر ایدون که شاهی بگیتی تراست نگوئی که این خیره گفتن چراست چو دیدن توان خاطر تیز من نیندیشی از طبع خونریز من
که بی دین و بدکیش خوانی مرا منم شیر نر میش خوانی مرا مرا سهم دادی که در پای پیل تنت پست سایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی بدل مهر آل نبی و علی اگر در کف پای پیلم کنی تن ناتوان همچو نیلم کنی
بدین زادم و هم بدین بگذرم ثناگوی پیغمبر و حیدرم منم بنده هر دو تا رستخیز دگر شه کند پیکرم ریز ریز
چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای بنزد علی و ولی گیر جای گر از این بر آید گناه من است چنین است و این رسم و راه منست
حسد برد بدگوی در کار من نپرسید خود شاه کردار من نکرد اندر این نامه من نگاه ز گفتار بدگوی گم کرده راه
سخنهای شایسته آبدار بگفتار بدگوی گردید خوار بداندیش را روز نیکی مباد سخنهای نیکم ببد کرد یاد
جهان تا بود شهریاران بود ثنایم بر تاجداران بود که فردوسی طوسی پاک جفت نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام گهرهای معنی بسی سفته ام هر آنکس که شعرم مرا کرد پست نگیردش گردون گردنده دست
چو فردوسی اندر زمانه نبود از آن بد که بختش جوانه نبود بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
بسی تاجداران گردنکشان که دادم یکایک از ایشان نشان از آن نامداران با جاه و آب چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
جهان پهلوان رستم زورمند که بر چرخ گردان فکنده کمند همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من آن مرده کان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار
بیفکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند نه زین گونه دادی مرا تو نوید نه این بودم از شاه گیتی امید
مرا گفت خسرو که بوده است کیو فریدون و کیخسرو شاه نیو مرا در جهان شهریاری تو است بسی بندگانم چو کیخسرو است
بسی سال بردم بشهنامه رنج که شاهم ببخشد بپاداش گنج مرا در جهان بی نیازی دهد میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد مرا جز بهای فقاعی نداد بدانش نبد شاه را دستگاه وگرنه مرا برنشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر مرا بر نهادی بسر تاج زر وگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی
پرستارزاده نیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود
ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک در چشم انباشتن جهان را چنین است آئین و ساز که سازد فرومایه را سرفراز
سر ناسزایان برافراشتن وز ایشان امید بهی داشتن سر رشته خویش گم کردن است بجیب اندرون مار پروردن است

درختی که تلخ است وی را سرشت　گرش بر نشانی بباغ بهشت　ور از جوی خلدش بهنگام آب　به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد　همان میوه تلخ بار آورد　بعنبر فروشان اگر بگذری　همه جامهٔ تو شود عنبری

دگر تو شوی سوی انگشت گر　ازو جز سیاهی نیابی ثمر　ز بدگوهران بد نباشد عجب　سیاهی نشاید ستردن ز شب

ز ناپاکزاده مدارید امید　که زنگی بشستن نگردد سپید　بزرگی سراسر بگفتار نیست　که صد گفته چون نیم کردار نیست

ازان گفتم این گفتهای بلند　که تا شاه گیرد ازین کار پند　دگر شاعران را نیازارد او　همان حرمت خود نگه دارد او

که شاعر چو رنجد بگوید هجا　بماند هجا تا قیامت بجا　بنالم بدرگاه یزدان پاک　فشانم بسر بر پراکنده خاک

که یارب روانش بآتش بسوز　دل بندهٔ مستحق بر فروز　باجمله فردوسی از خوف سلطان مدتی در بلدان فراری

و متواری بود تا آنکه با ناصر الدین که حاکم قهستان و محتشم آن دیار و سابقه با هم داشتند ملاقات اتفاق افتاد و ناصر الدین

بعد از اکرام بسیار و استفسار از چگونگی احوال او التماس نمود که آن هجو را باو بدهد و پیش ازین سلطان را مفتضح نکند

فردوسی قبول کرده آنچه در پیش خود داشت با این چند شعر نگاشته باو داد **رقعه** بغزنین مرا گرچه خون شد جگر

ز بیداد آن شاه بیدادگر　کزو هیچ شد رنج سی ساله‌ام　شنید آسمان از زمین ناله‌ام　همی خواستم تا فغان آکنم

بگیتی ازو داستانها کنم　بگویم ز نادرش نیز از بدرش　بترسم بغیر از خداوند عرش　کنم آنچنان روسیاه از نجس

که نتواند او را بهیچ آب شست　که دشمن نمیداند از دوست باز　بتیغ زبانش کنم پوست باز　ولیکن ز فرمودهٔ محتشم

ندانم کزین بیش چون سر کشم　فرستادم ار گفته داشتم　بنزدیک خود هیچ نگذاشتم　اگر باشد این گفتها ناصواب

بسوزان بآتش بشوران بآب　گذشتم ابا سرور نیک رای　ازین داوری تا بدیگر سرای　رسد لطف یزدان بفریاد من

ستانند بحشر از وداد من　و از آنجا بطوس مراجعت کرده متواری بود گویند سلطان وقتی نامهٔ عتاب آمیز در خصوص

مصالحه بیکی از امرای دولت می نوشت بمنشی فرمود که مناسب احوال در تهدید چه خواهی نوشت عرض کرد که این فرد فردوسی را

فرد اگر نه بکام من آید جواب ـ من و گرز و میدان افراسیاب ـ سلطان رنجهای فردوسی را بخاطر آورده فرمود که باعث

بعضی از بدخواهان دولت اتفاق که بایست بفردوسی بنمودیم و همان ساعت فرمود تا شصت هزار مثقال طلا با خلعتی شاهانه

بجهت فردوسی بطوس برند رسیدن انعام سلطان بدروازهٔ رودبار طوس همان بود و بیرون رفتن جنازهٔ فردوسی

از دروازهٔ رزان همان و یک دختری ازو باقی مانده بود پس انعام سلطان را بدو عرض کردند او قبول نکرده گفت پدر من پیوسته

شایق بستن بندی بود آن وجه را بمصرف آنجا رسانید و کاشتگان سلطان حسب الخواهش آن دختر همان وجه را بآن

بند مصرف نمودند و وفات فردوسی در سنه چهارصد و پانزده بوده است و در خاک پاک طوس مدفون است مشهور است

مشهور است که شیخ ابوالقاسم گرگانی بر فردوسی نماز نکرد که او مدح مجوس گفته و آن شب در خواب دید که فردوسی را

در غرفات بهشت درجات عالیست ازو سوال کرد که این درجه را بچه یافتی گفت بدین یکبیت که در توحید گفتم **فرد**

جهان را بلندی و پستی توئی ـ ندانم چهٔ هر چه هستی توئی ـ باجمله چون صاحبان تذکره اشعار متفرقهٔ فردوسی را که با وجود

شاه نامه قابل نوشتن نبود ثبت نموده بودند و این امر موجب نقص فردوسی و بی الفاقی مولفین بود لهذا ما عمدهٔ

حکایات شاه نامه را بنحویکه مربوط بهمدیگر باشد بطور اختصار انتخاب نمودیم و در بعضی جاها که فهمیدن مطلب و ربط کلام

بنظم ممکن نبود و حکایت از هم گسسته میشد ربط او را بنثر قرار دادیم که هر کس بخواند از عمدهٔ مطالب شاهنامه من البدایة الی النهایة مستحضر باشد

دیباچهٔ شاهنامه در توحید

بنام خداوند جان و خرد　کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند نام و خداوند جای　خداوند روزی ده رهنمای　خداوند کیوان و گردان سپهر　فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برتر است　نگارندهٔ برشده گوهر است　به بینندگان آفریننده را　نه بینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه　که او برتر از نام و از جایگاه　سخن هر چه زین گوهران بگذرد　نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی　همان را گزیند که بیند همی　ستودن نداند کس او را چو هست　میان بندگی را ببایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد او　در اندیشهٔ سخته کی گنجد او　بدین آلت و رای و جان و زبان　ستود آفریننده را کی توان

بهستیش باید که خستو شوی　ز گفتار بیکار یکسو شوی　پرستنده باشی و جوینده راه　بفرمانها ژرف کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود　بدانش دل پیر برنا بود　ازین پرده برتر سخن گاه نیست　ز هستی مر اندیشه را راه نیست

آغاز داستان

چو معلوم شد هستی کردگار　دگر خواطر خویش را نگهدار

بدانکه اول کسیکه بنای پادشاهی گذاشت کیومرث بوده است **فرد** نخستین خدیوی که کشور گشود ـ سر تاجداران کیومرث بود ـ

ازینجهة او را پیشداد گفته و از عهد او تا زمان گرشاسب پیشدادیان خوانند و مدت پادشاهی پیشدادیان دو هزار و چهارصد و چهل و

یکسال بوده است و از کیقباد تا اسکندر فیلقوس را کیان گویند و زمان پادشاهی ایشان ششصد و شصت و دو سال بوده است و از

اشک تا اردوان که ملوک الطوایف بودند اشکانیان می نامند و مدت پادشاهی آنها سی سال کشید و از اردشیر بابکان

بن ساسان تا یزدجرد که آخر ملوک عجم بود ساسانیان گویند و مدت سلطنت آنها سیصد سال بود خلاصه کیومرث استخر را
پای تخت خود قرار داد چنانکه فردوسی گفته فرد نشستن که آنگاه استخر بود کیان را بدانجا که فخر بود وسی سال پادشاهی
کشید یک پسری داشت سیامک نام که در حیات پدرش وفات یافته بود و هوشنگ ابن سیامک بعد از کیومرث چهل سال
پادشاهی کرد بعد از و پسرش طهمورث سی سال از آن پس جمشید ابن طهمورث هفتصد سال سلطنت کردند
آخر الامر ضحاک نامی از خارج خروج کرده جمشید را کشت و بر تخت او نشست هزار سال پادشاهی او کشید مسطور است
که روزی ابلیس از راه تلبیس در صورت انسانی پیش او آمده طباخ وی گردید و طعامهای لذیذ گوناگون هر روز ترتیب میداد
و به نتیجه تقرب بسیار بهم رسانید بعد از مدتی از ضحاک مرخصی خواسته استدعا نمود که در عوض خدمات خود هر دو کتف او را
بوسه ضحاک اذن داده ابلیس بوسید و غایب گردید همان ساعت دو مار از دو کتف ضحاک پدید آمد سر گوش او
نهادند ضحاک متوحش شده هر چه معالجه کردند فایده نکرد باز ابلیس در صورت طبیبی آمده گفت باید هر روز مغز سر دو نفر را
بخورد آنها بدهی تا از زحمت آنها آسوده گردی فی الفور دو نفر از مجوسین را کشته چنان کردند و مفید یافتند بدینمنوال روزی
دو نفر می کشتند تا اینکه مجوسین تمام شده بنای حواله گذاشتند مدتی برین بگذشت مردم بستوه آمدند و دران اوقات ضحاک
در خواب دید که در دست یکی از اولاد جمشید کشته خواهد شد و منجمین نیز بمردم چنین بشارت میدادند ضحاک در پی قتل نسل
جمشید می گشت تا آبتین پدر فریدون را بچنگ آورده بقتل رسانید فریدون در آنوقت شیرخواره بود فرانک مادر او از بیم ضحاک
فریدون را بشبانی سپرده فرار نمود و شبان او را بشیر گاو پرورش میداد بعد از مدتی فرانک طاقت نیاورده فریدون را از
شبان گرفته بالبرز کوه گریخت و در آنجا پنهان بود و مردم از ظلم ضحاک به تنگ آمده بودند بنحوی که کاوه آهنگر سی پسر داشت
همه را بتدریج برده کشته بودند یک نفر قارن نام از آنها باقی مانده بود چون نوبت باو رسید کاوه بی اختیار شد چرم آهنگری را
از کمر وا کرده بر سر نیزه آویخت و بکوچه و بازار درآمده فریاد زد که ایها الناس باید باتفاق رفته فریدون را پیدا کرده بیاوریم
که انتقام ما را از ضحاک سفاک بکشد مردم ازدحام نموده بدور کاوه جمع شدند در کوه البرز گذاشتند فریدون را
برداشته پی قتل ضحاک شتافتند فریدون او را دستگیر کرده بانواع عقوبات کشت و بر تخت سلطنت نشست و
همان علم کاوه را بفال نیک گرفته زینت تمام باو ترتیب داد و نسلا بعد نسل در میان لشکر خودشان نگاه میداشتند
که مشهور باختر کاویان است بالجمله فریدون پانصد سال پادشاهی کرد سه پسر داشت سلم و تور و ایرج سلم را بایالت ممالک روم

و تور را بهند و توران فرستاد و ایرج که کهتر از همه بود ولیعهد خود نموده در نزد خود نگاه داشت بعد از چندی سلم و تور از روی حسد
ایرج را بمکر و حیله بولایت خودشان مهمان برده کشتند و فریدون از استماع این خبر آشفته منوچهر پسر ایرج را بخونخواهی پدر باسپاه
بی مر بر ایشان فرستاد منوچهر بعد از جنگ بسیار هر دو را بقتل رسانید و زادشم پسر تور را در جای پدرش نشانده مراجعت نمود
تا آنکه فریدون را زمان زندگی بسر آمد منوچهر در جای جدش بتخت نشست و رستم در عهد او از مادر متولد شد مجمل احوالش اینست
سام بن نریمان که پهلوان مشهور ایران و حاکم زابلستان بود اولاد نداشت از قضا او را پسری شد که موی بدنش سفید بسیار کریه المنظر
بود و سام را از دیدن وی ننگ آمد گفت او را برده بصحرا انداختند از جانب خدا سیمرغ آمده او را بکوه البرز برده مشغول پرستاری
او شد و بعد از چندی سام خوابی دیده بطلب فرزند خود رفت از کوه البرز پیدا کرده آورد و او را بزال موسوم گردانید و رودابه دختر
مهراب شاه کابل را بجهة او تزویج نمود که رستم از او متولد شد بالجمله منوچهر بعد از صد و بیست سال پادشاهی دنیا را وداع نمود پسرش
نوذر در جایش نشست مدت هفت سال سلطنت کرد ابواب ظلم و جور بر روی اهل ایران گشود و دران اوقات زادشم وفات
یافته پسرش پشنگ در جای او نشست دید که اهل ایران از نوذر متاذی شده اند و سام نیز مرده فرصت را غنیمت شمرده
پسر خود افراسیاب را با لشکر بیکران بعزم تسخیر ایران فرستاد پس افراسیاب ایران را متصرف آورده نوذر را بقتل رسانید
و زال از مشاهده این احوال پریشان حال شده دید که بدون پادشاه کار از پیش نمیرود و طوس و گستهم پسران نوذر هم
قابلیت شاهی را ندارند بصوابدید بزرگان ایران زو طهماسب را که از اولاد فریدون بود پادشاه کرده با لشکر فراوان بسر افراسیاب
راندند و بعد از تلاقی فریقین هر دو بنا را بمصالحه گذاشته افراسیاب بتوران مراجعت نمود و زو طهماسب پنج سال پادشاهی کرد و در گذشت
پس پسرش گرشاسب نه سال سلطنت کرده وفات یافت پشنگ ایران را بی صاحب دیده دوباره افراسیاب را بتصرف ایران فرستاد و اهل
ایران نیز بزال پناه بردند و زال باتفاق ایشان کیقباد را که از اولاد پادشاهان سلف بود بر تخت نشاندند چنانکه بنظم مسطور می شود

داستان کیقباد

برسم کیان تاج و تخت مهی   بیاراست با کاخ شاهنشهی
جو دری خجسته سر مهر و ماه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه   همه نامداران شدند انجمن   چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خراد و برزین گو   فشاندند گوهر بر آن شاه نو   قباد از بزرگان سخن چون شنید   چو افراسیاب و سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای   خروشیدن آمد ز پرده سرای   بپوشید رستم سلاح نبرد   چو پیل ژیان شد که برخواست گرد
زده برکشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان   بیکدست مهراب کابل خدای   بیکدست گستهم جنگی بپای

بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او سرکشان و گوان
پس پشتشان زال با کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراسر بپرداخته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
ز نالیدن بوق و گرد سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرده راه
سبک قارن تیغ زن کان بدید / چو شیر ژیان نعره برکشید
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / برآورد از هر کسی کینه خواست
بگرز و به تیغ و سنان دراز / همی کشت ازیشان یلان سرافراز
شماساس را دید مانند شیر / که برمی‌خروشید گرد دلیر
بیامد دمان تا بر او رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر ترگ آن نامدار / بخاک اندر آمد سرش سوکوار
نگون اندر آمد شماساس گرد / بیفتاد و بر جای و پس جان سپرد
چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز و رسم نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی / که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد / کجا جای دارد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه او / بگیرم کشانش بیارم برو
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / در آهنگ و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه / از آهنش ساعد وز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگه دار سخت / که مردی دلیر است و بیداربخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن کاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید / عجب ماند ازان کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / مر این دیو از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام / یکی گفت این پور دستان سام
نه بینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم چنان دید بفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
به بند کمرش اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواستش برد نزد قباد / دهد روز جنگ نخستینش یاد
ز زور سپهدار و هنگ سوار / نیامد دوال کمر استوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخاید رستم همی پشت دست
چرا گفت گرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم دست کش
سپهدار ترکان ببند نبرد بجست / یکی باره تیزتک برنشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس بر چند میل

یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار / خروشی برآمد ز ترکان هزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و گوب / درخشیدن خنجر زخم کوب
ز دست دگر زال و مهراب شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
بران ترگها تیغ زرین سپر / غمی شد از چاک چاک تبر
ز گرد سواران دران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک حمله شد کشته از دست شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل از غم و گفتگوی
گسسته سلاح و گسسته سپر / نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر
برفت از لب رود نزد پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کی نامدار سپاه / ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گراینده تریاک شد
یکی بگذرد دیگر آید بجای / جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو در اندر نهاد
سواری پدید آمد از تخم سام / که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
همه لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران / ز زین اندر افکند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز دستش فتادم نگون زیر پای
سواران جنگی بهم بر گروه / کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
بدست وی اندر یکی پشه ام / وزان آفرینش پر اندیشه ام
همانا که کوپال بیش از هزار / زدندش بدان نامور نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی لبکش برآورده اند
همی تاخت یکسان چو دور شکار / بیاریدی همی آتش کارزار
چو از آشتی جستنت رای نیست / که با وی سپاه ترا پای نیست
اگر دیگر آید بدلت آرزوی / بگرد اندر آید سپه چار سوی
بیکدست رستم که تابنده هور / که رزم بادی نتابد بزور
بروی دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیده است هرگز شکن
از امروز کارت بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی یاز با کیقباد

پس پشنگ نامه معذرت بکیقباد نوشته مصالحه نمودند و کیقباد هم بعد از صد سال پادشاهی درگذشت پسرش کی کاوس در جای او قرار گرفت و صد سال مدت سلطنت او کشید شنیده‌ام روزی مغنی بمضمون مازندران را در حضور او تعریف کرد نظم

که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است   زمینش پر از لاله و سنبل است   هوا خوشگوار و زمین پرنگار   نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون   گرازنده آهو براغ اندرون   کلالبت گوئی بجوشش روان   همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فرودین   همیشه پر از لاله بینی زمین   سراسر همه کشور آراسته   ز دیبا و دینار و از خواسته

پس کیکاوس را شوق تسخیر مازندران بسر افتاده با لشکر بسیار عازم آن دیار گشته و در دست دیوها گرفتار شد چون این خبر بزال رسید رستم را بجهت استخلاص ایشان فرستاد و رستم بعد از ورود بآن حدود اولاد نام را که یکی از اکابر مازندران بود بجنگ آورده نوید حکومت آن سرزمین را باو داده بلد خود گردانید تا آنکه هفت جنگ عظیم کرد اژدها و ارژنگ و غندی و بید و دیو سفید را کشت و طلسمات جادوان شکست که مشهور بهفت خوان است و کیکاوس را با متعلقان خلاص کرد و حکومت مازندران را باولاد داده مراجعت نمودند و کیکاوس دو پسر داشت سیاوش و فریبرز و سیاوش را نظر بشدت قابلیت بجهت تربیت برستم سپرده بود و رستم در سیستان مشغول پرورش او بود تا آنکه بحد کمال رسانیده بدین پدرش فرستاد دران اوقات سودابه دختر شاه هاماوران را کیکاوس گرفته بود و علاقه بسیار باو داشت سودابه بمجرد دیدن سیاوش تعشق باو رسانیده سیاوش مطلب او را فهمیده از و دوری میجست سودابه بعد از یاس تهمت بی‌ادبی باو بست کیکاوس از استماع این قضیه از سیاوش رنجیده خاطر گردید و سیاوش از کم مهری پدر قهر کرده پیش افراسیاب رفت افراسیاب نهایت عزت و احترام باو کرده دختر خود فرنگیس را باو داد چون بزرگان توران تو... شجاعت او را دیدند حسد برده گرسیوز برادر افراسیاب و هومان برادر پیران با کردی زره متفق شده مدتی در پیش افراسیاب بدگوئی او را میکردند تا آنکه افراسیاب او را بقتل رسانید و فرنگیس را که از و حامله بود سیاست بسیار کرد که بچه را اسقاط کند پیران ممانعت کرده فرنگیس را بخانه خود برده کیخسرو ازو متولد شد و از ترس افراسیاب پیش شبانان فرستاد چون این خبر بایران رسید آشوب عظیمی شد و رستم پیش کاوس رفته تند و تلخی بسیار نمود و سودابه را از سراپرده بیرون کشید بخنجر بدو نیم کرد و خودش راه نجنبید بر تخت کاوس شاه ؛ بعد از ان چند سال متوالی لشکر بتوران کشیدند صرفه نبردند قحط و غلا در ایران شدت نمود مردم بتنگ آمدند اکثری دران اوقات خواب دیدند و منجمین نیز حکم میکردند که تا کیخسرو پسر سیاوش را از توران نیاورند و پادشاه نکنند امر ایران منتظم نخواهد شد عاقبت اتفاق نموده گیو پسر گودرز را بجهت آوردن کیخسرو بتوران فرستادند و گیو بعد از تفحص بسیار کیخسرو را پیدا کرده با مادرش گریزانه و از جیحون باب گذرانیده بایران آورد و کیکاوس و رستم دیگر

بزرگان با کیخسرو قرارداد کردند که ترا باین شرط در تخت سلطنت می‌نشانیم که انتقام سیاوش را از افراسیاب گرفته و گردن او را بعد از گرفتاری بدست خود بزنی کیخسرو شرائط را قبول نمود کیکاوس تاج و تخت را باو داده خود بعبادت مشغول شد و کیخسرو مدت شصت سال پادشاهی نمود تفصیل احوالش بنظم نوشته شد

آغاز داستان کیخسرو

چو کیخسرو شاه بر گاه شد   جهان یکسر از کارش آگاه شد   چو تاج بزرگی بسر بر نهاد   ازو تاج شد شاد و او نیز شاد
بگسترد گرد جهان داد را   بکند از زمین بیخ بیداد را   جهان سربسر شادمانی گرفت   زمان فره خسروانی گرفت
جهاندار مشتم سر و تن بشست   بیاسود جای نیایش بجست   به پیش خداوند گردان سپهر   برفت آفرین را بگسترد چهر
شب تیره تا برکشید آفتاب   خروشان همی بود دیده پر آب   همی گفت کای دادگر یک خدای   خداوند روزی ده رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها   مرا از سیاه اژدم اژدها   تو دانی که سالار توران سپاه   نه پرهیز داند نه شرم از گناه
بویران و آباد نفرین اوست   دل بی‌گناهان پر از کین اوست   بکین پدر بنده را دستگیر   ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین   وز آنجا بیامد سوی تخت باز   بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من   جهانگیر و خنجرگذاران من   به پیمودم این مرز ایران بباب   ازین مرز تا خان آذرگشسب
همه خسته کانند از افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پر آب   نخستین جگرخسته او منم   که پر درد از اویست جان و تنم
بکین پدر بست خواهم میان   بگردانم این بد ز ایرانیان   ز توران بگردانم این تاج و گاه   ازین پس مرا او را نخوانند شاه
بپاسخ بزرگان برآراستند   پر از درد از جای برخاستند   که ای شهریار جهان شاد باش   جهان را یکی تازه بنیاد باش
زن و مرد همه مرگ را زاده‌ایم   همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم   چو پاسخ چنین یافت از پیلتن   ز گودرز و از طوس و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان   که دولت جوان بود و خسرو جوان   بر ایشان فراوان بخواند آفرین   که آباد بادا بگردان زمین
بکردند پیمان که فردا پگاه   بتوران نهد روی یکسر سپاه

لشکر فرستادن کیخسرو بتوران

چو خورشید تابان برآمد ز کوه   سراینده آمد ز گفتن ستوه   تبیره برآمد ز درگاه شاه   ره برکشیدند بر بارگاه
ز کشور برآمد سراسر خروش   زمین پر خروش و هوا پر ز جوش   از آوای اسبان و گرد سپاه   شده قیرگون چشم خورشید و ماه
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد   سیه شد زمین آسمان لاژورد   همی چشم روشن جهان را ندید   سپهر و ستاره زمان را ندید

ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج / سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن کاودم / بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش / برفتند یکسر به پیش سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند / بطوس آنگهی گفت شاه جهان / که دادم ترا سروری بر مهان
دل پهلوانان همه گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار / همه همگنان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
که ای شاه نیک اختر شیردل / ربوده ز دشمن بشمشیر دل / اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم در کارزار
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه / وزان روی منزل بمنزل سپاه / بتوران همی رفت با فر و جاه
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت زینگونه تا کاسه رود / دران مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از آن خیمه‌ها ناپدید
ازان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین زکین سیاوش سپاه / سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و تبیره شویم / وگرنه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز / سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند / سوی میمنه بارمان و تژاو / که با شیر شیران بدی هنگ و تاو
چو نستیهن گرد بر میسره / که با شیر گشتی بجنگش بره / جهان پر شد از ناله کره نای / ز آواز کوس و ز زرخم درای
سپاهی و جنگی تنی صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار / ز گرد تا بدریا نبد هیچ راه / ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب / سپه را یکایک همی برشمرد / که چند است از ایشان سرافراز گرد
چنان شادمان گشت روشن روان / همی آفرین خواند بر پهلوان / که رفتی به پیروزی و شادمان / مبیناد چشمت بلای زمان
همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه / طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بربند بر کوههٔ پیل کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر / که پیران نداند همی جز فریب / بخواند که تنگ اندر آید نشیب
درفش جفاپیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید

جنگ ایرانیان با تورانیان و شکست خوردن ایرانیان

بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس / دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه

چنان شد ز گرد سپاه آفتاب / که آتش برآید ز دریای آب / خروش آمد از لشکر هر دو روی / ده و گیر گردان پرخاشجوی
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که شب در هوا لاله کشت / برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد / سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون دشت گفتی میستان شد است / ز نیزه هوا چون نیستان شد است / بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک / ز هرای اسپان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
ز پیکان زوبین و از گرز و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر / سر و دست و تن بود و افکنده یال / شده طعمهٔ شیر و گرگ و شغال
چو شد رزم ترکان بدینگونه سخت / ندیدند ایرانیان روی بخت / چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جانها بکف / همی رزم جستند در پیش صف / بپیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
همی رفت چون رود بر دشت خون / چو پیلان فگنده گوان سرنگون / به بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس / نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بجای
پدر بی پسر بد پسر بی پدر / همه لشکر گشن زیر و زبر / چنین است این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
برفتند ترسان بکوه دمان / بجستند جایی بره بر زمان / چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود / هم اندیشه از خستگی خفته بود / بدینگونه پیران روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
چو نزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید / چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرخرد نامبردار نیو
که من بیگمانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بیدرنگ / کسی را که آلوده تر زین گروه / به بیژن سپار و تو بر شو بکوه
همه خستگان سوی که گشید / ز آلودگان لشکری برگزید / طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بران تا بر ایشان نشاید گذشت
هم آنگه برآمد ز چرخ آفتاب / سر پهلوان اندر آمد بخواب / ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که برخیزد از خاک جوش
بزد کوس و از دشت برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیشرو / رسیدند ترکان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش / سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور با گهر موبدان
چه سازیم و این را چه بینیم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای / سواران ترکان ز پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بداندیش ما / کنون ساختن باید و تاختن / فسونها و نیرنگها باختن

چو گودرز و گیو و سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکسان با جنگ آوریم / ازان به که اندر درنگ آوریم
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
چو خورشید آنجا در نیلگون / بدرید و از پرده آمد برون
پدید آمد از دور گرد سپاه / غو دیدبان آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید / بابر سیه گرد لشکر رسید
سواران ایران همه هم گروه / رده برکشیدند در پیش کوه
چو پیران بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را پی کوه باید سپرد
یکی کار سازیم کایرانیان / نه بندند ازین پس بکینه میان
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما / وزان پس نجویند پیکار ما
بدیشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را پی کوه شد ناگزیر
یکی نامه باید که زی شه کنیم / بگوییم و از کارش آگه کنیم
چو نامه بنزدیک خسرو رسد / دلش اندرون آتش نو رسد
بیاری فرستد گو پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / به بیدار کیخسرو آید نیاز
چنان چون بگفتند برساختند / نوندی بنزدیک شه تاختند

آگاهی یافتن کیخسرو از کار ایرانیان

وزان پس که آمد بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بدیشان بنالد همی / بپالیز گلبن نبالد همی
از ایشان جهان پر ز خاکست و خون / بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور / دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهان دیده نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشود / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان و کلک تو شیر / بدرد بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بروی کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو سران / فراوان ازین مرز کند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته گرد / شده خاک بستر بدشت نبرد

هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگرخسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمین و زمان
گر ایدر بیاید مگر پیلتن / به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخواندم / بسی از جگر خون برافشاندم
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز بادا و دولت شادمان / که بی تو نخواهم زمین و زمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو باد دل شاد و رای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گیتی بیاد
شنیده است خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام
مرا دیده در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه منست / بمردی جهان زیر پای منست
تو شاه جهانداری و من رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ز گودرزیان خود جگرخسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلک بر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
کنون گنج گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و از گنج و تاج و گهر / کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدره های درم بردرید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
همی رو بکردار باد دمان / مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکیب و عنانست جفت
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری ایرانیان

چو خورشید تابنده بنمود چهر / فروزان شد از روی زمین و سپهر
برآمد خروشیدن کره نای / تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه بد جان بیدار شاه / دو فرسنگ با وی بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی
شبی خفته بد دل بتیمار طوس / بخواب اندر آمد که زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بران تخت با فر و تاج
لبی پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم / ندانیم این باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد همی شاد دل / ز درد و غمان گشت آزاد دل

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
که گر کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان

آمدن خاقان چین و شنگل و کاموس کشانی و بیگوس و جنگش با لشکر ایران بیاری تورانیان

چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی که دریای چین را گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین / که تاجش سپهرست و تختش زمین
یکی مهتر از ماوراءالنهر در / که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
همه کارهای شگفت آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خوشنود گردد بهار آورد / گل و سنبل و جویبار آورد
دل و جان پیران پر از خنده گشت / دل مرده اش زان سخن زنده گشت
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / با ایران نمانم بر و بوم درست
پس از درد و از رنج و کین خواستن / بر آسودن و لشکر آراستن
به ایران و توران و بر خشک و آب / نه بینند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیامد همی نو بنو
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش این انجمن
ازین آمدن بی نیازند سخت / خداوند تاج و زیبای تخت
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با تاج و تختند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چیند / سپهبد کدامند و گردان کیند
کنم آفرین پیش خاقان چین / بنزدیک تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سرانشان ببرم بشمشیر پست
زن و کودک و خرد و پیر و جوان / نمانم که باشد تنی با روان

رفتن پیران باستقبال خاقان چین

بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها ز کینه بباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم / دو دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان بشب بی درنگ / گریزان برانند ازین کوه و سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهانی شود پر درفش و سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت یکسر سپاهان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی بهم گونه اندر میان
فرو ماند و انگارش آمد شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که یا این بهشت است یا رزمگاه / سپهر برین است یا چرخ و ماه

بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت پیغام که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس که ایران سپاه / که دارد بکین و که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان کیند / نشسته بران کوه بهر چیند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که کردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تن درست / روانم همه خاکپای تو جست
از ایران ز من آنچه پرسید شاه / نه تخت و کلاهست نه تاج و گاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندیدند زان جنگ جز خاره سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام و آزادگان
ببخت سرافراز خاقان چین / سپهبد نبینند سپه را جزین
بهامون نیایند هنگام صف / ندادند جز کوه خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بباش و بیارای یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم / پی روز نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتی بگیتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند / هزاری درند از رزمی بکشند
اگر مستمندند اگر شادمان / شدم بدگمان از بد بدگمان
اگرشان به پیکار یار آمدست / چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایرانیان را همه کشته گیر / دگر زنده از جنگ برگشته گیر
ستوران نیابیم یکسره گور / بکوبند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشه ما سخن دیگرست / ترا کردگار جهان یاورست
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدو بر سر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید / اگر شب شود روی روز سپید
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / زبالا همی سوی خاور گذشت
هزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و از پیلبان و درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه بسان قیر / چنان شد که گفتی خسته گردد بتیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمده کارزار
نبیره و پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم نا امید / سیه شد مرا روز بخت سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلا بر سرم
بنالید و گفت اسب من زین کنید / وزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را / بگیرم ببر گیو و شیدوش را
ببدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم ببارم ز مژگان بسی

نهادند زین بر سمند چمان خروشش آمد از دیده هم در زمان

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن رستم

که ای پهلوان جهان شاد باش ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی یکی ماه پیکر ز دور اندکی
بدو گفت گودرز نوشه بزی ز دیدار تو دور باد ابدی
چو گفتار های تو آید بجای برین بر که گفتی بپاکیزه رای
بخشمت چندان گرانمایه چیز کزان پس نباشد نیاز بچیز
چنین گفت با دیده بان پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر بکوه بلند که ایشان بنزدیک کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا بگاه بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان که بیجان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد ز پیش بگفت آن کجا رفته شد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه پراکنده گشتند برگرد کوه
بهر جای گشته یکی انجمن همه مویه کردند بر خویشتن
چو خورشید از چرخ لشکر کشید شب تار از بیم شد ناپدید

مجلس آراستن خاقان چین برای مصلحت

یکی انجمن کرد خاقان چین که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه بباشیم و آسوده گردد سپاه
بسازیم و یکباره جنگ آوریم بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم زیدر سپاه نمانیم تاج و نه تخت و کلاه
زن و کودک خورد و پیر و جوان نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بگفتند و از جای برخاستند همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد سراپرده برزد ز دیبای زرد

رسیدن رستم بنزد ایرانیان

خروشی بلند آمد از دیدگاه بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از راه و نزدیک شد ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی همی شد خلیده دل و راه جوی
چو گودرز روی تهمتن بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم همان پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار خروشی برآمد ز هر دو نزار
بدو گفت گودرز کای پهلوان هشیوار و جنگی و روشن روان
تو ایرانیان را ز مام و پدر ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
وز ایشان همه برتر و بهتری که بی تو مبادا سر و سروری

چو دیدم من این خوب چهر ترا همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند به بخت تو جز روی خندان نماند
دل رستم از درد ایشان بخست بنوی میان را بکینه ببست
بنالید ازان پس بدرد سپاه چو آگه شد از کار آوردگاه
سراپرده زد گرد گیتی فروز پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند درفش تهمتن برافراختند
نشست از بر تخت زر پیلتن همه نامداران شدند انجمن
بیکدست بنشست گودرز و گیو ز دست دگر طوس و گردان نیو
فراوان از آن لشکر بیشمار بگفتند با پهلوان نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین چو منشور و گردان توران زمین
چو از کوه بفروخت گیتی فروز دو زلف شب تیره بگرفت روز

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

ز سر چادر قیر بیرون کشید بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز پرده سرای بجنبید گردان توران ز جای
سپهدار هومان ز پیش سپاه بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید فراوان بگرد اندرش پرده دید
سراپرده دید دیگر سیاه درفشی درخشان بکردار ماه
بیامد پر از غم به پیران بگفت که شد بخت با رنج بسیار جفت
برفتم به تنها ز خیمه بگاه بگردم بهر جای لشکر نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی سپردار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه بیاری بیامد بنزد سپاه
چو بشنید پیران غمین گشت سخت بلرزید بر سان شاخ درخت
از آنجا دمان پیش کاموس شد بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد که ای نامبردار با دستبرد
که شبگیر از ایدر برفتم براه بگشتم همی گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که از رستم پیلتن که گفتم همی پیش این انجمن
فرستاده خسرو بدین رزمگاه ابا لشکر گشن و پیل و سپاه
بدو گفت کاموس کی پرخرد دلت یکسر اندیشه بد برد
ز رستم چه رانی تو چندین سخن ز زابلستان یاد هرگز مکن
برو لشکر آرای و بر کش سپاه درفش من آور باوردگاه
تو بیکار مردان به بینی کنون همه دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زین سخن شاد گشت از اندیشه رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رائی درست روان را بآب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد سرش پر ز رزم و دلش پر ز باد
از آنجا بنزد خاقان چین بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بزی همیشه ز تو دور چشم بدی
گزیدی یکی راه دشوار و دور خریدی چنین رنج ما را
سپاه از تو دارد همه پشت راست تو آن کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پرکن از نالهٔ کرنای
چو بشنید خاقان بزد کره نای / تو گفتی که دارد تن خاک پای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / همی دل برآمد تو گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس برزد کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد بمهر
دریکی نگردم براه اندکی / همی کرد در خشم ستیزان یکی
کنون سم آن بارگی کوفته است / ز راه دراز اندر آشوفته است
نیارم بدو کرد نیرو بسی / شدن جنگ جستن بپیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / بدین دشمنان کامکاری کنید
چو فردا برآید بلند آفتاب / من و گرز و میدان افراسیاب
سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد و نالهٔ گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز و کاوس بر میسره / زمین چون نیستان شد یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندان که دریای روم / از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و چینی و هندی سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان دید یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه سر ماند رستم شگفت / ز برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یکماه ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیمه روز لشکر گذشت / کشیده شد صف برده فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند / ز خورشید شب را جدائی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آوریم / بدین رزم دشمن به بند آوریم

آمدن اشکبوس بجنگ ایرانیان و کشته شدن او بدست رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید از ایشان نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهام با اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بدان نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر فولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی / ازان تیزتر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر ببازو فکند / ببند کمر برزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / که بی تن سرت را بباید گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده ازانم فرستاده طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی بدو گفت کوبت سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
پیاده ازانم که ننگ آمدم / که با چون تو مردی بجنگ آمدم
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم باواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بشاخ گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار و زه برد نزدیک دوش / ز شاخ گوزن اندر آمد خروش
چو سوفار او گشت با گوش راست / بچرخ اندرون شورش و بانگ خاست
چو بوسید پیکان سر انگشت او / گذر کرد از مهرهٔ پشت او
بزد بر بر سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / ملک گفت احسن زهی گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
گزان نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پر شده خون کشید
همه لشکران تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چنان پر و پیکان و تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کاین تیر کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که نخچیر فرمایه اند / ز گردن کشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد به دل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوسند گرد / که با فر و برزند و با دستبرد
برادرم هومان بسی پیش طوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
به ایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او را هم آورد نیست
شوم تا بپرسم به پرده سرای / بیاریم تا کام باشش بجای
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران کشیده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی بر خروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار / بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
وز آنجا یکی نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و پدید آمد از میش گرگ
ببینید تا چاره کار چیست / بدین خستگیها پر آزار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / از آن شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بد و بیم شد / گروه لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / در این لشکر او را هم آورد نیست
همانا که آن سگزی جنگجوی / که چندین همی برشمردی از اوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ز نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگر است / سواری سرافراز و کنداور است
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران که آن پهلو شیر مرد / چگونه خرامد به دشت نبرد
چگونه است مردی و دیدار اوی / چگونه شوم من به پیکار اوی
گرایدون که او بست کامد به راه / مرا رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / که او را بر آید گه رزم یاد
به رزمگاه آنکه افراسیاب / از او گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزم ساز است و خسرو پرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او بپروردش اندر کنار
سلیح ورا بر نتابد کسی / کنند آزمایش گردان بسی

اگر سنگ خارا بچنگ آیدش / شود موم و از موم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روانست که بیستون
چو بشنید کاموس بیدار هوش / به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
که زین بر بگردانم از پشت بور / به نیرو و زور خداوند هور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدوی / که ای شاه بیدار دل راستگوی
بکام تو گردد همه کار ما / نماندست بسیار پیکار ما
وز آنجا یکی گرد لشکر بگشت / به هر پرده و خیمه بر بگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین

صف آراستن ایرانیان و تورانیان روز دیگر

ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیرزن
بدرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر آزرم و کین آمدند
سپاه دو کشور برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ
کمان برد باید که پیران نمود / نه بی او شاید نبرد آزمود
همه یکسان رزم ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام جستن به ننگ آوریم
دو دیگر که خود از افراسیاب / سپاس اندر آرام جوییم و خواب
یکی رزم باید همه هم گروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
بزرگان زهر جای برخاستند / بخاقان چنین پاسخ آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون سرآمد زیان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش و کم از دو صد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخ زرد چون سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بره بر زین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل / برو گرد خواهم ز خون کرد لعل
بسازید کامروز روز نواست / جهان سربسر گنج کیخسرواست
میان را ببندید کز کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
بزرگان بدو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد که رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان / فراز وی بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بدخواه را مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه نای و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وزان روی کاموس بر میمنه / پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکرآرای هند / زره دار و در جنگ رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / که گفتی همه زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / به پیش سپه کوس و با کره نای
همی دود آتش برآمد ز آب / نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش / همی پیل از آن بدرید گوش

آمدن کاموس کشانی بجنگ ایرانیان

نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
یکی گرزه گاو پیکر بدست / همی برخروشید چون پیل مست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / بگردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ببیند کمان / بتیر و کمان بر سرآرد زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او کسی راند تا و جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
یکی نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
برنج و بسختی جگر سوخته / هنرها ز رستم بیاموخته
چه گفت آن سخن گوی دانای پیر / سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غرقه ز آب هنرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد / که جوید باورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / ببند اختش آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل / همیکوفت تا خاک ازو گشت لعل

گرفتار شدن کاموس در دست رستم

تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / ببردی و این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بر این کین تو بستی کمر / ز ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا ار کشانی براند / چو آید بدست خاک جانی نماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
ببند اخت تیغ پرند آورش / همیخواست کز تن رباید سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید برگستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند / کو پیلتن حلقه گردان کمند
بینداخت آن کمند شیر اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد و گردش دوال / عقابی شد آن رخش با پر و بال

سوار از دلیری بیفشارد ران / سبک شد عنان و رکیبش گران
همیخواست کان خم خام کمند / بنیروی تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و بگسست خام / که پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین / نگون اندر آورد و زد بر زمین
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / نهادش بگردن یکی پالهنگ
پیاده بیامد بایران سپاه / بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی / ز بس کین و زور اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای درشت / گهی زین در است و گهی زین بپشت
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
ببندازدار دست کوپال را / مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش / ز خاک افسر و گور پیراهنش
بیفگند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

داستان خاقان چین با رستم

بپای آمد این رزم کاموس گرد / همی شد که جان آورد جان نبرد
کنون رزم خاقان چین آورم / روان اندرین بر یقین آورم
وزان پس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس بر دشت کین
کشانی و شکنی و گردان بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یکسر بر نهادند روی / که این پرهنر مرد پرخاشجوی
کدام است و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گزیدند جنگ / ازینگونه شد کشته جنگی نهنگ
بگیتی چو او نامداری نبود / وزو نامورتر سواری نبود
که دانست کان اژدهای دلیر / بخم کمند اندر آید بزیر
سپه سر بسر پیش خاقان شدند / ز کاموس پر درد و گریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و فرجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی باوردگاه
کنون چاره کار ما باز جوی / به تنها تن خویش با کس مگوی
بلشکر نگه کن بکار آگهان / کسی کین سخن باز جوید نهان
ببینید کاین شیردل مرد کیست / ز لشکر مر او را هم آورد کیست
وزان پس همه تن بکشتن دهیم / باورد که سر بدو در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین / که خود درد ازین است و تیمار این
که تا کیست از لشکر این پرگزند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خوابش و پرسش و یاره نیست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / بدین کار گردن در او داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / دگر بر زمین پیل اگر بگذرد
من آنرا که کاموس شد زو هلاک / ببند کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب / بکام دل شاه افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد کرد / ز خنجر گذاران و مردان مرد
چنین گفت کاین مرد کاموس گیر / که دارد کمند و گهی گرز و تیر
نگه کرد باید که جایش کجاست / بکردار چپ لشکر و دست راست

هم از شهر و پسته و هم نام او / وزان پس بسازیم فرجام او
سواری سرافراز خسرو پرست / بیامد به برزد بر آن کار دست
که چنگش بدش نام و جوینده بود / دلیر و بهر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
من او را بگوپال پیچان کنم / دگر شیر جنگیست پیچان کنم
ازو کین کاموس جویم بتخت / پس از مرگ نامش بر آرم درست
بر او آفرین کرد خاقان چین / به پیشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت گر کینه باز آوری / سوی من سر بی نیاز آوری
ببخشمت چندان گهرها ز گنج / کزان پس نباید کشیدنت رنج
چو بشنید گفتار خاقان چین / بر افگند از خشم ابرو بچین

گرفتن رستم چنگش را

از اندیشه چنگش بر انگیخت اسب / همی رفت برسان آذرگشسب
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست
کمند افگن آن گرد کاموس گیر / که گاهی کمند افگند گاه تیر
کنون گر بیاید بآوردگاه / تهی ماند از جای او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / بتندی برخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن گردگیر / که گاهی کمند افگنم گاه تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / بدیده همی نعل باید سترد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / نژادت کدامست و کام تو چیست
بگو تا بدانم که روز نبرد / کرا از بختم خون و بر خواست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مبادا ترا کام و بخت
سر نیزه و نام من مرگ تست / سرت را بباید ز تن دور گشت
بیامد بیاگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود / هم آورد با جوشن و ببر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را بخواهد درید
که گرد چنگش بران پیلتن / ببالا چو سرو سهی در چمن
بران اسب چون کوه زیر گروه / همی از کشیدن نماید ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز / به از با تن خویش کردن ستیز
بر انگیخت آن بارگی را ز جای / سوی لشکر خویشتن کرد رای
تهمتن چو آتش ز دریای قار / بر انگیخت رخش از پی نامدار
هم آنگاه رستم رسید اندروی / همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
دم اسب او پاک چنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همیداشت تا شد غمین / تهمتن بزد مرد را بر زمین
بشمشیر کردش سر از تن جدا / همه کام از اندیشه شد بی نوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمین گشت سخت / بر آشفت با گردش شوربخت
همی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی تیغ رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین / که برگشت بازار مان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان / روی باز جوئی چنان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نیم / برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنو رزمخواه و درنگی نبود

بخم کمندش گرفت این سوار / تو این گرد را خار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که خود از گردد بر این دشت کین
بجنبید در آمد بکردار باد / یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگون کلاه و دگرگون کمر
بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افگن و گرد و جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تخت شاه / که چون تو ندیدم دگر کینه خواه
بجز تو دگر زین سپاه بزرگ / نبینم همی نامدار و سترگ
دلیری که چندین بگوید نبرد / بر آرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / سخن گوی از تخمه و کام خویش
بدو گفت رستم که چندین سخن / که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا تو نگوئی همی نام خویش / بر و بوم و پیوند و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من / بچربی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بکوشی که کینه بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش بریخت / بدین مرز باران آتش بریخت
همان خون پرمایه گودرزیان / که افزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / بگردند پیکار و خاشش بدند
گنه کار خونی سر بیگناه / مگر تا که یابی ز توران سپاه
ز اسپان و مردان آراسته / کز ایران ببردند با خواسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز / من از جنگ توران شوم بی نیاز
وزان پس همه نیکخواه منید / سراسر بآیین و راه منید
نسازیم کین و نجوییم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم بکیخسرو این / بشویم دل و مغزش از درد و کین
بتو برشمارم همه نامشان / که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست / که در درد دل شاه ایران بجست
گروی زره وانکه از دی نژاد / نژادی که هرگز مباد آن نژاد
چو هومان و لهاک و فرشید ورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / گروی آمد این بند را کلید
گر این هر چه گفتم بجای آورید / سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت / بجوشن بپوشید باید سرت
ور ایدونکه جز گونه باشد سخن / کنم تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداری ز ایران منم / که خو کرده جنگ توران منم
بسی سر جدا کرده ام من ز تن / که جز خاک تیره نبودش کفن
کنون هر چه گفتم ترا گوش دار / سخنهای خوبم در آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید برسان برگ درخت
گر آن گونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بپرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا کوه کوش است نام ای دلیر / پدر بوس آهست پیری چو شیر
من از دهر با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
ازین باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش / شوم شاد دل سوی ایوان خویش

همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی / دل از مهر او برفروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان خردمند و آهسته اوست
سوی من فرستش هم اندر زمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را / گروهی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه سنجی سخن / سر آب را سوی بالا مکن
نه بینی که بیکار چندین سپاه / ز بهر که است اندرین رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان
شده کوته از روی و آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیردل رستم زاولیست / برین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با او نتابد بجنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
ز کین سیاوش بسی بر شمرد / نخست ای برادر مرا نام برد
ز کار گذشته بسی یاد کرد / زبان و سر ما پر از باد کرد
بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواسته است / ندانم که بر دل چه آراسته است
ترا تا نه بیند نجنبد ز جای / ز بهر تو مانده است اینجا بپای
چو بینیش با وی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی
چنین پیران که ای رزمساز / زمانه بترسم که آید فراز
گرایدون که این شیردل رستم است / برین دشت ما را که ماتم است
بر آتش برآید بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تندی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس یل را سرآمد زمان / همانا که دل من ببرد این گمان
که این نامور پیلتن رستم است / که خم کمندش خم اندر خم است
ازو دیو سیر آید اندر نبرد / چه یکمرد پیشش چه یکدشت مرد
روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی / جهانجوی باید سخن چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بدین دشت چندین سپاه
بسی هدیه بپذیر و خود بازگرد / سزد گر نجوییم با او نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است / همانا که رایش بجنگ اندر است
همه یکسره نیز جنگ آوریم / بر و دشت بیکار و تنگ آوریم
هم او را تن از آهن و روی نیست / جز از گوشت و از خون و از موی نیست
بیک مرد از ایشان زیان صد است / چنین رزمگه غم کشیدن بد است
همی رفت پیران پر از درد و بیم / دلش گشته از کار رستم دو نیم

آمدن پیران بنزدیک رستم

بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کی مهتر رزمخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار / بزرگان مرا کرده خواستار

خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم رزمساز / که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این نامداران منم
ز هومان ولیکن مرا خواستی / بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد با تو ای پهلوان / کدامی ز گردان و کندآوران
بدو گفت من رستم زاولی / زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسب بردش نماز
بدو گفت رستم که ای سرفراز / درودت ز خورشید و خسرو بناز
هم از مادرش دخت افراسیاب / که چهر تو بیند همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودی ز یزدان بران انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
بزرگی و دانش ترا یار باد / ز بد پاک یزدان نگهدار باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار / که مانند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز / گزایشان مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم برنج / بد و بد مرا زندگانی و گنج
کنون زان همه رنج بهر آمدست / گلم خار و تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / بپیش بلاها سپر داشتی
بسا درد و رنجا و سختی که من / کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزد است / گوا خواستن داوری را بد است
همی خون خروشم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر برشک
ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو گشت چرخ بلند
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز ننگ و ز بند و ز دست کوته شدم
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم / ازو بد هرگز نه برداشتم
وزان پس چو خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
گرادگر برین بر گوای منست / خرد نیز گور رهنمای منست
که با شاه ترکان بروز و شب / نه بستم نگاه و نه بیگاه لب
که تا خسرو از چنگ آن اژدها / بگردار و گفت من آمد رها
پر از دردم ای پهلوان از دو روی / ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد آرایش است
بروشن روان سیاوش سترگ / مرا بهتر از جوشن و خود و ترگ
از ایدر که جنگی بود هم گروه / تلی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و چینی و از روم و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ

نگر تا چه بینی تو داناتری   برزم و بمردی تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم سخن   نه برآرزو پاسخ آورد بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه   کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز راستی   ز ترکان همی راستی خواستی
کنون آشتی را دو راه ایدرست   نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه   بگسترد بر خیره این رزمگاه
ببندی و بستی بر شهریار   سزد گو نفرماید این کارزار
دو دیگر که با من به بندی کمر   بیایی بر شاه پیروزگر
بجای یکی ده بیابی ز شاه   مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که ژرفست کار   ز توران شدن پیش آن شهریار
دگرگونه کار خواهد همی   ز کین سیاوش بکاهد همی
ز ترکان و خویشان افراسیاب   که با گنج و تختند و با جاه و آب
چنین خود کی گفت یارم سخن   نه سر بینم این آرزو را نه بن
مرا چاره خویش باید گرفت   ره خشک را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان   همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین   بمنشور و گندر بخاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب   بگوشش سرش را در آرم ز خواب

برگشتن پیران از نزدیک رستم و سخن گفتن با اقوام خود

وز آنجا بلشکر که آمد چو باد   هر آنکس که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و گفت دراز   چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیردل رستمست   مر این رزمگه از در ماتمست
چو او کینه کش باشد و رهنمای   سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان کنه کار جوید همی   دل از بیگناهان بشوید همی
نگه کن که این بوم ویران شود   بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه   نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم آن شوم بیداد را   که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته   خرد سوخته چشم و دل دوخته
نکرد آن جفا پیشه فرمان من   نه فرمان این نامدار انجمن
بکند آن گرانمایه شه را ز جای   نزد با خردمند خود هیچ رای
نه بینی که نه تاج ماند نه شاه   نه پیلان جنگی نه تخت و سپاه
بدین شاد دل شاه ایران بود   غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه   که با فر و برزند با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس   نه برگردد از رزمگه شاد کس
بگویند ما را بنعل ستور   شود آب این بخت بیدار شور
ز بومان مرا دل بسوزد همی   ز دردش رخم بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست   بعاش یکسر پر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین   بگویم که بر ما چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد   پر از خون دل و دیده پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید   ز خون کشته بر ارغوان لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه   بنزدیک خاقان شده دادخواه
هم از دوده جنگش و شنگلوس   خروشیدنی بود برسان کوس
همی از پی دوده هر کس بمرد   ببارید بر زعفران آب زرد

که ما بیستان را بر آتش کنیم   بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار   برآریم و بوک آن نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش   همه برفشانیم گرد سرش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت   از آواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کای زار بیچارگان   پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارید ازین آگهی بیگمان   که ایدر شما را سر آمد زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست   که جوشنش چرم پلنگ آمدست
وز آن پس بخاقان چنین گفت باز   که این رزم کوتاه باشد دراز
از آن نامداران هر کشوری   ز هر بوم که بد نامور مهتری
بیاورد و این رنجها شد بباد   کجا خیره از کار بیداد داد
سر شاه توران چنین گشته شد   سیاوش بر دست او کشته شد
بفرمان گرسیوز کم خرد   پی اژدها را کسی نسپرد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود   در رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ کین آورد   همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل   نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسندست با او بآوردگاه   چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون   که کشتی براند بدریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد   چو دیدند هر یک ازو دستبرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود   دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سربسر تیزهش بخردان   بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست   در این رزمگه مرد بیکار کیست
همی رای باید که گردد درست   از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم   اگر چند با بخت لاغر شویم
بنالید ازین درد خاقان چین   بسی یاد کرد از جهان آفرین
به پیران بگفتا کنون چیست روی   که آمد سپاهی چنین جنگجوی
بدو گفت شنگل که ای سرفراز   چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم   ز دشت و ز دریای آب آمدیم

داوطلب شدن شنگل پیش خاقان چین بجنگ رستم

بسی بدره و درم یافتیم   ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ   چرا بر شما شد چنین کار تنگ
ز یک مرد سگزیست چندین سخن   دگرگونه تر باید افکند بن
چنان دان که او زنده پیلست مست   بآوردگه شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را زد زمان   سر آمد نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی   شب تیره زین غم نخسبد همی
برین رای ما کرد باید درست   نباید ز دل کین او باز شست
سپیده دمان گرز بر کشیم   وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم   بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر   نباید که داند کس از پای سر
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد   شما بر هوا اندر آرید گرد
همه یکسره چشم بر من نهید   چو من برخروشم دمید و دهید
همانا ز جنگ آوران صد هزار   فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم   همانا که ناگشته بیجان شدیم

نباید که یابید یکتن رها / دل مرد بد دل نیارد بها
همه نامداران و خاقان چین / گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده‌سرای / برفتند پرمایه ترکان ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان / که گه تیره بودند گه شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن / که گفتار رستم بر چه آمد بن
همی آشتی را کند پایگاه / و یا جنگ جوید بطبل و سپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت / سپه گشت با او به پیکار جفت
غمین گشت هومان ازین کار سخت / بر آشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بر پیش کلباد و گفت / که شنگل مگر با خرد نیست جفت
اگر رستم است آنکه من دیده‌ام / ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
بباید شدن یکزمان زین میان / نگه کرد باید بسود و زیان
ببینی کزین لشکر بیکران / جهانگیر و با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پهلوان / چنین تا توان فال بد را مزن
تن خود بیک مرد نیکی مکن / مگر زین گمان دیگر آید سخن
ز ناآمده کار دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم

حدیث رستم با گردان ایران

وزان روی رستم یلان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چه طوس و چه گودرز و فرهاد و گیو / فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار / چو بیژن فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد بتاج و بتخت
جهانگیر و فیروز باشد بجنگ / نه بیند بخود روز تاریک و ننگ
ز یزدان بود زور ما خود که‌ایم / بدین تیره خاک اندرون بر چه‌ایم
نباید کشیدن گمان از بدی / ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید بدو شاد بودن بسی
چو پیران بیامد بر من دمان / سخن گفت با داغ دل یکزمان
همان با سیاوش بگوئی که کرد / چه آمد بروش ز تیمار و درد
گرایدون که باز آرد اینها که گفت / گناه گذشته نباید نهفت
گنهکار با خواسته هرچه بود / سپارد بما کین نباید فزود
وزین نامداران با تخت و پیل / سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستند نزدیک شاه تاج و گنج / وز ایشان نباشیم زینسان برنج
ازان پس مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست
چو بشنید گودرز برپای خاست / بدو گفت کای مهتر داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه / فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سرمایه تست هوش و خرد / روانت همی از خرد پرورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است / نگه کن که گاو تو بچرم اندر است
همه پشت ایشان بکاوس بود / سپهبد چو کنسار و فرطوس بود
سر و گنج کاوس برگشته دید / بخم کمند اندرون بسته دید
در آشتی جوید اکنون همی / نیارد بهامون نشستن همی
چو داند که تنگ اندر آید نشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب

گنهکار با گنج و با خواسته / که گفته است پیش آرم آراسته
ببینی که چون بردمد خم کوس / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغ است یکسر همه گفت او / نشاید بجز اهرمن جفت او
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
چنین است پیران و این راز نیست / که او نیز با ما هم آواز نیست
گر از گفته خویش باز آید او / چنین نزد ما رزم‌ساز آید او
بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست / نباید مگر کین و پیکار جست
بر او آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنیرنگ تو رنگ بندد دروغ / سخنهای پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر و تاج شاه / تو باشی همیشه در این پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتارمان مغزها خیره گشت
بباشیم تا نیمه شب می خوریم / وگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا گرد کار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و بآسایش آمد نیاز

صفت آرایش لشکر ایران و توران

چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی / بخم اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از گرد اسبان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا لاژورد / بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد یلان را ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین شد که بیستون
ابر میمنه کندر شیرمرد / سواری دلاور بروز نبرد
سوی میسره جنگ دیده گهار / زمین خسته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران بگرد سپاه / بیامد بر شنگل رزم‌خواه
بدو گفت کای نامبردار هند / ز بربر بفرمان تو تا بسند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
شوم پیش رستم بجویم نبرد / سر شیر از ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش / نگردم تو بینی زمین گرم و خوش
هم اکنون شوم پیش آن گردگیر / تنش را مغربل کنم من بتیر

رفتن پیران بار دوم بنزدیک رستم و تندی نمودن رستم با پیران

چو پیران چنان دید بشتافت گرد / ز کار تهمتن سر آزاد کرد
وز آنجایگه شد بدان انجمن / بجائی که بد ساز پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / که زور تو گیرد سپهر بلند
برفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هرچه بود / بگیتی ترا خود که داند ستود
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری بیدرنگ
بفرجام گفتیم کاین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم

قوان داد گنج ورز و خواسته   زما هرچه او خواهد آراسته
نشاید که کار دادن بدی   برآید کنش و این راز باز جوی
که کار جز خویش افراسیاب   که دانی سخن را مزن در شتاب
زما هر که خواهد همه مهترند   بزرگند و با تاج و با افسرند
بدینسان سپاهی بیامد ز چین   ز سقلاب و ختلان و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب   که چندین سپاه آرد از خنگ آب
بپاسخ نگوش بسی یافتم   از آنجا سوی پهلوان تافتم
وز ایشان سپاهی چو دریای آب   گرفتند بر جنگ جستن شتاب
نبرد تو خواهد همی شاه هند   به تیر و کمان و بهندی پرند
چو بشنید رستم برآشفت سخت   به پیران چنین گفت کای شوربخت
تو با اینچنین مکر و چندین فریب   کجا پای یابی تو اندر نشیب
مرا از دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو   دروغست یکسر سراپای تو
بدو گفت پیران که ای نیکبخت   برومند و شاداب زیبا درخت
مرا جان و دل بر فرمان تست   همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن   بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه   دلش پر دروغ و سر کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه   زمین گشت جنبان و جوشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان   که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید   بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش   پدید آید اندازه گرگ و میش
چنین داد پاسخ برستم سپاه   که فرمان تو برتر از هور و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز   که ماند زما نام تا رستخیز
دو رویه بجنگ اندر آمد سپاه   یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر   جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب   سیه گشت رخشان رخ آفتاب
درخشیدن تیغ الماس گون   شده ابر تاریک و باران خون

رزم شنگل با رستم

بغرید شنگل به پیش سپاه   منم گفت شیر اوژن رزمخواه
به بینم که آمد و سگزی کجاست   یکی گرد خواهم برو دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید   ز لشکر نگه کرد او را بدید
بر شنگل آمد بآواز گفت   که ای بد نژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر   تو سگزی چرا خوانی ای بی‌گهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست   کفن بیکمان جوشن و ترگ تست
همی گشت با وی بآوردگاه   میان دو صف بر کشیده سپاه
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین   نگونسار کرد و زدش بر زمین
بروبر گذر کرد و او را نخست   بشمشیر برد آن زمان شیر دست
برو حمله کردند گند آوران   بزهر آب داده پرند آوران
گرفتند چون کورش اندر میان   ربودندش از پیش شیر ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست   زره کرد چاک و تنش را نخست
گریزان دو رخسارگان زر چین   همی رفت تا پیش خاقان چین
بدو گفت خاقان ترا بامداد   دگر بود رای و دگر بود داد

وزان پس

وزان پس بفرمود تا هم گروه   برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند   تنومند را سر زیان آورند
چنین گفت رستم بایرانیان   که سوگند خوردم بتاج کیان
که گر نامداری ز ایرانیان   هزیمت پذیرد ز تورانیان
نه بیند مگر دار یا بند و چاه   نه بیند دگر روز روشن نه ماه
هم اکنون من آن پیل و آن خواسته   همان تخت و آن تاج آراسته
ستانم ز خاقان بایران دهم   به پیروز شاه دلیران دهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس   پی رخش و ایزد مرا یار بس
نه شنگل گذارم نه خاقان چین   نه ترکی که او پی نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست   بلند آسمان لشکر افروز ماست
بدانست لشکر که او شیر خوست   بجنگ و کوزش همی آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی   سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پوشش اندرون حمله برد   عنان را بر خش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه   ستاره نظاره بدان رزمگاه
هر آنکه که خنجر برافراختی   همه دشت بی تن سر انداختی
بیک زخم ده نیزه کردی قلم   خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی   بکینه دل آگنده و جنگجوی
یکی تیرباران گرفتند سخت   چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب   نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
ز کشته همه دشت آوردگاه   تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
سنانهای مردم دران کارزار   ز خون خورده آب و سر آورده بار
نگه کرد خاقان چو از پشت پیل   زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند   بجنگ اندر از جرم شیرش کمند
همی کرکس آمد ز ابر سیاه   ستاره نظاره بران رزمگاه
چو خاقان از ان پشت پیل سفید   در او دید و ببرید از جان امید
یکی نامداری ز لشکر بجست   که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد   بگویش که تندی مکن در نبرد
جغانی و شکنی و چینی و دهر   گزین کین چرا اند که ندارند بهر
یکی شاه ختلان دگر شاه چین   ز بیگانه لشکر ترا چیست کین
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ   همی آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن   زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کی مهتر رزمجوی   چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین   ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گردد تو نیز باز گرد   که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد   سر رزم جویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج   بنزدیک من باید و تخت عاج
نهادی بتاراج این مرز روی   چه باید کنون لابه و گفتگوی
چو داند که لشکر به تنگ من است   شتاب سپاه از درنگ من است
بگشتم سرش گنج و تاجش مر است   همان پیل و با تخت عاجش مر است
فرستم بنزدیک شاه زمین   نمانم بدو تاج و تخت و نگین
فرستاده گفت ای خداوند رخش   بدشت آهوی نا گرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه   چو خاقان که با تاج و تخت و کلاه

که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار

گرفتار شدن خاقان چین بر دست رستم و شکست خوردن تورانیان

چو بشنید رستم بر انگیخت رخش / منم گفت شیر اوژن تاج بخش
تنی زورمند و ببازو کمند / چه روز فسوس است هنگام بند
بیامد بنزدیک پیل سفید / شد آن شاه چین از روان ناامید
بینداخت آن تاب داده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
وزان پس بگرز گران دست برد / بزد کش همان و همان بود خرد
جهان شد در و دشت آوردگاه / که بد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس کشته و خسته چون جوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
برآمد یکی باد و ابری سیاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سراپای دشمن ندانست باز / بیابان گزیدند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار / همان نیز بر گردش روزگار
بشنگور و فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون کشتگان خار دید
بشنیهن گرد و کلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار گردان درفش سیاه / برفتند پویان به بیراه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
تبه گشته اسپان جنگی ز کار / همه رنجه و خسته از کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
تن از رزم خسته دل از جنگ شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
پر از خون بر و پای و تیغ و رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نگوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید / ازان پس کیی تاج بر سر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون شدستی دل با درم
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بهمن بازگفت این سخن در نهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست / ز پیران و خاقان ستوه آمدست
از ایران برفتم بند دلی و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و از ریو نیز / دلم خیره گشت و تنم پر ستیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ / زمانی بجائی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین / بران نامداران و مردان کین
بویژه بکاموس و آن فر و برز / چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
جدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من ببستم بمردی کمر
ازین بیش مردان و زین بیش ساز / ندیدم بجائی بعمر دراز
رسیدم بر پهلوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نه پیچید هرگز دلم / نگفتم که از آرزو بگسلم

بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یکسر بخاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخت و کیوان و هور
کنون جامهٔ رزم بیرون کنید / بر آرایش آسایش افزون کنید
بزرگان بر او خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد و گهر / همان بوم کو چون تو آورد بر
کسی را که چون پیلتن کهتر است / ز گردون گردان سرش برتر است
تو دانی که با ما چه کردی بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیلوان تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی توده شد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
تهمتن فرستاده را بجست / که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
یکی رنج برگیر و زیدر برو / ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / بیونان و این خواسته سربسر
همان افسر و یاره و طوق و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان / منم راه را تنگ بسته میان

فتح نامه فرستادن رستم با غنایم و گرفتاران نزد کیخسرو

دبیر جهان دیده را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروی / بعنبر نوشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برازندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
وز و آفرین باد بر شهریار / زمانه مبادا از و یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده هم گروه
کشانی و چینی و شگنی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار / ازان لشکر بیمر و بی شمار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام این دولت دیریاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند / ز پیلان گرفتم بخم کمند
سوی جنگ دارم کنون رای و روی / مگر پیش گرز من آید گوی
سر او کنم افسر نیزه من / بکین سیاوش بر انجمن
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیلان هیونی هزار / ازان رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
ببدرود کردن گرفتش کنار / بباریده آب از مژه شهریار
چو جعد دو زلف شب آمد پدید / از آنجایگه سوی لشکر کشید

نشستند با رامش و رود و می یکی هفته بودند و دکر مست می برفتند ازان پس بآرام خویش گرفته ببر هر کسی کام خویش

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو

رفتن رستم از آنجا بجنگ افراسیاب

ز هامون برآمد خروش چکاو

تهمتن میان تاختن را ببست بران باره تیزتک بر نشست بیابان گرفتند و راه دراز بیامد چنان لشکر رزم ساز

دو منزل برفتند ازان رزمگاه که از کشته بد روی کیتی سیاه یکی بیشه دیدند و آمد فرود سپه شد ز لشکر همه دشت و رود

درین سو فریبرز کاوس شاه سوی شاه ایران بپیمود راه کس آمد بر شاه ایران سپاه که آمد فریبرز کاوس شاه

پذیره شد آن شاه و کنداوران ابا بوق و کوس و سپاهی گران فریبرز نزدیک خسرو رسید زمین را ببوسید کورا بدید

نگه کرد خسرو بدان بستگان هیونان و پیلان و آن خستگان عنان را بپیچید و آمد زراه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان پاک بغلطید و گفت ای جهاندار پاک ستمکاره کرد بر من ستم مرا بی پدر کرد و با درد و غم

تو از درد و سختی رهانیدیم همی تاج را پرورانیدیم سپاس از تو دارم نه زان انجمن یکی جان رستم تو مستان ز من

بزد اسپ و زانجایگه بازگشت بدان پیل و آن بستگان بر گذشت بفرمودشان تا بزندان برند بنزدیک آن مستمندان برند

ببردند واو شاد از آنجا براند بره بر همی نام یزدان بخواند بایوان شد و نامه پاسخ نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت

نخست آفرین کرد بر کردکار

پاسخ نامه رستم از کیخسرو

کزو دید نیک و بد روزگار

جهان و زمان و مکان آفرید پی مور و کوه گران آفرید وزان پس چنین گفت کای پهلوان که پاکیزه بادی و روشن روان

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه اسیران و پیلان و تخت و کلاه هیونان بسیار و افکندنی ز پوشیدنی وز افکندنی

همه آلت ساز و سور است و بزم بپیش تو زین پس که آید برزم ز کارت چو بودم بروز و شب گشاده نکردم به بیگاه لب

شب و روز در پیش یزدان پاک نوان بودم و دل شده چاک چاک کسی را که رستم بود پهلوان سزد گر بماند همیشه جوان

پرستنده چون تو ندارد سپهر ز تو بخت هرگز مبراد مهر درود جهان آفرین بر گوان ز ما باد بر گیو و بر پهلوان

نویسنده پرداخت شد ز آفرین نهاد از بر نامه خسرو نگین بفرمود تا خلعت آراستند ستام و کمرها به پیراستند

فریبرز را کرد و تخت و درفش یکی تاج زرین و زرینه کفش فرستاد و فرمود تا بازگشت ازانجا بسوی سپهبد گذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب نه آرام باید نه خورد و نه خواب که گرگان سر شهریار اندکی بچنگ کمند تو آید یکی

فریبرز چون شد ز نزدیک شاه بیامد بر پهلوان سپاه ازان شادمان شد گو پیلتن بزرگان لشکر شدند انجمن

گرفتند بر پهلوان آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین بدو جان شاه جهان شاد باد بر و بوم ایران بتو آباد باد

پس آگاهی آمد بافراسیاب

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر و آمدن رستم بتوران

که آتش برآمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین شکستن برآمد بتوران زمین از ایران یکی لشکر آمد بجنگ که شد چرخ گردنده را راه تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود شب و روز گیتی سبک رنگ بود سر انجام ازین لشکر بیشمار سواری نماند از در کارزار

بزرگان آن نامور مهتران ببستند یکسر ببند گران ببردند از ایدر بایران زمین بزرگان هزاران و خاقان چین

کشانی و هندی و چینی نماند که منشور و شمشیر رستم نخواند ورین روی شنگل اندر آمد سپاه به پیش اندرون رستم کینه خواه

گرایند اندر بجنگ آن گروه تو هامون شمر کوه و هم گرد کوه چو افراسیاب آن خبرها شنود سرش گشت پر درد و سر پر ز دود

دلش زان سخن پر ز تیمار گشت همه بر نیان بر تنش خار گشت بپیچید وزان پس آواز گفت که با دیو که داریم در جنگ جفت

گر انست رستم که من دیده ام بسی از نبردش بپیچیده ام همی گفت بیکار او کار نیست سپاهست بسیار و سالار نیست

چنین گفت لشکر بافراسیاب که چندین سر از جنگ رستم متاب تو آنی که از خاک آوردگاه همی جوش خون اندر آری بماه

سلیح است بسیار و مردان و گنج دل از کار دشمن چه داری برنج جهان دان که او یکسر از آهن است اگر چه دلیر است هم یک تن است

سخنهای کوتاه ازو شد دراز تو با لشکری چاره او بساز مرا او را ازین اندر آور بخاک ازان پس ز شاه و ز ایران چه باک

همه سر بسر تن بکشتن نهیم ازان به که گیتی بدشمن دهیم چو بشنید افراسیاب این سخن فراموش کرد آن نبرد کهن

بفرمود تا لشکر آراستند بکین نو از جای برخاستند فرستاد و فرزند را پیش خواند بسی راز بایسته با او براند

بشیده چنین گفت کای پر خرد سپاه تو تیمار تو کی خورد کنون هر چه گنج است و تاج و کمر همان طوق زرین و زرین سپر

فرستم همه سوی پولادوند نه هنگام باد است و نای و سرود هراسانم از رستم تیز چنگ تن آسان که باشد بکام نهنگ

ز بیگانه خوانه بپرداختند

نامه فرستادن افراسیاب بنزد پولادوند بهمراهی شیده

نویسنده را پیش بنشاختند

دبیر جهان دیده را شاه گفت که راز بزرگان بباید نهفت یکی نامه نزدیک پولادوند بیارای و از راز بگشای بند

نخست آفرین کن بدادار پاک کزویست نیرو و هم زو هلاک خداوند کیوان و گردان سپهر خداوند ناهید و رخشنده مهر

دگر آفرین کن بران نیومند سپهدار فرخنده پولادوند بگویش که ما را چه آمد بپیش ازین نامور رستم تیره کیش

بسی لشکر از مرز سقلاب و چین نگونسار و بی جان شدند اندرین اگر یارمند است چرخ بلند بیاید بدین مرز پولادوند

سپاهست بر سان کوهی روان ‌ ‌ سپهدارشان رستم پهلوان
سپهکش چو رستم سپهبد چو طوس ‌ ‌ برآرند آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه ‌ ‌ نیاید سپه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از دیست بس ‌ ‌ تو باشی اندرین کار فریادرس
نهادند بر نامه بر مهر شاه ‌ ‌ چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بست شیده به پیش پدر ‌ ‌ فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش بهم کزند ‌ ‌ بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد ‌ ‌ همه کار رستم برو کرد یاد
که رستم بیامد ز ایران بجنگ ‌ ‌ بسان هژبر ژیان و پلنگ
بتورانیان کرد کاری بزرگ ‌ ‌ که هرگز نکرد آنچنان شیر و گرگ
چو بشنید پولادوند آن سخن ‌ ‌ ازان نامبردار مرد کهن
یکی پادشه بود پولادوند ‌ ‌ رسیده سرش با چرخ بلند
بدان کوه چین اندرون جای او ‌ ‌ نبود اندران مرز همتای او
کنارنگ و جنگ آوران را بخواند ‌ ‌ زهر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود ‌ ‌ جهانگیر و پرمایه خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند ‌ ‌ سراپردهٔ او بهامون برند
سپاه انجمن کرد بر سان دیو ‌ ‌ برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند ‌ ‌ سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذشت آب ‌ ‌ بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه ‌ ‌ پذیره شدندش سران سپاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد ‌ ‌ ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان گرست ‌ ‌ سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند ‌ ‌ برای و باندیشهٔ نو شدند

محاربه کردن رستم با پولادوند و شکست خوردن افراسیاب

چو بنمود خورشید تابان درفش ‌ ‌ معصفر شد آن پرنیان بنفش
خروش آمد و نالهٔ کاو دم ‌ ‌ ببستند بر پیل رویینه خم
برفتند لشکر چو باد دمان ‌ ‌ سری پر ز کینه لبی پر فغان
به پیش سپه بود پولادوند ‌ ‌ تنی زورمند و به بازو کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه ‌ ‌ هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان ‌ ‌ نشست از بر ژنده پیل دمان
بیامد بنزدیک پولادوند ‌ ‌ ورا دید بر سان کوه بلند
بیفشارد ران رخش را تیز کرد ‌ ‌ برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت پولادوند ای دلیر ‌ ‌ جهاندیده و نامبردار شیر
نگه کن کنون آتش جنگ من ‌ ‌ کمند و دل و زور و آهنگ من
بگشتند وز دشت برخاست گرد ‌ ‌ دو پیل ژیان و دو مرد نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن ‌ ‌ که بشنید آواز او انجمن
جهان تیره شد چشم پولادوند ‌ ‌ که دستش عنان را بکار نبند
بپیچید ازان درد بر دست راست ‌ ‌ همی گفت کاین روز روز بلاست
وزان پس چنین گفت پولادوند ‌ ‌ کزین گرز ماندم همی بر گزند
گرت رای باشد چو شیر ژیان ‌ ‌ به کشتی ببندیم هر دو میان
جهان تا گرا بر دهد روزگار ‌ ‌ که پیروز برگردد از کارزار
برین برنهادند هر دو سخن ‌ ‌ یکی سخت پیمان فکندند بن

که یاری نیاید کس از هر دو روی ‌ ‌ بجنگ دلیران پرخاشجوی
وزان پس ز اسبان فرود آمدند ‌ ‌ زمانی بآسودگی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی ‌ ‌ دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
میان سپه نیم فرسنگ بود ‌ ‌ ستاره نظاره بران جنگ بود
همی دست سودند با یکدگر ‌ ‌ گرفته دو جنگی دوال کمر
تهمتن بیازید چون شیر چنگ ‌ ‌ گرفت آن بر و بال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین ‌ ‌ همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه ‌ ‌ تبیره زنان برگرفتند راه
گمان برد رستم که پولادوند ‌ ‌ ندارد بتن در درست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای ‌ ‌ نماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد بلشکر گیر ‌ ‌ نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشد نزد افراسیاب ‌ ‌ دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
تهمتن چو پولاد را زنده دید ‌ ‌ همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند ‌ ‌ جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند ‌ ‌ هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یکدست بیژن ز یکدست گیو ‌ ‌ جهانجوی رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند ‌ ‌ جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند ‌ ‌ که ای تخت و ای گنج و نام بلند
چو اسر همی داد باید بباد ‌ ‌ چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند و رفت ‌ ‌ ز رستم همی بند جانش بکفت
چنین گفت پیران بافراسیاب ‌ ‌ که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که با رستم تیزدست ‌ ‌ نشاید بدین مرز ایمن نشست
ز دریا و از دشت و هامون و کوه ‌ ‌ سپاه اندر آمد بسی هم گروه
سپه را چنین صف کشیده بمان ‌ ‌ تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید ‌ ‌ همی دست ازان رزم کوتاه دید
گریزان برفتند بهری براه ‌ ‌ ببودند یک بهره زنهار خواه
رمه بی شبان بود و برگشته حال ‌ ‌ همه دشت تن بود بی کتف و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است ‌ ‌ که زنهار زمان بهر دیگر کس است
نشان خواست از شاه توران سپاه ‌ ‌ ز هر سو بجستند بیراه و راه
نشانی ندادند از خشک و آب ‌ ‌ نه از گرد پیران نه ز افراسیاب
شتر یافت چندان و چندان گله ‌ ‌ که از بارگی شد سپه بی کله
ز توران زمین برنهادند رخت ‌ ‌ سلیح گرانمایه و گنج و تخت
سوی شهر ایران نهادند روی ‌ ‌ سپاهی بدینگونه با رنگ و بوی

آمدن رستم از توران بایران و ملاقات او با کیخسرو

پس آگاهی آمد ز رستم بشاه ‌ ‌ خروش آمد از شهر و از بارگاه
از ایران تبیره برآمد بابر ‌ ‌ که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان ‌ ‌ میان همه کهتران و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین ‌ ‌ همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش ‌ ‌ بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین بیاراستند ‌ ‌ می و رود و رامشگران خواستند
بسی زعفران و درم ریختند ‌ ‌ ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید ‌ ‌ جهانی سراسر پر آواز دید

فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
جهاندار زان پس گرفتش به بر / که ای پشت مردی و جان هنر
زما آفرین باد بر پهلوان / سوار جهانگیر و روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند / به پیش نیاکان من ارجمند
رباینده شاه افراسیاب / فشاننده خون ابر آفتاب
درانده چرم دیو سپید / جگرگاه اولاد غندی و بید
راننده شه ز مازندران / گشاینده بند هاماوران
کشنده چنان اژدهای دژم / که استاد گرید ز روم تا بدم
گوارنده جام ده من شراب / خورنده یکی گور کرده کباب
گرفته به شمشیر شش بار چین / سه ره روم و ده بار توران زمین
بیک تیر گشته همی اشکبوس / فلک آن زمان پشت تو داده بوس
خم آرنده پشت کاموس گرد / بدستت بشد کشته هم جان ببرد
بخم کمند تو خاقان چین / گرفتار گشته در اندشت کین
زبون تو گشته همه سروران / چه گردان زمین و چه جنگ آوران
کننده سر و ترگ کافور خود / بیک گرز تو کشته شد جان بجز
فکنده بکشتی چو پولادوند / ز هیبت گریزان شد و مستمند
همه پهلوانان افراسیاب / ز بیم تو هستند پر درد و تاب
توئی پهلوان و توئی تاج بخش / ندیده جهان چون خداوند رخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار / بهم آورد تو نیست در کارزار
خنک زال کو چون تو دارد پسر / بیال و ببالت بنازد پدر
خوش شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه بهتر سر تخت من / که چون تو پرستد همی بخت من
چو بشنید رستم ز شاه این سخن / بشه گفت کای شاه با آفرین
هنرهای من جمله از فر تست / همای همه سایه پر تست
تو شایسته بر چنین نیکوئی / تو بایسته بر چنین خسروی
بخورشید مانی و هم ماه را / ندیدیم چون تو شهنشاه را
ترا شمع دولت فروزنده باد / دل دشمنان تو سوزنده باد
هزار آفرین از جهان آفرین / بجان تو باد از جهان آفرین
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و گردان نیو
ز ره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رزم و پیکار و چندان سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها دراز است ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست / پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه / که با جام بودی همانا براه
سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای پر هنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامه گوهری
بنزد تهمتن فرستاد شاه / ده منزل همی رفت با او براه

چو خسرو غمی شد ز راه دراز / فرو برد رستم بپیشش نماز
درم کرد بدرود و زایدر برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان کرد بر شاه راست / همی کشت گیتی بدان سان که خواست
سرآوردم این رزم کاموس جنگ / دراز است و نگذاشتم یک پشیز
بگفتم بدانسان که دهقان بگفت / نماند از بد و نیک چیزی نهفت

داستان یازده رخ

ازین پس یکی خوب فرخ بود / که نام او یازده رخ بود
زبان اندر آرم بشعر دری / چو گشت این گزین داستان اسپری
دل شاه ترکان چنان کم شنود / همیشه ز آز اندر آزار بود
ازان پس که برگشت از آن رزمگاه / که رستم بر او کرد گیتی سیاه
بشد تازیان تا بخلخ رسید / بننگ اندر گوان شد برش ناپدید
بکاخ اندر آمد پرآزار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / قراخان چون شیده پرفنون
بر ایشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه / مرا گشت خورشید تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دست پیش / عنان مرا برنتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / نبد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان من / از ایران بیایند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر / گوزن اندر آمد ببالای شیر
بدین کار بسازیم زود / دگر نه برآید ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان از چین هزاران هزار / کجا بستگان اند در کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه / بسازیم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند بر گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خسرو بران پهن دشت
بآموی لشکرگهی ساختن / شب و روز نابودن از تاختن
برآریم از جان ایشان دمار / بنام تو ای پر هنر شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت بر تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرینی برسم روان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز خسرو بدانگونه دل تنگ داشت
کله هرچه بودش نهان بد / بشهر اندر آورد یکسر گله
سر بدرها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا بوم ایران برو / همان تخت و نو بخت و سالار نو

در آشتی هیچگونه مجوی   سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
دو پرمایه سالار و دو پهلوان   یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب   پر آرام پیر و جوان پر شتاب
ابا کوس زرین و گوپال و تیغ   خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه   که آمد ز توران بایران سپاه

آگاهی یافتن کیخسرو و از آمدن لشکر توران

جفا پیشه بدگوهر افراسیاب   زکینه نیابد شب و روز خواب
برآورد و خواهد همی سر زننگ   زهر سو فرستاد لشکر بجنگ
سر مرز ایران به پیران سپرد   سپاهی فرستاد با وی نه خرد
سوی شهر خوارزم پنجه هزار   کمر بسته رفت از در کارزار
نگهدار شان شیده شیردل   کز آتش ستاند بشمشیر دل
گر آید بایران بجنگ آن سپاه   هژبر دلاور نیابد راه
چو بشنید گفتار کار آگهان   پر اندیشه بنشست شاه جهان
همه موبدان را بر خویش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
ابا پهلوانان چنین گفت شاه   که ترکان همی رزم جویند گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ   بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود کز روم و از هندوان   بیاید سواران جنگ آوران
بزرگان هر کشوری با سپاه   کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه   نهادند بر سر ز گوهر کلاه
ببر گستوان و بجوشن چو کوه   شدند آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته   وز ایشان دل شاه پرداخته
بزرگی لشکر بگودرز داد   چه مایه و را پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم   چو گرگین و چون زنگه و گستهم
فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو   گرازه سپهدار و رهام نیو
نشستند بر زین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتی کمر بسته کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست   نگردانی ایوان آباد پست
که نپسندد از ما بدی کردگار   سپنج است گیتی و بر ما گذار
بهر کار با هر کسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه   که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
بدان سان روم کم تو فرمان دهی   جهاندار و من بنده پیشت رهی
برآمد خروش از در پهلوان   زبانگ تبیره جهان شد نوان
بی آزار لشکر بفرمان شاه   همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک زیبد رسید   بدان دامن کوه لشکر کشید
وزین روی پیران ویسه دلیر   سپه را همی راند برسان شیر
بدشت اندر آورد یکسر گروه   بهامون سپاه آمد از پشت کوه
ز آواز اسپان و گرد سپاه   در و دشت از ایشان سپید و سیاه
برآمد خروشیدن کرنای   بجنبید همی کوه گفتی ز جای
پر از کینه سالار توران سپاه   خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید   سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان   برنج اندرون چند پیچی روان

روان سیاوش ازان پر چه بود   که از شهر توران برای تو بود
بدان گیتی او جای نیکان گزید   نگیری تو آرام کو آرمید
سپاه دو لشکر چنین شد تباه   که آمد که برگیری این کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت   برین کینه بیکار ما سرد گشت
چو اکنون باید همی بیگناه   کنون بر نهادم سخن بر دو راه
ار ایدونکه هستی چنین کینه دار   ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام   مگر خود برآید ازین کینه کام
به تنها من و تو برین دشت کین   بگردیم کین آوران همچنین
اگر من بدست تو گردم تباه   بجویند کینه ز توران سپاه
دگر تو شوی کشته بر دست من   همین نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست   برانشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید   ز اختر رخ بخت او تیره دید
به پیران چنین گفت کای نامور   شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش با فراسیاب   چه سود آمد از داور پر شتاب
هم آن پس برآورده از ایران خروش   ازین کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بکوشید تو جان بداد   تو داد بخیره سراد بباد
مرا حاجت از کردگار جهان   بدین گونه بد آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ   کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه   بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه   ز پیش دلیران من کینه خواه
بیایند رزم آزموده سران   به تیغ و سنان و بگرز گران
بدو گفت پیران که دارم سپاه   برون آرم از لشکرم هم قیاس
بیارم بآوردگه ایرانیان   چنان چون بباید دلاوران
تو هم هرچه گفتی بجای آوری   ازین عهد و پیمان خود نگذری
سپهدار ترکان برآراست کار

مرتب دادن گودرز و پیران رزم یازده رخ را

ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
ابا اسپ و ساز و سلیح تمام   همه شیر مرد و همه نیک نام
همانگه از ایران سپه پهلوان   بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه   برفتند پویان بآوردگاه
ابا هر سواری ز توران سپاه   از ایران یکی شد همی رزم خواه
نهادند پس گیو را با گروی   که هم زور بودند و پرخاشجوی
دگر با فریبرز کاوس تفت   چو کلباد ویسه بآورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان   برفتند یکجا دگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ   چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر   ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو رویین گرد   بجنگ آن جهان روشنائی ببرد
چو اخواست بازنگه شاوران   دگر برته با کهرم از یاوران
ودیگر فروهل ابا زنگله   برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار دیو   کشیدند برزو به بر غریو
چو گودرز و کشواد و پیران بهم   همه ساخته دل ببرد و ستم
میان بسته هر دو سپهبد بکین   چه از بهر شاهی چه از بهر دین
بگردند و کوشند با یکدگر   که کس برنگرداند از کینه سر

بران تا که را کرد آموزگار / که پیروز گردد ازین کارزار
نکرد او کسی یاور یار خویش / ز نیک و ز بد آنچه آید به پیش
دو با دو بیامد میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور / پدیدار بودی ز لشکر ز دور
به پیش اندرون بود هامون و دشت / که یازنده شایست بروی گذشت
سپهدار گودرز با سرکشان / بکردند با یکدگر پیش نشان
که هر کو شود زان شما تیز چنگ / سر دشمنان را کند زیر سنگ
بزیر آورد دشمنی را چو دود / درفشی برآرند بر کوه زود
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر / بخون ریختن تنگ بسته کمر

رزم فریبرز با کلباد ویسه

نخستین فریبرز نیو دلیر / ز لشکر برون تاخت برسان شیر
ابا نیو کلباد ویسه دمان / بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت تیرش نیامد چو خواست / کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیم شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر زین کلباد را / گشاد از برش بند فولاد را
ببالا برآمد به پیروز نام / خروشی برآورد و بگذارد گام

رزم گیو با گروی زره

که سالار با باد پیروزگر / همه دشمن شاه خسته جگر
و دیگر گروی زره دیو نیو / برون شد ابا پور گودرز گیو
به نیزه فراوان برآویختند / همی گرد کینه برانگیختند
سنانهای نیزه ز جنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / بیکدیگران گشته همچون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را / کز اسب اندر آرد مران نیو را
چنان بسته در پیش خسرو برد / ز ترکان یکی هدیه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / کمان را بیفکند سوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش / دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر ترک اوی / که خون آمد از تارک او بروی
همیدون ز زین دست بگذاردش / گرفتش بر سخت و بفشاردش
که برگشت و چون مرده بی توش گشت / ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
نشست از بر زین و او را به پیش / دوانید و شد تا بیار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست / بنعره همی کوه را کرد پست

رزم گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گرازه به آوردگاه
پر از خشم در جنگ و دل کینه ساز / گرفتند از آن پس عمود دراز
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / به یکی فراز آمد انگاه سخت
پیاده شدند و برآویختند / همی زهر با خون برآمیختند
گرازه بزد دست برسان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش / شکست و برآمد ز تن نیز جانش

گرازه

گرازه هم آنگه ببستش بر اسب / ببالا برآمد چو آذرگشسب
درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل ابا زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
بایران نبرده به تیر و کمان / نبد چون فروهل دگر بیگمان
چو از دور ترک دژم را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
برآورد ازان تیرهای خدنگ / به تیر و کمان رفت پیشش بجنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت / ز هر سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر رانش بزد همچو باد / که بگذشت بر اسب بر هر دو راد
بروی اندر آمد تگاور ز درد / جدا گشت ازو زنگله روی زرد
فروهل فرو جست و ببرید سرش / برون کرد خفتان رومی ز برش
سرش را بفتراک زین بر ببست / گرفت آن زمان اسب او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست / شده شاد دل خواسته هر چه خواست

رزم رهام با بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ
کمانهای چاچی بهم بر شکست / سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار / هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر / بپیچید رهام پرخاش خو
یکی نیزه زد سخت بر ران اوی / کز اسب اندر آمد ز بالا بروی
به پشت اندرش نیزه زد دوگر / سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب کرد آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
بخون سیاوش کشیدش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر افگند و بستش چو سنگ / سر او بتخته بپایها زیر تنگ
نشست از بر زین و ابرش کشان / بیامد دمان تا بجای نشان

رزم بیژن با روئین

ششم بیژن گیو و روئین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر / نبد تیرشان از کمان کارگر
بروئین عمود آنگهی پور گیو / همی گشت با گرد روئین نیو
بآورد که بر برد و دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
زد از باد بر سرش رومی ستون / فرو ریخت از ترگ با مغز خون
بزین پلنگ اندرون جان بداد / ز پیران ویسه همی کرد یاد
پس آنگه ز اسب اندر آمد نگون / همه تن پر آهن دهن پر ز خون
ز اسب اندر آمد سبک بیژنا / مر او را بکردار اهریمنا
بر اسپش بکردار پیلی ببست / گرفت آن زمان پالهنگش بدست
عنان هیون تگاور بتافت / وز آنجایگه سوی بالا شتافت
چنین است کار جهان فریب / پس از بر فرازی نهاده نشیب

رزم هجیر با سپهرم

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر / یکی نامداری سواری هژیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / گوی نامور بود با جاه و آب
برفتند هر دو بجای نبرد / برآورد از آوردگه تیره گرد

بشمشیر هردو برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم درآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / به بخت جهاندار نوشهریار
یکی تیغ زد بر سر ترگ او / که او ترگ جان کفت و جان ترگ او
درافتاد در اسبش جهانم نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسب فرخ هجیر / مر او را به بست از بر زین چو شیر
نشست از بر اسب و آن اسب اوی / گرفته عنان دور آورده روی
برآمد ببالا و کرد آفرین / بران اختر نیک و فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید / وز انکس دشمن بخت بیدار دید
به پیروزی شهریار زمین / بسی خواند بر پهلوان آفرین

بهشتم ز گردان و نام آوران / بشد ساخته زنگه شاوران

رزم زنگه شاوران با اخواست

که هم رزم از ترکش اخواست بود / که از جنگ هرگز نه برگاشت بود
گرفتند هر دو عمود گران / هم اخواست هم زنگه شاوران
بگشتند زاندازه بیرون بجنگ / زبس کوفتن گشت بیکار چنگ
فرو ماند اسبان جنگی ز رنگ / که گفتی بتنشان بجنبید رگ
زبان برکشیدند یکبا دگر / که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
بباید بر آسود و دم برزدن / پس آنگه سوی جنگ باید آمدن
برفتند با اسب جنگی بجوی / فراز آوریدند و شستند روی
بیاسود یکی باز برخاستند / به پیکار و کینه بیاراستند
بکردار آتش به نیزه سوار / همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه که زنگه بدو دست یافت / سنان بر بر او کرد و اندرشتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / کز اسبش نگون کرد و برزد بروی
مر او را بیکباره زد بر زمین / نگونش برافکند بر پشت زین
نشست از بر اسب بالا گرفت / بزرگان چه آمد ز بخت ای شگفت
چو بر کوه فرخ برآمد ز پست / یکی گرگ پیکر درفشی بدست

بشد پیش یاران و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین

رزم گرگین با اندریمان

برون رفت گرگین بهم کینه خواه / ابا اندریمان ز توران سپاه
جهان دیده و کار کرده دو مرد / برفتند جستند جای نبرد
به نیزه بگشتند و گرد و دشت / کمانها گرفتند هر دو بدست
بباریدتیر از کمان سران / بروی اندر آورد گرگ اسپران
همی تیر بارید همچون تگرگ / بران اسب گرگ و بر خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش / که بر دوخت با ترگ رومی برش
بدرید بر زین ز سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار
به پهلوی ترک اندر آمد نگون / ز جوشنش بیرون آمد از درد خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد / سر اندریمان ز تن دور کرد
بفتراک بربست و خود برنشست / نوند سوارش گرفته بدست
بران تند بالا برآمد دمان / بمیدون بیاورد و نزد برکمان
بنیروی یزدان که او بد پناه / به پیروز بخت جهاندار شاه

چو پیروز برگشت مرد از نبرد / درفشی ز دل افروز برپای کرد

رزم برته با کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی ز هر دو سر انجمن
همی آزمودند هرگونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
بیکبارگی پیچید از برته روی / یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم شد / ز زخمش دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسب و او را ببست / بران زین توری و خود برنشست
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون / فکنده بران اسب کهرم نگون
همی گفت شاهست پیروزگر / همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
روانها ز تن رفته بیرون ز تیغ / جهان را چه آمد که ماند دریغ
یکی کی پرورانند باز / سرآرد بر او روز کار دراز
ز باد اندر آرد بر وبان بدم / همی داد خواهیم و بیداد و ستم

چنان بد که پیران ز توران سپاه / سواری ندید اندر آن رزمگاه

رزم گودرز با پیران

سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندران کین دژم
همی برنوشتند هر دو زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
به تیغ و به خنجر بگرز و کمند / ز هرگونه بر نهادند بند
نبد دست بر دستشان کوفتن / غمی گشته اسبان ز انگیختن
نگه کرد پیران که فرجام چیست / بدانست کان فرّه ایزدیست
ولیکن همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
ابا خواست یزدانش چاره نبود / یکی کوشش زور و بازو نبود
ازان پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ / که آهن ندارد مر او را به سنگ
ببرگستوان برزد و بردرید / تکاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز شیر و بدو نیم شد دست راست / بدانگه که بپیچید و برپای خاست
بدانست کامد زمانه فراز / وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / غمی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بران کوه سر بر دوان / که تا باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار / بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که اکنون پیاده دوان
بکردار نخچیر از پیش من / کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیامد ز لشکر ترا یار کس / ز دانش نه بینمت فریاد رس
کی ات آن همه زور و مردانگی / سلیح و زر و گنج و فرزانگی
ستون کوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تورانت برگاشت دل / نه هنگام کینه است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بدان تا برم زنده ات نزد شاه
ببخشاید از دل همی بر تو بر / که هستی جهان پهلوان سر بسر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار گفتن گمانی بود

من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار گردن ترا داده‌ام
همی گشت گودرز برگرد کوه / نبودش برو راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / همی رفت مانده ز گردون شگفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست اندر آن سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / درآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بازوی اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر تنش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد بر آه جگر / بغرید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان / روانش ز تن رفت هم در زمان
بران کوه خارا زمانی طپید / پس از کین و آورد که آرمید
چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بر آن کوهسار / بدیدش بدانگونه افکنده خوار
دریده دل و دست و برگنده سر / شکسته سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کی نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد ابا هیچ کس آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش بنالید زار / نیایش فزون کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید و بر آسمان کرد سر
سرش را ز تن درزمانه برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش برپای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آبجوی
همه کینه‌خواهان پرخاشجوی / بلشکر ز بالا نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین / برایشان سر آورده بیکار کین
چو با کینه‌جویان نبد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر / به پیری نگون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
همه با غم و درد آن پهلوان / پر از بیم بودند گز ناگهان
درفشش پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آوای کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده لب شادمان آمدند
چنین گفت لشکر بر پهلوان / ازو باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود
چنین یاد کرد آن زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با وی زمانه چه کرد
برهام فرمود تا برنشست / بآوردن او میان را ببست
بدو گفت او را بزین در ببند / بیاور چنان تازیان مستمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست / ببند و برو هیچ مگشای دست
بران گونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام چون تندباد
کشید از بر زین تن روشنش / نگون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم ببستش بخم کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه زمان / به پیش گردان و گردنکشان

همی خواندند آفرین سر بسر / بر آن پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایران سپاه / نه بیند چو تو پهلوانی سال و ماه
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت از ایشان گران
برادر دل آید که افراسیاب / سپه بگذراند بدین روی آب
سپاه دی آلوده از رنج و تاب / بمانده سپاه همچنین در شتاب
ولیکن چنین دارم امید من / که آید جهاندار خورشید من
بیفروزد این رزمگه را بفر / بیارد سپاهی همه کینه‌ور
بدین هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پندها داده‌ام
که گر شاه توران بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه
مر این کشتگان را برین دشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد ازین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین به کجا کم شد از میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان / گروی زره را پیاده دوان
چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند

آگاهی یافتن ایرانیان از آمدن کیخسرو

که اندر زمان از لب دیده‌بان / بگوش آمد از کوه زیبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کره نای / بجنبید همی دشت گویی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
اگر همچنین تیز رانی کنند / بیکروز دیگر بدینجا رسند
ز کوه گنابد همان دیده‌بان / بدید آن شگفتی که آمد دوان
چنین گفت اگر چشم من تیره نیست / وز اندوه دیدار من خیره نیست
ز ترکان برآورد یزدان هلاک / همه رزمگه سر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا به پست / خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار ترکان نگون / همی بینم و تنش غرقه بخون
همان ده دلاور کزاید برفت / ابا گرد پیران بآورد تفت
همی بینم از دورشان سرنگون / فکنده بر اسپان و زین پر ز خون
وزان سوی زیبد یکی تیره گرد / نمایان شد و دشت شد لاژورد
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد جهان آبنوس
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی‌شبان این گرازان رمه
همه سربسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت هر کس که پیران گرد / جز از نام نیکو ز گیهان نبرد
ستون سپه بود و نازنده بود / بمهر سپه دلش آگنده بود
نشسته چنین بر سرش روزگار / که بر کینه کشته شود خوار و زار
وزان پس هزیمت گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز

رسیدن شاه کیخسرو با ایرانیان

همی جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز / بتابید خورشید گیتی فروز
جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه

پذیره شدندش پیاده سران | چو گودرز چون زنگهٔ شاوران || ستایش کنان پهلوان سپاه | بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود | بگفتش که هم رزم هر کس که بود || گروی زره را بیاورد گیو | دمان با سپهدار پیران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید || ز اسب اندر آمد سبک شهریار | همی آفرین خواند بر کردگار
نیایش همی کرد بر پای شاه | ز سر بر گرفته کیانی کلاه || ز دادار بر پهلوان آفرین | همیخواند با لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی | شما آتش و دشمنان خشک نی || سپهدار گودرز با دودمان | بجانی و خرم دل و شادمان
همه جان و تنها فدا کرده اید | دم از شهر توران برآورده اید || کنون گنج و شاهی من با شماست | ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس بدان کشتگان بنگرید | چو روی سپهدار پیران بدید || فرو ریخت آب از دو دیده بدرد | ز کردار نیکش بسی یاد کرد
بپیرانش دل بر آذر بسوخت | که گفتی بدلش آتشی بر فروخت || همیگفت کی مرد نیکی شناس | که بر جان همی هست از تو سپاس
چو تو نامداری دریغ و دریغ | که گشتی تباه از پی گرز و تیغ || بسی گفتمت کی یل پهلوان | همه دودمان سوی ایران بران
که اصلت هم از خاک ایران بدست | همانا گمان برد کین بیهده است || کنون سر بدادی و روشن روان | همه نامداران و گردان نوان
بویژه من از درد تو خسته ام | دو جوی از بر چشم بربسته ام || مرا با برادتو خویست و هوش | چه گویم که از تو نمانده است توش
کشیدی همه ساله تیمار من | میان بسته بودی به پیکار من || مکافات او ما جز این خواستیم | همی گاه و دیهیمش آراستیم
ز افراسیابش نه برگشت سر | که تا روز کارش چنین داد بر || بدل بر جفا گشت بر جای مهر | بدین سر دگرگونه بنمود چهر
پسر با برادر کلاه و کمر | سلیح و سپاه و همه بوم و بر || جهاد از پی مهر افراسیاب | زمانه بدو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب | بگیر اندر آمیختن با گلاب || تنش را بیالود از آن سر بسر | بکافور و مشکش بیاگند بر
بدیبای رومی تن چاک او | بپوشید بیجان تن پاک او || یکی دخمه فرمود خسرو بمهر | برآورده سر تا بگردان سپهر
نهادند از آن تختهای گران | چنان چون بود در خور مهتران || نهادند پس پهلوان را بگاه | کمر بر میان بر سر بر کلاه
چنین است کردار این پرفریب | چه مایه فراز است چندین نشیب || خود مهتر را دل ز کردار اوی | بماند همی خیره در کار اوی
شه از کار پیران بپرداخته | دل از کین توران نپرداخته || گروی زره را گره تا گره | بفرمود تا بر کشیدند زه
چو بندش جدا شد سراسر ز بند | سرش را بریدند چون گوسفند || بفرمود تا در فگندند بآب | بگفتا چنین بینم افراسیاب
چنین است کردار این گوژپشت | ببر در دو پرورده را باز کشت || ببد شاه چندی در آن رزمگاه | بدان تا کند ساز کار سپاه

آنه

فرستاد هر سو فرستادگان | بنزد بزرگان و آزادگان || که زی درگه آیند با ساز جنگ | که داریم آهنگ زی شاه گنگ
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز | یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

رزم بزرگ کیخسرو با افراسیاب

کنون زین سپس نامهٔ باستان | بپیوندم از گفتهٔ راستان || بدین داستان در بیارم همی | بسنگ اندرون لاله کارم همی
چو شد کار پیران ویسه بسر | بجنگ نیا شاه پیروزگر || بیاراست از هر سوی مهتران | برفتند با لشکری بیکران

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و سایر دلیران

سپهدار ترکان از آن روی چاج | نشسته بآرام بر تخت عاج
زده بر درش خیمه هر کسی | که نزدیک او آب بودش بسی || برادر بد و چند جنگی پسر | ز خویشان شاه آنکه بد نامور
دوباره ز لشکر هزاران هزار | سپه بود با آلت کارزار || همی خواست کآید بدان رزمگاه | بنزدیک پیران پشت سپاه
سحرگه بیامد سواری چو گرد | سخنهای پیران همه یاد کرد || همه خستگان از پی یکدگر | رسیدند گریان و بر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید | وزان بد که از ایران بایشان رسید || چه از روی سپاه و چه پشت سپاه | چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید | زمین کوه تا کوه لشکر کشید || گریزان بشد لشکر ما همه | هراسان شد از بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت | سیه گشت چشم و دلش تیره گشت || خروشان فرود آمد از تخت عاج | به پیش بزرگان بینداخت تاج
همی گفت زار ای جهان بین من | سوار سرافراز رویین من || جهانجوی پیران و خرشید ورد | سواران و شیران روز نبرد
ازین گنج و پور و برادر نماند | بزرگان و سالار لشکر نماند || بنالید و برزد یکی باد سرد | پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بیزدان که بر دارم از تخت عاج | اگر نیز بیند سرم فر تاج || قبا جوشن و اسب تخت من است | کله خود و نیزه درخت من است
ازین پس نخواهم چمید و چرید | دگر خویشتن تاج را پرورید || مگر کین آن نامداران من | دلیران و خنجرگذاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد | که تخم سیاوش بگیتی مباد || خروشان همی بود ازین گفتگوی | ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید | همه روی هامون سپه گسترید || بدان درد و زاری سپه را بخواند | ز پیران فراوان سخنها براند
پس آنگه چنین گفت با لشکرش | که جوشان شد از کینه دل در برش || کنون گاه کین است و خون ریختن | بشیر ژیان اندر آویختن
همم رنج و جهر است و هم درد و کین | ز ایران و از شاه ایران زمین || بزرگان و ترکان با فراسیاب | بگفتند کز دیدگان پر آب
که ما مر ترا سر بسر بنده ایم | نگردیم ازین رای تا زنده ایم || ز خون گرد در دشت دریا شود | درازای ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه | اگر یار باشد خداوند ماه || دل شاه ترکان از آن تازه شد | بخندید بر دیگر اندازه شد

در گنج بگشاد و روزی بداد   سرش پر ز کین و لبش پر زباد

لشکر آراستن افراسیاب و رفتن بجنگ کیخسرو

کله هر چه بودش بدشت و بکوه   ببخشید بر لشکرش همگروه
ز ترکان شمشیرزن صد هزار   گزین کردشان از در کارزار
سپه را ز بی‌کند بیرون کشید   دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سرتاسر رودبار   بیاورد کشتی و زورق هزار
بیک هفته از آب لشکر گذشت   سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیامد پس لشکر افراسیاب   بر اندیشهٔ جنگ بگذاشت آب
بیاراست قلب و جناح سپاه   طلایه که دارد ز دشمن نگاه
که گرد بر قلبگه جای خویش   سپهبد بد و لشکرآرای خویش
گزین کرد دست چپش را الشنگ   که او داشتی روز جنگ پلنگ
بلشکر چنو نامداری نبود   بهر جای چون او سواری نبود
پشن بود و نامش پدر شیده خواند   که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان گردنکشان سی هزار   بدو داد شاه از در کارزار
دگر میسره جهن را داد و گفت   که نیک اخترت باد هر جای جفت
قراخان جنگی چهارم پسر   کمربست و آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل چل هزار   همه نیزه داران جوشن گذار
نبود او تا در میان دو صف   بیاورد کو بر لب آرند کف
پراکنده بر لشکر آب افکنند   دل و پشت ایرانیان بشکنند
چنین ساخت سالار گیتی فروز   که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان   ز گفتار و کردار کارآگهان

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب

ز ترکان و از کار افراسیاب   که لشکر بیاورد زین روی آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید   که شد ریگ و خاک از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند   همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ‌آوران برگزید   بزرگان ایران چنان چون سزید
وزان پس یلان سپه بر نشاند   بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با هوش و رای درنگ   که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید   گرازیدن ساز لشکر بدید
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو   ز لشکر بسی نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه   بیابان نگه کرد و بیراه و راه
بگرد سپه ریگ کنده کرد   طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب   بدان سو که بد روی افراسیاب
چو خورشید سر زد ز برج بره   بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید   بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه   همه سر نهادند ز آهن کلاه
تو گفتی جهان کوه آهن شدست   همان پوشش چرخ جوشن شدست
دو لشکر چنان شد ستاره ز روز   از ایشان یکی را نجنبید لب
ازان روی و زین روی بر پشت زین   ستاده ابا آلت رزم و کین
ستاره شمر پیش دو شهریار   بر اندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر   صطرلاب تا بر که گردد مهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود   ستاره شمر سخت بیچاره بود

چو روز چهارم بشد کار تنگ   بپیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان   سرافراز بر کهتران و مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست   ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
زمین برنتابد سپاه ترا   نه خورشید تابان کلاه ترا
نیابد ز شاهان کسی پیش تو   جز این بی‌پدر بدگهر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی   برو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا   برو برگذشتن ندیدی روا
ازو سر گشتی چو کردی درست   که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نکشتی جهاندار شاه   بدو باز گشتی نگین و کلاه
بپروردی این تخم ناپاک را   پدر وار بسپردی این خاک را
کنون آمد اینک بپشت بجنگ   بگیتی نیابد فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند   همی رای جان سیاوش کند
همی داشتی تا برآورد پر   شد از مهر شاه از در گاه و فر
ز توران چو مرغی بایران پرید   تو گفتی که هرگز نیارامید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد   بدین بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد   پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامش چو آمد بمشت   چنان مهربان پهلوان را بکشت
ز ایران کنون با سپاهی بجنگ   بیامد به پیش نیا تیز چنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه   نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی   سخن جز بدینسان نکاهد همی
پدر شاه و فرزانه و پادشاست   بدین راست گفتار بر من گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن   سپه را چنین دل شکسته مکن
برایشان چه باید ستاره شمر   بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه با منند   همه جنگ را یکدل و یکتنند
چو دستور باشد مرا پادشا   نمانم از ایشان یکی پارسا
بدوزم سر ترک ایشان به تیر   نیندیشم از کند و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن   بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هر چه گفتی همه راست بود   جز از راستی را نباید ستود
ولیکن تو دانی که پیران گرد   بگیتی همه راه نیکی سپرد
همان پیل بد روز جنگ او بزور   چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد   چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار   همه نامدار از در کارزار
برفتند زاید پر از جنگ و جوش   من اندر نهان پر غم و درد و جوش
از آنگونه بر دشت کین کشته شد   زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند   ز تیمار دلها همی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب   نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما   مهان و ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بچشم   ز دل کم شود سوک با درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه   ببینند با گنج و تخت و کلاه
بانبوه جستن نه نیکوست جنگ   شکستی بود یاد ماند بجنگ
مبارز پراکنده بیرون کنیم   وز ایشان بیابان پر از خون کنیم

چنین داد پاسخ که ای شهریار
چو زین گونه جوئی همی کارزار

مبارز ز لشکر نخستین منم
که اسب افکن و پیل رویین تنم

کسی را ندانم که روز نبرد
فشاند بر اسب من از باد گرد

مرا آرزو جنگ کیخسروست
که او در جهان شهریار نوست

اگر جوید او بی گمان جنگ من
رهائی نیابد هم از چنگ من

بر آن انجمن کار بسته شود
دل و پشت ایران شکسته شود

وگر دیگری پیشم آید بجنگ
بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ

بدو گفت کای کاردیده مرد
شهنشاه کی جوید از تو نبرد

اگر جوید او هم نبردش منم
تن و نام او را بخاک افکنم

کرا او بمن آید باوردگاه
بر آساید از جنگ هر دو سپاه

بپوشیده گفت ای جهان دیده مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

پسر پنج زنده است پیشت بپای
نمانیم تا تو کنی رزم رای

نه لشکر پسندد نه یزدان پرست
که تو جنگ را در کنی پیش دست

بدو شاه گفت ای پسندیده پور
که بادا بد از روزگار تو دور

از ایدر برو تا بایران سپاه
وز ایشان یکی مرد دانا بخواه

بکیخسرو از من پیامی رسان
که گیتی چو این دارد آیین و سان

نبیره که رزم آورد با نیا
سرش پر بدی باشد و کیمیا

چنین بود رای جهان آفرین
که گردد جهان پر ز پرخاش و کین

سیاوش نه بر بی گنه کشته شد
ز آموزگاران سرش گشته شد

گنه کرد او بود پیران چه کرد
چو روئین و کلباد و فرشیدورد

گر ایدونکه گوئی که تو بد تنی
بداندیش و از تخم اهرمنی

بگوهر نگر گر ز تخم منی
نکوهش همی خویشتن را کنی

تو این کین بگودرز گادوش مان
که پیش من آرند لشکر دمان

نه زان گفتم این گر تو ترسان شدم
دگر پیر گشتم دگرسان شدم

همه ریگ صحرا مرا لشکرند
همه نره شیران و کند آورند

هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ
چو دریا کنند ای پسر روز جنگ

ولیکن همی ترسم از کردگار
ز خون ریختن و ز بد روزگار

که چندین سر نامور بی گناه
جدا کرده از تن درین رزمگاه

گر از پیش من برگذری ز جنگ
بترسی همانا که آیدت ننگ

چو با من بسوگند پیمان کنی
بگوشی که پیمان من نشکنی

بدین کار باشم ترا رهنمای
که گنج و سپاهت بماند بجای

چو کار سیاوش فرامش کنی
نیا را بتوران برامش کنی

ز گنج نیاکان ما هر چه هست
ز دینار و ز تخت و جای نشست

ز اسب و سلیح و درفش و کمر
که میراث ماند از نیا زادشم

ز گنج بزرگان و تخت و کلاه
ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه

فرستم همه همچنین پیش تو
پسر پهلوان و پدر خویش تو

دو لشکر بر آساید از رنج رزم
همه رزم ما باز گردد ببزم

در ایدونکه جان ترا اهرمن
به پیچد همی تا بپوشد کفن

چو از رزم و کین جستنت رای هست
بمغز تو پند مرا جای نیست

تو از لشکر خویش بیرون خرام
مگر خود بر آیدت ازین کار کام

بگردیم هر دو باوردگاه
بر آساید از رزم چندین سپاه

چو من کشته آیم جهان پیش تست
سپه بنده باشد پسر خویش تست

دگر تو شوی کشته بر دست من
کسی را نیازارم از انجمن

سپاه تو در زینهار منند
همه چاکرانند و یار منند

در ایدونکه با من نیائی بجنگ
نتابی تو با کاردیده نهنگ

کمر بسته پیش تو آید پشنگ
چو جنگ آوری او نسازد درنگ

باوردگه با تو جنگ آورد
دلیر است و جنگ نهنگ آورد

در ایدونکه با او نجوئی نبرد
دگرگونه خواهی همی کارکرد

بمان تا بیاساید امشب سپاه
چو بر سر نهد کوه زرین کلاه

ز لشکر گزینیم جنگاوران
سرافراز و با گرزهای گران

بزرگان ایران و توران زمین
بجویند با یکدگر نیز کین

زمین را ز خون رود دریا کنیم
زمانه ی بدخواه پهنا کنیم

ببینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد کرا ارجمند

چو بدخواه پیغام تو نشنود
بپیچد ازین پند ما نگرود

به تنها تن خویش از آوردگاه
بدیدار دور از میان سپاه

پسر آفرین کرد و آمد برون
پدر مژه پر آب و دل پر ز خون

ز لشکر گزین کرد نامی هزار
خردمند و شایسته کارزار

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو بهمراهی شیده

زره چون طلایه بدیشان ز دور
درفش و نشان سواران طور

ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
ز ناکاردیده جوانان نو

زره با طلایه بر آویختند
بناگاه بی شیده خون ریختند

تنی چند از ایران سپه خسته شد
دراز روی پیکار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید
نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندران کار تنگ
همه بازخواندان یلان را ز جنگ

بایرانیان گفت از آنجایگاه
سواری فرستید نزدیک شاه

بگوید که روشن دلی شیده نام
بشاه آورید است چندی پیام

از افراسیاب آن سپهدار چین
پدر مادر شاه ایران زمین

سواری دمان از طلایه برفت
بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغامبر شاه توران سپاه
گو پرمنش با درفش سیاه

همی شیده گوید که هستم بنام
کسی بایدم تا گذارم پیام

رخ شاه شد زان سخن پر ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کین شیده خال منست
بیالا و مردی همال منست

نگه کرد گردنکشی زان میان
ندید ایچ جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شادکام
درودش ده از ما و بشنو پیام

چو قارن بیامد بپیش سپاه
بدید اندر فشان درفش سیاه

بیامد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

جوان نیز بگشاد شیرین زبان
که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
ز آرام و پند و درنگ و شتاب

چو بشنید قارن سخنهای نغز
از آن نامور بچه ی پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت
که پیغام با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش روزگار کهن

بخندید چندی ز کار نیا
از آن جستن چاره و کیمیا

از آن پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شد است از گذشته شتاب

ورا چشم پر آب و لب پر سخن
مرا دل پر از دردهای کهن

بکوشید همی تا به پیچان دم / به پیشی لشکر بر سانم
کهی آشتی جوید و گاه جنگ / کهی نرم چون موم و گاهی چو سنگ
نداند که گردنده چرخ بلند / نکرده نبایست روز گزند
کنون چاره این مرین ایزدی / که من دل پر از کین شوم سوی اوی
بگردم بآورد با وی بجنگ / بهنگام جنبش نسازم درنگ
همه بخردان و روان سپاه / بآواز گفتند کاین نیست راه
جهان دیده پر دانش افراسیاب / جز از چاره چیزی نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی / فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / که آرد مگر بند بد را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روز ما پر ز گرد
تو بر پیری او و دلیری مگیر / ز ایران و از تاج سری مگیر
وگر شیده از شاه جوید نبرد / بآورد گستاخ با وی مگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک / از ایران برآید یکی تیره خاک
نمانند زنده یکی از ما بجای / نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
وگر گوید از اسپ و گنج و درم / که بنهاد تور از پی زادشم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای شاهی و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش / همی باز خرد بدین رنج خویش
همان شهر کز بوم ایران نهی / همی کرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
برین گفته بودند پیر و جوان / جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی ز آشتی سر بتافت / ز خون سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه / همی کرد خیره بدیشان نگاه
وز آن پس چنین گفت کاین نیست راه / بایران خرامیم زین رزمگاه
کی آنهمه رسم و گوکند ما / همان بدره و گفته و پند ما
چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بماند جهان دار و ایران خراب
بکاوس کی بر چه پورش بریم / بدین کار ما چون بد و بنگریم
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
هنوز از چه آمد ز افراسیاب / بیکبارگی کرد ایران خراب
سیاوش را نیز بر بیگناه / بکشت از پی تاج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن / بیاید خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همانا گزین کین بیفزایدم
جهانی بنزد من که ایرانیان / کشیدند جاوید از این کین میان
چو ایرانیان این سخنها ز شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده ایم / هم از مهربانی سر افکنده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / دگر کارها را سرانجام نیک
ستوده جهاندار برتر منش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که یارست با شیده رزم آزمود
که آمد سواری بدشت نبرد / جز از شاه شاهان این داوری کرد
نخواهد مگر خسرو خسروان / که بر ما بود ننگ تا جاودان

بدیشان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بمانید کین شیده روز نبرد / پدر را بهامون نداند بمرد
سلیحش پر از کره از جادوی / ز کژی و نادانی و بدخوی
همان آتشش از باد دارد نژاد / بدل همچو شیر و برفتن چو باد
کسی را که یزدان نداد است فر / نباشد بد و زخم او کارگر
همان با شما او نیاید بجنگ / ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یکنهاد
بسوزم بر و بر ز جان پدرش / چو کاوس را سوخت او بر پسرش
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ کیخسرو بافراسیاب و وعده جنگ دادن با شیده

بفرمود تا قارن رزمخواه / شود بازو پاسخ گذارد بشاه
که این کارها دیر و دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
هزینه مرد سنگی بجنگ / بجوید که رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / کرا شاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
برو بر جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شمار زمان / که بر کل جهد تند باد خزان
وگر آنکه گفتی تو از خواسته / ز اسپان و از گنج آراسته
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور بیداد آمد فراز
کرا پشت گرمی بیزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج سپاهت مراست / همان تخت زر و کلاه تراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد / زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان مست جهان من / بخنجر ببیند سر افشان من
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم بفرجام از او رستخیز
کسی را نخواهم ز ایران سپاه / که با وی بگردد بآورد گاه
گر آید که پیروز گردم بجنگ / نسازم بدیشان که گفتی درنگ
وزان پس بلا را همه هم گروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
مبارز خروشان کنیم از دو روی / ز خون دشت گرده پر از رنگ و بوی
چو این گفته باشی بشیده بگوی / که ای کم خرد مهتر نامجوی
تو تنها بایدر بدام آمدی / بره جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / کجا بخت بد کرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از انجمن / سوی دانت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سر بی گزند / که از تن ببرند چون گوسفند
ببرید جان زار بر تو پدر / که کاوس کرد همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیکی اندر فش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه هرچه دید آشکار و نهفت / به پیش پدر یک بیک باز گفت
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
از آن خواب گر روزگار دراز / بدید و ز هر کس همی داشت راز
دلش گشت از آن و تن پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
بشیده چنین گفت کز بامداد / مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد

بدین لشکر شکست گوئی دلم   بر آنم که دل را ازین بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین   دل خویش را ره مکن زود کین
چو خورشید روشن برآرد درفش   درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه   برانگیزم از شاه گرد سیاه

آمدن شیده بمیدان و با کیخسرو رزم خواستن

چو بر دشت آن چادر لاژورد   جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ   ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید روی و برش   ز آهن کلاه کئی بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ   بیامد خرامان بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه   بشد نامداری بنزدیک شاه
که آمد سواری میان دو صف   خروشان و جوشان و تیغی بکف
همی گوید آن نامور تیز چنگ   که با شاه گوئید کآمد پشنگ
بخندید از و شاه و خفتان بخواست   درفش بزرگی برآراست راست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد   درفشش برآم گودرز داد
همه لشکرش زار و جوشان شدند   چو ابر بهاران خروشان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار   بآهن تن خویش رنجه مدار
شهان همه تخت بودی نشست   که برکین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد   بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود   بدیشان فرستاد چندی درود
که یکتن مجنبید ازین رزمگاه   چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش   برآم گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند   ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ   چنین باشد آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب   گهی شاد و ایمن گهی پر نهیب
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ   ز رستم بجوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید   وزان درد نزدیک درمان شوید
سپه را که او چون نگهبان بود   همه چاره بر جنگ ایشان بود
برانگیخت شبرنگ بهزاد را   که اندر نوشتی تک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر   همی گرد اسبش برآمد با بر
میان دو صف شیده آمد فراز   یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش رد   توئی ای پسندیده پر خرد
اگر مغز بودیت بر خال خویش   نکردی چنین جنگ با دست خویش
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که ای شیر درنده کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه   سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت جویای کین آمدم   نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چونکه برخاستی   ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا   که پیش فرستادمی تا سرا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه   که باشد بدور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی   بیاری نیاید کسی جنگجوی
برفتند هر دو ز لشکر بدر   چنان چون رود مرد شادان بسور
بیابان که آن از در رزم بود   بجائیکه مرز خوارزم بود
رسیدند جائی که شیر و پلنگ   بدان شخ بی آب ننهاد چنگ

نهادند آوردگاهی بزرگ   دو اسب دو جنگی بسان دو گرگ
بگشتند با نیزهای دراز   چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزهاشان سنان   پر از آب برگستوان و عنان
بروی نمودند شمشیر تیز   بگشتند بر یکدگر بر ستیز
زمین شد ز جوش سواران سیاه   نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست   از و بر تن خویش خواهد گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی   به نیروی مرد اندر آمد کمی
چو ترسیده شد با دل اندیشه کرد   که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم   ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش   ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها   شدم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان   کند هر کسی جنگ پیچد عنان
پیاده بیاید که سازیم جنگ   بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان   بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدو گفت برآم کی تاجور   بدین کار زنگی بگردان هنر
چو خسرو پیاده کند کارزار   چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد   من از تخم کشواد دارم نژاد
کنون من توم پیش او جنگ ساز   نه شاه جهاندار گردن فراز
برآم گفت آن زمان شهریار   که ای مهربان پهلوان سوار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ   چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست   ز ترکان چنو لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد   که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ   پیاده بیازیم جنگ پلنگ
وزانپس بر شیده شد ترجمان   که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست   که با زور خسرو ترا پای نیست
بهنگام کینه ز دشمن گریز   به از کشتن و جستن رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت   که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر   همی برفرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دستبرد   ندیدم بآوردگه هیچ گرد
ولیکن ستودان مرا از گریز   به آید که گیرم بکاری ستیز
گرایدر مرا هوش بر دست اوست   نه دشمن زمین باز دارد نه دوست
ندانم من این زور مردی ز چیست   بر این نامور فرهٔ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی   به پیکار خون اندر آرم بجوی

کشتی گرفتن کیخسرو با شیده و کشته شدن شیده

چنین گفت با شیده شاه جهان   که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بیگمان کس نبود   که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام   نه پیچم ز راه تو هرگز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسب   بیامد بکردار آذر گشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ   فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند   همی خاک با خون برآمیختند

چو شیده بدید آن بر و برز شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست کاید مگر زو رها / که چون سر بشد تن ندارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای او / وزان پست گردیده آوای او
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
گرفتش بچپ گردن و راست ران / برآورد و زد بر زمین در زمان
همه مهرهٔ پشت او همچو نی / شد از درد و ویران و بشکست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید
برو کرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک از درد خاک
بر آنم کفت این بد بدسگال / دلیر و سبکسر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سرش را بمشک و بریق و گلاب / بشویید تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدید آن بتن نامبردار شاه
که با خون از آن خاک برداشتند / سوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای دادگر نامور پیشگاه
یکی بنده بودم من او را دوان / نه جنگی سواریم و نه پهلوان
بمن ره بجستای شاها بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر

آگاهی یافتن افراسیاب از قتل شیده

بدو گفت شاه اندرین انجمن / بیا را بگوی آنچه دیدی ز من
دو چشم همه نامداران براه / که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری همی شد بران رزم گرم / برهنه سر و دیده پرخون گرم
برآورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراکند ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان بر آن کس که دید / برو جامه و دل همه بردرید
خروشی برآمد همی زان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مگر کین آن پور باز آورم / سپه را بدین رزم ساز آورم
مرا اندرین سوک باید کشید / همان تن بتن سوکواری کشید
نه بیند سر تیغ ما را نیام / نه هرگز بوم زین سپس شادکام
ببندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم از ایران زمین بوم و بر
همی ریخت از دیده خونین سرشک / ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران پاسخ گزار / زبان برگشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد / بداندیش را دل هراسان کناد
زما نیز بکین نسازد درنگ / شب و روز بر درد و کین پلنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم / بآوردگه بر سر افشان کنیم
ز خسرو نبد بیش پاینده چیز / کنون کینه برگیر نفزود نیز
سپه دل شکسته پر از درد شاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه
وزان نیمه کیخسرو نیک رای / بلشکرگه آمد همی باز جای
همه پهلوانان برای و داد / چو او را بدیدند گشتند شاد
بردند بسیار [illegible] و غا / [illegible] هم پهلوانی و هم پادشاه
چنین گفت کیخسرو نامدار / برستم که ای پهلوان سوار

چنان که پیروزگر باد شاه / بداد و توفیق این رزمگاه
که کشتم من آن پور افراسیاب / شما هم بپاشید بر کامیاب
چو بر زد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور

رزم افراسیاب با کیخسرو

سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را بر لب آورده کف
در آن روی کیخسرو از قلبگاه / همیداشت چون کوه قلب سپاه
چو گودرز چون طوس و نوذر نژاد / منوشان و خزان فرخ نهاد
جلیلست با کاویانی درفش / همه پهلوانان ز زرینه کفش
سوی راستش رستم پهلوان / زواره ابا زنگهٔ شاوران
جهان دیده گودرز و فرهاد و گیو / بزرگان بیدار و آزاد نیو
وزین روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جهن و افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هژبر ژیان را بدرید گوش
بهر جای بر توده بر کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه
برآمد ز آوردگه گیر و دار / نه بیند بدانگونه کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود / کسی را که کار روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران / چو بکیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندران رزمگاه
سر کاس بر میسره شد تباه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / کهیلا که صد شیر بد یکتنه
بدانگه که شد چشم سوی نشیب / دل شاه ترکان بخست از نهیب
فریبنده گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا لاژورد
سپه بازچین چون شب آید بکوش / که اکنون ز ترکان برآید خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دو شاه دو کشور چنان رزم ساز / بلشکرگه خویش گشتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر از بر چرخ گردان بگشت

گریختن افراسیاب شب با لشکر از کیخسرو

سپهدار توران بنه بر نهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
[illegible] بود تا ده هزار / بود برگ برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پیم بگذرید / بجیحون ز دیده روان بشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذشت آب
همه روی کشور بیبیراه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه

سپیده چو از باختر بردمید ... طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار ... که پردخت شد شاه از کارزار
همه دشت خیمه است و پرده سرای ... ز دشمن سواری نه بینیم بپای
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک ... ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای داور کردگار ... جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فرّ و دیهیم و زور ... تو کردی دل و چشم بدخواه کور
مکافات کن بدکنش را کنون ... تو باش این ستمدیده را رهنمون
ز نیکی ستمکار را دور دار ... بدی را تن دیو رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت ... شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه ... که جاوید بادی سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز ... که از لشکر شاه چین ماند باز
بدیشان چنین گفت بیدار شاه ... که ای نامداران ایران سپاه
چو پیروزگر دادمان فرّهی ... بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی مرا در ستایش کنید ... شب آید همه در نیایش کنید
بباشیم برین رزمگه پنج روز ... ششم روز خورشید گیتی فروز
برآید برانیم از ایدر سپاه ... که او کین فزایست و ما کینه خواه
بدان پنج روز اندران رزمگاه ... همی گشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان را ز گرد

نامه نوشتن کیخسرو بکاوس شاه

سزاوار هرکس یکی دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر ... بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بکاوس شاه ... چنان چون سزا بود از آن رزمگاه
سر نامه کرد از نخست آفرین ... ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه جهانبان من ... پدروار لرزنده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد ... دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران بریگ فرب ... دو جنگ گران کرده شد در دو شب
شمار سواران افراسیاب ... نه بیند خردمند جنگی بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار ... فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او ... گرامی بزرگان و فرزند او
وزین نامداران بسته دویست ... که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
همان نیز تابوت جنگی پشنگ ... که آمد گرازان برین جنگ
همه رزم در دشت خوارزم بود ... ز پیچ آفرین بر چنین رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان ... گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه بر مهر شاه ... سواری گرفت و بپیمود راه
چو زان سوی جیحون شد افراسیاب

جمع کردن افراسیاب بعد از گذشتن از جیحون بزرگان لشکرا

چو باد دمان تیز بگذاشت آب
وزان پس از آن انجمن هر که ماند

وصلاح دیدن عقلا که بگنگ دژ بروند

بزرگان برتر منش را بخواند
چو گشتند پرمایگان انجمن ... ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار ... چو بیچاره شدشان دل از کارزار
ازین لشکر ما بر آنکه بود ... گذشتند وزیشان دل ما شخود
همانا که از صد نماندست بیست ... برین ماندگان نیز باید گریست

گر ایدون که روشن بود رای شاه ... ز ایدر بگنگ اندر آرد سپاه
نشیند بآرام در بهشت گنگ ... که هم جای گنجست و هم جای جنگ
برین برنهادند یکسر سخن ... کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند از آن لب بهشت گنگ ... که جائی نبودش فراوان درنگ
یکی شهر بود آن بسان بهشت ... گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدانجایگاه شاد و خندان بخفت ... تو گفتی که با ایمنی بود جفت
همی بود تا بر چه گردد جهان

گذشتن کیخسرو از جیحون از عقب افراسیاب و رفتن تا بهشت گنگ

بر این آشکارا چه دارد نهان
چو خسرو گذر کرد از آنسوی رود ... جهان شد ز گرد سواران کبود
خبر شد بترکان که آمد سپاه ... جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه
همه سوی دژها نهادند روی ... فتاد اندران بوم و بر گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار ... که امروز خوگونه شد کارزار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند ... دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون ... مباشید کس را ببد رهنمون
دگر جنگ جوید کسی با سپاه ... دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلالست خون ریختن ... بهر جای تاراج و آویختن
بتوران زمین برنهادند روی ... جهان شد پر از غلغل و های و هوی
بهر دژ که بودی یکی نامجوی ... اگر ماندی پیش فرمان اوی
شدی باره دژ همانگاه پست ... نماندی بدو جایگاه نشست
غلام و پرستنده و چارپای ... نماندی بد و نیک چیزی بجای
برین فرسنگ صد برگذشت ... نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر ببهشت گنگ ... در آن دشت فرمود خسرو درنگ
جهان دید برسان باغ بهار ... در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت ... جهان از در مردم نیکبخت
سراپرده شهریار جوان ... کشیدند بر پیش آب روان
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت ... ز نیزه هوا دست بر سر گرفت
همان خیمه رستم از دست راست ... ز شاه جهاندار لشکر بخواست
ز چپ بر فریبرز کاوس و طوس ... درفش دلافروز با بوق و کوس
شبانگه برآمد ز هر سو جرس ... خروشیدن پاسبان پیش و پس
زمین را همی دل برآمد ز جای ... ز بس شورش اسب و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ ... بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب بر گنگ شاه ... بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن ... که ای نامور مهتر انجمن
سپه را کنون روز سختی گذشت ... همه رنج بدنام ایدر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه ... ز بیگار و کینش بترس سپاه
چنان دارم امید کافراسیاب ... نه بیند دگر تخت شاهی بخواب
اگر زنده با کشته آید بدست ... نه بیند سرش تیغ یزدان پرست
بزرگان برو خواندند آفرین ... ورا خواندندی شه پاکدین
که کین پدر بر تو آید بسر

آمدن جهن پسر افراسیاب برسولی نزد کیخسرو

بود یاورت ایزد دادگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ ... نهادند بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار ... پراندیشه شد زآن دل شهریار

همانگه در درگه گشادند باز ... برهنه شد آن رای پوشیده راز
بیامد ز در جهن باده سوار ... خردمند با دانش و مایه دار
بشد پیش دهلیز پرده سرای ... همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار ... بگفت آنکه جهن است باده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
وز آن پس بیامد منوشان گرد ... خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید ... شد از آب دیده رخش ناپدید
چو آمد به نزدیک تختش فراز ... بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار ... همیشه جهان را بشادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد ... دل و چشم بدخواه تو کنده باد
پیامی گذارم از افراسیاب ... اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن پیغام بشنید شاه ... بفرمود زرین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد ... نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب ... نشسته است با درد و مژگان پرآب
نخستین درودی رسانم بشاه ... از آن داغ دل شاه توران سپاه
بیزدان سپاس و بدویم پناه ... که فرزند دیدم بدین پایگاه
نژاده پدر شاه تا کیقباد ... ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برتر است ... بچین نام او تخت را افسر است
بابر اندرون تیز پران عقاب ... نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند ... دد و دام شادان به بخت تواند
بزرگان که با تاج و با زیورند ... بروی زمین مر ترا چاکرند
شگفتی تر از کار دیو نژند ... که هرگز نخواهد بجا جز گزند
مدان مهربانی و آن راستی ... چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه ... سیاوش رد گشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد ... بیکسو نشستم ز خواب و خورد
نه من کشتم اورا که ناپاک دیو ... ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
تواکنون خردمندی و پادشا ... پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ ... پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست از این کینه جستن خراب ... بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ ... بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که چو کام شیران کفن شان نبود ... سری نیز نزدیک تنشان نبود
نیاید جهان آفرین را پسند ... بفرجام پیچان شویم از گزند
دگر جنگجوئی همی بی کمان ... نیاساید از کین دلت یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار ... خرد را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تر است ... ولی پر ز کین و پر از خون تر است
همی گنگ خوانم بهشت من است ... بر آورده با بوم و کشت من است
هم اندر مرا گنج و اندر سپاه ... هم اندر نگین و هم اندر کلاه
هم انجام کشت و هم انجام خورد ... هم انجام شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت ... گل و لاله و رنگ پوشی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندر است ... که بر نیزه اگر دو افسرده دست
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه ... نتابی تو با گردش مهر و ماه
و راید وگر گوئی که ترکان چین ... بگیرم ز رزم آسمان بر زمین

بشمشیر بگذارم این انجمن ... بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کین بود و نابود نیست ... نشاید کسی کو بفر سود نیست
چو تنگ اندر آید بد روزگار ... نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب ... شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای گیلان بر بگذرم ... سپارم ترا کشور و لشکرم
دگر کینه از مغز بیرون کنی ... بمهر اندرین کشور افزون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر ... همان تخت و دیبا و جام و گهر
همه لشکرت را توانگر کنم ... ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار ... بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی ... چنین با نیا کین بسیجی همی
بگوی آنچه خواهی همه کام خویش ... ببین از پس و پیش فرجام خویش
چو از جهن پیغام بشنید شاه ... همی کرد چندان بدو در نگاه

پاسخ دادن کیخسرو جهن را که با فراسیاب بگوید

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی ... شنیدیم سر تا سر این گفتگوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین ... همان باد بر تاج و تخت نگین
درودی که دادی ز افراسیاب ... بگفتی که او کرد مژگان پرآب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت ... مبادم مگر شاد و پیروز بخت
دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس ... که دیدم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دلفروزتر ... پسندیده تر نیز و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت ... که با این هنرها خرد باد جفت
زبان چرب و گویا دلت پر دروغ ... بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان ... کنون کز سیاوش بماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه ... کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا نیز نازاده از مادرم ... همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو ... بنفرید بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد ... ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن مرزنی را کشان ... بزرگی سپارد بمردم کشان
که تا دخترش بچه را بفگند ... زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید ... بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنان بود فرمان یزدان که من ... سرافراز باشم بهر انجمن
نخواهم ز تو کین باب بزرگ ... که تا بعد ازین شاه نبود سترگ
گزند و بلای تو از من بگاشت ... که با من زمانه یکی راز داشت
وز آن پس که گشتم ز مادر جدا ... چنان چون بود بچه بی بها
بنزد شبانان فرستادیم ... بپرورد و شیر ژیان دادیم
چنین بود تا روز بر من گذشت ... مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد و کردی نگاه ... که هستم سزاوار تخت و کلاه
لبان سیاوش سر مرا ز تن ... ببرّی و تن هم نیابد کفن
مرا در خرد خواستی آزمود ... از آتش ندیدی بجز تیره دود
زبان مرا پاک یزدان ببست ... همان خیره ماندم بجای نشست
بمن گفت پیران که در پیش شاه ... سخن گوی و منگر سوی تاج و گاه
ز دشت و شبان گوی و از گوسپند ... چو گفت او پذیرفتم آن نغز پند
چو دیوانگان من سخن ساختم ... بدان تا ز تو جان بپرداختم

ازین در چه گویم که دانا خداست / مر این بی پدر را ایم ادرهاست
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دید از بد و کاستی
بیامد ز گیتی ترا برگزید / چنان کز ره نامداران سزید
بپرداخت ایران و تخت و کلاه / بیامد ز ایران ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخوانیش پیمان‌شکن
چو دیدی برآورده گاه ورا / بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبید آن گوهر بد ز جای / بیفگندی آن پاکدل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند / بریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بدتن و بدگمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست / کی با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد همچنین / نه راه بزرگی نه آیین نه دین
زدی گردن نوذر نامدار / پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
کسی گر به بیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهالی بد از دوزخ فرستاده / تو گوئی نه از آدمی زاده
دگر آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
با توی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان بنزد من آمد شنگ
فرستادیش تا ببرد سرم / وزان پس تو و ایران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوئی اکنون که از تخت تو / دل افروز و شادانم از بخت تو
نگر تا چگونه بود باورم / چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن با تو تا رستخیز
سخن آنچه گفتم بیارا بگوی / بگویش که چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم آنگه بشد چون به پیش پدر / بگفت آن سخنها همه دربدر
برآشفت ازان پاسخ افراسیاب / بدان سان که دریا بجوشد ز آب

جنگ کیخسرو با فراسیاب و گرفتن کیخسرو قلعه بهشت گنگ را

در گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن دل اندر نهاد
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و تیر و کلاه
شب تیره تا برزد از چرخ شید / بدان کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار سکی کمان / نشست از بر زین سپیده‌دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / براند ز یکسوی دز با گروه
دگر سوی بد طوس نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده‌رای
بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندان سوار
دو صد ساخت عراده بر هر دری / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان / ز دیوار دز چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون / بکندند و بنهادند زیرش ستون
بن آگوده بر چوب نفط سیاه / بدانگونه فرمود نیرنگ شاه

بیکسو برآر منجنیق و دز چیر / رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخت آن کارزار / چنان چون بود ساز جنگ حصار
وز آنجایگه شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین
همی گفت کام بلندی ز تست / بهر سختی یارمندی ز تست
نگون کن سر جادوان را ز تخت / مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش / بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و بر جست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری / بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند / ز برشان همه سنگ بر سر زدند
ز عراده و منجنیق دز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاژورد
خروشیدن اسپ و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با شید ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
ز نفط سیه چو بهار بر فروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
به پیروزی از لشکر شهریار / برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دز نهادند روی / بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد هم آنگه با فراسیاب / که دیوار دز شد سراسر خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره دز شما را چه کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشید از بهر پیوند خویش
ببندید دامن یک اندر دگر / ممانید بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان بکردار کوه / سوی رخنه رفتند گشته گروه
بکردار شیران برآویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید / نوان گشته از بوم و بر ناامید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه‌دار
به پیش اندر آورد بدان رخنه‌گاه / همیدون پس نیزه ور کینه‌خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن های و هوی
برخنه در آورد یکسر سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه‌خواه
پیاده بباره برآمد چو گرد / درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش / بران باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد / سر و بخت آن کینه برگشته شد
بدانجایگه رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم‌آزمای / که بد تخت توران از ایشان بپای

گرفتار شدن گرسیوز و جهن بدست رستم

یکی بد برادر دگر بد پسر / چنین آمد از شور بختی بسر
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت گردان توران نگون
زن و خویش و فرزند گشته اسیر / ز گردون روان خسته و تن بتیر

چو افراسیاب آنچنان دید کار / پر از هول برگشت از آن کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت یکسر پر از داغ و درد / که چرخ و فلک بین که با ما چه کرد
پر از درد از آن باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
وز آنجایگه خیره شد ناپدید / هش و رای او همچو مرغان پرید
در ایوان که در دز برآورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر دز اندر چنان راه بود
از آن نغز راه بیابان گرفت / همه کشورش مانده اندر شگفت
نشانی نداش کس اندر جهان / بدین گونه آواره شد در نهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی / بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه / بجستن فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند جای نشان / نیامد ز سالار گردنکشان نشان
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن که آواره کرد از گاه
ز گیتی بر و نام کام اندکیست / درامرک بازند کانی یکیست
در گنج آن ترک شوریده بخت / سپردم شما را همان تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی / نخواهم که آید ز پرده بکوی
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بمهر اندر از کینه افسون کنید
ز خون ریختن دل بباید کشید / سر بی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن
نباید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بی گناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
وز آن پس بگنجور فرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه رد افراسیاب / که گنجی نبود اندر آن دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
سران را ز توران زمین بهر داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد / ز دست دلیران او جان نبرد
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامه چهران / شده یک بیک شاه را کهتران
همی بود یک سال در جشن گنگ / برآسود از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز / بدیدار کاوسش آمد نیاز

بازگشتن کیخسرو بایران

بگستهم نوذر سپرد آن زمین / ز قفچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد / بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز / بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی از افراسیاب آگهی / مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجایگه سر برفتن نهاد / همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد سوی بلخ / چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یک هفته شاه / سر هفته بگزید از بلخ راه
سوی طالقان آمد و مرو رود / جهان شد پر از ناله نای و رود
وز آنجا بسوی نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خوردنش از کوشش خویش بود

درم داد هر مهتری را ز گنج / پراگنده شد بدره صد بار پنج
دو هفته بر این نیز بخشید مرد / سیم هفته آهنگ اسپهر کرد
بیونان فرستاد چندی ز پی / سوی پارس نزدیک کاوس کی

آگاهی یافتن کاوس از آمدن کیخسرو

دل پیر از آن آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
در ایوانها تخت زرین نهاد / بکاخ اندر آرایش چین نهاد
ببستند آیین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازار و گاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بیراه کله زده / زمین زیر دیبا و زر آزده
همی مشک با عنبر آمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران شاه نو / برانگیخت آن باره تیزرو
فرود آمد و دست او بوسه داد / ثنای جهان آفرین کرد یاد
همی هر دوان زار بگریستند / چو یکچند با آرزو زیستند
بسی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / نه تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
بدو گفت شاه این ز بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت و زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
برین گونه تا تخت گوهر نگار / ببد پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس کانجمن را جوان / بایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه این شگفتی که دید / هر آنکه که از نامداران شنید
ز دریا و از گنگ و ز یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
از آن گنگ‌دژ شهر و آن دشت و راغ / سمنها و پالیز او چون چراغ
بدو مانده کاوس کی در شگفت / ز هر کارش اندازه‌ها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / چه گفتارهای تو و شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید / نه این داستان گوش هر کس شنید
کنون ما بدین اختری نو کنیم / بمردی همی یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد و یاقوت با میگسار
بیک هفته ز ایوان کاوس کی / همی رفت آواز از چنگ و نی
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / ببزم و برزم و بشادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
وز آن پس نشستند بی انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / بجز گرد کار از که جوئیم راه
بیابان یکی بد دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گر او یکزمان اندر آید بگنگ / سپاه آرد از هر سوئی بی درنگ
همان رنج و سختی بپیش اندر است / اگر چندمان دادگر یاور است

نیا چون شنید از نبیره سخن   یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب   بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست   چنان چون بود مرد یزدان‌پرست
همی راز با کردگار جهان   بزمزم کنیم آفرین نهان
بجایی که او داد آرامگاه   نماید نماینده داد و راه
بدین راز گشتند هر دو یکی   نگردند یک تن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب   دمان تا در خان آذرگشسب
پر از ترس دل یک بیک پر امید   برفتند با جامهای سفید
چو آتش بدیدند گریان شدند   بر آن آتش تیز بریان شدند
ببودند با درد و فریاد خواه   بدانجایگه زار و گریان دو شاه
جهان آفرین را همی خواندند   بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست   بر افشاند دینار بر زند و اُست
یکی هفته در پیش یزدان بدند   مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود   پرستنده را دیده پر آب بود
بیک ماه در آذرآبادگان   ببودند شاهان و آزادگان

شناختن هوم افراسیاب را و گرفتن هوم اورا

دران بد چنان بود کافراسیاب   همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند   همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست   که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود   سر کوه و غار از جهان ناپدبود
ندید از برش جای پرواز باز   نه زیرش ره شیر و آن گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت   بغار اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندی بغار اندرون   ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد یل سرفراز   بتخت کیی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت   جهانگیر و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید   خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی مرد بود اندران روزگار   ز تخم فریدون آموزگار
پرستشگهش کوه بودی همه   ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود   بسی سال دور از بر و بوم بود
نیایش کنان بر سر کوهسار   به پیش جهاندار پروردگار
شبی خفته بود هوم پشمینه پوش   ز غارش یکی ناله آمد بگوش
که میگفت کای برتر از برتری   ز درد دل من توانگرتری
اگر چند من بدتری کرده ام   ترا چند بر خیره آزرده ام
همان بنده پرگناه توام   به بیچارگی دادخواه توام
بمن بر بجنباد تخت و کلاه   بمن بازده نیز گنج و سپاه
وگر نه روانم جدا کن ز تن   که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج   نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آنکه کشور و بوم و بر   دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ آنکه گرز و تیغ و سنان   دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر   چه آمد مرا از زمانه بسر
همیدون بکوه بر خورشید دار   بدان غار در گفت بیچاره دار
که را او اسرا یا بود چهترا   بزرگا و بر داوران داورا

همه ترک و چین زیر فرمان تو   رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری برهنه بچنگ   کجات آن سر و تاج و مردان جنگ
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه   کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن زیاقوت رخشان نگین   که فرمان بدت بر دو بهره زمین
کجات آن شبستان بر ماه روی   که بودی جدا هر یکی ماه جوی
کجات آن میونان و در زیر بار   چو گاوان گردون کشان صد هزار
که اکنون بدین تنگ غار آمدی   گریزان ز بس کی حصار آمدی
بنزدیک چو آن ناله بشنید هوم   پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب   نباشد مگر زان افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان   ز پشمینه بگشاد بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت   که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست   چو نزدیک شد شاه بر جای جست
بر آویختند هر دو آن سخت دیر   به آخر ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم بفکند پست   چو افکنده شد بازوی وی ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان   همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار جهانی ازین پس رواست   هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نیکنامی نباید گزید   بباید چمید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست   چه دانست کان جای بند و بلاست
چو آن شاه را هوم با زه ببست   همی بردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با ترس و باک   پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان   نشسته بدین غار تاری نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست   جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت   که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار   سیاوش که بود از جهان یادگار
تو خون سر بیگناهان مریز   نماند بن غار بی بن گریز
چنین پاسخ آورد گم‌گشته شاه   که از خاک گردش هور و ماه
کرا وانی اندر جهان بی گناه   ایا مرد دانای با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند   که آید ز من درد و رنج و گزند
ببخشای بر من که بیچاره ام   وگر چند بر خود ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم   ز بند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار   نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان   همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون گلستان نوست   ترا هوش بر دست کیخسروست
بپیچید دل هوم را زان گزند   بر و سست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار   نبخشود بر ناله شهریار
بپیچید و ز خویشتن در کشید   بدریای خنجست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان   همی رفت با گیو آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه   بدریا نگه کرد چندان براه
بچشم آمدش هوم با آن کمند   نوان بر لب آب چون مستمند
بدل گفت کین مرد پرهیزکار   همی ز آب خنجست جوید شکار
نهنگی مگر ذیب ماهی گرفت   بدیدار و زو مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزکار   نهانی چه داری بگو آشکار

ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی || بدو گفت کای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستش که بنده دور از گروه || شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب به ایزدپرستان بدم
برآنگه که خیزد ز مرغان خروش / یکی ناله زارم آمد بگوش || هم آنگه گمان بردم از روشن دلم / که من بیخ کین از جهان بگسلم
برین گونه نوحه بهنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب || بجستن گرفتم همه کوه و غار / بدیدم در آهنگ آن سوگوار
بهنگ اندرون خفته آشوربخت / همی زار و گریان از تاج و تخت || چو در هنگ رفتم بجست او ز جای / همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که خون ریز بند دو چنگ || ز کوه اندر آوردمش تازیان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند اوی / برو سست کردم آن بند اوی || براین جایگه زو ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
در این آب خنجست پنهان شده است / بگفتم ترا راز چندان که هست || چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
چو آتش بشد سوی آتشکده / چنان چون بود مردم دلشده || نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت / همه راز با شهریاران بگفت || هم آنگه نشستند شاهان باب / برفتند از ایوان آذرگشسب
بر اندیشه شد زان سخن شهریار / بیامد بنزدیک پرهیزکار || چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / برایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین || وزان پس بخسرو چنین گفت هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
گرفتم من آن شاه افراسیاب / گریزان ز دستم بشد سوی آب || بآب اندرست او کنون ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید
دراگر جبر باز گیرد سپهر / بجنبد مگر سیوزش خون و چهر || چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارند بر کتف او خام گاو / زنان تا نماندش نیرو و تاو || چو آواز او یابد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی سپر || ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / رخ پرده شرم را بردرید || همی کوفت بر کتف او چرم گاو / چنین تا نماندش بتن هیچ تاو
بر و پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست || چو بشنید آوازش افراسیاب / پر از درد گریان برآمد ز آب
بدو پای بسپرد آب آشناه / بیامد بجایی که بد [illegible] گاه || چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پرشتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان || کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر گاه و گنج و سپاه
که اکنون بدریا نیاز آمدت / چنین [illegible] باز آمدت || چو بشنید بگریست افراسیاب / همی گفت خونین سرشک اندر آب

چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم همی آشکار و نهان || مرا زنده کانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون پور پشنگ / برآویخت زینسان بکام نهنگ || همی پوست درند بر تن بچرم / نبینم کسی را بدل ز آب شرم
زبان دو چهر پر از گفتگوی / روان پرستنده پر جستجوی || چو یزدان پرستنده او را بدید / چنان نوحه زار او را شنید
گشاد آن کیانی کمند از میان / دوتایی بیامد چو شیر ژیان || بینداخت آن گرد کرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب / بشد هوش و هم توش از افراسیاب || سپردش بشاهان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

زدن کیخسرو گردن افراسیاب را بدست خود

بیامد جهانجوی با تیغ تیز / دلی پر ز کینه سری پرستیز
چنین گفت بی دانش افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب || سپهر بلند از فراوان کشید / کنون پرده رازها بر درید
بآواز گفت ای بدکینه جوی / چرا کشت خواهی نیا را بگوی || چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگز بخون یلان دست شست || زمانه بجز خاک جایش نساخت / دگر چند روزی بگیتی بتاخت
دگر نوذر نامور شهریار / جهاندار ز ایرج یکی یادگار || زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی در جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نبندد دگر در که کارزار || بریدی سرش چون سر گوسفند / بنفرید بر تو سپهر بلند
سر شهریاری بریدی که تاج / بر و زار و گریان شد و تخت عاج || تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نکردی نگاه
کنون روز بادافره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست || بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افگند نازک تنش
بخون لعل شد گوش و ریش سفید / برادرش گشت از جهان ناامید || تهی گشت ازو تخت شاهنشهی / سر آمد برو روزگار مهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید / مجوی ای پسر بند بد را کلید || چو جویی ندانی که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بیگناهان مریز || نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغز تا سر خرد باد جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و پاک رای || بگرسیوز آمد ز کار نهیب / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / به بند گران و به بد روزگار || ابا روزبانان و مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / ببارید خون بر رخ لاژورد || شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
چو بسیار زین داستان را بخواند / ز کین سیاوش همی خون فشاند || بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد || بهم برفگندند تن همچو کوه / ز هر سو بر ایستاده گروه

ز یزدان چو شاه آرزو یافت   ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند   بر مزم همی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یک شب بپای   به پیش جهاندار رهنمای
وزان پس به تخت کئی بر نشست   در بار بگشاد و لب را ببست
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر   بجائی که بد مهتری با گهر
که روی زمین از بد اژدها   بشمشیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر   بیاسود و بگشاد هر کز کمر
روان سیاوش پر از خنده شد   همه بوم گیتی درآبنده شد
چهل روز با شاه کاوس کی   همی بود با بخشش و رود و می
چو خورشید بنمود رخ را بمهر   چو شاهان برآمد بتخت سپهر
بزرگان سوی پارس کردند روی   برآسوده از رزم و از گفتگوی

ودران اوقات کی کاوس از دنیا رحلت نمود کیخسرو و جهن پسر افراسیاب را از محبس درآورده مملکت پدرش را باو داده بتوران و خود ترک دنیا کرده لهراسب را که از نسل کیان بود در جای خویش نشانده خود رو بکوه و بیابان گذاشت و جمعی از بزرگان ایران بهمراهی او میرفتند هرچند ممانعت میکرد مراجعت نکردند تا آنکه طوفان شدیدی برپا شد که از کثرت باد و برف همدیگر را گم کرده دیگر از کیخسرو اثری ندیدند اکثری از پهلوانان از قبیل فریبرز و طوس و گستهم و گودرز و گیو و بیژن هلاک شدند و بعضی از آنها مثل رستم و زواره و زنگه شاوران بهزار مشقت از آن مهلکه خلاصی یافتند بالجمله لهراسب صد و بیست سال پادشاهی نمود ارجاسب پسر جهن که در جای پدر نشسته بود باز کینه دیرینه را بخاطر آورده لشکر بسر ایران کشیده لهراسب را بقتل رسانید و تاخت و تاراج بسیار کرده برگشت پس گشتاسب پسر لهراسب در ایران پادشاه شد و اسفندیار روئین تن که پسر نامدار او بود و او طلب کردید که انتقام جدش را از ارجاسب بگیرد و اسرار اخلاص کند مشروط بر آنکه بعد از اتمام این امر گشتاسب سلطنت ایران را باو واگذار کند گشتاسب قبول کرده اسفندیار با لشکر بسیار عازم توران گردید ارجاسب را کشت و تلافی مافات را بعمل آورده برگشت گشتاسب نقض عهد نمود دوباره دستگیر کردن رستم را باو تکلیف کرد

در صفت چنانکه به تفصیل منظوم است بهار فرماید

کنون خورد باید می خوشگوار   که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش   خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید   سر گوسفندان تواند برید
مرا نیست خرم دل آنرا که هست   ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است   همه کوه پر لاله و سنبل است
بپالیز بلبل بنالد همی   گل از ناله او ببالد همی
من از ابر بینم همی باد و دم   ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان   که بر گل نشیند گشاده زبان

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر   که از ابر بینم خروش هژبر
که داند که بلبل چگوید همی   بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی   ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار   ندارد بجز ناله زو یادگار
ولیکن یکی عیب دارد جهان   که پیچانند جان آزادگان
همه مال بینم مزد خسیس   چه زر و چه سیم و چه در نفیس
ظریفان کرم از بی نان سیر   همی جان سپارد بچنگال شیر
دگر بی هنر با فرومایه نیز   تن آسان و با کام و هر گونه چیز
جهان را چو با مالت کوشش چنین   چه باید ز بهر جهان جست کین

آغاز داستان رستم و اسفندیار

ز موبد شنیدم یکی داستان   که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار   دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش   شب تیره بگرفت اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیمه شب   یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار   که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه   بخواهی بمردی ز ارجاسب شاه
جهان خواهر از آبیاری ز بند   کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی   بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست   همه گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب   سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت   از و راستی را نخواهم نهفت
اگر تاج شاهی سپارد به من   پرستش کنم پیش او بی سخن
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر   بیزدان که برپای دارد سپهر
که من تاج او خود بسر بر نهم   همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم   بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش   همی خار شد پرنیان بر برش
بدانست کو تاج و تخت و سپاه   نبخشد بدین نامور کینه خواه
بدو گفت کای رنج دیده پسر   ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه   تو داری بدین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر رای پسر   تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تخشش تراست   بزرگی و اورنگ و بخشش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان   که پیش پدر بر بکمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی   چو گفتی سخن بازیابی بکوی
اگر لب به بندی نو بهر گزند   نگوئی زنان را بود سودمند
زن از پهلوی چپ خدا آفرید   ز چپ راستی کس بگیتی ندید
زنان راز با خود نباشند بند   مگو راز با زن که یابی گزند
بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نباشد زن رای زن
زنی کو جهانی بفرمان او   برآید نباشد گرامی چو شو
جگر گوشه چون راز نزدیک مام   فرو گفت آن پخته شد کار خام
پر از درد و اندوه شد مادرش   ز گفته پشیمانی آمد برش

رفتن اسفندیار پیش پدر و پادشاهی ازو خواستن

چو خورشید بر تخت زرین نشست ... شب تیره را تیرگی گشت پست
بشد پیش گشتاسب اسفندیار ... همی بود با رامش و می گسار
دو روز و دو شب باده او خورد راست ... سیم روز او خواهش و کام خواست
بشاه جهان گفت چون گشت شاد ... که دشمن بشمشیر من پست شد
سزاوار تاج و سزاوار تخت ... منم ای سرافراز بیدار بخت
بوعده وفا باید ای شهریار ... سخنهای خود سر بسر یاد دار
بکردم من آنها که کردی نخست ... بکن آنچه گفتی که هنگام تست
سیم روز گشتاسب آگاه شد ... که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش ... همان تاج و تخت آرزو آیدش
پدر زین سخن سخت آزرده شد ... دلش چون یخ از پور افسرده شد
بدو گفت هرچه آن بگفتم ترا ... بیاورد خواهم سراسر بجا
بخواند آنگهی شاه جاماسب را ... همان فال گیران لهراسب را
برفتند با زیجها در کنار ... بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز ... نشیند بآرام و خوبی و ناز
ببندد بشاهی کمر بر میان ... همی کام دل راند اندر جهان
دگر آنکه چون این بود کار او ... خبر داد باید ز بازار او
چو بشنید دانای ایران سخن ... نگه کرد در زیجهای کهن
ز مولود و احوال او باز جست ... چو شد حال او نزد دانا درست
ز تیمار مژگان پر از آب کرد ... ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم ... بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر ... زمانه فکندی بچنگال شیر
که تا من ندیدی پر از خاک و خون ... بدینسان فکنده بدشت اندرون
تن شیردل شاه اسفندیار ... بخاک و بخون در چنین حال خوار
چو اسفندیاری که در جنگ او ... بدرد دل شیر ز آهنگ او
ز رزم اندرون نیستش ترس و باک ... همه دشمنان کرد یکسر هلاک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد ... تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس بباید غم او کشید ... همی فرقت او بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد ... سخن گوی و از راه دانش مگرد
بلا زود جاماسب و با من بگوی ... که از دانشم تلخی آمد بروی
بدو گفت جاماسب کای شهریار ... بگرید بدو مردم روزگار
ترا زود دل و جان پر از خون شود ... چو جانش از تن پاک بیرون شود
پشیمانی آنگه نباشدت سود ... چو جان از تنش رفت و بود آنچه بود
ولیکن بتقدیر تدبیر نیست ... چنین است و این کار او دیر نیست
در اهوش در زابلستان بود ... کشنده ورا پور دستان بود
تهمتن بخواهد ازو زینهار ... ولیکن نبخشد بد اسفندیار
سرانجام در پای او سر نهد ... سر کین و کوشش همی بر نهد
دل شاه از آن بد پر اندیشه شد ... سرش راست اندیشه چون بیشه شد
که از اندیشه گردش روزگار ... همه بر بدی بود و آموزگار
ز دل نامدش گاه دادن بپور ... بدو خواست ماتم ببر گاه سور
دلش سیر نامد ز گنج و سپاه ... بد از پور دانست او تاج و گاه
جوانی چو او را بکشتن سپرد ... بمرد و بخود تاج شاهی نبرد
اگرچه قضا بود و آن از خدا ... ولیکن پدر نیز دادش رضا

که دانسته بود این برای درنگ ... فرستاد از بهر گرشسپ بجنگ
ز بهر جهان بین که گردان سپهر ... ببرد پدر را ز فرزند مهر
چو برگشت شب گرد کرده عنان ... سپیده برآورد رخشان سنان

ابرام کردن اسفندیار روز دیگر پدر را که پادشاهی خود را با وی دهد

نشست از بر تخت زر شهریار ... بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستاروش ... پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه ... ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش شاه آمدند ... بزرگان همه پیش او صف زدند
پس اسفندیار آن گو پیلتن ... برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بزی ... تویی در جهان فره ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شده است ... همان تاج و تخت از تو زیبا شده است
ترا ای پدر من یکی بنده ام ... بگفتار رای تو پوینده ام
تو دانی که ارجاسب از بهر کین ... چه کرد از بدیها بروی زمین
همه شهر ایران بهم بر زد او ... جگر گوشه ات خاک بر سر زد او
پدر کشت و گنجت سراسر ببرد ... سرت را سبک اندر آورد خرد
برفتم بکشتم فزون از شمار ... ز دشمن بپرداختم شهریار
ز بیم شهنشه چنین گریزان برفت ... از ایران بتوران دوم بار تفت
گر از هفت خوان برکشیم سخن ... همانا که سالی نیاید ببن
چه از گرگ و شیر و چه از اژدها ... چه از پیر جادو و چه مرغ هوا
هم از آن بیابان سرما و برف ... هم از گرگساران و دریای ژرف
حکایت نیاید بگفتار راست ... بمن بر کنون پاک یزدان گواست
همه نیکویها نهادی بگنج ... مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و پیوند و فرمان تو ... همی بگذرم من ز پیمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا ... ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج ... که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خواست ... که گویند تخت و کلاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام ... پر از رنج و پویان ز بهر که ام
شهان گفته خود بجای آورند ... ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
پسر را بنه تاج اکنون بسر ... چنان چون نهادت پدر بر پسر
بدانسان که لهراسب تاج شهی ... ترا داد و باید که ما را دهی
بفرزند پاسخ چنین داد شاه ... گر از راستی بگذری نیست راه

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

ازین بیش کردی که گفتی تو کار ... که یار تو باد ایزد کردگار
نه بینم کنون دشمنی در جهان ... نه در آشکار و نه اندر نهان
که نام تو بشنید پیچان شود ... نه پیچان شود بلکه بیجان شود
بگیتی نداری کسی را همال ... مگر گم خرد با هنر پور زال
که او راست تا هست زابلستان ... هم او راست کشمیر و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد ... همی خویشتن را ز کیهان شمرد
نه پیچد ز رای و ز فرمان من ... سر اندر نیارد به پیمان من
نه او پیش کاوس کی بنده بود ... ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
نیاکان ما بنده بوده تمام ... پدر بر پدر این زمان گشت خام
بشاهی ز گشتاسب آید سخن ... که او تاج نو دارد و من کهن

بگیتی نماند کسی هم نبرد ز رومی و توری و آزاده مرد
همانا شنیدی که لهراسب شاه چو کیخسروش داد تخت و کلاه
همه ژرف بینند بر تخت عاج برافشاند او خاک بر تخت و تاج
بآواز گفت آن بد بدنشان بنزدیک آن شاه گردنکشان
بر آنکس همی خاک باید فشاند که لهراسب را شاه بایدش خواند
چو رستم ازینگونه گوید همی بفرمان و رایم نپوید همی
نهانی بدل کینه دارد بما سر اندر نیارد بفرمان ما
ندیدی چو ار جان آگه بلخ بجا کرد بر همچنان کام تلخ
زره باز کردید و نامد بجنگ تو گوئی که از من در او بود ننگ
ز رستم چه آید جز اینها بگو جز این هیچ آیین نبد راه او
سوی سیستان رفت باید کنون بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین نمانی که یکتن نشیند بزین
بدادار کیهان که او داد زور فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجا آوری ز من نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه نشانمت با تاج در پیشگاه

پاسخ دادن اسفندیار گشتاسب را

چو اسفندیار این سخن کرد گوش پر اندیشه بد یکزمانی خموش
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که ای نامور پر هنر شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد ز کشور خدایان برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه سیاوش تا کیقباد همه شهر ایران بدو بوده شاد
همه خسروانش خداوند رخش بخواندند شیراوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامداری نو است بزرگست و با عهد کیخسرو است
ز جمشید گوینده نامی بدست که او همچو ما نیز از تخم اوست
شنیدم که بس کارها کرده است دمار از دو دشمن بر آورده است
اگر او نکردی چنان کار سخت با ایران ندیدی کسی تاج و تخت
دگر دشمن آید ترا پور زال چرا می شدی میهمانش دو سال
ترا در دل اندیشه دیگر است غم و کاه و اندوه این افسر است
تو بر من نهان می سگالی بدی ندانم چه باشد ره ایزدی
چو با عهد رستم همی بشکنم نهال وفا را ز بن برکنم
ز شاهان نه خوبست پیمان شکست شه آن به که باشد به پیمان درست

پاسخ دادن گشتاسپ اسفندیار را

پدر داد پاسخ باسفندیار که ای شیردل پر هنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت همان عهد او گشت چون باد دشت
ز کاوس اگر زال او عهد داشت ز شاهان سر خویشتن بر فراشت
دگر آنکه گفتی که مهمان شدم دو سال اندر آنجا که من بدم
بدان رفتم آنجا سراسر بدان که دانم ورا باز راز نهان
ورا آزمودم ز کین و ز مهر ندیدم بجز کینه اندر آن چهر
اگر تخت خواهی همی با کلاه ره سیستان گیر خود با سپاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند بیارش فکنده ببازو کمند

زواره

زواره فرامرز و دستان سام بدین بارگاه آرد همه تمام
پیاده دوانشان بدین بارگاه بدان تا که بینند یکسر سپاه
از آن پس نه پیچد سر از ما کسی اگر کام اگر رنج بیند بسی
سپهبد بروهاش پرچین بکرد ولی گفت با شاه کاین دین مکرد
ترا نیست دستان و رستم بکار همی راه جوئی باسفندیار
دریغ آیدت تاج شاهی همی ز گیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان مرا گوشه بس بود زین جهان
روم گوشه گیرم ای شهریار تو بر تخت ایران بمان پایدار
پدر گفت آنگه بطعن ای پسر نترسنده بودی تو از شیر نر
چرا بیم داری تو از پور زال نخواهد بدن مر ترا او همال
یکی پیر مرد است و برنا توئی بجنگ یلان بر توانا توئی
چنین گفت با شاه اسفندیار که انوشه بزی شاد ای شهریار
نه ترسنده گشتم ز رستم نه زال ندارم یکی دشت چون او همال
ولی شرم دارم ز ریش سفید ز پیمان شاهان و عهد و نوید
اگر مر ترا این چنین است رای بفرمان و رایت برآیم ز جای
هم اکنون برانم سوی سیستان بفرمانت ای خسرو کین ستان
اگر بد بود کار من کردگار ز اهرمن ای شاه روز شمار
شوم نزد رستم بکین و ستیز اگر خیزد اندر جهان رستخیز
دو مرد سترگیم و دو پهلویم کهن گشته است او ولی ما نویم
بگردیم با هم بگیریم راه برآید مگر کام گشتاسپ شاه
بر آنم که پیشم من از وی بزور اگر روی ننمایدم بخت شور
پدر گفت در کار تندی مکن بلندی چو یابی تو تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار جهان دیدگان از در کارزار
سلاح و سپاه و درم پیش تست نژندی بجان بداندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه همان تخت شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که لشکر نباید مرا خود بکار
گراید و گر آید زمانم فراز بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر باز گشت او بتاب چو مستی که بیدار گردد ز خواب

نصیحت کردن کتایون اسفندیار را

بایوان خویش اندر آمد دژم لبی پر ز باد و دلی ز غم
کتایون چو بشنید رخ پر ز خشم بنزد پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار که ای در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان همی رفت خواهی بزابلستان
که بندی همی رستم زال را خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی یکی پند مادر نیوش بتدبیر بشتاب و باید بکوش
سواری که خوار آیدش رود نیل بکردار باشد بنیروی پیل
بدرد جگرگاه دیو سفید ز شمشیر او کم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت نیارست گفتن کس او را درشت
چنان بود سودابه در نزد شاه که با جان مقابل بدش نیکگاه
بیکسو کشیدش ز حجره برون ورا زیخت نزدیک کاوس خون
از او شد گریزنده پولاد وند که با او نیاورد نامد پسند
شنیدی همانا که اکوان دیو چگونه برآورد با او غریو

بدریا فکندش برآمد ببر / بزد بید پس چوم او چون هژبر
چو کاموس جنگی بخم کمند / پیاده گرفت و کشیدش ببند
ز اشکبوس شنیدی که روز نبرد / چگونه برآورد ازان گرد گرد
بیاورد خاقان چینی چنگ / پیاده بگردن برش پالهنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب / برآورد شاهی و شد سوی آب
چو سهراب پوری نبد در جهان / که او را بزد بر زمین ناگهان
بدستان تن از دست گردش بدرد / دگر روز آمد بجنگ پسر
بکشتی بزد آن کو اندر زمین / جگر بر دریدش برادر خشم و کین
ازان کرد چندانکه رانم سخن / هنرهاش هرگز نیاید به بن
تو پیری او را مبین ای پسر / منه پای پیش و نگهدار سر
که [illegible]زبان گرچه گشتست پیر / همانا نگردش کسی دستگیر
چگونه دهد دست بند ترا / مبادا که جوید گزند ترا
بدین یک سخن گر ز فرمان شاه / نیابی روا باشد ای پیشگاه
که نفرین برین تخت و این تاج باد / بدان کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی زمادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا توی / بجنگ و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلا از خشم
پدر بگذرد گنج و تاجش تراست / همان کشور و تخت عاجش تراست
بجز سیستان در جهان جای هست / برستم مکن جنگ و مگشای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
مجو هیچ ز ابلور دستان نبرد / به پیرامن مرز زابل مگرد

جواب دادن اسفندیار مادررا

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاددار
پدر را همی گفتم ای مام من / گواهی بگیتی همی نام من
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابی اگر چند جوئی بسی
جهان ایمن از فر و برز ویست / سر تاج شاهان ز گرز ویست
مر او را ببستن نباشد روا / چنین بد نه خوب آید از پادشاه
مرا پاسخ آورد آنگه پدر / که بر تاسن سستی بجنگش مگر
اگر چه نه خوبست این کار کرد / گران است جان و دل من بدرد
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل بهم بسکلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم من این پیشگاه
که زردشت گفتست هنگام خواب / چه فرمان یزدان چه فرمان باب
مرا گر بزابل سرآید زمان / بدانسو کشد اخترم ناگهان
بیاید گران نیو رستان شوم / بننگ بزرگان ایران شوم
روم برگرایش نیکو سخن / مگر بشنود پند مرد کهن
چو رستم سرآرد بفرمان من / زمن نشنود تلخ هرگز سخن
بباریده خون از مژه مادرش / همه پاک برکند موی از سرش
ازان درد بر سر پراکند خاک / بتن بر همه جامه کرد چاک
بدو گفت کای زنده پیل ژیان / همی خار گیری ز نیرو روان
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده بدین گونه بر دوش خویش
نیارد سر اندر به پیمان تو / نه هرگز در آید بفرمان تو

بترسد ز پیغاره و سرزنش / که او پیش دارد ز گردان منش
ز مردی نیارد کسی را بیاد / بگوهر ز جمشید دارد نژاد
شنیدی که آنگه ز کاوس کی / سخن بازگرفت و برداشت پی
بیک پشت دست آن کو بآفرین / بزد پیش او طوس را بر زمین
بکاوس کی گفت من بر رزم / بمردی و شاهی فخ اندر خورم
نشاندم برین تخت بر کیقباد / نه از کین تو بیم دارم نه داد
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای / بکینه چرا دل بیاکنده‌ای
تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
زمین بنده و رخش تختم بود / فلک چاکر و گرز بختم بود
که آزاد زادم نه من بنده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآورد که بر سر افشان کنم
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
بروز جوانی ز کاوس شاه / چنان سر به پیچید در پیشگاه
پس از پیری و داد و مردی که داد / چگونه دهد نام خود را بباد
تو گوئی همانا که پندش دهم / بافسونگری پای بندش نهم
زمادر سخن در پذیر و مرد / برای خرد پند مادر شنو
دگر زانکه روی تو بر رفتنست / همه کام بر گوهر اهرمن است
زمادر تو بدرود باش ای پسر / که چون تو نزاید جهان را دگر
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که رای پدر کرد دل آرزوی
بسی بر دلشکر نباید مرا / بجز خویش و پیوند گاید بما
بگفت این و مادر ببر در گرفت / تو گفتی غم جانش بگر گرفت
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس

رفتن اسفندیار بزابلستان بجنگ رستم

جهانجوی پردل گو اسفندیار / خروشان بشد از پی کارزار
چو پیلی بابر اندر آورد پای / برآورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه / فرومانده جای پیلان سپاه
یکی گنبد آن بود و راهش بگی / دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت / تو گفتی که با خاک و خون گشت جفت
بسی چوب زد ساربان [illegible] / نجنبید از جای خود ناتوان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی / نماند بشه فره ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش / بدآمد سپهبد ازان اخترش
غمی گشت ازان اختر اسفندیار / ولیکن گرفت اختر خویش کار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت / سر تخت او گیتی افروز گشت
بدو نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
رضا بر قضای خداوند به / دلت را برای خردمند به
چو یارانداوند این اختیار / بدو نیک جو را ز یزدان گذار
ازانجا بیامد سوی هیرمند / همی رفت ترسان ز بیم گزند
چو آمد بنزدیک آب روان / در آنجا فرود آمد آن پهلوان

بآیین ببستند پرده‌سرای   بزرگان لشکر گزیدند جای
سراپرده شاه بنهاد و تخت   بدان تخت شد شاه برگشته‌بخت
بیاران چنین گفت کز رای شاه   بپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت شه جنگ رستم بسیچ   ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
نکردم نرفتم براه پدر   که آن شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج برده برای سران   جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران ازو زنده‌اند   اگر شهریارند اگر بنده‌اند
فرستاده باید اکنون دلیر   خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب   نگیرد ورا رستم اندر فریب
گراینده که آید بنزدیک ما   درفشان کند جان تاریک ما
بخوشی دهد دست بند مرا   بدانش نه بندد گزند مرا
نخواهم من او را جز از نیکوی   اگر دور دارد سر از بدخوی
پشوتن بدو گفت کاین است راه   جز این باش و آزار هرگز مخواه

پیغام اسفندیار برستم بهمراهی شنیده

بفرمود تا بهمن آمد به پیش   سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کای اسپ برنشین   بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی   نگارش همه گوهر پهلوی
بدان‌سان که هر کس که بیند ترا   ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرونژاد   سرافراز و آزاده و پاک‌زاد
ببر با خود اسپان زرین ستام   سرافراز ده موبد نیک‌نام
هم از راه تا خوان رستم بران   مکن کار بر خویشتن برگران
درودش ده از ما و چربی نمای   بیارای گفتار و خوبی بجای
بگویش هر آنکس که گردد بلند   جهاندار و از هر بدی بی‌گزند
بدادار باید که دارد سپاس   که اویست جاوید نیکی‌شناس
چو باشد گزیننده نیکوی   بپرهیزد از آز و از بدخوی
بیفزایدش کامرانی و گنج   بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت   بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
سرانجام بستر بود تیره خاک   بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت   بکوشید و با شهریاران بساخت
جهان برکه کاری همان بدروی   سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست   نباید بدین بر فزونی نه کاست
تو بگذاشتی سالیان بی‌شمار   بدیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد   بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه   کرا خانه اسپان و تاج و کلاه
که پیش نیاکان ما یافتی   چو فرزندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه   نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسپ داد   نیامدت از آن تاج و آنگاه یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای   ز آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار   نخواندی مر او را همی شهریار
ز زان گفتم این با تو ای پهلوان   که او از تو آزرده دارد روان
کنون من ز ایران بدین آمدم   نبد شاه دستور تا دم زدم

همه کشورت را بسوزم تمام   بفرستمت نیز پیغام خام
بپرهیز اکنون تو از کین او   زبان کن گشاده بتحسین او
ز کار گذشته بیا عذرخواه   مگر باز گردد از این کینه شاه
که با او نتابد هژبر ژیان   نه پیل و نه نر اژدهای دمان
براندیش و با او دلیری مکن   مکن روبهی شیرگیری مکن
که با من چنین گفت گشتاسپ شاه   بدانگه که من روی کردم براه
که در سیستان کار رستم بسیچ   ز تاراج و کشتن میاسای هیچ
چو آنجا رسی دست رستم ببند   چو بستی برافکن به پیل بلند
زواره فرامرز را همچنین   ببند و برآور بایران زمین
همانا شنیدی تو پیکار من   چگونه است از من که دارد تن
بباید مرا کرد چیزی که شاه   مرا گفت آنگاه پیش سپاه
گرایدر بیایی و فرمان کنی   روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر   بجان پدرم آن شه شیرگیر
که من زین پشیمان کنم شاه را   برافروزم آن پهلوی گاه را
ز فرزند من بهمن نامدار   سخن کن بدین راستی خواستار
که من چند از این جستم آرام شاه   ولی دیدم از تو سراسر گناه
بهم دوده اکنون بباید نشست   زون رای و سودن ببین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام   جهان‌دیده رودابه نیکنام
همه پند من سر بسر بشنوید   بدین گفتار من بگروید
نخواهم که این خانه ویران شود   بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم   برو بر فراوان گناه آورم
از آن پس بباشم بر او بپای   ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد   بدان‌سان که از گوهر من سزد

رفتن بهمن نزد رستم برسولی

سخنهای آن نامور پیشگاه   چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید ز زربفت شاهنشهی   بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده‌سرای   درفشی درفشان پس او بپای
نوندی بزیرش بهرای زر   فروزان بدیدار او زیب و فر
همانگاه بگذشت بر هیرمند   جوان سرافراز و سرو بلند
هم اندر زمان دیده‌بانش بدید   بر زال آمد سخن گسترید
که آمد نبرده سواری دلیر   بهرای زرین ستوری بزیر
پس پشت او خارمایه سوار   تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر برنشست   کمندی بفتراک و گرزی بدست
ز دیده بیامد بدرگاه رفت   زمانی بپالیسته شاه رفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید   همان زال زر نزد بهمن رسید
بدانست مرد جوان زال را   برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد   چنین گفت کی مرد دهقان‌نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست   نشانش بما تو بگوی راست
دگر نیست در کاخ ای پیرسر   فرستاد باید بنزدش خبر
دهد آگهی پهلو راد را   خداوند شمشیر پولاد را
که آمد ز کابل یل اسفندیار   سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای گو نامجوی   فرود آی در کاخ و آرام جوی

که رفته است رستم به نخچیرگاه   زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیارای چند   فرود آی و بگشا میان را ببند
چنین داد پاسخ که اسفندیار   نخواهد مگر رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه   که با من بیاید به نخچیرگاه
بدو زال گفت آنکه نام تو چیست   همی بگذری زود و کام تو چیست
بر آنم که تو خویش گشتاسپی   وز آن تخمهٔ شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که بهمن منم   ز پشت جهانگیر رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز   فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا گفت دستان که ای شاهزاد   منم زال و از سام دارم نژاد
چو بشنید بهمن پیاده ببود   ببر در گرفت و مر او را ستود
بسی کرد خواهش بر و زال زر   کز ایدر ترا نیست راه گذر
بدو گفت فرمان اسفندیار   نشاید گرفتن بهر کار خوار
گزین کرد گردی که دانست راه   فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون   جهان دیده نام او کرسیون
بانگشت بنمود نخچیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان   بر انگیخت آن بارهٔ پهلوان
همی راند تا بر سر کوه شد   بدیدار رستم بی اندوه شد
نگه کرد از آن پس به نخچیرگاه   بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون   بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت   نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر   پرستنده بر پای پیش پسر
همی گشت رخش اندران مرغزار   درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است   و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد زینسان ندید   نه از نامداران پیشین شنید
ترا گوئی جهان جمله زور و تن است   و یا کوه البرز در جوشن است
بترسم که با او یل اسفندیار   نیاید به پیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز   که او در نشیب است من بر فراز
از آن پیش کآید برزم اندرون   بمیدان کین سازمش سرنگون
من او را بیک سنگ بیجان کنم   دل زال در درد او پیچان کنم
پس آنگه یکی سنگ خارا بکند   فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید   چو غریدن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلو نامدار   یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نگه کرد رستم بدان کوه سنگ   که اندر شتاب آمد آن بی درنگ
بجنبید از جای و بنهاد گور   بترسید از وی گو پیل زور
همی بود تا سنگ نزدیک شد   ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پای بر سنگ و انداخت دور   زواره بدو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او   چو دید آنچنان کار و کردار او
بدل گفت اگر فرخ اسفندیار   کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند   همان به که با او مدارا کند
کسی کو بترسد ز سنگ و ز کوه   کی گردد از ننگ دلاور ستوه
پر اندیشه از کوه شد باز جای   نشست از بر بارهٔ بادپای
بگفت این شگفتی بموبد که دید   پس آنگاه ره را سر اندر کشید

ملاقات بهمن با رستم در نخچیرگاه

بیامد به نزدیک نخچیرگاه   تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
بموبد چنین گفت کاین مرد کیست   من ایدون گمانم که لهراسپی است
پذیره شدش با زواره بهم   فرامرز با هر که بد بیش و کم
پیاده شد از اسپ بهمن چو دود   بران پهلوان آفرین کرد و زود
بدو گفت رستم که تا نام خویش   نگوئی نیابی ز من کام خویش
منم گفت پور یل اسفندیار   سر راستان بهمن تاجدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت   ازین آمدنش بود و ماند اندر شگفت
برفتند آنگه بجای نشست   ابا نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود   ز شاه و ز ایرانیان هر که بود
از آن پس چنین گفت کاسفندیار   ز ایران بکردار دین سوگذار
سراپرده زد بر لب هیرمند   بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار   اگر بشنود رستم نامدار
چنین گفت رستم که فرزند شاه   بر نجست از اینسان که پیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش   بدانسان که او داشت آیین خویش
بگسترد بر سفره بریان نرم   مر آن گور بریان برآورد گرم
برادر پسر هر دو با او نشاند   از آن نامداران دگر کس نخواند
نمک بر پراکند و ببرید و خورد   نظاره بدو بهمن رادمرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی   ز رستم ببد خوردنش صد یکی
تهمتن یکی جام پر باده کرد   وز و یاد مردان آزاده کرد
که آنجام زر بوده ده من نبید   بلب اندر آورد و اندر کشید
دگر جام بر دست بهمن نهاد   کز آنکس که خواهی کن ای شاه یاد
از و بستد آنجام بهمن سبک   دلازار میخواره بد بیتک
همی بود از رستم اندر شگفت   از آن خوردن و آن بر و یال و کتف
چو از خوان نخچیر برخاستند   سبک باره مهتران خواستند
نشستند بر باره هر دو سوار   تهمتن بدو گفت اکنون بیار
پیام پدر تا چه داری نخست   بمن باز بر گوی آنرا درست
بگفتش یکایک درود و پیام   ز اسفندیار آنکه او تیز کام

پاسخ دادن رستم بهمن که با اسفندیار

چو بشنید رستم ز بهمن سخن   پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کاری شنیدم پیام   ز اسفندیار آنکه نیک نام
ز من پاسخ این بر باسفندیار   که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد   سر مایهٔ کارها بنگرد
نباشد سخن گفتن نابکار   پسندیده از مردم شهریار
ز گفتار آنکس دلت باد شاد   که گوید که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد   همی از نیاکان خود بگذرد
که پیداست نامت بهند و بستان   بروم و بچین و بجادوستان
از این گفتها داشتم من سپاس   نیایش نمودم به نیکی شناس
ز یزدان همی آرزو خواستم   که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا   بزرگی و مردی و مهر ترا
کنون آنچه جستم همه یافتم   بخواهشگری تیز بشتافتم

بپیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم بر تو عهد شاهان که داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
نگه کن بگفتار کردار من / ببین ای سپهدار در کار من
از آن نیکوییها که من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / ز امروز تا روز آن خسروان
بیابم بگویم همه راز خویش / بگیتی برافرازم آواز خویش
چو پاداش آن رنج بند آیدم / گر از شاه ایران گزند آیدم
اگر چرخ با من شود بدسگال / به بندم دو دستش نهم در دوال
وگر پیل با من شود کینه کوش / بگرز گرانش بمالم دو گوش
تو در سستی و پیری من مپیچ / که هرگز جوان را ندارم بهیچ
هنوز ای سپهبد گو اسفندیار / بجایست بازوی خنجر گذار
به پیری من منگر ای تاجور / که گه گاه پیری بود سخت‌تر
ندیده است کس بند بر پای من / نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزد / بنه ناسزا پیش دیوان و دد
ببر دی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
به دل خرمی دار و بگذر ز رود / ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانه ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بهم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آئی بنزدیک من با سپاه / بباشیم با هم بشادی دو ماه
بر آساید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان گردد از رشک کور
گشایم در گنجهای کهن / که ایدر فکندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هر چه هست / کجا گرد کردم به نیروی دست
بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن بر دل ما خود رنج بخش
چو هنگام رفتن فراز آیدت / به دیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نپیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بیدار شاه بلند / که پایم چرا کرد باید ببند
میان من و شاه ایران حکم / تو باشی ای سپهدار و بردار غم
همه هر چه گفتم ترا یاد دار / بگو پیش برمایه اسفندیار

بازگشتن بهمن از پیش رستم

ز رستم چو بشنید بهمن برفت / بنزد پدر خسرو تند رفت
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
گرازید بنزدیک دستان شوید / بنزد شه زابلستان شوید
بگوئید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوان نهالی تخت زرین نهید / بر آن جامه خسروانی نهید
بسازید چیزی که باید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزم خواه آمدست
گو نامدارست و شاه دلیر / نخندید از جنگ یکدشت شیر
سزاوار تاج کیان است او / که هم شاه و هم پهلوان است او
شوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بود هر کسی را امید
اگر بنگری بینم اندر سرش / ز یاقوت زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ

وگر

وگر بازگرداندم ناامید / نباشد مرا روز با او سفید
تو دانی که این تابداده کمند / سر ژنده پیل اندر آرد به بند
بجایست کتف و بر و یال من / که یابد سر گرز و گوپال من
زواره بدو گفت مندیش ازین / نجوید کسی بدتر کش نیت کین
نبینم بگیتی یکی شهریار / بمردی و دانش چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / از ایوان رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش تیره گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد و ترگش زدود / همی بود تا بهمن آرد درود

پیغام رسانیدن بهمن نزد اسفندیار

چو بهمن درون شد بپرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که پاسخ چه دادت گو نامدار
پس آنگاه بهمن بپیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر
همه دیده پیش پدر بازگفت / مگر نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبینی کسی در همه انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگ اندر آرد ز دریای نیل
بیامد بمن تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
برو تا بر جنبش چون پیل مست / چو کوهی که بر کوه دارد نشست
ز بهمن بر آشفت اسفندیار / ورا در بر انجمن کرد خوار
ز موبد بگفتش که بشنیده‌ام / یکی پند و آنرا پسندیده‌ام
که هر کو بود مهتر سرافراز / نزیبد که با زن نشیند براز
وگر کودکان را بکار بزرگ / فرستی نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده / که بانگ پی اسب نشنیده
من او را بمردی بچنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
ز خشم پدر بهمن از شرم جفت / زبان کرد خاموش و چیزی نگفت
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این پیر جنگ آور رزم ساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نباید همانا شکن
ببینیم تا گردش روزگار / سوی مهر یازد و یا کارزار

رسیدن اسفندیار و رستم بیکدیگر

بفرمود اسفندیار گزین / که آرید اسب سیه را بزین
ببردند در حال اسب سیاه / بزین مرصع مکلل سیاه
نشست از بر اسب چون پیل مست / کمر بست و بگرفت گرزی بدست
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر بسته پیچان کمند
وز آن سو خروشی بر آورد رخش / از این سوی اسب گو تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده شد و داد شه را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همیخواستم تا شود رهنمای
ببینم ترا اندرین جایگاه / چنین تن درست آمده با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم / سخن هرچه رانیم و پاسخ دهیم
چنان دان که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگویم فروغ / ندارم پسندیده مرد دروغ

که روی سیاوش گر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / به بالا و فرّت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد
همه ساله بخت تو فیروز باد / همه روز کارانت نوروز باد
چو بشنید گفتار رستم اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر درگرفت / چو خوشنود شد آفرین برگرفت
بیزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / روان جهان خاک بودن ترا
که هستی سزاوار کوپال و دین / هم از تو فرزند کلاه و نگین
خنک زال کش بگذرد روزگار / کسی کش بماند چو تو یادگار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم ای شهریار / که گردم بدان آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من / به دیدار روشن کنی جان من
همان زال را چشم روشن کنی / به دیدار ایوان چو گلشن کنی

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای اوی / گذشتن از بر و بوم و از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این مرز جنگ
مرا گفت رو پیلتن را ببند / بیاور بنزدیک من بی گزند
ز تو خشم دارد دل شهریار / که با او نرفتی که کارزار
توان کرد این کینه از دل بدر / اگر زانکه آیی به پیش پدر
تو خود بند بر پای نه بی درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سر بهره بدو باز گردد گناه
نمانم که تا شب بمانی به بند / دگر بر تو بادی وزد بی گزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی ناید از شاه ما بیگمان
مرا شاه گفته ست کاین تخت عاج / ترا داد خواهم ابا تخت و تاج
وزان پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر دهم
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بوم آراسته

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که ای شاهزاده کنا مجوی
بیا سوی زابل بنزدیک زال / خداوند شمشیر و گرز و دوال
که خرم کنم دل به دیدار تو / کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
بیابد همی در جهان دیو راه / دلت کج کند از پی تاج و گاه
مرا ننگ باشد ازین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد سزای سری / سزاوار کرّی و گندآوری
بشادی بیایی سوی خان من / نباشی بدین مرز مهمان من
تو گر کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی

ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز گفتار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برین است و بس
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ / ازان به که نامم برآید بننگ

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای [illegible] جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / بکژّی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون سر نهادم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بنیکی شوم شاد مهمان تو
بیازارد از من دل پادشاه / ز من کرد کار این ندارد روا
که فرمان او گر بخاک افکنم / تن خویش اندر هلاک افکنم
فرامش کنم حق نان و نمک / بپاکی نژاد اندر آیم بنک
پس از خوردن نان در آیم بجنگ / بجود نام خواهی و بر ما تو ننگ
کنون بیگمان با تو جنگ آورم / ببر خاش خوی پلنگ آورم
نتابم سر از امر و فرمان شاه / بیارم برین گیتی آتش براه
ترا آرزو گر چنین آمده است / یک امروز با می بیابیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن / ازان داستان بر نباید زدن

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ صید بیرون کنم
که یک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
به هنگام خوردن مرا باز خوان / تو در دودهٔ خویش بنشین بخوان
بگفت این و برخاست زانجایگاه / که بر کام ناید ز شاهش نوید
وز آنجا یکه رخش را برنشست / دل رزم جویش در اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
یکی مرد دیدم چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی
تو گویی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانائی او را سپرد
به دیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فرّ شاهنشهی

برگشتن اسفندیار از لب آب بخیمه گاه خود و سخن گفتن پشوتن با اسفندیار

همه هرچه شان شد سخن در میان / بنزد پدر کرد یک یک عیان
وزین روی چون خسرو سرفراز / بلشکر که خویشتن گشت باز
پراندیشه شد شهریار بلند / چو رستم برفت از لب هیرمند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / هم آنگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت با او که اسفندیار / گرفتیم این کار دشوار خوار
چو پا را نیارد بفرمان به بند / ببایدگرفتن بخم کمند
دل زال از گشته بریان شود / ز نادیدنش دیده گریان شود
بایوان رستم مرا کار نیست / وز او نزد من نیز دیدار نیست
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که باید چو اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
بیزدان که دیدم شمار ا بخت / که آن نامور با شما کین بجست
دلم گشت ازان خرمی چون بهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار

تو آگاهی از چند دین و هنر — ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن — نیوشنده باش از برادر سخن
که هرگز مبادا بجانت بدی — مبرداز دل از راه ایزدی
شنیدم همه هرچه رستم بگفت — سخنهاش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای ورا بند تو — نیندیشد از فر و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام — با ایوان سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز — بزرگی میان دو گردن فراز
بزرگی و از ما تو دانا تری — بجنگ و بمردی توانا تری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین — نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین پاسخش داد اسفندیار — که گر سر بپیچم من از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود — همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت — کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کان ارجمند — تن و جان پاک ترا سودمند
همه گفتم اکنون تو به برگزین — دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست — کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت — ز رویین وز اندازه اندر گرفت
از آن مردی خود همی یاد کرد — بیاد شهنشاه می باز خورد

رفتن رستم باردوم پیش اسفندیار

همی بود رستم بایوان خویش — ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی — نگه کرد رستم به ره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت — ز مغز دلیر آب از سر گذشت
نشست از بر رخش بر سان پیل — خروشیدن رخش شد بر دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب — سپه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید — دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار — نماند بکس جز بسام سوار
اگر هم نبردش بود ژنده پیل — برافتد ندارد تک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار — که با فر و برزی چو اسفندیار
بدین سان همی از پی تاج و گاه — بکشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سوی گنج یازان تر است — بمهر و به بیهم نازان تر است

مناظرهٔ رستم و اسفندیار

چو آمد بنزدیک اسفندیار — بهانه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان — نو آیین و نو ساز و نو نوجوان
چرا من نیرزم بمهمان تو — چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم همه یادگیر — مشو تیز بر پیر و بر خیره خیر
همانا بمردی سبک داریم — برای و بدانش تنگ دانیم
نگهدار ایران و توران منم — بهر کار پشت دلیران منم
تو زان خواهش من شدی در گمان — که ترسانم از جنگت ای پهلوان
من از بهر این فر و اورنگ تو — بجویم همی کینه و جنگ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه گردد از تیغ من خوار و زار
که من سام نیلم نخوانم دلیر — گریزد بجنگ اشتی نره شیر
بگیتی منم زو یکی یادگار — ابا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام — ببد و ز هرگز نه پیموده ام

بسی رنج و سختی که من دیده ام — ز دشمن جهان پاک من کرده ام
سپاس از یزدان که شش صد ز سال — گذشت و ندیدم بگیتی همال
که کین خواهد از من ابا پاک دین — جهانی بمن بر کنند آفرین
بخندید از رستم اسفندیار — چنین گفت کی پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام — بجستم ترا کاین چنین بود کام
که این روز بد گردم از راه دراز — نگردم ازین رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامدادان پگاه — بپوزش بیایم بر عذرخواه
بدیدار دستان شوم شادمان — همی شاد داریم دل یکزمان
تو خود همچنین رنج برداشتی — بدشت آمدی خانه بگذاشتی
فرود آی و بنشین و برداز جام — ز تندی و تیزی بیفکن لگام
بآرام بنشین و رامش گزین — نه هنگام رزمست و پرخاش و کین
فرود آمد از رخش پس پهلوان — در آمد بنزدیک شاه جوان
برفتند با هم بپرده سرای — گزیدند هر یک بآرام جای

طعنه زدن اسفندیار بر رستم

بدو گفت پس فرخ اسفندیار — که ای شیردل پهلو نامدار
من ایدون شنیدستم از موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد از گوهر دیوزاد — فزونی ندارد ز گیتی نژاد
پرستنده بد بمشکوی سام — که راندی بد و گه گهی سام کام
ور آنگه که دستان ز مادر بزاد — برآمد بهم نام ایران بباد
که چون او جدا شد ز مادر بفال — جهان سر بسر گشت پر قیل و قال
تنش تیره بد روی و مویش سفید — چو دیدش ورا سام شد نا امید
بفرمود تا سوی دریا برند — مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
ببردند و انداختندش بکوه — ز دیدنش گشته جهانی ستوه
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
برآورد و بردش بسوی کنام — ز بردن مرا او را خورش بود کام
برافگند سیمرغ بر زال مهر — بر او گشت ازینگونه چندی سپهر
که میکرد با نیکوانش فریب — نمی بود سیمرغ را زو شکیب
از آن پس که مردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
بپذرفت سامش ز بی بچگی — ز نادانی و دیوی و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من — نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو شد نابسوده سرش — چو با شاخ شد رستم آمد برش
بمردی و بالای و دیدار اوی — بگردون برآمد چنین کار اوی
ز فرمان شاهان کنون بگذرد — همی راه فرزانگی بسپرد
نیارید از مرغ و مردار یاد — چگویم ز یزدانتان شرم باد

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بدو گفت رستم که آرام گیر — چگویی سخنهای نادلپذیر
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست — نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام — بزرگست و با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بدست — نریمان گرد از کریمان بدست
نیاکانت را پادشاهی زماست — وگرنه کسی نام ایشان نخواست
قباد گزین را ز البرز کوه — منش آوریدم میان گروه

که دستان ورا تاج بر سر نهاد / جهان را بدست وی اندر بداد
اگر نه یکی بد پرستنده مرد / نه با گنج و لشکر نه با دار و برد
همان مادرم دخت مهراب بود / ازو کشور هند شاداب بود
نژادم سراسر شنیدی کنون / شنو تا بگویم هنر بر فزون
زمین را همه سر بسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
پدر بر پدر پهلوان بوده ام / جهان را بشمشیر بگشوده ام
چو افراسیاب اندر آمد بری / زبیمش همه کشته لرزان چو نی
بدم کودک آنگاه با کودکی / نخوردم دریغ از سپاه اندکی
شدم من همانگاه پیش پدر / نشانش بپرسیدم از تاجور
که با من بگو راست کان شاه ترک / که یکباره گشته ست زینسان سترگ
کدام است و جایش بلشکر کجاست / بقلب اندر است آنکه گردن فراست
مرا گفت مشتاب و تندی مکن / میاور بدینگونه چندین سخن
که او شهسوار است نر اژدها / همان اژدها زو نیابد رها
به تنها سپاهیست ای پیل کوس / نماید بگردان گردون فسوس
تو ای کودک ار چند فرزانه / مشو پیش او گر چه مردانه
بدو گفتم ای باب چندین ازین / تو او را نمای و پس آنگه ببین
کزین کودک نازموده جهان / چگونه فرازند گردن مهان
زبس خرامش من بر آشفت گفت / همانا که با تو خرد نیست جفت
همانگه برخش تگاور عنان / رها کردم و برگرفتم سنان
شدم تیز تگ نزد آن شهریار / بدریای لشکر بکردم گذار
گرفتم مر او را دوال کمر / تو گفتی گزو شد همه زیب و فر
ربودمش با تاج از پشت زین / همیخواستم کش زنم بر زمین
بران تا برم زنده نزد قباد / بود دست بردی جهان را بیاد
دوال کمر بند بگسسته شد / بدانسان شکاری زمن رسته شد
بیفتاد در زیر اسبان گرفت / نشد هیچ پیدا که پنهان گرفت
چو زینگونه بگریخت از دست من / بماندش همان تاج بر دست من
ببردم بهدیه بر کیقباد / ز کاوس دارم بسی نیز یاد
که چون رفت او سوی مازندران / ابا لشکر گشن و نام آوران
چو با جادوان تخمه کین بگشت / به بستندش آنگاه دیوان زشت
خود و لشکرش جمله گردند کور / نه فرمانده با او نه لشکر نه زور
چو بی تاج شد شاه ایران و تخت / بر ایرانیان جمله شد کار سخت
همانگه مرا گفت دستان سام / که راه سفر گیر و بگذار کام
بتنها شدم سوی مازندران / بکشتم در آنجا بگرز گران
سخنهای رفته نگیرم دراز / که چون راندم اندر نشیب و فراز
چه مایه ز دیوان مازندران / ببستم بکشتم بگشت گران
رهانیدم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
دگر چو سوداوه بد نژاد / کزو رفت جان سیاوش بباد
بر تخت شاهش ز دم بر دو نیم / ببود از جهان شه مرا ترس و بیم
ازان پس بکین سیاوش راد / همه مرز توران بدادم بباد
چو کاموس و منشور و خاقان چین / کشان اندر آوردم از پشت زین
چو اکوان دیو و چو پولادوند / چو کافور مردم خور پر گزند
ز تیغم سرانشان ز تن در فکند / چه آورده خم کمندم ببند

۱۹۰

جز این من بسی کارها کرده ام / روان جهان را بپرورده ام
ندیدست هرگز کسی پشت من / بجز گرز کین اندرین مشت من
ز هفتصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بوده ام آشکار و نهان
فلک تا که سر بر ستاره کشید / چو من شهسواری نیامد پدید
دگر تو سرافراز بر تر منش / ز سیمرغ بر ما کنی سرزنش
نداریم ما خود ز سیمرغ عار / نگردد دل ما ازین بد فگار
کسی کو بود بی بد و کم ستیز / ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
بویژه که سیمرغ چون دایگان / برآورد او را چو پرمایگان
بهر کار اکنون پناه من است / هم آرایش و دستگاه من است
اگر رای تو پارسائی کند / همان با تو مرغ آشنائی کند
دد و دام اندر پناه آیدت / رود بد کنش نیکخواه آیدت
بدانش هزاده گو اسفندیار / که گفتار دشمن نیاید بکار
دل دشمنان کی بگوید نکو / تو زین گفتها نیز برتاب رو
که اندر زمانه رسیده توی / اگرچند با فر کیخسروی
تن خویش بینی همی در نهان / نئی آگه از کارهای جهان
تو زنگه چنین بر جوانی مکن / ز پیر جهان دیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسپ گوید همی / که او راه دانش نپوید همی
نخواهد بدل مرگ اسفندیار / که فرمود با رستمش کارزار
که گوید برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / بدینگونه نشنیدم از کس سخن
مرا خواری از پورش و خواهش است / درین چرب گفتن مرا کاهش است

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج و تیمار تو / شنیدم همه کار و بیکار تو
شنو کارهائی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان بگیتی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند
شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد بدیوان آن انجمن
بچاره بروئین دز اندر شدم / جهانی بر آنگونه برهم زدم
بتنها تن خویش جستم نبرد / ببرخاش تیمار من کس نخورد
ببین تا چه سان باشد این کارها / ده انصاف زین پس شو خود نما
ز دل رنجهای کهن دور کن / بیا و جهاندار تو سور کن
تو امروز می خور که فردا رزم / بهر چه یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسبت نهم بر زمین / وزان پس نه پرخاش جویم نه کین
دو دست به بندم برم نزد شاه / بگویم که زو من ندیدم گناه
بباشم به پیشش بخواهشگری / ببازم بهر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج خوبی و گنج
نمانم که مانی تو روزی ببند / بکوشم که بر تو نیاید گزند

پاسخ دادن [illegible] رستم را

بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیر آئی از کارزار

بجز دست از نیزه و داری تو / وزان جرم اسفندیاری تو
[illegible]

کی دیده بجنگ جنگ آوران / کی دیده با گرز گران
کی دیده زخم تیر و تبر / بروز نبرد ایشهٔ نامور
اگر بر چنین روی گردد سپهر / نپوشد میان دو تن راه مهر
بجای می سرخ خون آوریم / تو فردا ببینی که چون آوریم
قو کوس آریم از آوای رود / به تیغ و بکوپال باشد درود
چو فردا بیائی بدشت نبرد / بآورد مردا اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت / ز میدان بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر ز فیروزه تاج
گشایم در گنج پر خواسته / نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / بگردون برآرم کلاه ترا
وزان پس بیایم بنزدیک شاه / کرازان و تازان و خرم براه
مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان من و خود گزند
زیزدان و از روی من شرم دار / مخور با تن خویشتن زینهار
ترا بی نیاز است از جنگ من / وزین کوشش و گردش ننگ من
سیه شد جهان پیش چشمم ز جنگ / که تو آمدستی چنین سوی جنگ
زمانه همی تاخت با سپاه / که بر دست من کشت خواهی تباه
بماند بگیتی زمن نام بد

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بگشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود / وگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند و ناپاک رای / ترا مرد هشیار و نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد ورا داد چندین امید
سپهبد ز فرمان او سر بتافت / گر از روی جز خام کاری نیافت
جهان دان که من سر ز فرمان شاه / نپیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / گزیدست دوزخ و زو هم بهشت
تو اکنون بخوشی بر زال پوی / سخن هر چه بشنیده‌ای بازگوی
سلیحت همه جنگ را راست کن / وزین پس مپیمای با من سخن
بگاه آی و جز جنگ چاره مساز / مکن زین سپس کار بر ما دراز
چنانی ز نیروی خود در گمان / که چون تو نباشد بگرد جهان
تو فردا ببینی بآورد گاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو تیز اندر آیم بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بدانی که بیکار مردان مرد

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای جنگجوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
[illegible] رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال درمان کنم
ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که دیگر سر نامداران مرد / چگونه خرامند روز نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیز گشتی بدین گفتگوی

چو فردا بیائی بدشت نبرد / شوی آگه از کار مردان مرد
اگر کشته آئی بآورد گاه / ببندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / نجوید بآورد گه کارزار
بر آشفت رستم بسان پلنگ / ز رنجی که بودش گرفته بچنگ
بزد بر بر و یال اسفندیار

بازگشتن رستم از پیش اسفندیار

ز خیمه برون رفت سر پر خمار
چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای
بپاس گفت ای سرای امید / خنک روز کاندر تو بد جم و شید
بگاه فریدون همایون بدی / بگاه منوچهر میمون بدی
چه فرخ بدی گاه کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهی بر تو اکنون ببست / که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاکرای / چرا تیز گشتی بپرده سرای
که مهمان چو سیر آید از میزبان / بزشتی برد نام پالیزبان
دگر چون چنینها بسی گفته شد / همان شرم از روی بنهفته شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت از و با پشوتن بگفت

مناظره کردن پشوتن و اسفندیار

که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بدینگونه اسب و سوار / بدو شاد شد گردش روزگار
ز بالا برو بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا نه بیند نشیب
همی سوزد از فر و چهرش دلم / ز فرمان داور دل نگسلم
چو فردا بیاید بآورد گاه / کنم روز روشن بر و بر سیاه
دیاو سر آرد بمن روزگار / که داند که چون گردد این کارزار
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همیگویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش و گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسب امشب و بامدادان بگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم / سخن هر چه پرسند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان / میان کهان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز پیمان تو / دلش راست دیدم بفرمان تو
ابا او چه جوئی تو پیکار و رزم / که او از تو جوید همی سور و بزم
اگر بر گذرد از این کار شاه / شود کار در دست یکسر تباه
یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت گر مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدونکه دستور ایران توئی / دل و گوش و چشم دلیران توئی
همی خوب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
تو گوئی و من خود چنین کی کنم / که سستی بگفتار تو نی کنم
در ایدونکه ترسی همی از تنم / من امروز ترس ترا بشکنم
که کس بی زمانه بگیتی نمرد / نمرد آنکه نامش بزرگی ببرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کی نامدار / چنین چند گوئی تو از کارزار
که تا تو رسیدی بتیر و کمان / نبد بر تو ابلیس را این گمان

بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت خیره بینم سرت پرستیز / همی زور و رایت بشمشیر تیز
چگونه کنم من که ترس از دلم / بدینسان به یکبارگی بگسلم
نباشد چنین کینه تا رستخیز / ز دستت کنم پیرهن ریزه ریز
تو روئین تنی و دلت بی سبک / از ایرانیانی سرت راه جنگ
دو شیر و دو جنگی دو مرد دلیر / چه دانم که پشت که آید بزیر
دگر نامور هیچ پاسخ نداد / دژم گشت و پر درد و لب برنهاد

سخن گفتن زواره و زال با رستم

چو رستم بیامد بایوان خویش / نیندیشد جز از رزم درمان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و ... ی
بدو گفت کی پهلوان جهان / چرا رنجه داری بدینسان روان
بدل از چه داری همی باد غم / که هرگز مباد ابر [illegible]
چو بشنید رستم بدو گفت خیز / که شد آتش خشم و تیمار تیز
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / همان نیزه و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمود تا هرچه گفت / بیاورد گنجور زود از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / بیفتاد و باد از جگر برکشید
چنین گفت کی جوشن کارزار / بر آسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
ز ایام کیخسرو نامدار / مرا نامدستی زمانی بکار
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
ندانم چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان از ایشان سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزین تیره گشتم روان
تو تا بر نشستی بزین نبرد / نبودی مگر شیر دل شیرمرد
بفرمان شاهان سرافراخته / همیشه دل از رنج پرداخته
نترسیدی از شیر و از اژدها / نه دیو آمد از زخم گرزت رها
بترسم که روزت سر آید همی / گر اختر بخواب اندر آید همی
برو بیخ دستان ز بن برکنند / زن و کودکان مان بخاک افگنند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک / بلند و بر و بوم گردد مغاک
ور ایدونکه او را رسد زین گزند / نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند / بر آورده نام ترا بفگنند
که او شهریار جوان را بکشت / نبرده سوار گوان را بکشت
همی هیچ شاهی نگیرد ازین / بکشت آنچنان پور شاهنشهی
به بیهوده شو ز پیش جهان / که کس نشنود نامت اندر جهان
گریز تو از پیش او ننگ نیست / کرت با شهنشه سر جنگ نیست
بپرهیز ازین شهریار جوان / بگرد و مر ترا تیره گردد روان
وگر ننگ داری همی از گریز / به بیهوده با او مبر هم ستیز
بگنج و برنج این سخن بازخر / مبر پیش دیبای چینی تبر
بایران زمین زود بسیج راه / بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد / خود از شاه کردار بد کی سزد

جواب دادن رستم زال را

بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت / چه مایه مرا روز بر سر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران / برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان بد از رزم ایشان زمین
کنون گر گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من بر بپوشم بروز نبرد / سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام / بر و دفتر کهتری خوانده ام
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی / روانش ز من بر درود آردی
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
گر ایدونکه فردا کند کارزار / تو از جان او هیچ انده مدار
نپیچم ابا ورد با او عنان / نه کوپال بیند نه زخم سنان
ببندم بیاورد که راه او / بگیرم به نیرو کمرگاه او
ز کوهه ابا غوش برگیرمش / بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز / وزان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد آن چادر لاژورد / پدید آید انجام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
ببندم کمر پیش او بنده وار / بجویم جدائی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / ز مردی چه کردم تو داری بیاد
که او داد نام بزرگی مرا / نه امروز هست این سترگی مرا
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم / و یا بند او را بفرمان شوم
گرم داد باید به یکبار جان / نه بندش پذیرم نه گردم نهان
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند زاندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن / که گفتی سرش نیست پیدا نه بن
که دیوانگان این سخن نشنوند / بدین خام گفتار تو نگروند
قبادی نشسته بجای دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن / سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین / نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوهه بردارمش / ببر بر همی سوی زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد / بگرد در ناسپاسی مگرد
بگفتم ترا آنچه بد رای من / تو به دان کنون ای [illegible]
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار / بگردان تو از ما بد روزگار
بدین گونه تا خور برآمد زکوه / زبانش ز خواهش نیامد ستوه

رفتن رستم برزم اسفندیار

چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر توده ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد / بیاوردشان تا بدشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست   چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش بدو خواندند آفرین   که بی تو مبادا اسب و کوپال و زین
همی رفت رستم زواره بپیش   که او بود در پادشاهی کیش
بیامد چنین تا لب هیرمند   همه لب پر از باد و جان پر گزند
سپه را برادر هم آنجا بماند   سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره بلند   که من دست این بدرگ دیوساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او نباید زدن   ندانم کزین پس چه خواهد بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار   شوم تا چه پیش آید از روزگار
اگر تند باشد همی زین نشان   نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد   ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد   که باشد هم
گذشت از لب رود و بالا گرفت   همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار   هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن   از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم   بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی   همان ترکش و نیزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش   نهاد آن کلاه کئی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه   نهادند و بردند نزدیک شاه
چو [illegible] پوشید پرخاشجوی   ز زور جوانی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین   ز روی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور   نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند   بر آن نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید   مر او را بر آن باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت   که ما را نباید کسی یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم   ز پستی بدان تند بالا رویم
پشوتن ز پس بازشد با سپاه   یل نامور رزم کردش سیاه
کمان برد رستم چو از دور دید   که کوهیست بر باره او چمید
بدان گونه رفتند هر دو برزم   که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان   دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد   تو گفتی بدرید دشت نبرد
هوا و زمین پر ز آواز شد   دل آن نهنگ بلا باز شد
چنین گفت رستم بآواز سخت   که ای مرد شادان دل نیکبخت
ازین گونه مستیز و بد را مکوش   بداننده بگشای یکباره گوش
اگر جنگ جویی و خون ریختن   بدین گونه پیکار و آویختن
ز زابل بیارم سواران مرد   بدان تا برآیند برابر کرد
از ایرانیان برگزین لشکری   که باشند هر یک بمردی سری
بگو تا سوار آورم زابلی   بنیزه ور و با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای نیز   که تا گوهر آید پدید از پشیز
بدین رزمگهشان بجنگ آوریم   خود ایدر زمانی درنگ آوریم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که چندین چه گویی همی نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستی   از آن تند بالا مرا خواستی

چرا ساختی این اکنون فریب   همانا بدیدی تو تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان   دگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین مرا   سزا نیست این کار در دین مرا
که ایرانیان را بکشتن دهم   خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم   و گر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار   مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود   سر کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم کینه خواه   بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار   رود سوی آخر همی بی سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی   بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند و جنگی که کس   نباشد در این جنگ فریادرس

جنگ رستم و اسفندیار بار اول

وزان پس همی جنگ برخاستند   نبرد یلانی برآراستند
بنیزه فراوان برآویختند   همی خون ز جوشن فرو ریختند
سنانهای نیزه بهم برشکست   بشمشیر بردند باچار دست
بآورد گردن برافراختند   چپ و راست بر یکدگر تاختند
ز نیروی اسب و ز زخم سنان   شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را   بزین برکشیدند کوپال را
همی کوفتند اندر آورد گرز   چو سنگی که آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشفته   پر از زخم اندامها کوفته
هم از دست بگسست گرز گران   فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر   دو اسب تگاور برآورده پر
یکی سر بدست یل اسفندیار   بدست دگر رستم نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن   دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین   نجنبید یک مرد بر پشت زین
فرو ماندند اندر آوردگاه   غمی گشت گردان و اسبان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک   همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز   همه دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه   یکی لشکری داغ دل کینه خواه

جنگ کردن پسران اسفندیار با برادر و پسر رستم کشته شدن نوشادر و مهرنوش پسران اسفندیار

بایرانیان گفت رستم کجاست   بدین روز خاموش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید   خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست   چنین رزمگه بر شاید نشست
پس آنگه بدشنام لب برگشاد   همیکرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار   سواری بد اسب افگن و نامدار
جوانی که نوشادرش بود نام   سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار   زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کای سگزی بیخرد   ندانی که هر کس که دین پرورد
بگفتار آیین و پیمان شاه   نیارد همی جز بفرمان شاه
نفرمود ما را یل اسفندیار   چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او   که یارد گذشتن ز پیمان او

زواره بفرمود کاندر نهید — سران سپه را بکشتن امید — خود آنگه در آمد به پشت سپاه — دمادم برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی‌شمار — چو نوشاذر آن دید بر ساخت کار — سمند سرافراز را بر نشست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
وزان سو یکی نامور مهتری — بیامد نشسته ابر استری — یکی مرد بدگرد و لشکر پناه — هنرمند و راد و گزین سپاه
کی زابلی بود الکای نام — سرافراز و اسب افکن و شادکام — چو از دور نوشاذر او را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
بالکای گفت ای سگ بدنشان — رسیدی تو از جمله سرکشان — بزد بر سر و ترگ آن نامدار — بدو نیم شد تا میان سوار
زواره چو دیدش که او کشته شد — برآشفت و از خشم سرگشته شد — برانگیخت آنگاه اسب نبرد — بشد نزد نوشاذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پای دار — که الکای را من نخوانم سوار — سوی شاهزاده در آمد بکین — بیک زخم بفکندش از پشت زین
یکی نیزه زد آنچنان بر برش — که از زین بخاک اندر آمد سرش — بگشت آنچنان شاه آزاده را — زمانه بیک زخم بیداد را
چو نوشاذر تاجور کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد — برادر چو از دور دیدش ورا — که شد کشته آن شاه نام آورا
شدش زار و گریان دل پر ز جوش — جوانی که بد نام او مهرنوش — غمی شد دل مرد شمشیر زن — برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف — ز درد جگر بر لب آورده کف — وزان سو فرامرز چون پیل مست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
برآویخت با نامور مهرنوش — نبودش همی با فرامرز توش — یکی تیغ بازید کورا زند — سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش — سر بارگی اندر افکند پیش — فرامرز کردش پیاده تباه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید — زمین زیرشان چون گل آغشته دید

خبر یافتن اسفندیار از کشته شدن پسران

بیامد بنزدیک اسفندیار — بجایی که بود آتش کارزار — بدو گفت کای نره شیر ژیان — سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش — بزاری بکشتی سپردند هوش — تو اندر نبردی و ما پر ز درد — جوانان دو کی‌زادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان — بماند ز کردار نابخردان — دل مرد بیدار شد پر ز خشم — پر از باد مغز و پر از آب چشم
از آن خشم بر روی گشادش زبان — برستم چنین گفت کی بدنشان — نگفتی که لشکر نیارم بجنگ — ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار — نترسی ز پرسنده روز شمار — ندانی که مردان پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند — وزان خیرگی هم نه برگشته‌اند — چو بشنید رستم غمی گشت سخت — بلرزید برسان برگ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد — بخورشید و شمشیر و دشت نبرد — که این جنگشان من نفرموده‌ام — کسی کاین کرد نستوده ام

ببندم دو دست برادر کنون — که او بد مگر در بدی رهنمون — فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گران مایه کانشان بکش — مشوران بدین کار بیهوده هش — چنین گفت با رستم اسفندیار — که بر کین طاوس نر خون مار
بریزم که ناخوب و ناخوش بود — نه آیین شاهان سرکش بود — تو ای بدنشان چاره خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با هر دو رانت بتیر — بدوزم برم خانه وارت اسیر — بدان تا کس از بندگان زین سپس — نریزند خون خداوند کس
اگر زنده مانی به بندمت چنگ — بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ — وگر کشته آیی به پیکان تیر — بکین دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم بدین گفتگوی — چه آید مگر کم شود آب روی — من از پند با تو چگویم کنون — دو پور او فتاده بخاک اندرون
بهر جای با مردم تیره رای — چه گویم چو او را نباشد حیای — کنون بیهده گفتگویت چه سود — که آن هر دو پور ترا کار بود
به یزدان پناه و بیزدان گرای — که اوست بر نیک و بد رهنمای

زخم دار گشتن و گریختن رستم از پیش اسفندیار

وزان پس بجنگ اندر آویختند — بکین هر دو باره برانگیختند — تو گفتی دو باره دو کوه آمدند — که پویان میان گروه آمدند
بر آن هر دو بهرام و کیوان سوار — بگردند با یکدگر کارزار — کمان برگرفتند و تیر خدنگ — هشیوار و سرکش تیز چنگ
به تیر و کمان چون گرفتند چنگ — همی کم شد از روی خورشید رنگ — ز پیکان همی آتش افروختند — بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندرو تنگ شد — بروها و چهرش پر از رنگ شد — چو او دست بردی بتیر و کمان — ز رستی کس از تیر او بی‌گمان
برنگ طبر خون بدی این جهان — شدی آفتاب از نهیبش نهان — یکی چرخ را بر کشید آن شجاع — تو گفتی که خورشید برزد شعاع
کمان را بزه کرد گرد دلیر — بنالید در چنگ مانند شیر — بتیری که پیکانش الماس بود — نبده پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست — تن رستم و رخش جنگی بخست — همان جوشن و گبر و ببر بیان — که هرگز ندیدی ز پیکان زیان
مغربل شد از تیر اسفندیار — همان رخش از آن زخمها شد فگار — همی تاخت بر گردش اسفندیار — نیامد بر او تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی — تن رستم و رخش خسته شدی — بر او تیر رستم نکرد ایچ کار — فرو ماند از آن رستم نامدار
تن رخش از آن تیرها گشت سست — نبد باره و مرد جنگی درست — چو مانده شد از کار رخش دلاور — یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رستم چو باد — سر نامور سوی بالا نهاد — همان رخش خسته سوی خانه شد — چنان با خداوند بیگانه شد
روان شد پی رستم اسفندیار — بچنگ اندرون تیغ زهرآگنم — ببالا ز رستم همی رفت خون — شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار — بدو گفت کی رستم نامدار — چرا گم شد آن نیروی پیل مست — ز پیکان چرا کوه آهن بخست

کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فره و برز تو — گریزان ببالا چرا برشدی / همانا ز آورد سیر آمدی
چرا شیر جنگی چو روباه گشت / ز جنگت چرا دست کوتاه گشت — تو آنی که دیو از تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
مگر تو همیدان ندیدی سوار / نکردی بگیتی درون کارزار — ندانستی ای رستم سالخورد / چرا امروز دیدی ز گردان نبرد
که چندان بود شمع آتش فشان / که خورشید شمشیر دارد نهان — که تا در تن تست ببر بیان / ندیده است ازین گونه زخم کیان
چنین گفت پس نامور پهلوان / که ای تاج ور شاه نو در جهان — ترا گر نمودم درین رزم پشت / بمن بر مشو تو بدینسان درشت
که من در جوانی بهنگام کین / چو تو پیل بی مر زدم بر زمین — بدان ای پسر تا جهان دیده ام / به پیری ازین روز ترسیده ام
وزان روی چون رخش خسته برفت / سوی پایگه میخرامید تفت — زواره پی رخش رخشان بدید / که از رود سر سوی خشکی کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ — تن شیر جنگی چنان خسته دید / همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسب من بر نشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین — بجویم ز دشمن همه کین تو / بجای آورم رسم و آیین تو
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / کزین دوده سام شد رنگ و بوی — نگه کن که تا چاره کار چیست / برین خستگیهام تیمار چیست
اگر من ز پیکار اسفندیار / سری بر سر آرم درین روزگار — چنان دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز — زواره ز پیشش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی ماند اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار — ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفکن از دست و گرز گران / برآهیچ و بگشای گردی میان — پشیمان شو و دست را ده ببند / کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردار او بی گناهت برم — و گر جنگ خواهی تو اندرز کن / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش مگر کت ببخشد گناه — مگر داد گر باشدت رهنمای / که پردخته گردی ازین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت — تو اکنون چنین رامشی بازگرد / شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و یکزمان بغنوم — ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را که دارم ز پیش
زواره فرامرز و دستان سام / ز خویشان کسی را که دارند نام — بسازم کنون هرچه فرمان تست / بجنبد راستی زیر پیمان تست
بر آن گاه دستان شوم دست در / شوم رسته زین خستگیها مگر — بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مرد بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای — بدیدم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا

بلی

بجای آمشبی دادمت زینهار / بایوان شوی کام کژی مخار — سخن هرچه پذرفتی از من بکن / وزین پس بهیچ ای با من سخن
خود اندرین کار کن رهنمای / بدستان دستان میارای رای — که تا من نه بندم ترا هر دو دست / مر این آتش کین نخواهد نشست
بدو گفت رستم که ایدون کنم / چو بر خستگیها بر افسون کنم

بازگشتن رستم و اسفندیار از یکدیگر

چو برگشت از جنگ اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار — بزد اسب از آن جایگه شاه جوان / همی دید او را بره بر روان
گذر کرد رستم چو کشتی برود / ز یزدان همی داد تن را درود — ز پیکان تنش خست و رخ لاژورد / بسی اوفتد بر سر مرد مرد
همیگفت کی داور دادپاک / گر از خستگیها شوم من هلاک — که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و رای و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بدان سوی رودش بخشکی بدید — همی گفت کین را نخوانند مرد / یکی ژنده پیل است گاه نبرد
سپاس از خدایی که جان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید — که بر من نداد اوش این رزم دست / بر او آمد از من بدینسان شکست
ز تو شادمانم ز تو با سپاس / چو تو بامنی نیست جای هراس — تو دادی مرا بر یکی دست رس / که در رزم پشتش ندیدست کس
چو گفت این سخن شاه شد بازجای / خروشیدن آمد ز پرده سرای

زاری کردن اسفندیار بر پسران و فرستادن تابوت ایشان بایران

ز نوشاذر کرد و از مهرنوش / بشوتن بیامد بر شاه با خروش — سراپرده شاه پر خاک بود / همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان در کنار — همی گفت زار ای دو گرد جوان / چرا شد تهی کالبدتان ز جان
چنان زار بگریست بر هر دو تن / که زارتر شد دل انجمن — چنین گفت پس با بشوتن که خیز / بر این کشتگان اشک خونین مریز
همه مرگ راییم برنا و پیر / برفتن خرد بادمان دستگیر — بتابوت زرین و در مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد ببر — شدند این جوانان و آزادگان / بدست دو کس کشته و بی روان
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش / ببینی تو آزار چندین مکوش — بچرم اندرست کار اسفندیار / ندانم که چون خیزد از کارزار
نشست از بر تخت با سوک و درد / سخنهای رستم همی یاد کرد — چنین گفت پس با بشوتن که شیر / نپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من / بدان برز و بالای آن پیلتن — ستایش گرفتم ز یزدان پاک / کز او هست امید و زو ترس و باک
که پروردگارش چنان آفرید / که او آفرین کو جهان آفرید — چنان کارها رفت بر دست او / که هرگز چنان کس نبردست بو
همی بر کشیدی سنانش نهنگ / بدم در کشیدی ز هامون پلنگ — کنون روز پیری چنین پیش من / همی سرفراز بهر انجمن
بدان سان بخستم تنش را بتیر / که از خون او گشت خاک آبگیر — ز بازوی من ماند اندر شگفت / بجست از بر رخش و بالا گرفت

پیاده گریزان ببالا برفت / سوی رود با گبر شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان و تیر
برانم که چون او بایوان رسد / روانش ز ایوان بکیوان رسد
بشوتن بدو گفت کای شهریار / تو بر جان پاکت بخور زینهار
که گر دستی از پیلتن بفگنی / نیابی ز مکرش هنوز ایمنی
وزان روی رستم بایوان رسید / مر او را بدانگونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / وزان خستگیهاش بریان شدند
ز پیکان تنش همچو غربال بود / شده لعل از خون بر و یال بود
ازو برکشیدند ببر بیان / بیامد زواره گشادش میان
هر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه در برش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند و هرکس که بد خویش اوی
برو بر همه زار بگریستند / که خویش و تبارش ازو زیستند
ز پیکان تن رخش بد ناپدید / ازو هر یکی تیر و پیکان کشید
پس اندر همی کند رودابه موی / برآواز ایشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پیر سر / بدیدم بدینسان گرامی پسر
وزین روی دستان پر از داغ و درد / همی ریخت از دیدگان آب زرد
بدو گفت رستم گرستن چه سود / که این بودنی بود و بود آنچه بود
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر ز تیمار تر
که من همچو روئین تن اسفندیار / ندیدم بمردی گه کارزار
همانا که دیدی مرا گاه رزم / که چه رزم بودی بپیشم چه بزم
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر ابر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / که بر جوشن او نکرد ایچ کار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرّد همی جوشن اندر برش / نه یک تاره پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت / بدان تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از چنگ آن اژدها / ندانم کزین جستن آیم رها
چه اندیشم اکنون جز این نیست رای / که فردا نگردانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان / بزابلستان گر کند سرفشان
مگر چون برآید برین روزگار / بگردد ازین رای اسفندیار

طلب کردن زال سیمرغ را

بدو گفت زال ای پسر هوش دار / سخن چون بیابی بدان گوش دار
همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ را کان دری دیگرست
یکی چاره دانم ای پاک دین / که سیمرغ را بازخوانم بدین
ز هر گونه دستان بجای آورم / بدین کار سیمرغ یار آورم
که او باشدم زین سخن رهنمای / بماند بما بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما پر گزند / ز اسفندیار آن بد بدپسند
سخن چون بسر برد دستان سام / ازین گونه هر کس که بد نیکنام
چو گشتند هر کس بدین کار کند / سپهبد برآمد ببالای تند
وز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر به بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی برفروخت / بر آتش از آن پر چو لختی بسوخت
چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت

نگه کرد زال آنگهی از فراز / ز سیمرغ دادش هوا دل نواز
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
بشد تیز با عود و زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت به دود
چنین گفت کاین بد به دشمن رساد / که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او کار من بسته شد
وزان خستگی بیم جانست و بس / بدینگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان شب و روز پیچان شدست
بدین کشور آمد یل اسفندیار / نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت / بر و بیخ خواهد همی از درخت
همی گوید او پای رستم ببند / ببندم برم نزد شاه بلند
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمائی بمن رخش را / همان سرفراز جهان بخش را
کسی پیش رستم فرستاد زال / که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیش تو اندر دمان
بر رستم آمد فرستاده مرد / سخنهای دستان همه یاد کرد
چو بشنید رستم برافراخت یال / روان شد بسختی بنزدیک زال
همان رخش رخشنده با خود ببرد / یل تاج بخش آن سرافراز گرد
برآمد بران تند بالا چو دود / بشد پیش دستان و سیمرغ زود
چو رستم بنزدیک ایشان رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند / بدست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی از اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه از بن / کنون بر چه رانیم رای و سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی / بجست اندرو راه پیوستگی
ازو هشت پیکان به بیرون کشید / بمنقار زان خستگی خون مکید
بران خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهائی نیابد نماندش گنج
بران کشتنش شوربختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفت اگر تو نگهدار شوی / بدشمن بر اکنون دلاور شوی
پس آنگه یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
بدو گفت رستم که همداستان / شدم من کنون هم بدان داستان
جهان یادگارست ما رفتنی / ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست

رفتن رستم از برای چوب گز بجهت تیر ساختن

بدو گفت رو رخش را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
همی خوان ابر کردگار آفرین / وز ایدر برو تا بدریای چین

ببندیش از راه دور و دراز   که امشب بیاسائمت آنجا فراز
چو بشنید رستم میان را ببست   وز آنجایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید   برافراز سر مرغ را می بدید
چو آمد بنزدیک دریا فراز   فرود آمد آن مرغ گردن فراز
یکی گز بنی بود سر بر هوا   نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راستتر   سرش برتر و تنش ناکاستتر
بدین گز بود هوش اسفندیار   تو این چوب را خوار مایه مدار
بآتش مر این چوب را راست کن   یکی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان برو بر نشان   نمودم ترا از گزندش امان
جز این گز نیاید برو کارگر   سلیح یلان جهان سربسر
که زردشت خواندست بر وی فسون   بود پیش او تیغ و زوبین زبون
بافسون یکی طشت پر آب کرد   فرو ریخت بالاکش آب مرد
ملاور دو دیده بهم بر نهاد   ازان پس یکی چشم را بر گشاد
بدو گفت آوخ که در کارزار   ازین چشم گردد بتو کار زار
ببرید رستم ز بن شاخ گز   بیامد ز دریا بایوان رز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای   همی بود بر تارکش چون همای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار   بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی   مکوب ایچ گونه در کاستی
چو پوزش کنی چند نپذیردت   همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز   بدین گونه پرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست   چنان چون بود مردم گزپرست
قضا خود برد راست آنرا بچشم   بچشم است بخت ار نیاید بخشم
تن زال سیمرغ بدرود کرد   ازو تار و از خویشتن پود کرد
برستم بمالید پس پر خویش   کسی کردش آنگه بخوبی ز پیش
وز آنجایگه شاد دل بر پرید   چو از چشم رستم شد او ناپدید
یکی آتش تیز بر پای کرد   طرب را بجان اندرون جای کرد
بیک تیر پیکان بدو در نشاند   چو شد راست پرها برو در نشاند

رفتن رستم بجنگ اسفندیار بار دوم

سپیده همانگه ز که بر دمید   میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد   همی از جهان آفرین یاد کرد
نشست از بر کوه زنده پیل   همی شد چو کشتی ز دریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار   که کین جوید از رزم اسفندیار
برافراز شد رستم جنگجوی   بسوی هم آورد خود کرد روی
خروشی بر آورد کای شیرمرد   هم آوردت آمد بدشت نبرد
چرا سستی از رزم جستن چنین   که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش   برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار   سلیح جهان بر تنش گشت خوار
بدلش اندرون ترسی آمد پدید   که گفتی ز تن جان او بر پرید
چنین گفت پس با پشوتن که شیر   بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه   بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش   ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست   بهر کار یازد بخورشید دست

کنون

کنون با درم گشت انباز داد   که بشنیدم آواز این پیرزاد
پشوتن بدو گفت با آب چشم   که با دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای   همانا بشب خواب نشمرده‌ای
میان جهان این دو یل زاد بود   که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کند رو   که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار   بیامد بر رستم نامدار
برافروخت از کین رخ پهلوان   بغرید مانند شیر ژیان
خروشید چون روی رستم بدید   که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر   کمان دلیران پرخاشخر
بدانسان بجستی هم از من تو دوش   که با تو نه دل بد نه مغز و نه هوش
هم از جادوی زال گشتی درست   وگرنه تن تو همی گور جست
کنون رفتی و جادوی ساختی   بدینسان سوی رزم من تاختی
بدوزمت ازانگونه امروز یال   کزین پس نبیند ترا زنده زال
چو رستم مر او را بدانگونه دید   یکی آه سرد از جگر بر کشید
ازان باره خویش بردش نماز   بدو گفت کای شاه گردن فراز
سر پهلوانان یل اسفندیار   همان سیر ناگشته از کارزار
من امروز نز بهر جنگ آمدم   سوی پوزش نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک   خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من به بیداد کوشی همی   دو چشم خرد را بپوشی همی
کمانت چنان آمد از روستم   که از تو رسد بر تن او ستم
بدادار زردشت و دین بهی   بنوش آذر و آتش فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند   که دل را بگردان ز راه گزند
مگیری بیاد آن سخنها که رفت   وگر پوست بر تن بگیرد اکفت
بیائی ببینی یکی خوان من   روانست کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز   که من گرد کردم بسال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش   بگنجور ده تا براند ز پیش
من این دستها را ببندت دهم   همان سر بخط گزندت دهم
برابر همی با تو آیم براه   روم چون تو فرمان دهی نزد شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم   همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت   که کس را مباد اختر شوم جفت
سر از پند پیران نپیچد کسی   مگر کش خرد پیش نبود بسی
گمانی مبر آنچه گویم ز بند   ز بیم است گر ناتوانی ببند
نمیخواهم ای شاه گردن فراز   که آید زمانت بدستم فراز
همی چاره جویم که تا روزگار   ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که مرد فریب   نیم روز بیکار و گاه نهیب
از ایوان و خان چند گوئی همی   سوی آشتی راه پوئی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای   نخستین بیا بند ما را بپای
دگر بار رستم زبان برگشاد   مکن گفت شاها ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار   که جز بد نیاید ازان کارزار
فراوان گهر بخشمت شاهوار   ابا یاره و طوق و با گوشوار
هزارت کنیزک دهم نوش لب   پرستنده باشد ترا روز و شب
هزار دگر سربسر خلخی   کز ایشان تو بینی همه فرخی

در گنج سام و نریمان و زال   گشاده کنم پیشت ای بیهمال
همه پاک پیش تو گرد آورم   ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند   که رزم بدخواه را بشکنند
وزان پس بپیشت پرستار وش   بیایم به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین   جهان را بچشم جوانی مبین
جز از بند دیگر ترا دست هست   بمن بر ببخشای یزدان پرست
کزین بند تا جاودان نام بد   بماند بمن وز تو بد کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار   که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد   ز فرمان شاه جهانبان بگرد
ندانی تو بیره که گفتار تو   ازان پس که برگشت پیکار تو
که دادی بکشتن دو فرزند من   دو چشم جهان بین دو دلبند من
نه پیچم سر از راه و فرمان شاه   نیایم برون من ز پیمان شاه
که هر کو ز فرمان شه شد برون   خداوند را کرده باشد زبون
بجز رزم یا بند چیزی مجوی   چنین گفتنیها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار   نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بخوان   که باشد گواهم بدین هم زمان
که من چند گونه پژوهش کنم   نکرده گنه نیز پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین   نگردیدم از کیش و آیین و دین
بخندید ازان گفته اسفندیار   بدو گفت کی پهلو نامدار
چه جویی بهانه که تاختن   بدین گونه رنگ و فسون ساختن
پشوتن به درشت داند همه   ز ماداستانها بخواند همه
پس آواز کرد و پشوتن بخواند   چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس با پشوتن براز   که ای پاکدل مرد گردن فراز
بسی لابه کردم باسفندیار   نیامد بر کس لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی   نپذرفت و سر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من   ز من باز گویی بهر انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد   نبد سود نزدیک آزاد مرد
ترا کردم اکنون بدو بر گوا   که نامد نخستین در از من خطا
بدو بانگ برزد یل اسفندیار   که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ   که جستی بگیتی بسی نام و ننگ
چو بشنید رستم غو رزم ساز   بدانست کامد زمانش فراز

کشته شدن اسفندیار بر دست رستم

کمان را بزه کرد و آن تیر گز   که پیکانش را داده بد آب رز
بزه بر به پیوست سوفار اوی   بمانده جهان خیره در کار اوی
چو اندیشش چنان تیر گز در میان   سر خویش کردش سوی آسمان
چنین گفت کی داور ماه و هور   تو دادی مرا دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا   روان مرا هم نهان مرا
که هر چند کوشم که اسفندیار   مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی   بمن لاف و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر   تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ   که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کی سگزی بدگمان   نشد سیر جانت ز تیر و کمان

چنانت بدوزم همه تن به تیر   که از زابلستان برآید نفیر
ببینی کنون تیر لهراسپی   ابا پر و پیکان گشتاسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد   چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود   بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار   سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت   بمرد آتش کینه چون بر فروخت
خم آورد بالای سرو سهی   ازو دور شد فر شاهنشهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست   بیفتاد چینی کمانش ز دست
گرفتش بر و یال اسب سیاه   ز خون سرخ شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار   که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم   بلند آسمان بر زمین بر زنم
نهان گشت آن یال و بینی تو   بمان جای خوش شد جهان بین تو
بیک تیر برگشتی از کارزار   بخفتی برین باره نامدار
نه دی من صد و شصت تیر خدنگ   بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
کنون تو بیک چوبه تیر گزین   نهادی همی سر بقربوس زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت   بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه   نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش   بران خاک بنشست و بنهاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید   همه پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی   که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد بر فرخ پشوتن بگفت   که پیکار ما گشت با درد جفت
تن زنده پیل اندر آمد بخاک   جهان گشت ازین درد بر ما مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان   ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی بر او پر ز خون   یکی تیر پر خون بچنگ اندرون
پشوتن بر و جامه را کرد چاک   خروشان و بر سر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون   بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن بر او بر همی مویه کرد   رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار   جهانجوی از تخمهٔ شهریار
که کشتست که بر دشت کین کشته باد   بدو کار بد بار برگشته باد
که کند این چنین کوه جنگی ز جای   که افکند شیر ژیان را ز پای
که خورشید تابنده را تار کرد   که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته   کزو شد همه دودمان سوخته
چه آمد برین تخمه از چشم بد   که بر بدکنش بیگمان بد رسد
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک   نیامدت از شیر و از پیل باک
کنون کامدت بود مندی بکار   همی خاک [illegible] پروردگار
که نفرین برین تاج و این تخت باد   سزد گر نیاریم ازان هیچ یاد
که چون تو سوار یل شهریار   فکندش بدینگونه بر خاک خوار
بدو گفت پردانش اسفندیار   که ای مرد دانای به روزگار
مکن پیش من خویشتن را تباه   که این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال   تو از کشتن من بدین سان منال
کی شد فریدون و هوشنگ و جم   ز باد آمده باد گردد بدم
مرا سخت زانست کان باب من   بگیتی همیخواست پایاب من

چو با من ببند بر سر راه راست ... نه بنشست تا دیده چونانکه خواست
کنون کو تو بنشین ببد روزگار ... که بر باد شد کار اسفندیار
بمردی مرا پور دستان نکشت ... بدین گز نگه کن که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر ... ز سیمرغ وز رستم چاره گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت ... که اورند و بند جهان او شناخت
تهمتن بگفتار او داد گوش ... پیاده بیامدش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم ... همی مویه کردش بآواز نرم
چو دستان خبر یافت زان رزمگاه ... ز ایوان چو باد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان ... برفتند جستند از ایشان نشان
خروشی برآمد ز آوردگاه ... که تاریک شد روی خورشید و ماه

وصیت کردن اسفندیار با رستم

چنین گفت با رستم اسفندیار ... که از تو ندیدم بد روزگار
تو از مردمی هیچ مگذاشتی ... که مر مرا بود پنداشتی
زمانه چنین بود و بود آنچه بود ... سخن هرچه گویم بباید شنود
پدر بد بهمن بربد و بدگمان ... نه سیمرغ و رستم نه تیر و کمان
کنون بهمن این نامور پور من ... خردمند بیدار دستور من
ز من تو پدروارش اندر پذیر ... همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاددار ... سخنهای بدگوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار ... نشستن که بزم و رای شکار
که بهمن ز من یادگاری بود ... سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید برپای خاست ... ببر زد بفرمان او دست راست
بدو گفت کی شاه اکنون چه سود ... که از آسمان بود تنها ببود
ولیکن ازین پس بفرمان تو ... میان بربندم به پیمان تو
چو تو بگذری زین سخن نگذرم ... همه هرچه گفتی تو فرمان برم
ببندم کمر پیش او بنده وار ... وزو باز دارم بد روزگار
نمانم که بروی جهد سرد باد ... بدارمش خرم دل و بخت شاد
ز رستم چو بشنید گویا سخن ... بدو گفت کی نامدار کهن
چنان دان که یزدان گواه منست ... بدین دین به رهنمای منست
کزین نیکویها که تو کرده ... ز شاهان پیشین که پرورده
غم آمد روان مرا بهره زین ... که این بود راز جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من ... نخواهم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای ... تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی ... که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت ... همه مهرها زیر نام تو گشت
دریغ است از اسفندیار جوان ... که بسپرد ناکام دیده روان
امیدم نه این بود نزدیک تو ... سزا این بد از جان تاریک تو
ببین تا چه کردم بجای تو من ... چه کردم بگیتی برای تو من
جهان راست کردم بشمشیر داد ... پس از کس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست گشت ... بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش سران مژدهها دادیم ... نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل ... بیارای و بنشین بآرام دل
ستاننده زنو داد من دادگر ... که چونین پدر کی کند با پسر

ازین

ازو بازگردی بمادر بگوی ... که مرگ آمدش پور پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود ... گذر کرد اگر کوه پولاد بود
بگیتی چنین تا بود بر گذر ... نه فرزند ماند نه مام و پدر
همان خواهرانم و جفت مرا ... که چونان ندیدی نهفت مرا
بگویی بدان پاکدامن بخردان ... که بدرود باشید تا جاودان
بگفت این و بر زد یکی تیز دم ... که بر من ز گشتاسب آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک ... تنش خسته زان تیر و بر تیره خاک
برو جامه رستم همه پاره کرد ... سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
چنین گفت زارا نبرده سوار ... نیا شاه جنگی پدر شهریار
نبیداست گیتی چو تو پهلوان ... سرافراز شاه و یل و پهلوان
بخوبی شده در جهان نام تو ... ز گشتاسب باشد سرانجام تو
روان تو بادا میان بهشت ... بد اندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت کی نامدار ... نبایست پند رفت از و زینهار
ز دهقان تو نشنیدی این داستان ... که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر ... شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد جست جوید شکار ... نخست اندر آید به پروردگار
مبادا که بهمن شود تاجدار ... بیاد آورد خون اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان ... بایران کشد این کوکین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان ... نکوشد بد اندیش نیکوگمان
من آن بد گزینم که چشم خرد ... بدان بنگرد نام یاد آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار ... تو چشم بلا را به تندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین ... بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود بگردی آهن بقیر ... پراگند بر قیر مشک و عبیر
وزان پس بپوشید روشن برش ... ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت ... شد آن بارور خسروانی درخت
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه ... چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی ... روان شاه جوی و زبان شاه گوی
بریده دم و یال اسب سیاه ... پشوتن همی راند پیشش سپاه
بدو برنهاده نگونسار زین ... ز زین اندر آویخته گرز کین
سپه رفت و بهمن بزابل بماند ... ز مژگان برخ خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش ... همی پروراندش چون جان خویش

آگاهی یافتن گشتاسب از کشته شدن اسفندیار

بگشتاسب آگاهی آمد ز راه ... نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک زد بر برش ... بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار ... جهان شد پر از نام اسفندیار
بزرگان ایران گرفتند خشم ... وز آزرم گشتاسب شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت ... چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی ... خود اندر جهان تاج بر سر نهی
سرت را ز تاج کئی شرم باد ... برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر بایوان او ... پر از خاک شد کاخ و میدان او
چو آگه شدش مادر و خواهران ... ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک ... بتن بر همه جامها کرده چاک

بشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت اسپ سیاه
زنان در پشوتن در آویختند / همه خون ز مژگان فرو ریختند
بسودند از چهر یال و برش / کتایون همی برکند خاک از برش
باب اندر آمد خروش سپاه / پشوتن در آمد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تخت فراز / ببرسید و دید و ببردش نماز
بآواز گفت ای سر سرکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
تو خود با تن خویش بد کرده / دم از شهر ایران برآورده
پسر را بکشتن دادی از بهر تخت / که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
ترا شرم باد از ریش سفید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن نداوند فرزند را / نه از دوده خویش و پیوند را
یکی دخمه پس ساخت شاه جهان / نهادند اورا دران دخمه دان
ببستند آنگه در دخمه گاه / بفرمان آن نامبردار شاه
وزان پس ببر جای و هر برزنی / بایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیرگاه و می و گلستان
سواری و می خوردن و رزمگا / بیاموخت رستم بدان که خواست

فرستادن گشتاسب بطلب بهمن

بدانست جاماسب از یک دو بد / که آن یادگاری به بهمن رسد
بگشتاسب گفت ای گرانمایه شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه
ببهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار / گسارنده درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را / بفرمود داننده جاماسب را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش نامجوی
سر نامه بود آفرین خدای / که او بود بر نیک و بد رهنمای
ز یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز گشتاسب نامی ترست
بحجت تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی نزد بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز / برآرای کار و درنگی مساز
چو فرمود نامه نوشتند زود / فرستاده برجست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دمان / چنین تا در آمد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه / بدادش نهان آنچه بود از سپاه
چو رستم چنان نامه شاه دید / همان نیز پیغام پنهان شنید
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون
ز کافور و از مشک و از عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز دیبا و از جامه نابرید / پرستار و از کودک نارسید
همه پاک رستم به بهمن سپرد / ببزد و بگنجور او برشمرد
کی شاهزاده ز زابل برون / همی آمد و دیده پر زخون
تهمتن بیامد دو منزل براه / پس اورا فرستاد نزدیک شاه
ز بهمن خبر یافت گشتاسب شاه / که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسب را / که دستور بد شاه گشتاسب را

بیامد به بر دوش بنزد نیا / بروشن روان دل پر از کیمیا
چو گشتاسب روی نبیره بدید / شد از آب مژگان رخش ناپدید
گرفتش بمهر دل اندر کنار / برو کرد هر گونه گوهر نثار
بدو گفت اسفندیاری تو بس / نمانی جز او را بگیتی بکس
چو با وی سخن گفتن آغاز کرد / در گنج دانش برو باز کرد
ورا دید روشن دل و یادگیر / سخن گوی و دانا و گرد و دلیر
بهر چه آزمودش فزون آمد او / چه در راه شاهی چه در گفتگو
چو دیدش برآنگونه ببر دلیر / همی خواندش از آن پس اردشیر
که او بود با زور و گیرنده دست / خردمند با فر و یزدان پرست
بهنگام میدان و بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسب نشکیفتی / همی خوردنش نیز بفریفتی
همی گفت اینم جهاندار داد / غمی بودم از بهر تیمار داد
سپاسم ز یزدان گران هیچ سست / شد از روی چنین شاخ فرخ برست
که اکنون همی سر بگردون کشد / همی شیر درنده در خون کشد
بماناد تا جاودان بهمنم / چو گم شد سرافراز رویین تنم
سر آمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد این شهریار

و رستم بعد از کشتن اسفندیار دو سال نه کافی نمود و برادرش شغاد بتحریک بعضی از مفسدین در صدد قتل او برآمد و در سر راه شکارگاه وی چاه عمیقی کنده در قعر چاه خنجرها و نیزه ها نصب نمود و سر او بپوشانید روزی رستم را بعزم صید از آن راه برد و بچاه در رسیدن رستم با رخش بچاه افتاد و در قرب آن چاه درخت چناری بود شغاد خود به پناه آن کشید و رستم در همان حالت زخم کمان را زه کرده تیری بسوی او انداخت **نظم** درخت و برادر بهم بر بدوخت بهنگام رفتن دلش بر فروخت شغاد از پس زخم او زار داد تهمتن برادو دست کوتاه کرد چنین گفت رستم ز یزدان سپاس که بودم همه ساله یزدان شناس کزان پیش کجانم رسید بلب بدخواه من روز نامد بشب مرا زور داد کز مرگ پیش ازین بیوفا خواستم کین خویش بگفت این و جانش برآمد ز تن بر و زار و گریان شد انجمن یکی شعر آبدار [illegible]

ایضا یکی دختری داشت خاقان چو ماه کجا ماه دارد دو زلف سیاه بدنبال چشمش یکی خال بود که چشم خودش هم ز دنبال بود **فضیحی تبریزی** از اهل شوق و ارباب ذوق بوده این چند بیت از وست **غزل** از نور محبت چه خبر اهل هوس را این آتش عشق است نسوزد همه کس را نگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت جان چه باشد گر برای یار از آن نتوان گذشت بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد دل من است که اندوه عالمی دارد بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدم ناله ایم کردم نشنیدی بفریاد آمدم **فغانی طوسی** اسمش میرزا صغرا از زمره نقبای مشهد مقدس و از جمله سادات ارض اقدس بوده از وست **غزل** تماشا کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد [illegible] روزی مرا از خاک بردارد هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم **فرخی قزوینی** اهل آنجا بود و بجای فروشی اشتغال داشته دو بیت از و قلمی شد **غزل** بکه مشغول کنم دیده و دل را که مدام دل ترا می طلبد دیده ترا میخواهد دوش آتشی که از سر کویش بلند بود آتش نبود آه من مستمند بود **قراری** اسمش محمد از جمله شعرای گیلان و این فرد از و در میان است **در** نامه من گر اثری داشتی یار ز حالم خبری داشتی آنکه من از همه دشمن تر است کاش من از دوست ترش داشتی گر طبیبانه بیائی بسر بالینم بدو عالم ندهم لذت بیماری را **فیضی** از اهل شیراز و از شعرای اقران ممتاز بوده از وست **در** ای قدم ننهاده هرگز از دل بکرم برون حیرتی دارم که چون در دلی جا کرده

برسینه ات ایکاش نهم سینه خود را ‌ تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

کمالات هندی از اهل آمنیار واین فرد از و یادگار است

ای همنفسان مجلس ما ‌ رفتید ولی نه از دل ما

لوالی قمی مشهور به بابا سلطان قلندر در عهد شاه عباس ماضی متولی تکیه شاه حیدر بوده واین اشعار ملاحت شعار از و بنظر رسید و قلمی شد **قطعه**

عربی در میان مکه و شام ‌ کسب اسباب می نمود مدام ‌ بهر تحصیل مال و کسب هنر ‌ از حضر رخت بست سوی سفر
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت ‌ باز سوی مکان خویش شتافت ‌ چند که راه بادیه ببرید ‌ تا بیک روزه وطن برسید
از کمر باز کرد انبانی ‌ که درو بود لختی و نانی ‌ چون بخوردن نشست آن سره مرد ‌ عربی در رسید بادیه گرد
بدوی چون شنید بوی طعام ‌ پیش رفت و ستاد و کرد سلام ‌ داد او را جواب گفت کئی ‌ پیش من ایستاده بهر چه‌ای
گفت من چاکر سرای توام ‌ دشت پیمای از برای توام ‌ گفت از خیل من خبر داری ‌ بدوی در جواب گفت آری
گفت چونست احمد که پسرم ‌ که ز هجرش کباب شد جگرم ‌ گفت از فضل رحمت یزدان ‌ باغ حسنی است خرم و خندان
گفت چونست مادر احمد ‌ گفت صد چون برابر احمد ‌ گفت چونست قصر و ایوانم ‌ کز غمش بر فلک شد افغانم
گفت آن قصر دلکش و ایوان ‌ داغ رشکی است بر دل کیوان ‌ گفت آن بارکش شتر چونست ‌ کز غمش دامنم چو جیحونست
گفت با وی که فربهست چنان ‌ که مساویست پشت با کوهان ‌ گفت چونست آن سگ در من ‌ که بود به ز شیر نر بر من
گفت او خاک آستانه تست ‌ روز و شب پاسبان خانه تست ‌ چون عرب قصه را شنید تمام ‌ با دل جمع کرد میل طعام
خورد چندانکه سیر گشت از آن ‌ بدوی را نداد لب انبان ‌ بدوی چون زوال مائده دید ‌ برخود از درد جوع می پیچید
ناگهان دید کز کناره دشت ‌ آهوی در رسید و تند گذشت ‌ بدوی چون بدید آهو را ‌ از دل خسته جست آه او را
چون عرب آه دردناک شنود ‌ گفت با وی که آه بهر چه بود ‌ گفت از آن بود کان سگ در تو ‌ گر نمی گشت صدقه سر تو
آهوک را نمی گذاشت که تون ‌ که ازین دشت جان برد بیرون ‌ گفت ای وای آن سگ چون مرد ‌ گفت از بسکه خون اشتر خورد
گفت خون شتر که ریخت بگو ‌ خاک بر فرق من که ریخت بگو ‌ گفت کشته شد اشتر سره است ‌ که دهند آتش و آب همسره است
گفت ای وای زوجه ام چون شد ‌ گرد باد وجود بیرون شد ‌ گفت از بسکه کوفت سر بر زمین ‌ از غم فوت احمد مسکین
گفت ای وای چون گذشت احمد ‌ گفت قصرش بسر فرود آمد ‌ چون عرب قصه فراق شنید ‌ خاک بر سر فشاند و جامه درید
بعد از آن راه خیل خویش گرفت ‌ بدوی نان و گوشت پیش کشید

مولوی رومی وهو جلال الدین محمد بن بهاء الدین بن حسین صفات و اخلاق آنجناب در نظر اولوالالباب مستحسن است ماهی است در بیان فضیلت و معرفت بی ساحل اصل آنجناب از خاک بلخ و از جد و پدر از علمای و فضلای آن کشور بوده اند محمد شاه خوارزمی چون مردم را مرید و مایل بهاء الدین یافت کینه او را در سینه جا داده مبتلا به تهمتی آن پاک دین استوار بست بهاء الدین از سلطان رنجیده با اهل و عیال از وطن مألوف هجرت نموده بعزم بیت الله از بلخ بیرون آمد و سوگند یاد کرد که تا محمد شاه زنده باشد راه بلخ نپوید و حکایتی از خراسان نگوید در نیشابور بشیخ عطار ملاقات کرده از عطر صحبت او دماغ جان را معطر نموده در آنحال جناب مولوی طفل بود شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بمولوی بخشید و به پدر بزرگوارش گفت که زود باشد که این پسر بلند اختر بر سوختگان جهان آتش زند و مس وجود بسیاری را باکسیر محبت واجب الوجود طلای مغشوش کند پس بهاء الدین بزیارت بیت الله مشرف گشته بعد از مراجعت از زیارت در شهر قونیه متوطن شده بنای وعظ و تدریس را نهاد و باب علم را از هر باب بروی خاص و عام گشاده علاء الدین سلطان روم نهایت اعزاز و احترام نسبت بآنجناب بوده از حد و حساب تجاوز می آورد تا مولانا بهاء الدین در سنه ششصد و سی و یک بفردوس برین شتافت پدر را بهشت مقام و مفرشد و پسر بجای پدر حسب الوصیت پیشوای اصحاب طریقت و مقتدای ارباب حقیقت گردید و در مجاهدت نفس و ریاضت و فضیلت از پدر برتر شده و عالمی از خوان فضیلتش کامیاب بهره ور گردید گویند که چهار صد طالب علم نکته دان در مجلس درس مولوی هر روز حاضر می شدند در آنحال شور عشق و عرفان بسرش افتاد و علم رسمی در نظرش خوار آمد و علوم ظاهری را ناقص عیار دید میخواست که با حسن وجه از عالم صورت خود را برهاند و بسر حد معنی رساند تا آنکه شمس اقبالش از زوال برآمد و شب هجران بوصال سرآمد شمس تبریزی را استادش رکن الدین گفت که در کشور روم سوخته ای هست برو آتشی بر او زن شمس باشارت و بشارت استاد بروم رفت چون بشهر قونیه رسید دید که مولوی بر استر راهوار سوار است و مریدان در رکاب آن شمع بزم معرفت پروانه وار روانند شمس الدین در عالم باطن مطلوب را شناخت و محبوب را دریافت آری آری جان فدای آشنا آشنا داند صدای آشنا در رکاب مولوی افتاده از وی پرسید که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار علوم چیست مولوی جواب داد که ادراک رسوم شریعت شمس گفت اینها ظاهر است ولی علمی که از آن پی بمعلوم برند علم است و باقی جهل شاهد آن این فرد حکیم سنائی است

فرد علم کز تو ترا نستاند جهل از آن علم به بود صد بار

مولوی را از سخنان او تحیر تمام حاصل شد و حیرت بر حیرت افزود و بعضی گویند که شمس الدین هنگام دخول قونیه بمجلس جلال الدین در آمد و چند مجلد کتاب از علوم رسمی در آنجا دید پرسید که اینها از کیست و از علوم در آنها چیست مولوی گفت اینها قیل و قال است ترا با اینها چکار شمس کتابها را در آب انداخت مولوی متغیر شده گفت ای درویش این چکار بود که کردی شمس دست در آب کرد و کتابها را بطریقی که تر نشده بود بیرون آورده نزد او گذاشت مولوی از روی تعجب گفت این چه سر است شمس فرمود این از وجد و حال است ترا با اینها چکار بعد از این مقدمات مولوی معتقد شیخ بود شب و روز همدم و هم صحبت [illegible]

در صحرا باهم تنها خلوت میکردند درس و بحث و قیل و قال تمام شد و شور عشق مولوی ذکر خاص و عام گردید و غلغله و غوغا در بین ایشان بر چند جوش
و خروش بدان مرتبت آسمان رسید که غلغله زیرا برهنه آمده میخواهد پیشوای مسلمانان را گمراه کند شمس از هجوم موالی مخوف گشته مخفی به تبریز
گریخت مولوی را اشتیاق شمس بی اختیار نموده به تبریز آمده و شمس را همراه خود بروم برد و مدتی دیگر باهم بسر بردند باز مریدان مولوی
بنای عداوت گذاشتند شمس ناچار بولایت شام فرار کرد و مولوی در آتش فراق او میسوخت مسطور است که ستونی در خانه مولوی
بود هر وقت شور محبت بر سرش افتادی دست بر آن ستون زده بچرخ درآمدی و اشعار میگفتی مردم آنها را می نوشتندی مثنوی
او مستغنی از تعریف است چنانکه شیخ بهائی علیه الرحمه فرموده‌اند **بیت** مثنوی و مولوی و معنوی ‌‌ هست قرآنی بلفظ پهلوی
من نمیگویم که آن عالیجناب ‌‌ هست پیغمبر ولی دارد کتاب ‌‌ وفات مولوی جلال الدین در سنه ششصد و شصت و یک بوده در
شهر قونیه مدفون است بالجمله مثنوی و غزلیات او را طوری منتخب نمودیم که تا کنون احدی چنین انتخاب نکرده بود و بالله التوفیق

بشنو از نی چون حکایت میکند ‌‌ **منتخبات مثنوی** ‌‌ از جدایها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند ‌‌ از نفیرم مرد و زن نالیده اند ‌‌ سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ‌‌ تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ‌‌ باز جوید روزگار وصل خویش ‌‌ من بهر جمعیتی نالان شدم ‌‌ جفت خوش حالان و بدحالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یار من ‌‌ وز درون من نجست اسرار من ‌‌ سر من از ناله من دور نیست ‌‌ لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ‌‌ لیک کس را دید جان دستور نیست ‌‌ آتش است این بانگ نای و نیست باد ‌‌ هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد ‌‌ جوشش عشق است کاندر می فتاد ‌‌ نی حریف از هر که یاری را برید ‌‌ پرده‌هااش پرده‌های ما درید
نی حدیث راه پر خون می کند ‌‌ قصه‌های عشق مجنون می کند ‌‌ محرم این هوش جز بیهوش نیست ‌‌ مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست ‌‌ تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست ‌‌ درنیابد حال پخته هیچ خام ‌‌ پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر ‌‌ چند باشی بند سیم و بند زر ‌‌ گر بریزی بحر را در کوزه‌ای ‌‌ چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد ‌‌ تا صدف قانع نشد پر در نشد ‌‌ هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ‌‌ او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما ‌‌ ای طبیب جمله علتهای ما ‌‌ جسم خاک از عشق بر افلاک شد ‌‌ کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ‌‌ طور مست و خر موسی صاعقا ‌‌ با لب دمساز خود گر جفتمی ‌‌ همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا ‌‌ بی زبان شد گرچه دارد صد نوا ‌‌ چونکه گل رفت و گلستان درگذشت ‌‌ نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای ‌‌ زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای ‌‌ چون نباشد عشق را پروای او ‌‌ او چو مرغی ماند بی پر وای او
بشنوید ای دوستان این داستان ‌‌ **حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن کنیزک را** ‌‌ خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمان پیش از این ‌‌ ملک دنیا بودش و هم ملک دین ‌‌ اتفاقا شاه روزی شد سوار ‌‌ با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت ‌‌ ناگهان در دام عشق او صید گشت ‌‌ یک کنیزک دید شه بر شاهراه ‌‌ شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید ‌‌ داد مال و آن کنیزک را خرید ‌‌ چون خرید او را و برخوردار شد ‌‌ آن کنیزک از قضا بیمار شد
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست ‌‌ گفت جان هر دو در دست شماست ‌‌ جان من سهل است جان جانم اوست ‌‌ دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا ‌‌ برد گنج و در و مرجان مرا ‌‌ جمله گفتندش که جان بازی کنیم ‌‌ فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است ‌‌ هر الم را در کف ما مرهمی است ‌‌ گر خدا خواهد نگفتند از بطر ‌‌ پس خدا بنمودشان عجز بشر
هر چه کردند از علاج و از دوا ‌‌ گشت رنج افزون و حاجت ناروا ‌‌ آن کنیزک از مرض چون موی شد ‌‌ چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آمد طبیب ابله شود ‌‌ **ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر پادشاه و روی آوردن** ‌‌ آن دوا در نفع خود گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا نمود ‌‌ **پادشاه بدرگاه خدا و در خواب دیدن ولیی را** ‌‌ روغن بادام خشکی می فزود
شه چو عجز آن حکیمان را بدید ‌‌ پا برهنه جانب مسجد دوید ‌‌ رفت در مسجد سوی محراب شد ‌‌ سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون برآورد از میان جان خروش ‌‌ اندر آمد بحر بخشایش بجوش ‌‌ در میان گریه خوابش در ربود ‌‌ دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست ‌‌ گر غریبی آیدت فردا ز ماست ‌‌ چونکه آید او حکیمی حاذق است ‌‌ صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین ‌‌ در مزاجش قدرت حق را ببین ‌‌ چون رسید آن وعده گاه و روز شد ‌‌ آفتاب از چرخ اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر ‌‌ تا ببیند آنچه بنمودند سر ‌‌ دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای ‌‌ آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال ‌‌ نیست بود و هست بر شکل خیال ‌‌ آن خیالاتی که دام اولیاست ‌‌ عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید ‌‌ در رخ مهمان همی آمد پدید ‌‌ شه بجای حاجبان در پیش رفت ‌‌ پیش آن مهمان غیب خویش رفت
گفت معشوقم تو بودستی نه آن ‌‌ **ملاقات کردن آن پادشاه ولی را که در خوابش نموده بودند** ‌‌ لیک کار از کار خیزد در جهان
دست بگشاد و کنارانش گرفت ‌‌ همچو عشق اندر دل و جانش گرفت ‌‌ دست و پیشانیش بوسیدن گرفت ‌‌ از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر ‌‌ گفت گنجی یافتم آخر بصبر ‌‌ صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت ‌‌ میوه شیرین دهد پر منفعت

گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دل است / دستگیر هر که پایش در گل است

بردن شاه را طبیب را بر سر کنیزک

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علامات و هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه بجهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / ور درون هم داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
وندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم آن قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش می‌داد گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدام شهر بودستی تو بیش
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آنگاه رو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شه ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت آنگه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
چونکه دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
گور خانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرض کردن مطلب به پادشاه

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین مشکل ترا اندیشه چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون به چند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه می‌گویی چنان کن آن کنم
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد و کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرده زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
بی‌خبر از حالت آن کار زار / زرگرفت آمد و شد مشغول کار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست
خون چون من کس چنین ضایع کیست

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانک عشق مردگان پاینده نیست
زانک مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقیست
وز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن زرگر را باشارت حضرت الهی بود نه بهوای نفس و خیال فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب
هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد

پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصه الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت روغن ریختن طوطی و زدن بقال او را

بود بقالی مر او را طوطیی
خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود
در دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه‌ای برجست ناگه در دکان
بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از سوی دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت
تا که باشد اندر آید او بگفت

جولقیی سر برهنه می‌گذشت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

هست آن شیری که آدم می‌خورد
و آن دگر شیری که آدم را خورد

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و این پر از شکر

این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه نور احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

اندر آمدن بت پرست طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن با آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه
سجده آن بت نکرد آن موقنه

طفل از او بستد در آتش در فکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل انی لم امت

اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
گرچه در صورت میان آتشم

اندر آ مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو

چون برادم رستم از زندان تنگ
در جهان خوش هوای خوب رنگ

من جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندر او عیسی دمی

اندر آ مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست
اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
تا ببینی قدرت لطف خدا

من ز رحمت می‌کشانم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای همه پروانه‌وار
اندرین بهره که دارد صد بهار

بانگ می‌زد در میان آن گروه
پر همی شد جان خلقان از شکوه

خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن
می‌فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست
زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند

عتاب کردن بزرگ بت پرستان با آتش

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

قصهٔ بازرگانی که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان برساند و جواب باز آورد

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر نمیخواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این چه بلبل این نهنگ آتش است / جمله ناخوشها ز عشق او را خوش است

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید / طوطیی چندی در آن صحرا بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دیده بود از طوطیان هندوستان

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که آن جست از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان را و مثل مرده افتادن در قفس و نوحه کردن خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنان / بر جهید و زد کله را بر زمین
گفت ای طوطی خوب و خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گر چه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکر و وهم و رای من
اینکه جانرا بهر تن می‌سوختی / سوختی تن را و جان افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم کاتش دل تیز شد — شیر هجر آشفته و خون ریز شد
قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من — قافیه دولت توی در پیش من
حرف و صوت و گفت را برهم زنم — تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان — با تو گویم ای تو اسرار جهان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند — ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود
ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دلبردگی
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان — گفت رو رو بر من این افسون مخوان
غرق عشقی ام که غرقست اندرین — عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زو بیان — ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود — من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش — من ز بسیاری سخن باشم خمش
تا که در هر گوش ناید این سخن — یک همی گویم ز صد سر لدن

برون انداختن مرد تاجر آن طوطی را از قفس و پریدن طوطی

خواجه اندر آتش و درد و حنین — صد پراکنده همی گفت اینچنین
بعد از آنش از قفس بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد — کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی — ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو

پند دادن و وداع کردن طوطی خواجه را

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق — بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو — مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست — راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید که نیکو پی بود

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
ور ترا بیماریی آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش
جامه‌ات دوزم شپشهاات کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژ است

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار — پنبه اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بی خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است — گرچه خوشخو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان — مرد را گویی بود زخم سنان
لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او خالق است
گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار — در حق او ورد و در حق تو خار
ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح
ما زبان را ننگریم و قال را — ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است — این خطا از صد ثواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم از غواص را پاچیله نیست
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را ملت و مذهب خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت — رازهایی گفت کان ناید بگفت

رفتن موسی عقب شبان و عذر خواستن

بر دل موسی سخنها ریختند — دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود — چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست — زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند — ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر — تا قیامت باشد آن بس مختصر
چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال منست
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن شخصی خفته را که مار در دهانش رفته بود

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست
عاقلی بر اسب میرفت سوار / در دهان خفته میرفت مار
آن سوار آن را بدید و میشتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
تا شبانگه میکشید و میکشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده نتوانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خاموشی کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی
عفو کن ای خوبروی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
محتسب در نیمشب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

خواندن محتسب مست افتاده را به زندان

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور میشد این سوال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
روزی مجنون یک سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت

نواختن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود

گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفتش ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولیست این / پاسبان خانه لیلیست این
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب روی و چشم پر انوار او / میگواهی داد بر گفتار او
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتا / گفت نی نی جان من وادولتا
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه خاص خدا
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که اینجا سهل است مر عاشقان را

مدت ده سال سرگردان گشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / هر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس — رب سلّم رب سلّم گوی و بس

عزم مراجعت کردن وکیل بخارا را

زفت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دوباره بگروم
گویم افکندم به پیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش — بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
دمبدم در سوز بریان می‌شوم — هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند — جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت او را ناصحی کی بیخبر — عاقبت اندیش اگر داری هنر

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا

درنگر پس را بعقل و پیش را — همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ — لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم — او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد — او سگ قطاعست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد — سوی زندان میروی ای گیج چیست
چون موکل نیست بر تو هیچکس — از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند — پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی — وان دو صد را میکند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا — اجتذب روحی و جد لی باللقا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست — عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود — آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب — گوش شو والله اعلم بالصواب
گرچه آن عاشق بخارا میرود — نه بدرس و نه باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست
باز رو سوی حدیث آن جوان — کو غم صدر جهان شد ناتوان
رونهادن آن عاشق خونابه‌ریز — دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

رونهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

ریگ آمون پیش او همچون حریر — آب جیحون پیش او چون آبگیر
در سمرقندست قند اما لبش — از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ — لیکن از من عقل و دین بربودهٔ
بدر میجویم از آنم چون هلال — صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز — عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند — از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نهٔ — با شکر مقرون نهٔ گرچه نیی
این سخن پایان ندارد تیز ران — بازرو سوی بخارا ای جوان
اندر آمد در بخارا شادمان — پیش معشوق خود و دار الامان

داخل شدن آن عاشق بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

هر که دیدش در بخارا گفت خیز — پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین — تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش — تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد — معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی — رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند
هست صد چندین فسونهای قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب گفتن آن عاشق مر عاذلان را در ملاقات او با صدر جهان

هیچ مستسقی نگیرد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم
من پشیمانم که مکر انگیختم — از مراد خشم او بگریختم
پس چو گوی سجده کن بر رو و سر — جانب آن صدر شو با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان — با رخی چون زعفران اشکی روان
هم کفن هم تیغ اندر دست او — چونکه بود او عاشق سرمست او
گوش دار اکنون که عاشق میرسد — بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب — نه بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد در بخارا هر بخور — چونکه بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او — پس فرود آمد ز مرکب سوی او
موج جود در دلش عفو گنه — که ز بهر دل بدل آمد روز نه

تو افکندن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او
چون درین دل برق مهر دوست جست — اندر آن دل دوستی میدان که هست
حکمت حق در قضا و در قدر — کرد ما را عاشقان یکدگر
بانگ زد در گوش او شه کای گدا — زر نثار آوردهٔ دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید — چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد — با خود آ از بیخودی و باز گرد
دست او بگرفت کین رفته دمش — آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن — جان من باشد که رو آرد بمن
جان نامحرم نه بیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل ما را در گشادیم العلا

با تو بی لب این زمان من نو بنو   رازهای کهنه میگویم بشنو
گوش بی گوشی درین دم برگشا   بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت   اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

بهوش آمدن عاشق از نواختن معشوق

بر جهید و بر طپید و شاد شد   در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف   شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق   ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
صد هزاران بار ای صدر فرید   زار زودی گوش تو هوشم پرید
آن سمیع تو وان اصغای تو   وان تبسمهای جان افزای تو
من میان گفت و گریه می‌تنم   یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا   ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
میچکد از دیده خون دل شها   این چه افتاده است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف   که برو بگریست هم خس هم شریف
از دلش چندان برآمد های هو   حلقه کرد اهل بخارا گرد او
شهر هم همرنگ او شد اشکریز   مرد و زن حیران شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین   گر ندیدستی قیامت را ببین
عقل حیران کین چه عشق و چه حال   با فراق او عجبتر یا وصال

بیان آنکه هر جوینده یابنده بود

سایه حق بر سر بنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی   عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک   عاقبت اندر رسی در آب پاک
گفت معشوق بعاشق کای فتی   تو بغربت دیده بس شهرها

پرسیدن معشوق از عاشق که از ولایات کجا را خوشتر یافتی

پس کدامین شهر زانها خوشتر است   گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه   جنت است ارچه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا   با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم   چون شود ریحان و گل با جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم   ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود   که مرا با تو سر و سودا بود

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه   وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری   بر شیاطین و آدمیزاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما   بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل   پشه باشد در ضعیفی خود مثل
داد ده ما را ازین غم کن جدا   دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو   داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد   کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم   با لب بسته ازو خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبا روی   امر حق باید که از جان بشنوی

احضار کردن سلیمان خصم پشه متظلم را

حق مرا فرمود هان ای دادگر   مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نباشد هر دو خصم اندر حضور   حق نیاید پیش حاکم در حضور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر   هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن   خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست   خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست   خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار   کو برآرد از نهاد من دمار
همچنان جویای درگاه خدا   چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست   لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیء هالک الا وجهه
اندرین محضر خردها شد ز دست   چون رسید اینجا قلم خود درشکست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب شیخ ایشان را بطریق عیان

با مریدان آن فقیر محتشم   بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون   لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح   تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله   کاردها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم   چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد   هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز ازان سودا زفت   آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل از او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید   شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب
چون همای بیخودی پرواز کرد   آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود   زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا   چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند   کاردها بر جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید   باژگونه از تن خود میبرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون   وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد   حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او زد بر دل آن صاحبقران   دل بداد و کشت تا زند زخم گران
روز گشت آن مریدان کاسته   نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش شیخ آمد هزاران مرد و زن   کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی   چون تن مردم ز خنجر گم شدی
ایزده بر بیخود آن تو بود افغان   بر تن خود میزنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است   تا ابد در ایمنی او ساکن است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد   دم مزن والله اعلم بالرشاد

قصه حکیمی که طاوس را دید پر خود را میکند و سبب پرسید او را

پر خود میکند طاوسی بدشت ... یک حکیمی رفته بد آنجا بگشت

از ره تعجب پرسید گفت این دشمن جان مست

گفت طاوسا چنین پر سنی ... بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل ... بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند ... حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند ... از پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست ... تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی ... قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که او گردد گناه ... افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر ... لیک کم خایش که دارد صد خطر
برمکن آن پر که نپذیرد رفو ... روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روی که چون شمس ضحاست ... آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
برکن آن پر خلد آرای را ... برکن آن پر ره همای را
چون شنید این پند در وی بنگریست ... بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو ... که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا ... سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام ... بهر این پرها نهد هر سوی دام
چون ندارم زور و ضبط خویشتن ... زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه ... تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم برکه بیشتر آمد از آنکه قبض روح کردی و جواب دادن عزرائیل حضرت رب العزة را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب ... برکه رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت روزی کشتیی بر موج تیز ... در شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه ... جز زنی و غیر طفلی زان رمه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند ... تخته را آن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن ... طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را ... خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
گفت حق آن طفل را از فضل خویش ... موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل ... پر درخت و میوه دار و خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال ... پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ و مطرب خوش صدا ... اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن ... کرده او را ایمن از فتنهٔ زمن
گفته من خورشید را کاو را مگز ... باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز ... برق را گفته برو کم ای تیز
زین چمن ای دی بگردان اعتدال ... هیچ ای بهمن برین روضه مپا
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود ... گفتمش تا او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد ... تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری ... تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن ... که نگنجد اندر رقبه‌ای وصف من
صد عنایت کرده‌ام و صد ارتباط ... تا نبیند لطف من بی واسطه
جسم مجنون را ز رنج دوری ... اندر آمد ناگهان رنجوری

حکایت رنجور شدن مجنون در فراق لیلی

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق ... تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش ... گفت چاره نیست الا رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون ... رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و بگرفت آن نیش ... بانگ زد اندر زمان آن سینه ریش
مزد خود بستان و ترک فصد کن ... گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین ... چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش ... صبر من از کوه سنگین است بیش
لیک از لیلی وجود من پر است ... این صدف پر از صفات آن در است
من کیم لیلی و لیلی کیست من ... ما دو روحیم آمده در یک بدن
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی ... نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست ... در میان لیلی و من فرق نیست

قصه گفتگوی خلیفه با لیلی

گفت لیلی را خلیفه کان تویی ... کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی ... گفت رو رو چون تو مجنون نیستی
ساربانا بار بگشا ز اشتران ... شهر تبریز است و کوی گلستان

در مدح تبریز که مسکن شمس است گوید

فر فردوسی است این پالیز را ... شعشعهٔ عرشی است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان ... از فراز عرش بر تبریزیان
گفت پیغمبر که روز رستخیز ... کی گذارم مجرمان را اشک ریز
هر نبی خواهد چیزی از خدا ... من شفاعت خواستم روز جزا
ای ضیاء الحق حسام الدین توی ... که گذشت از مه بنورت مثنوی

در تعریف شمس تبریزی ملقب بحسام الدین

همت عالی تو ای مرتجا ... میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ... میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید ... ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده ... گر فزون گردد تواش افزوده
چون نهالش کاشتی آبش بده ... چون گشادش داده بگشا گره
مثنوی را مسرح و مشروح ده ... صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند ... سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند ... سوی دام حرف مستحصن شدند
مهلتی مقصود من زین مثنوی ... ای ضیاء الحق حسام الدین توی
قصدم از الفاظ او راز تو است ... قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست ... عاشق از معشوق حاشا کی جداست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد ... اوستادان صفا را اوستاد
تو چنان آمدی در جان و دل ... ای دل و جان از قدوم تو خجل
جبرئیل عشقم و سدره تویی ... من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده این بحر گوهر دار را ... خوش بپرس امروز این بیمار را
گر نبودی خلق محجوب و کثیف ... ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی ... غیر ازین منطق لبی بگشادمی
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد ... گر نبودی طمطراق چشم بد
شرح تو غبنست با اهل جهان ... همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان ... گویم اندر مجمع روحانیان

راز جز با راز دان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست — لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و نا قبول او چکار
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران — فتنه و آشوب و خونریزی مجوی — بیش ازین از شمس تبریزی بگوی
دست عشق اندر گریبانم گرفت — دست دیگر تشنه جانم گرفت — لنگ شانم برد تا درگاه دوست — از زبان بفشاند و ایمانم گرفت
مرحبا ای عشق خوش سودای ما — ای علاج جمله علتهای ما — ای دوای نخوت ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
باغ سبز عشق کوبی منتهاست — جز غم و شادی درو بس میوه هاست — عاشقی زین هر دو حالت برتر است — بی بهار و بی خزان سبز و ترست
بادو عالم عشق را بیگانگی است — اندرو هفتاد و دو دیوانگی است — سخت پنهانست و پیدا حیرتش — جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او — تخت شاهان تخته بندی پیش او — پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم
عشق از اول سرکش و خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود — عشق آن شعله است کو چون بر فروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر زان پس که بعد لا چه ماند — ماند الا الله و باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود هم او بود آخرین و اولین — شرک را جز دیده احول مبین — ترس مویی نیست اندر پیش عشق — جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسند این خایفان در گرد عشق — کآسمان را پست سازد درد عشق — در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره های بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحرست خرد — عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف — با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد — گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا بلندی عشق را فهمی کنی — خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری
دور گردونها ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان — گر چه تفسیر زبان روشنگر است — لیک عشق بی زبان روشنتر است
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش میجهد در کوی عشق — در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و مفروق نیست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است — عاقبت ما را بدان کو رهبر است — عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ و نفس واحدند — عاشقان را شادمانی و غم اوست — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود — عشق نبود هرزه سودایی بود — هر که اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
عشق در دام آورد صیاد را — عشق سازد بنده هر آزاد را — بنده آزادی طمع دارد ز جد — عشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده آزادی

بنده و دایم خلعت او را رجوست — خلعت عاشق همه دیدار اوست — عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند
عشق نهار است و من مخمور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق — چون دو ماهم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودایم کرد — عاشق شکر شکر خایم کرد — سالها بر طبل عشق آن صنم — ان فی موتی حیاتی میزنم
هر چه جز عشق خدای احسن است — گر شکرخواریست آن جان کندنست — هان رها کن عشقهای صورتی — تو چرا وابسته هر صورتی
عشق دان وصف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر آن باشد مجاز — عاشق آن صنع شو در شکر و صبر — عاشق مصنوع تاکی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود — با دو پا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است — با هزاران پا و سر تن نادر است — عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد در میدان عشق — غلط غلطان در خم چوگان عشق — چشم دل از موی علت پاک کن — تا ببینی قهر و فیض من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود — آنچنان عشقی بجو گر زنده — ورنه وقت مختلف را بنده
هر که کلدار نهانی دیده است — عادت عشقش ز خود ببریده است — خاتم ملک سلیمانست عشق — جمله عالم صورت و جانست عشق
عشق دریایی است بی حد و کنار — طالب عشق است غواص کار — سوز عقل امروز و فردا بینی است — سوز عشق است آنکه پایان بین است
عاشقان را در بلا صد راحت است — که محبت عیش و محنت است — هر کجا شمع و بلا افروخته — صد هزاران جان عاشق سوخته
عاشقانیکه درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند — شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است — حد کجا آنجا که وصف ایزد است — هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم از آن
خود قلم اندر نوشتن میشتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت — عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

جنون نامه مثنوی

بار دیوانه شدم من ای طبیب — بار سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله تو ذو فنون — هر یکی حلقه دهد نوعی جنون — داد هر حلقه فنون دیگر است — پس مرا هر دم جنون دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل — خاصه در زنجیر این میر اجل — آنچنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند
گر طبیبی را رسد زین سان جنون — دفتر طب را فرو شوید بخون — من سر هر ماه سه روز ای صنم — بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است — روز پیروز است نی پیروزه است — در چنین حالی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب
ذره ار عقل و هوشم با من است — این چه سودا و پریشان گفتنست — چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست — پس گناه من درین تخلیط چیست

نکتها اوراست کو عقلم برد   جمله عقل عاقلان پیشش برد   با مجیر العقل فتان الحجی   ما سواک للعقول المرتجی
گر تبازی گوید او یا پارسی   گوش هوشی کو که در فهمش رسی   باده او در خور هر هوش نیست   حلقه او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار   رو روای جان زود زنجیری بیار   غیر آن زنجیر زلف دلبرم   گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگ و از فرزانگی   این بنه بر پایم آن زنجیر را   که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم   گر دو صد زنجیر آری بردرم   عاذلا چند این صلای ماجرا   پند کم ده بعد ازین دیوانه را
آزمودم عقل دوراندیش را   بعد ازین دیوانه سازم خویش را   وقت آن آمد که من عریان شوم   نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا   که دریدم پردهٔ شرم و حیا   ای محدث از خطاب و از خطوب   زان گذشتم آهن سردی مکوب
هر چه غیر شورش و دیوانگیست   اندرین ره دوری و بیگانگیست   من نخواهم عشوه هجران شنود   آزمودم چند خواهم آزمود
چاره کو بهتر از دیوانگی   بگسلد صد لنگر از دیوانگی   اوست دیوانه که دیوانه نشد   این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم   هم ز من میروید و من میخورم   مست گشتم خویش بر غوغا زنم   چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
از برون حسن لشکرگاه شاه   بر همی چینم ز نور حق سپاه   خیمه در خیمه طناب اندر طناب   شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم بزنجیر جنون   من چگویم یک رگم هشیار نیست   وصف آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر

در نصیحت خدمتکار سلاطین و وصف شوقمندی بر محبوب

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار   هست خسران بهر شاهش اتجار   دست بوسش چون رسید از پادشاه   گر ببوسد پای او باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است   پیش آن سلطان خطا و زلت است   شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله
نالم از آنا لها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش   چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقه مستان او
چونکه روزم شد چو شب بی روز او   بی وصال روی روزافروز او   ناخوش او خوش بود بر جان من   جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خشنودی شاه فرد خویش   خاک غم را سرمه سازم بهر چشم   تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق   گوهر است و اشک پندارند خلق   من ز جان جان شکایت میکنم   من نیم شاکی روایت میکنم
وه زکات روی خوب ای خوبرو   شرح جان شرحه شرحه بازگوی   کز کرشمه غمزهٔ غمازه‌ای   بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت   من همی گفتم حلال او میگریخت   چون گریزانی ز ناله خاکیان   غم چه ریزی بر دل غمناکیان

چون بهانه دادی این شیدا ترا   ای بهانه شکرین لبها ترا   ای جهان کهنه را تو جان نو   از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گل جدا   از غم و شادی نباشد جوش ما   با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادر است   تو مشو منکر که حق بس قادر است   تو قیاس از حالت انسان مکن   منزل اندر جور و در احسان مکن
صبح شد ای صبح را پشت و پناه   عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه   عذرخواه عقل کل و جان توی   جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو   در صبوحی با می منصور تو   داده تو چون چنین دارد مرا   باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما   چرخ در گردش گدای هوش ما   باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم

در مدح مرشد کامل که از حسن اطاعت او ترقیات حاصل

چونکه شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار   چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ   چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب   نی دو باشد تا توی صورت‌پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست   اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست   زانکه معنی بر تن صورت پرست   همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف   هست همچون تیغ چوبین در غلاف   تا غلاف اندر بود باقیمت است   چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار   تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین   گر اناری میخری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
باز خنده آن باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند   گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
ای خوش آن مردی که از خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد   وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد   مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
خاک پاکان لیسی و دیوارشان   بهتر از عام و زر و گلزارشان   کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد   هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست   کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز   کم نگردد سوزش آن خلق سوز
هم نگردد سیر از چندین غذا   تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز   اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید   معده‌اش نعره زنان هل من مزید
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما   طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد   غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست   این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان   کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون   روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم   با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف   تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند   شیر آنست آن که خود را بشکند
این همه گفتیم ولیک اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم و هیچ

تفسیر ما شاء الله کان

بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاهستش ورق
ایخدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ٔ   تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ٔ
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاک تن
کار تو تبدیل اعیان و عطا   کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
دیده بخشای تا بینا شوم   دانشم آموز تا دانا شوم
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان

در صدور افعال از عباد بر وجه جبرست یا اختیار

ما عدمهاییم و هستیها نما   تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد   آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر   نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و سخای خود نگر
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
گاه نقش دیو و گه آدم کند   گاه نقش شادی و که غم کند
ما هم از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم

در اظهار لطف حق بر خلق

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم   در گلستان رضا گردیده‌ایم
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردند درهای کرم

تا دهد جان را فراقش گوشمال   جان بداند قدر ایام وصال
گر دو روزی او ز چشمم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است
این کی بازی کرد من بد باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلاام مبتلم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
یک نفس بر رشحهٔ ما اکنون نما   چونکه شیرین خسروان را بر نشانه

در وصال محبوب

نقل بر نقل است و می بر می ملا   بر مناره رو بزن بانگ صلا
بوی جانی سوی جانم می‌رسد   بوی یار مهربانم می‌رسد
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم   تا ابد جانا چنین می بایدم

در بیان مستی عرفا از بادهٔ حقانی

جرعه از فیض یار داده   مست کرده رو بصحرا داده
گر چه بشکستند جامت قوم مست   آنکه مست از تو بود عذریش هست
ای شهنشه مست تخصیص تو اند   عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن   شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن   که نخواهم گشت خود هشیار من
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم بحیوان بر زدم

در بیان مراتب ترقیات سالکین

مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم کانا الیه راجعون

در بیان اینکه خلق محتاج نعمت حق اند

من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت   ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدانجا بهر دیدار آمدم   چون رسیدم مست دیدار آمدم

در نعت رسول و مطالب متفرقه

احمد ار بگشاید آن پر جلیل   تا ابد حیران بماند جبرئیل
شاد از وی شو مشو از غیر وی   او بهار است و دگرها ماه دی
خاکها این خلق رنگارنگ را   میکند یکرنگ اندر گورها
گر جهان را پر در مکنون کنم   روزی او چون نباشد چون کنم
نی مشو نومید و خود را شاد کن   پیش آن فریادرس فریاد کن
جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست
عار ناید شیر را از سلسله   نیست ما را از قضای حق گله
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار   کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گر هزاران دام باشد در قدم   چون تو با مایی نباشد هیچ غم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت
باده خاک آلودتان مجنون کند   صاف اگر باشد ندانم چون کند

خاتم مثنوی

گفتگو آخر رسید و عمر هم   مژده آمد وقت آن کز تن رهم

در جهان جان کنم جولان همی   بگذرم زین یم در آن یم در همی   بعد ازین وا شنوی گفتار من   بعد ازین با گفتگویم کار نیست

الوداع ای دوستان او مرده است   رخت بر چارم فلک بر برده است   پهلوی عیسی نشینم بعد ازین   بر فراز آسمان چارمین

گر نبودی رحمت نامحرمی   چند حرفی از وفا واگفتمی   نی بگویم زانکه خامی تو هنوز   در بهاری و ندیدستی تموز

بس کنم گر این سخن افزون شود   خود جگر چه بود که خارا خون شود   این جگرها خون نشد نز سختی است   غفلت و مشغولی و بدبختی است

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب   از سوی دیگر بدراند حجاب   مجملش گفتم نکردم زان بیان   ورنه هم لبها بسوزد هم دهان

هست باقی شرح این لیکن درون   بسته شد دیگر نمی آید برون   جبر دیگر ماند اما گفتنش   با تو روح القدس گوید بی منش

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب   آنچه ناید در کتاب و در خطاب   زاندرون هم همچو خویش خویش نفس   دست بر لب میزند یعنی که بس

بس لبم قفل است و بر دل رازها   لب خموش و دل پر از آوازها   هر کرا اسرار حق آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب   ختم کن والله اعلم بالصواب   قصه کوته کن که رفتیم در حجاب   این خموش والله اعلم بالصواب

غزلیات منتخب مولوی رومی

بروید ای حریفان بکشید یار ما را   بمن آورید حالی صنم گریزپا را

غزل ناقص

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم   مخورید مکر او را بفریبد او شما را   جانرا من آفریده ام و درد وش داده ام   آنکس که درد داد هم او میکند دوا

امروز مهمان توام مست و پریشان توام   پر شد همه شهر این سخن که امروز است عیش الصلا   ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا   خنک آنرا که شب یار و رفیق است خدا

عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست   عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها   کناری ندارد بیابان ما   قراری ندارد دل و جان ما

چگونه نزنم دم که هر دم همی   پریشان تر است این پریشان ما   چندی به مشک کم برد دل   این سنبل زلف عنبر برا

ما را بکنار گیر زانکه ترا خود کنار نیست   عاشق نوازی ای خدا هیچ عار نیست   زانرو که ماه خوبش بود بتان   چون چرخ بیقرار کسی کو قرار نیست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است   بهانه کن که بتانرا بهانه آیین است   وفا طمع مکنم زانکه جور خوبانرا   طبیعت است و سرشت است و عادت است و دین است

چشم مست یار گوید هر زمان با چشم من   دو عالم در نگنجد آنچه در چشم من است   میان ابروی او چشمهای دلبر است   گره در ابروی لیلی ملاک مجنون است

امروز غیر توبه نمی شکند   چرا که زلف دوست بود کافر   چون نداری تاب آتش چشم کم   چون بجنبی مرحبه را نور او در جهان

بربستی چشم یعنی وقت خواب است   نه خواب است این حریفانرا جواب است   باز بربط گفت که کجا خوش است   گفت تراخوش که مرا جا خوش است

در ذات توئی رسند جد...   چون عرق شد در سعادت   در شهر شمائی نگار است   گر زوئی دل در قفل بیقرار است

آنروز که من آدم کدام است   تا باید بدوم که کار خام است   بلغم زکوی دوست دوری   در مذهب عاشقان حرام است

عاشق چه کند درین ره اید دوست   در هر قدمی هزار دام است

تمام غزل

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست   ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر   کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز   باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست   گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو   آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

وان لب گزیدنت که برو شه بخانه نیست   آن ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست   ای باد خوش که از چمن دوست میرسی   بر من بوز که بوی گلستانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلیست بیوفا   من ماهی نهنگم و عمانم آرزوست   زنده‌پیشهای فاسد خلقان دلم گرفت   همراه شو که کوه و بیابانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار   رقصی چنین میانه میدانم آرزوست   زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او   آن نور روی موسی عمرانم آرزوست   دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر   کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما   گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست   پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ازوست   آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست   ای شاه بارده که یکی بارم آرزوست   بنمای روی مفخر تبریز شمس دین   من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست

بار دو آمد ز در مجلس ما دوست دوست   دیده غلط میدهد نیست غلط اوست اوست

تمام غزل

گاه خوش خوش شود که همه آتش شود   شعبده ای عجب بیا سراخوش است خوش   تعبیه ها میکند بت بهای کند   بت نداد و جو شمع او همی روست روست

پوست ها کن چو مار سر تو بر آور ز یار   مغز نداری مگر تا کی ازین پوست پوست   هر که بجد تمام در هوس ماست ماست   هر که چو سیل روان در طلب جوست جوست

از هوس عشق او باغ پر از بلبل است   وز گل رخسار او مغز پر از بوست بوست   مغز ز تبریز بان شمس حق آگه شود   گر غم عشق آن تنم بر شکل موست موست

کار ندارم جز او کار که کارم اوست   لاف نیم لاف من زانکه خریدارم اوست

تمام غزل

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست   بلبل نالان شدم چون گل و گلزارم اوست   چاره دلم ساخت چون دل و جانم ازوست   قافله ام ایمن است قافله سالارم اوست

بر رخ هر کی که هست داغ غلامی او   گر به رمن بود دشمن و اغیارم اوست   شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه   منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو   من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

تمام غزل

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست   میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست   باغبانا رعد مطرب ابر ساقی گشته مست   باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست

آسمانا چند گردی گردش عنصر ببین   آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست   حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس   روح مست و عقل مست و فهم مست اسرار مست

رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری   ذره ذره خاک را از خالق جبار مست   ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده   دوستان افرار مست و دشمنان انکار مست

شمس تبریزی بدورت هیچکس هشیار نیست   کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست

تمام غزل

مرغ دلم باز پریدن گرفت   طوطی جان قند چریدن گرفت   اشتر دیوانه سرمست من   سلسله عقل دریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار   بر سر و بر دیده دویدن گرفت   باد صبا باز روان شد بباغ   بر گل و بر لاله وزیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند   دل ز همه خلق رمیدن گرفت   دل برمید از دغل روزگار   در بغل عشق خزیدن گرفت
روح چو بازیست که پران شود   گر سوی شه طبل شنیدن گرفت   بس کن و زیرا که حجاب سخن   پرده بگیرد تو طپیدن گرفت
دوش خیالان بر ما افتان و خیزان آمدست   تمام غزل   نزد من افتان و خیزان دوش جانان آمدست
با چشم گریان آمدست تا چشم ما گریان کند   تا چشم ما گریان کند با چشم گریان آمدست   آن یار مهمان آمدست تا من شوم در بند او   تا من شوم در بند او آن یار مهمان آمدست
آن لعل خندان آمدست تا قند ما چوگان کند   تا قند ما چوگان کند آن لعل خندان آمدست   آن ترک یغما آمدست تا جان و دل یغما کند   تا جان و دل یغما کند آن ترک یغما آمدست
آنانکه بسر در طلب کعبه دویدند   تمام غزل   چون عاقبت الامر بمقصود رسیدند
از سنگ یکی خانه اعلای مکرم   اندر وسط وادی بی زرع بدیدند   رفتند درو تا که ببینند خدا را   بسیار بجستند و خدا را و ندیدند
چون معتکف خانه شدند از سر مستی   ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند   کی خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ   آن خانه پرستید که خاصان طلبیدند
آن خانه دل خانه حق واحد مطلق   خوش وقت کسانی که در آن خانه خزیدند   خوش وقت کسانی که چو شمس الحق تبریز   در خانه نشستند و بیابان نبریدند
ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود   غزل ناقص   بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
چو ابر بشکنی طراقی کند   این طراق از پی فراق کند   درخت و برگ درآمد ز خاک میگوید   که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید
درآمد در دلم فکری دگربار   غزل تمام   که دل بردار ازین دنیای غدار
که دور راه خدا دنیا حجابست   خدا را خواهی حجاب از پیش بردار   خدا را مصطفی فرمود این گفت   که دنیا جیفه و آن و سگ خریدار
چو ابراهیم آذر بت شکن شو   که آتش بر تو گردد همچو گلزار   ز عشق شمس تبریزی چنانم   که نشناسم دل روز از شب تار
بکسی نظر ندارد بجز آینه مگر   غزل ناقص   که ز عکس چهره خود شده است بیخبر او
برخیز ز خواب ساز کن چنگ   کان فتنه مه جبین گلرنگ   نی خواب گذاشته است نی می   نی نام گذاشته است نی ننگ
هر بیهده خرد هزار فرسنگ   تمام غزل   بگریخت او به هزار فرسنگ
الخوش آن روزی که ما معشوق را مهمان کنیم   دیده از روی نگارش نگارستان کنیم   گر ز داغ هجر او در سینه داریم دردها   ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم
چون بپیش ما بیاید لعل مشکافشان او   چشم مشکافشان او شاید که شکرستان کنیم   از بیاراید دل هر چه خواهد آن کند   ما بفرمان چو دل او هر چه گوید آن کنیم

همه گفتیم و باقی همگان خاموش باشند   تمام غزل   ما برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم
نو بنو هر روز باری میکشم   وین بلا از بهر کاری میکشم   زحمت سرما و برف و دی   بر امید نوبهاری میکشم
عشق بر دوران بس حصاری محکمست   رخت جان اندر حصاری میکشم   گفت این غم تا قیامت میکشی   گفتمش ای دوست آری میکشم
سینه غار و شمس تبریزست یار   تمام غزل   همچو هر یار غاری میکشم
در هر چه نظر کردم سیمای تو می بینم   سرهای سرافرازان در پای تو می بینم   دریای گهر بر تو همچون نظری بر تو   بالاتر از آن دریا دریای تو می بینم
من آهوی جانانم سرگشته و حیرانم   هر سو که نظر کردم صحرای تو می بینم   هر ذره که عیارست اینجا گره چکاره   گر قلب برون آید سودای تو می بینم
شمس الحق تبریزی در صدف معنی   غزل ناقص   پنهان شده در دل گردار تو می بینم
آمد بهار عاشقان منزل سوی بستان کنیم   گرد عروسان چمن خیزید تا جولان کنیم   دیر آمده مرو شتابان   ای رفتن تو چو رفتن جان
دیر آمدن و شتاب رفتن   آئین گل است در گلستان   ای خداوندگی یار جفا کارش ده   دلبر عشوه گر سرکش خونخوارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن   با طبیبان جفا پیشه سر و کارش ده   تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد   درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
من مست تو دیوانه ما را که برد خانه   تمام غزل   هر چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی تن را هشیار نمی بینم   هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه   جانا بخرابات آ تا لذت جان بینی   جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی زده بر دستی   وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه   شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی   اکنون که در افکندی [illegible]
در غم یار یار بایستی   تمام غزل   با غم یار کنار بایستی
زانچه کردم کنون پشیمانم   دل بامسال یار بایستی   آید انسی ز دشمن و دوست   زندگانی دو بار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم   گوش را گوشوار بایستی   خمش ای دل که مست عالم فانا   عالم پایدار بایستی
شمس تبریز رخ بیارآید   غزل ناقص   جان و دلها نثار بایستی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره داری   غم اینقدر ندانند کاخر تو یار مائی   ای بلبل سحرگه ما را بپرس که که   آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی   رباعیات مولوی رومی   دگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
گر با تو بوم نخسبم از یاریها   ور بی تو بوم نخسبم از زاریها   سبحان الله هر دو شب بیدارم   تو فرق نگر میان بیداریها
علمی که ترا گره گشاید بطلب   زان پیش که از تو جان براید بطلب   آن نیست که هست می نماید بگذار   آن هست که نیست می نماید بطلب

اطراف حرمش مشک سیه بگرفت   کو بی در تو به راکه بگرفت   روی تو چو ماه است مرا سینه چو [illegible]   ازان ظلمت همی ترسم که بگرفت

در مذهب عاشقان قرار دگر است   دین باده و یار اختیار دگر است   هر علم که در مدرسه حاصل گردد   کار دگر است و علم کار دگر است

کردیم ز غم تو زار کوی زر رفت   چون زرق بود که دیده در خون غرقست   تو پنداری که نام دلها دل است   نی نی صنما میان دلها فرقست

از گل طبقی کشاده کین روی منست   از مشک خطی کشیده کین موی منست   صد نافه بباد داده کین بوی منست   آتش بجهان در زده کین خوی منست

هر دیده که بر جمال جانان نگرد   سنگ است که بر قدرت یزدان نگرد   بیزارم ازان دیده که در روی حبیب   از یار فرو ماند و در [illegible] نگرد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند   لاغر صفتان و زشت خو را نکشند   گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز   مردار بود هر انچه او را نکشند

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند   فرزند و عیال و خانمان را چه کند   دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی   دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

آن دشمن دوست روی بدبین که چه کرد   با هیچ بتوان ستیزه ای که چه کرد   گفتا همه آن کنم که رایت باشد   دیدی که چه میگفت و شنیدی که چه کرد

در لطف تو سنگ خاره جانا نشود   آن لحظه که چشمهات مستانه شود   زنجیر دو زلف تو چو ظاهر گردد   لقمان حکیم نیز دیوانه شود

امشب شب آن نیست که در خانه روم   از یار یگانه سوی بیگانه روم   امشب شب آنست که جانهای عزیز   در آتش اشتیاق مستانه روند

گفتی که برو که باغ خندید و بهار   شمع و شراب و ساقی همچو نگار   آنجا که تو حاضری از اینهام چه سود   و انجا که تو حاضری باینهام چکار

جز ما اگرت عاشق شیداست بگو   ور میل دلت بجانب ماست بگو   گر هیچ [illegible] در دل تو جاست بگو   گر هست بگو نیست بگو راست بگو

کی باشد و کی باشد و کی باشد کی   می باشد و می باشد و می باشد و می   من باشم و من باشم و من باشم من   وی باشد و وی باشد و وی باشد وی

مقیمی اسمش حسن بیک از طایفه ترکمان بوده از وست **غزل**   آنان که بصد زبان سخن میگفتند   آیا چه شنیده اند که خاموش شدند

ای قدم [illegible] که برفت   حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده   چو دریای رحمت تلاطم کند   گنه صاحب خویش را کم کند

معروف از اهل تبریز شغل رمالی نیز داشته از وست **وله**   وقت اجلم ناله زار رفقان جانست   از یار جدا میشوم این ناله ازانست

معلوم تبریزی نامش حسین بیک احوالش نامعلوم و این فرد ازو مرقوم گردیده **فرد**   جواب داده ام از بس جانان و [illegible]   جوان گر بمیرد قاصد بگوئیش پیری

میرزا محمد از سادات سمنان و در غزل سرای شیرین زبان بوده از وست   چو رو پیدا او خانی دارد   چو فانی نهانی دارد

شهسوار ارا کشیده دارغوان   در دو صدی حکایتی دارد   **مختار غزنینی** اسمش عثمان و از اقران حکیم سنائی و ندیم سلطان

محمود بوده این ابیات ظریف از خیالات او مرقوم شد **قصیده**   یکی غلام زنگی بدیدم از بازار   بدان بها که گفتار [illegible]

ترنده روی چو کون و [illegible]   سه بوی چو قیر و سیاه روی چو [illegible]   ز ننگ [illegible] بی تاب گشته چو مور   ز ناتوانی بی دست و پای گشته چو [illegible]

سرش ز رشک چو بر بیشم [illegible]   [illegible] چو در گور ساخته مردار   بکف ستاره برآورده زانو اراد   بچشمه فرو برده دیده ز [illegible]

سبز جامه و تاریک روی چون کشتی   دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار   بخانه بردم و سر چرب کرد موی سترد   کله خریدم و ببریده جامه و شلوار

بیکدو روز چنان شد که در همه خانه   رها نکرد کسی را بهیچ کار ز کار   شراب دار شد و جامه دار شرف و جل   وکیل خرج شد و کدخدا و خانسالار

ز من بهر یکی بادی بچشم گفتی خیر   مگس بپای بر من نشسته گفتی مار   چو سخت مشفق و تیمار دار و جلد آمد   روانه گشتم و او را بداشتم تیمار

نگوش داشتم و شد نکو زنگو داشت   چنانچه در خور بوس آمد و سزای کنار   ظراف بحر و نیکو شد و زلف اندر   لطیف عاشق خرم خرام و خدمتکار

گل بهار شد و رشک بوستان بهشت   [illegible]   شراب خوار و ترانه سرای و نادره گو   نکو عبارت و معنی شناس دعوی دار

چنانکه زیر سرش [illegible]   که شکر سهمش نام گشت شکر خا   دلم بنکاد او میل کرد و برخی بود   که صد قطره شکر بود و صد هزار [illegible]

شبی بگفتم و گفتم که ای خواجه [illegible]   که تا بیال غم [illegible]   نهاده پای مراد در کنار خویش [illegible]   چنان [illegible] که گوئی کرد [illegible]

که چون [illegible] احتیاط کشیدم اندر   شدم ز مذهب المنع و کفر [illegible]   [illegible] چگونه آید منع   جنانش کام دم ورزان دوستان [illegible]

چو من بگفتم و در خواست او [illegible]   [illegible]   چنان بسان فرنگک [illegible]   که بود مردم [illegible]

چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دیدم   غلام را بسر و بنه بر نهاده [illegible]   مرورش کردم و گفتم بهوش ای [illegible]   منم مکن که مرا خسته کردی و افگار

ازان درشتی من سخت خشمش آمد گفت   بمرده بودی گشت [illegible]   چو گشتی و بیدار گشتی ای [illegible]   [illegible]

چو راز خایم و چند من [illegible]   [illegible]   غلاملی که بچند من هزار حیله و فن   ز ران مخنثی ساختم بخیف و زار

ز زیر کیر چنان خواجه [illegible]   چنانکه فاعتبروا منه یا اولوالابصار   **شیخ محمود شبستری** من محال تبریز از مشاهیر عرفا و از سالکان راه ذوق

و معارف کتابی مثنوی مسمی بگلشن راز در بحر مثنوی گفته و اشعارش چندان امتیازی ندارد و قدری ازو ثبت شد **قصیده**

حدیث زلف جانان [illegible]   نشاید گفتن از و کو جای راز است   مپرس از من حدیث زلف پرچین   مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا که خاموش   کژی بر راستی زو گشت غالب   وزان در پیچش آمد کار طالب

همه دلها از او گشته مسلسل   همه جانها ازو بوده مقلقل   معلق صد هزاران دل ز هر سو   نشد یکدل برون از حلقه او

گر او زلفین مشکین برفشاند   بعالم در یکی کافر نماند   وگر بگذاردش پیوسته ساکن   نماند در جهان یک نفس مومن

چو دام فتنه می شد چنبر او   بشوخی باز کرد از تن سر او   اگر ببریده شد زلفش چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر وی گره زد   نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی بام آورد گاهی شود شام

زهو زلف خود همه روز شب گرد | بسی ز پیچهای تو العجب گرد
گل آدم در آندم شد مخمر | که دارد بوی از زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی | که خود ساکن نمی گردد زمانی
از و هر لحظه کار از سر گرفتیم | ز جان خویشتن دل برگرفتیم

میر محمد مومن استرابادی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده این مطلع از وست
اگه گفتی عنبر او در میان هجران کرده | کاش مسکینی که بجوار او به درمان کرده

معزی سمرقندی و هو محمد بن عبد الملک از اکابر فضلا و از اساتید شعرات در عهد سلجوقیان بسیار معزز و مقرب بوده صاحب دیوان است و این یک قصیده از و بنظر رسید **قصیده**

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار | او را خوش است گر برا و نیست روزگار
مسکین کسی که عاشق و مست جوان بود | وز یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگار گر بوستان شده | در بوستان چگونه توان بود بی نگار
از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار | گر گونه نیست گوتهی از وی عجب مدار
شب بر بهار روی کند سوی گوتهی | از زلف چون شب آمده بر روی چون بهار
گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر | دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و رسنش ببرید گرد | گفتا ببرد دل از چه من بی رسن برآر
و زپیش گوش او سر زلفش حجاب بود | برداشت آن حجاب سر زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او | در جشن سال گردش سلطان روزگار

مقیم اصفهانی احوالش معلوم نبود این یک فرد از وثبت شد **فرد**
بهشت الجنات کار زاری نباشد | کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول از اهل قم در اوایل حال میل کلی بشعر گویی داشته آخر الامر بکاشان رفته همانجا وفات یافته **و له فی الغزل**
پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من | یکی بر روز من گریه یکی بر روزگار من
سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل | علاجی کن که زد دلم خون نیامد
هر چند کلبه ما جای نو نوش لب است | با ما شبی بروز آر که شب هزار شب است

ملا محتشم از اهل بلده کاشان و در خدمت شاه طهماسب صفوی بسیار معزز و محترم بوده و در بعضی فنون نظم مهارت تمام داشته صاحب دیوانست دوازده بندی در مرثیه سید الشهدا علیه السلام گفته که در بلاد ایران شهرتی تمام دارد و تا حال کسی مثل او را برشته انتظام نیاورده و حال آنکه اشعار دیگرش قابل شنیدن و نوشتن نیست بر طرز اهل ثبت که از برکت ائمه اطهار بوده است لهذا همان دوازده بند را با مرثیه که در فوت برادرش گفته بود ثبت نمودیم **دوازده بند ملا محتشم**

باز این چه شورش است که در خلق عالم است | باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین | بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو | کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب | کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست | این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست | سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند | گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین | **پرورده کنار رسول خدا حسین**
کشتی شکست خورده طوفان کربلا | در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست | خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان | خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید | خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد | فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم | کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد | **کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد**
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی | وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک | جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان ز کشتی آل نبی شکست | عالم تمام غرقه دریای خون شدی
آن انتقام اگر نفتادی بروز حشر | با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند | **ارکان عرش را بتزلزل درآورند**
برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند | اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید | زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها | افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود | کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان | بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید | بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو | فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب | **تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب**
چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید | جوش از زمین بذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب | از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند | طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند | گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد | چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش | از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار | تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گر چه بری ذات ذوالجلال | **او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال**
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند | یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر | دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین | چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک | آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت | گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا | در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز | آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل | **شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل**
روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار | خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه | ابری بیارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن | گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
باانکه سر زد این عمل از امت نبی | روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
عرش آن زمان بلرزه درآمد که چرخ پیر | افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود | شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل | گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد | **نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد**

برحربگاه چون ره آن کاروان فتاد — شور و نشور واهمه را در گمان فتاد — هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند — هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوی از دشت پا کشید — هر جا که بود طایری از آشیان فتاد — شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت — چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد — بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد — ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی‌اختیار نعرهٔ هذا حسین از او — سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد — پس با زبان پر گله آن بضعة البتول — رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این کشته فتاده بهامون حسین تست — وین صید دست و پا زده در خون حسین تست — این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست — زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست — این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات — کز خون او زمین شده جیحون حسین تست — این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین — شاه شهید ناشده مدفون حسین تست — پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد — وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته‌دلان حال ما ببین — ما را غریب و بیکس و بی‌آشنا ببین — اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان — وندر جهان مصاحب یار بلا ببین — نی نی در آ چو ابر خروشان بکربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین — آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
وان تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین — یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد — کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد — خاموش محتشم که ازین حرف سوزناک — مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز — روی زمین باشک جگرگون خضاب شد — تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد — بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای — وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای — در طعنت این بس است که با عترت رسول — بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچ گه — نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای — کام یزید داده‌ای از کشتن حسین — بنگر که را بقتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوت است — در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای — با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن — کآزرده‌اش بخنجر بیداد کرده‌ای — ترسم ترا دمی که بمحشر درآورند — از آتش تو دود بمحشر برآورند

ستیزه‌گر فلکا از جفا و جور تو داد — **در مرثیهٔ برادر گوید** — نفاق‌پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی — که تا قیامتم از مرگ خواهد آمد یاد — سرم فدای تو ای یادگار مجد پدر — برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
چو دیده بر رخ عبد الغنی من فکنی — ز روی درد برآر از زبان من فریاد — بگو برادر تا ای نور دیده داد سلام — که ای تمامت تو بر من بسوگ کرده حرام

تو خورده شربت مرگ و مرا برآمده جان — تو کرده زهر اجل نوش و من ز تلخی آن — شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد — شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
روا نبود که تو در زیر خاک بی‌من — سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک — چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من — چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا — چرا بمصر فتادی برادران رفتی — درین قضیه مرا است حسرتی که ترا — اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مرا است غم که شدم ساکن جحیم فراق — ترا چه غم که بسوی روضهٔ جنان رفتی — ز رفتن تو من از عمر بی‌نصیب شدم — سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
کجائی ای گل گلزار زندگانی من — کجائی ای ثمر نخل شادمانی من — ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم — که خاک بر سر من باد و مهربانی من
که مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من — که هر که جان رود از تن زنده کی ماند — چراغ مرده فروزنده کی تواند بود

میرزا محمد صادق تفرشی از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام و معلم رضاقلی میرزا پسر نادرشاه بوده گویند بسبب تهمتی آن پادشاه قهار او را بی‌گناه بقطع آلت تناسل فرمان داد و بعد از استخلاص از آن مهلکه در مشهد مقدس بوده و همانجا وفات یافت و این اشعار از افکار او مرقوم شد

آتشی می‌بینم ای یاران ز دور — **مثنوی** — گرم می‌آید بچشم نخل طور
شعلهٔ خوبی خود نمائی می‌کند — فاش دعوی خدائی می‌کند — فتنهٔ دلهای آگاه است این — دعوی انی انا الله است این
بنگرید این آتش رخسار کیست — این قبا دارای گلنار کیست — مدتی بد کاتشم افسرده بود — آه کامد باز یادم آن عهود
آتشین روئی که پروردم بناز — باز زد بر آتشم دامان ناز — باز زد آتش جگر تا تم بجان — فیل را یاد آمد از هندوستان
ای خدا عمریست زاری می‌کنم — ابتهال و خاکساری می‌کنم — روزگاری صرف محنت کرده‌ام — با تو دعوی محبت کرده‌ام
سی چهل سال است زحمت می‌کشم — از امید خویش خجلت می‌کشم — در بلا شبها بروز آورده‌ام — در مصیبت روز را شب کرده‌ام
هر کسی را یک نصیبی میدهند — در ره هر کس طبیبی میدهند — الحذر آخر نصیب من کجاست — مردم از حسرت طبیب من کجاست
بسکه شب شد روز و در تاب و تبم — روز شد شبها بیارب یاربم — الحذر کو آن دعاها را اثر — تیره شبهای غمم را کو سحر
سی چهل سال است با این درد و سوز — ای مسلمانان نه شب دارم نه روز — روز خون دل ز چشم میرود — کای خدا امروز کی شب میشود
شب درین ماتم که با این حال من — یارب امشب روز کی خواهد شدن — ای خدا تا چند آه و ناله کو — مزد محنتهای چندین ساله کو
الحذر آخر مرا با این امید — چند دنیا تا به این محنت کشید — یاد غفلت روزئی که میکردم قرار — یاد آن عهد و خوشا آن روزگار
آه از آن روزی که با ترحم داشتی — تا ز دیگر با نیازم داشتی — زخمهای سینه‌ام را داد داد — دست لطفت کو که مرهم می‌نهاد
روزها کردیم شب با سوز ها — یاد آن شبهای خوش آن روزها — ما و دل بودیم و ذوق وصل یار — کو شبهای و گریه‌های زار زار

این جدایی‌ها میان ما نبود / بود اما این جدایی‌ها نبود
خویش را من از تو می‌پنداشتم / کی بلطف این گمانها داشتم
رحمی آخر بر من ای صیاد کن / یا مرا بفروش یا آزاد کن
این منم یارب که بعد از چند سال / بند کانت میدهندم گوشمال
چون سگی در آستانی پیر شد / از وفا در گردنش زنجیر شد
از وفا طوقی بود در گردنش / از مروت نیست بیرون کردنش
من که یک عمرست در این آستان / از وفاداری شکستم استخوان
بر رخم امروز می‌بندند در / کاشکی میداشتم جای دگر
ای منم ای خاک عالم بر سرم / کاندرین درگاه از سگ کمترم
در که این مذهب ای بیرحم چند / دوست را قربان دشمن می‌کنند
از من دارد کار من در روزگار / ای مسلمانان بگیرید اعتبار
ای برون از خانمان آوازها / در قفس از آشیان افتادها
تو سفرها دل ز حسرت ریشها / چشم بر شهر و دیار خویشها
ای ز همراهان ز ره وا ماندها / رفته همراهان و تنها ماندها
ای تمام عمر محنت دیده‌ها / نام راحت در جهان نشنیده‌ها
ای گره در کار و بار افتادها / رشته تدبیر از کف دادها
ای بمحنت روزها شب کرده‌ها / شب به بیداری بروز آورده‌ها
یاد دارد همچو من در انجمن / یک گره افتاده در کاری چو من
هیچکس دیده است از محنت کشان / شکل من آواره دور از خانمان
شب که هر موری بسوراخی رود / هر کجا مرغیست بر شاخی رود
هر ددی در گوشه ماوا کند / هر سگی در آستانی جا کند
من چو مرغ آشیان گم کرده‌ام / یا چو سگهای شبان گم کرده‌ام
در خراسان خار و بیقدر و غمین / با دو چشم گریه سر در آستین
با دل پر درد از یاد وطن / سر نهم بر روی دست خویشتن
تا چه آید باز فردا بر سرم / تا چها گردیده باشد اخترم
آه گر بیداد چرخ واژگون / دارم از حسرت دلی لبریز خون
نه فغان و ناله‌ام دارد اثر / نه دعا و گریه نه آه و سحر
دوست برگشتست با هم دشمنش / چرخ اگر برگشت برگردیده باش
از نظر افتاده یاریم یار / کار دارد کار یا با روزگار
دوستان از ما سر گران شد چند روز / کار دارد آسمان با ما هنوز
آه گر سودای آن زلف سیاه / دارم امید سر انجام ها
زخمم از جای دگر دارد نمک / ورنه می‌کشتیم دوری فلک
آه گر مطلب فتادم دور یار / شد ز کف اندیشه راز و نیاز
ای خدا لطفت بهر تغییر لب / میدهد بار صلا هر نیم شب
با تو ناز و محبت باختم / جز در تو من دری نشناختم
هر که نامت برد جان کردم نثار / هر که یادت کرد من رفتم ز کار
ای خدا آن بنده درمانده‌ام / که ترا عمری بزاری خوانده‌ام
چاره این درد نا فرجام کن / رحم بر بیدست و پا بی‌نام کن
با کمال قرب مهجور از توام / تو ز من نزدیک من دور از توام
دور نه گورم تو در پهلوی من / از برای کعبه این کوکوی من
ای خدایا چون توی گفتار گو / جای صد رحم است رحم باز گو
چاره این درد بیدرمان کجاست / رحمی آخر ای مسلمانان کجاست

ابونم

گر بنالم دوست دشمن میشوم / دوست با دشمن به این ارگ بستم
نه با حکم قضا دست ستیز / نه ازین دام بلا پای گریز
آسمان دور و زمان سخت است سخت

ومنه فی شرفنامه

گر ز رحم بنگری وقت وقت
کار به نیاد و بعصیان بخت / غیر خدا هیچ نمانم بخت
گرچه زبون فلک توسیم / من نه ابو القاسم فردوسیم
شاعری و شعر نه کار من است / شعر فروشی نه شعار من است
این دو سه بیتی که تقاضای حال / پرده برافکند ز روی مقال
شهره شعرای یمانی است این / ثانی ترکیب شمایت این
بار فنه طور تکلف است این / شگفته نافه لیلی است این
چند روزی ترک آن نامهربان خواهم کرد

ومنه فی الغزل

طاقت خود را او را امتحان خواهم کرد

مشتاق اصفهانی نامش سید علی خلقش نیکو و نظمش روان و بلبل هزار دستان بوستان شیرین زبانی بوده در سنه هزار و صد و شصت و شش وفات یافت چون اشعار خود را جمع و مرتب نکرده بوده هاتف و صهبا و آذر نظر بر رفاقت و یگانگی که با مشتاق داشتند اشعار او را مدون نمودند ولکن طاحیان رفیق گوید درین باب **شعر** مشتاق چو بست رخت ازین دیر دو در / بعد از فوتش هاتف و صهبا آذر / شعرش را قسمت کردند و میان دادند باو حصه اما کمتر ها

غزل

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف مرا آنجا / بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تای بفکرت این ره نمیشود طی / بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
غم دل کس را میدهد که گوید تسلیش را / چرا ببلبل خروش نشنود چون گل فغانش را
مکن ای گل جفا با بلبل خویش انقدر ستم / رود از باغ نوائی تهی دیده شیاش را
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا / کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
خدا را بهر حرفی آه [illegible] و لکن بکشا / اگر از بهر ما نگشایی از بهر خدا بکشا
نخواهم رفت جایی مرغ دست آموز صیادم / دو روزی از برای امتحان بندم ز پا بکشا
بگوی باد مرا با رو که گل افتاده است / فتاده با ز من یا بمنزل افتاده است
مخور فریب که عشق آن شراب گلگون است / که در پیاله می‌است و چو بنگری خون است
منالم ای قفس ای گل بجور خار چه جاست / از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان
از چرخ مجو کام که در ساغر گردون / شهدیست همه زهر است و شرابش همه خون است
عشق آمد و غیر یار نگذاشت / آتش اثری ز خار نگذاشت
تا دست تو زد آستین بر آمد / در دست کس اختیار نگذاشت
گلی و گلرخی تا در چمن هست / خروش بلبل و افغان من هست
بدل چگونه توان داغ عشق پنهان داشت / بر چه آتش سوزان نهفته نتوان داشت
تازه گل نام تو زد گل داستان خواهد بود / کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
ناید از پرده برون راز جهانست این راز / که نهانست و نهان بود و نهان خواهد بود
چون ساغر می بدست گیرد / دل در کف هر که هست گیرد
رسمی است کهن که شحنه عشق / هشیار بجای مست گیرد
گر نه ز بیوفایی گل یاد می‌کند / بلبل بباغ بهر چه فریاد می‌کند
خوش آن گروه که در بر رخ جهان بستند / ز کاینات بریدند و با تو پیوستند
مجو وفای بیداد از بتان کاین قوم / تنگ شد بر آن دل که از جفا خستند
جماعتی که گشتند از ستم قتیلان مشتاق / نه عاشقند که تهمت بخود کشیدن بستند

بگذر ز کام دل که نماند درین چمن | گل اینقدر بشاخ که چینند و بو کنند
چها ز سیل شکم گر برد ویرانه گم | و گر نگذرد از در من هم اثر دیوانه کم

موسم گل شد بگو صیاد آخر کی رواست | هست هر بلبل بشاخی منزل ما در قفس
کیستم بی همزبان خاموش مرغ اسیر | کز هم آوازان خویش افتاده تنها در قفس

از کوی تو روزی که رسید او نو رفتم | فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم
نخستین لطفها کردی که کشتی عاقبت زارم | چنانت بود اول کار هم چنان شد آخر کار

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم | از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
آخرم دوست بکشتی نبود واقفم که چرا | دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

چون جرس از دل هر سنگ برآید فریاد | بسکه در بادیه عشق تو شیون کردم
کی فتد دامن مقصود بدستم نشناسی | کانچه بر خود دم گفت مکن من کردم

مریض عشقم و مرگم حیات شادمانست | اگر میرم بصد زاری شوید بدم شوید
این یک توان گفت که در کوی محبت | از یار جفا دیدم و ز اغیار ندیدم

گشت یارم یار غیر آه این یاری ز پیمان | شد بدشمن دوست هیهم دوستدار از پیمان
اوستاند جا بقهر و من بیارم جا بعجز | جا بستانی را نظر کن جان سپار از پیمان

آمدی وصلت بکامم ریخت آب زندگی | رفتی و در ساغرم شد خون شراب زندگی
که مهر خواهم که مهت که زهره گاهی مشتری | اما چو نیکو بنگرم تو از همه بالاتری

هر عضوت از عضو دگر باشد بسی نیکوتر | بود با این خوبی بشر چون خوانم پری
ای رشک زیبا منظران از رخ رخ پرکاران | گردند تا صورتگران شرمنده از صورتگری

سال امل از آن شاخ گل که تو دانی | بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی

رباعی

این گل کف دست گلعذاری بوده است | وین غنچه سر انگشت نگاری بوده است
این خار که در دامن گل چنگ زده است | دستی است که بر دامن یاری بوده است

گیرم که کسی بمال و زر قارون شد | یا آنکه بعلم و حکمت افلاطون شد
اندوخته ام همه ز کف بیرون شد | ز اندیشه که این دلم پر خون شد

فریاد که روز وصل جانان | ذوقت و شب انتظار برگشت

وله

هم طالع و هم فلک هم اختر | برگشت ز من چو یار برگشت
کی بود که دل بکوی وی رفت | نومید و امیدوار برگشت
گو باید صبور باشم که هر | خواهد برت آن نگار برگشت
صبر است علاج هجر دانم | اما چکنم نمی توانم

من مانده و پای جستجو لنگ | او دور ز من هزار فرسنگ
با هم من و او دو مرغ بودیم | هم نغمه و هم نوا و آهنگ

در گوشه آشیانه دلتنگ | هم من و بال پر شکسته

دیدی فلکم چه بر سر آورد | از هم من و یار را برآورد
هر روز سیه که آسمان بود | روزی ز قفا سیه تر آورد

چون دیده اشکبار من نیست | بلکه چو دل فگار من نیست

هر لاله که زین حدیقه روید | چون سینه داغدار من نیست
آن روز که شامش از فغانست | جز روز فراق یار من نیست

جز ناله انتظار من نیست | در راه بکوی یار دارم

می در خم چرخ واژگون نیست | یا قسمت من بغیر خون نیست

مهدی بیک شقاقی شاعری پاک و لاابالی و دردناک بوده باکثر دیار رفتی و اهاجی بسیار گفتی آخر الامر در سال هزار و دویست چهارده در اصفهان وداع جهان نمود و این ابیات از وست

گفتگوی لیلی با مادر

گفتی که نشین به تیره روزی | بگجند بکارگاه دوزی
شاهنشه ملک عشق و لکی | چندان زده کیر بر سر کیر
در کار که دل فکارم | جای سر سوزنی ندارم

وله

معجر ما داده زد جال شانها — **قطعه** — تا امت مرحومه در اضلال نباشد

این معدی بچشم که آمد بصفاهان — ای قوم بپوشید که دجال نباشد

وله

زن ملاشریف رارندی — بوسه میداد بر رخ زیبا

گفتمش قانعی بدین گفت — لی فیها مآرب اخری

مهریز زنیست از اهل کشمیر و صاحب حسن و طبع دلپذیر مضامین نیکو گفته و این دو فرد را در وقت مشاهده ضعف شوهرش در وقت راه رفتن انشا کرده است **فرد**

چو نکه پای بر داری بی مانده است — ز زار ضعف پری قوت در ذر

دل هر دو فاداری مانده است — مرا ابا و سر باری مانده است

رباعی

شه کنده نهاد سر و سیمین تن را — افسوس که در کنده بخواهد سودن

زین واقعه شیون مردو زن را — پائی که دو شاخه بود و صد کردن را

رباعی

ازی همت الحج نجاید من — کوئی همه جز دارم از مثل و مثال

بنمی زدل رمیده بل پید من — در خانه نوالحمد ان بید من

شوی زن نوجوان اگر پیر بود — چون پیر بود همیشه دلگیر بود

بیت آری مثل است اینکه کویند زنان — در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی زنیست از بزرگزادگان گنجه و در پیش سلطان سنجر بسیار مقرب بوده از ظرایف نسوان اعدی اقوت طبع او تا حال نمانده و این رباعیات ظریف از وست **رباعی**

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد — وز جمله خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست — گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست

من پیرم و کیر من نمی جنبد هیچ — این قحبه مریم است این بچه ز کیست

افسوس که اطراف گلت خار گرفت — زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مداد — شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

فصاد وجهود و بهر رگ کافر کیش — آن کنده زبان که تیز دارد سر خویش

گفتم که رگم تنگ بزن هیچ مترس — نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش

وله

ابر ابنگر بهمن ... — سنگی گر ... بر ... ی

... ... جوری — ... ... ی

شیخ نظامی اسمش الیاس مکنی بابو محمد بن یوسف مؤید و طن آبا و اجدادش از بلده مطهره قم و خودش در گنجه متولد و متوطن بوده است چنانکه میفرماید **شعر** نظامی ز گنجینه بکشای بند گرفتاری گنجه تا چند چند چو در گرچه در بحر گنجه گمم ولی از قهستان شهر قمم و در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تقریر و تحریر عاجز است گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر بر شتاب مثل سایر شعرا بجهة تحصیل مال دنیا نزد اکابر و سلاطین نمیرفت خصوصا در اواخر عمر که منزوی بود و درین باب میگوید **بیت** گل رعنا درون غنچه حزین ؛ همچو من گشته اعتکاف نشین ؛ گویند اتابک قزل ارسلان از راه امتحان بزاویه شیخ رفت و شیخ از روی کرامت مقصود اورا دانسته شمه از عالم غیب بچشم اتابک نمود و اتابک از مشاهده کشف و کرامات شیخ متوحش و متحیر شده بعد از لحظه دید که پیری بر سر سجاده نشسته سلطان را در باره شیخ عقاید تمام حاصل شد و در سنه پانصد و هفتاد و شش برحمت ایزدی پیوسته و در گنجه مدفونست و اشعار انتخاب بسیار بوده کتاب خمسه از و در میان است و مالحمه اورا هجو احسن انتخاب نمودیم **منتخبات شیخ نظامی له فی التوحید**

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن — نام خدا است بر و ختم کن

قافله سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

مبدع هر چشمه که جودیش هست — مخترع هر چه وجودیش هست

خام کن پخته تدبیر ها — عذر پذیرنده تقصیر ها

کیست درین مرحله و برپای — کوس من الملک زند جز خدای

هر چه جز او هست بقایش نیست — اوست مقدس که فنایش نیست

و هم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظیرش نیافت

خاک نظامی که بتایید اوست — مزرعه دانه توحید اوست

وله فی المناجات

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نی — تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمرده و نمیرد توئی

چونکه عدم بانگ بر الحق زند — جز تو که یارد که انا الحق زند

هر که نه گویا بتو خاموش به — وانچه نه یاد تو فراموش به

وله فی المناجات ایضا

ای بازل بوده و نابوده ها — وی بابد زنده و فرسوده ها

دور جنیبت کش فرمان تست — هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه بدوش توئیم — چون در تو حلقه بگوش توئیم

بی طرفیم از همه سازنده ٔ — جز تو نداریم نوازنده ٔ

از پی تست اینهمه امید و بیم — هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی بکه رو آوریم

این چه زبان این چه سخن دادنست گفته و ناگفته پشیمانیست
دل زکجا وین پر و بال از کجا من که و تعظیم جلال از کجا
چون خجلم از سخن خام خویش هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم هم بامید تو خدا آمدیم
قافله شد واپسی ما ببین ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر در که گریزیم توئی دستگیر
درگذر از جرم که خواهنده‌ایم چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو خواجگی اوست غلامی بتو

وله فی نعت نبی م

تختهٔ اول که الف نقش بست بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را الف اقلیم داد طوق ز دال و کمر از میم داد
گوش جهان حلقه کش میم اوست خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
ای گویا بزبان فصیح از الف آدم و میم مسیح
از سخن او ادب آوازه ور کمر او فلک اندازه
شمع الهی ز دل افروخته درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست نیم هلال از شب معراج اوست
نیم شبی کان ملک نیم روز کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات هفت خط و چار حد و شش جهات
هم سفرانش سپر انداختند بال شکستند و پر انداختند
رفت بدان راه که همره نبود این قدمش زان قدم آگه نبود
چون بنه عرش بپایان رسید کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهرخانهٔ اصلی شتافت دیده چنان شد که خیالش نیافت
رفت ولی زحمت پائی نداشت جست ولی رخصت جائی نداشت
پرده برانداخته دست وصال از در تعظیم سرای جلال
آیت نوری که زوالش نبود دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیده نیست دیدار که خدا دیده نیست
دیدن معبود پسندیده نیست دید نبی و دیدنی و دیده نیست
دیدن آن پرده مکانی نبود رفتن آن راه زمانی نبود
کفر بود نفی صفاتش مکن جای بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر بلکه بدین چشم سر این چشم سر
ای تن تو پاک تر از جان پاک روح تو پرورده روحی فداک
ای شب گیسوی تو روز نجات آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو سلسلهٔ شیفتگان موی تو
تاج تو و تخت تو دارد جهان تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری که تو نور حقی رو که تو خود سایهٔ نور الهی
در طرف صبح بدست صفا غالیه بوی تو سایه صبا
بوی گران عنبر لرزان دهی گریه و عالم وی لرزان دهی
ای مدنی برقع و مکی نقاب سایه نشین چند بود آفتاب
گرمی از مهر تو خوی بیار گر گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را بلب آمد نفس ای ز تو فریاد بتو فریادرس

بالطف

پانصد و پنجاه بس ایام خواب روز بلند است بمجلس شتاب
خلوتی پردهٔ اسرار شو ما همه خفتیم تو بیدار شو
خیز به از چرخ مداری بکن گو نکند کار تو کاری بکن
مهر شد این نامه بعنوان تو ختم شد این خطبه بدوران تو
مغز نظامی که پر از بوی تست زنده دل از غالیهٔ موی تست
از نفسش بوی وفائی ببخش ملک فریدون بگدائی ببخش

داستان نوشیروان و حکایت جغد

صید کنان موکب نوشیروان دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس خسرو و دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیه صید یاب دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا کز پی رامشگری است خطبه از بهر زن و شوهری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گوید ازین درگذر جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست درین روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این حرف چنان درگرفت کاه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست حاصل بیداد بجز گریه چیست
زان ستم انگشت بدندان گزید گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان جغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور غافلم از مردن فردا و گور
تا کی و کی دست درازی کنم با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار تا نکنم آنچه نباید بکار
نام خود از ظلم چرا بد کنم ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من وای بر سوای فردای من
زین گهر و گنج که نتوان شمرد سام چه برداشت فریدون چه برد
تا من ازین شهر و ولایت که هست عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه بر آن بارهٔ چنان گرم گشت کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید بوی نوازش بولایت رسید
داد بگسترد و ظلم درنوشت تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ از فرای او شد و آوازهٔ عدلش بجای
یافته در خط جهاجید لی سکهٔ نامش رقم عادلی
عاقبت و نیک سرانجام یافت هر که در عدل بزد آن نام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب
حاصل دنیا چو یکی ساعتست طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی متاب از کله تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور بحیل خوش سخن آن سخن است از تو عمل خواستن

گر بسخن کار میسر شدی　　　کار نظامی بفلک برشدی

در توحید و فر خسرو شیرین نظامی

خداوندا در توفیق بگشای　　　نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید　　　زبانی کافرینت را سزاید
درونم را بنور خود برافروز　　　زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان　　　زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پرورد م بجانش　　　مبارک روی گردان در جهانش
نسیمی از عنایت یار او کن　　　ز فیضت قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری　　　بیار ای کان گوهر تا چه داری

ولد فی المناجات

بنام آنکه هستی نام ازو یافت　　　فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدائی کافرینش در سجودش　　　گواه مطلق آمد بر وجودش
تهی دارنده بالا و پستی　　　گوا بر هستی او جمله هستی
خدایا چون گل ما را سرشتی　　　وثیقت نامه بر ما نوشتی
چو بر ما خدمت خود فرض کردی　　　جزای آن بجود بر قرض کردی
چو ما بضعف خود در بند آنیم　　　که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری　　　ضعیفان را کی ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ بر شاخ　　　کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگر نه ما کدا این خاک باشیم　　　که از دیوار تو گردی تراشیم
اگر خواهی بما خط در کشیدن　　　ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر گردی ز ملتی خاک خوشنود　　　ترا نبود زیان ما را بود سود
بهر سهوی که در گفتار رم فتد　　　قلم در کش گزین بسیار رم فتد
رهی دارم بصد خار و دو هنجار　　　از و یک ره گل و صد خار و یک خار
تراجویم ز هر نقشی که دانم　　　تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بعزم خدمت برداشتم پای　　　گر از ره بازگشتم راه بنمای
اگر دین دارم و گر خود پرستم　　　بیامرزم بهر نوعی که هستم
ازین مستی مرا هشیار گردان　　　ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان که آید وقت خوابم　　　که گر ریزد گلم ماند گلابم
دماغ درد مندم را دوا کن　　　دوایش از خاک پای مصطفی کن

در نعت جناب پیغمبر

محمد کافرینش هست خاکش　　　هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش　　　طراز کارگاه آفرینش
اساس شرع او ختم جهانست　　　شریعتها بدو منسوخ از آنست
الهی بر نظامی کار بگشای　　　ز نفس کافرش زنار بگشای
اگر چه جرم او کوه گرانست　　　ترا دریای رحمت بیکرانست

در ستایش قزل ارسلان

زهی دارنده اورنگ شاهی　　　حوالت گاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت　　　ز تیغش تا عدم موی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی　　　غلط گفتم که حشو است این معانی
گر ایشان تاج و تختی داشتند باج　　　تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
ندیدند آنچه تو دیدی در ایام　　　سکندر آینه کیخسرو از جام
زهی ملک جوانی خرم از تو　　　اساس زندگانی محکم از تو

بتیغ آهنین عالم گرفتی　　　بزرین جام جای جم گرفتی
سیاهی کز سفید هرچه هستند　　　بغیر از گرد کار او را پرستند
مبرا داین فروغ از روی این شاه　　　میفتاد این کلاه از فرق این شاه
هر آن چیزی که او را غیب مقصود　　　بآتش سوخته به کر بود و عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر　　　در آب افتد اگر خود هست گوهر

افرادی چند در عشق گوید

فلک جز عشق محرابی ندارد　　　جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست　　　همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشق است و دیگر زرق سازی　　　همه بازیست الا عشق بازی
اگر بی عشق بودی جان عالم　　　که بودی زنده در دوران عالم
ز سوز عشق خوشتر در جهان چیست　　　که بی او گل نخندید ابر نگریست

آغاز داستان خسرو شیرین

خلاصه داستان خسرو شیرین آنکه شاپور نامی بمداین آمده خسرو را از اوصاف جمال شیرین مستحضر گردانید و خسرو از عشق وی بیقرار شده و نوید بان شاپور داد که بلکه شیرین را باو برساند پس شاپور عازم موغان که مکان شیرین بود گردید و بهیچ وجهال خسرو را بشیرین حالی نمود بنوعی که شیرین هم اسیر عشق خسرو گردید و بی اختیار بتعلیم شاپور پنهان از اهل و اقربا سوار شده تا وارد محل قصر شیرین گردید پس خسرو خبر دار شده به بهانه شکار بآن مکان رفت چنانکه شیخ نظامی میفرماید

چو عالم بر زد آن زرین علم را　　　گزو تاراج شد خیل عجم را
ملک را غبت نخچیر برخاست　　　ز طالع همت تقصیر برخاست
علم داران علم بالا کشیدند　　　دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد همین شهسواران　　　پیاده در رکابش تاجداران
ز نگیسو دست برزین بسته فغفور　　　ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده　　　کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش　　　رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه　　　چو طفلی ابر کافتد بر سر ماه
گر افتادی سر کیوان از تیغ　　　نبودی جا بجای سوزن جز سر تیغ
کمر شمشیرهای زرنگارش　　　بگردش شده زرین حصارش
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر　　　زبان گاو برده زهره شیر
دهان دور باش از نور می تفت　　　فلک را دور باش از دور می گفت
نبود از تیغها پیرامن شاه　　　بیک میدان کسی را پیش و پس راه
جنیبت کش و شاقان سرای　　　روانه صد صد از هر سو که خواهی
غو کوسها بر کوه بهسیل　　　گرفته کوه و صحرا میل در میل
هزار اشتر بمفرشهای دیبا　　　رونده پر ز زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر　　　بزیر دست محملهای از زر
صد و هشتاد و شتقار ز سپاهش　　　باتب گل همی شد شد راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش　　　فکنده بوی های خوش بر آتش
بدین آئین چو بیرون آمد از شهر　　　باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهانگیر　　　که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر　　　که خواهم کرد روزی چند نخچیر

چو در نالیدن آمد طبل باز   درآمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد در هوا باز سبک پر   جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان   نرستند از عقابینش عقابان
بنه در ریگ شکارستان همی ماند   شکار افکن شکار افکن همی راند
چنانچه هر زمان نخچیر میکرد   به نخچیر دگر تدبیر میکرد
وز آنجا همچنان بر دشت زرین   رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام   فرود آمد چو باده بر دل جام
شب از عنبر جهان را کله می‌بست   زمستان بود و باد سرد می‌جست
زمین کز سردی آتش خشت میزد   پرند آب را می‌کرد شمشیر

رسیدن خسرو بنزدیک قصر شیرین و فرود آمدن

اگرچه مرد باشد سردسیری   نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کآتش برفروزند   بمشک و بخور عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری   هوا میکرد خود کافورباری
توانا شد به آسایش تن شاه   غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد   ز عشق روز شب را جان برآمد
ملک زو خوابگه برخواست شادان   نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبید چند خورد از دست ساقی   نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد   تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد تند بر شبدیز بنشست   بسوی قصر شیرین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او   غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان   که آمد خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ نام ترسید   وزان پروانه هنگام ترسید
حصار خویش را فرمود بستند   کنیزی چند از آن بام برنشستند
بدست هر یکی از بهر نثارش   یکی خوان زر که سنجد در شمارش
ز مفرش‌های چینی بر گذرگاه   یکی میدان بساط افکند بر ماه
همه ره را طراز گنج بر دوخت   گلاب افشاند و خود چون عود می‌سوخت
به بام قصر بر شد چون یکی ماه   نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی   بر او از خون فشانده دیده باغی
برون آمد ز گرد آن صبح روشن   پدید آورد از آن گلها نه گلشن
خدنگی رسته از زرین خدنگش   که شمشاد آب گشت از آب رنگش
مرصع پیکری بر نیمه دوش   کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش   ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غرق گشته   به دودش زیر گل رقاص گشته
کمربندان کمرکش حلقه بسته   بدست هر یکی گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز پا افتاد و شد یکباره از دست
ز بدهوشی زمانی بیخبر ماند   بهوش آمد ز کار خویش درماند
چو منع شاه عذری را اندیشیدش   ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
بگفتا چاره کارم چه باشد   درین اندوه غمخوارم چه باشد
قیاسی کرد با خود آن گل اندام   که گردم عاقبت زین کار بدنام
که گر نگذارمش اکنون در وثاقش   ندارم طاقت زخم فراقش
وگر تنگی زنندی رام کردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا

بکوشم تا خطا پوشیده باشم   چو نتوانم که من پوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند   ز راه افشاندند و دیبا کشیدند
فلک بر فرش آن دیبای گلرنگ   جنیبت رانده سوی قصر شد تنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته   ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه پای آنکه از در باز گردد   نه دست آنکه قفل انداز گردد
کنیزی را بنزد خویشتن خواند   که ما را نازنین بر در چرا ماند
چه تلخی دید شیرین در من آخر   چرا در بست زایشان بر من آخر
درون شو گو نه شاهنشه غلامی   فرستاده است نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می‌گراید   چه فرمائی درآید یا نیاید
تو گاه از لب شکر پیوسته داری   به مهمانی چرا در بسته داری
درم بگشای کآخر پادشاهم   بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رائی   ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن   ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم   رها کن کز سر پایت نه بینم
بدین زاری پیام شاه می‌گفت   شکر لب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزک را روانه گفت آن ماه   بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان بشتاب طاق و بار ابروش   بزن با طاق این ایوان برابر
رخام و خاره خالی کن میانش   معطر کن به مشک و زعفرانش
بساط گوهرین در روی بگستر   بیاور کرسی شش پایه از زر
بنه بر پیشگاه و حلقه در بند   پس آنگه شاه را گو ای خداوند
پرستار تو شیرین هوس جفت   بلفظ خویشتن ما را چنین گفت
که گر مهمانی‌ای ناز منمای   بهر جا که فرود آری فرود آی
صواب آن شد ز راه پیش بینی   که امروز اندرین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم به بزمی گوستاخ
بگوییم آنچه ما را گفت باید   چو گفتیم آن کنیم آن گفت شاید
کنیزک رفت و بیرون شد از در   برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آئین زربفت   فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته چون نیل   که نزل شاه چون سازد بپالی
چو از نزل زر افشانی بپرداخت   ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی‌گیری چو مهتاب   فرستادش ز شربتهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه در بست   نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی   برو هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه دار افکنده بر دوش   ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی   کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی بر آورده بگوهر   برسم چینیان افکنده در بر
سیه معجری چو زلف عنبرافشان   فرو آویخت چون ماه از خراسان
بدین طاوس کردار همایی   روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته   نیازی دیده نازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان   زمین بوسید شه را چون غلامان
نثار از گوش گوهرکش بسی لعل   سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب   بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

سخن گفتن خسرو با شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را   چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته   بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک   نرگسی خونبار افشان سوی خاک
بیاری ز جای خویش برجست   برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز   ز پرسش گرد با شیرین شکرریز
که دایم تازه بادی ای سرو آزاد   سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت   فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمی‌ها   خجل کردی مرا از مردمی‌ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا   رهم کردی چو مهد خویش زیبا
همین بُد تا نثار افشان کویت   بروت شادم ای شادی بروت
بمن در ساختی چون شهد با شیر   ز عهد مهمان نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود   خطا دیدم نگارا یا خطا بود
درین واده ... پستی   تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نه مهمان توام بر روی مهمان   چرا باید دری بستن به مهمان
نشاید بست در بر میهمانی   که جز تو نیستش جان جهانی

جواب دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار   که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت   شکوه پیل و زور شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی   مباد از بند بیدادش رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت   کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی   علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید   اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو مستی از سر صاحب کلاهی   نشسته بر ... شاهی
من از غفلت برآورده فغانی   بپایی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان غلام دارند   که هندوی سپیدت نام دارند
اگر بالای مه برتر نشستم   ... را کمینه زیر دستم
دگر گفتی که آنان کار جستند   چنین بر روی مهمان در نه بستند
نه مهمانی تو ای باز شکاری   طمع داری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک اوست جای   من اینک چون کنیزان پیش پای
حدیث آنکه در بستم روا بود   که سرمست آمدی پیشم خطا بود
چو من خلوت‌نشین باشم تو مخمور   رهت رای مردم کی شود دور
ترا بایست پیری چند هشیار   که این گردن فرستادن ...
مرا بردن نه مخمور خسرو آیین   شبستان را بین گردان تو این
تو میخواهی مگر کز راه دستان   بنقلم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست   چو گل بوی کنی و اندازی از دست
مکن پرده دری با مه‌لقایان   تر آن بس کن که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن آن زور   نه با شیرین که با شکر کند شور
دو دلبر داشتن در یک دل ننگ است   ز دو دل بودن کسی را عاشقی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر   تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
زیادکن نام شیرین از لب خویش   که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و ... بازی   بمن بازی کنی در عشق بازی
چو سلطان شو که با یک گوی تازد   نه چون هندو که با ده گوی تازد

مرا از روی تو یک قبله در پیش   ترا قبله هزاران زر روی من پیش
ترا مشکوی مشکین بر غزالان   مغیلان سگ ببین آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم   که در زندان این سنگ سیاهم
شوم در خانهٔ غمناکی خویش   نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
بیاساید همه شب مرغ و ماهی   نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته   دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند   به تنهایی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ   ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو با زخم تو خو کردم درین کار   نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر با دست اگر دود   جهان کش بگذرانی بگذرد زود
تو در عشق من از ماتی و جاهی   چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی   کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی   کدامین خار از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی   کدامین شب فرستادی سلامی
ندیدم در تو بوی مهربانی   بجز گردن کشی و حکمرانی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد   قلم شاپور میزد تیشه فرهاد
دگر باره جهاندار از سر مهر   بگل رخ گفت کای سرو سمن چهر

پاسخ دادن خسرو شیرین را

طبرزد با سهی سروت قرین باد   طبرزد با طبرخون هم‌نشین باد
دهان خرمن از جام لبت دور   سر خرمن ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد   بنا هر چشمه نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرایی   بلا منمای چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلند است   بلا بر شدن تا دل پسند است
نثاری ... همی خندد   کدامین منجنیق آنجا رساند
چو بر من گنج قارونی فشاندی   چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل آنجا در کف خواهم کشادن   تن آنجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ راهی   ندیدم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل چه بیم است   گناه آدمی رسم قدیم است
... تندی مکن لختی بیارام   رها کن توسنی چون من شدم رام
نشاید خوی بد را مایه کردن   بزرگان را چنین بی‌مایه کردن
شبانی پیشه کن نگذار گرگی   مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد   نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد   بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو   گناه از بخت خود بینم نه از تو
جرس بی‌وقت جنبانید کو سهم   دهل بی‌وقت زد بانگ ... بم
وگر نه دردم سوزم که دیدی   چنان روزی چنین روزم که دیدی
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی   نباشد عشق بی فریادخواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من   مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز   بگو تا خط مولایی دهم باز
اگر گردد سرم با خنجر از تو   بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی   که آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه   نگه ... خیالت را نظرگاه

مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دل است این دل نه پولاد است و نه سنگ
کسی چون من گران شربت چشیدی / سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم / بزحمت جامهٔ نو می بریدم
بدان تا شکر از من بر نگردد / بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بودم اندر عشق رویت / که طنبوری بدست آیم بکویت
جهان داور منم در کارسازی / چه پنداری ازین عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم / بتاج و تخت موئی می خریدم
بتی با دیگری خورسند بودم / ز دل با جان ترا در بند بودم
بگفتوی کزی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم
اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

جواب دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر / گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهای نگارین تر ز دیبا
گران افزون که دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش او حکمران باد
مرا در دل ز خسرو صد غبارست / ز شاهی یکزبان دیگر شمارست
هنوزم ناز دولت می نمائی / هنوز از راه جباری درآئی
هنوزت در سر از شاهی غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست
نیازارد کسی کو عشق بازست / که عشق از بی نیازان بی نیازست
نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی بر نتابد عشق بازی
درین گرمی که باد سرد باید / دل آسانست و با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک با نوی سقلاب / کنون در بانوی شستم چو جلاب
چو سبزه آب شیر و برف شستم / چو گل بر چشمه های سرد رستم
درین کوه گلاین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کاین جرس بیهم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا چند ایستم بار / همه جائی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائی نکردی / چو غمخواری مداوای نکردی
مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون یافت آهنگ / حسابش خاک بهتر داند از سنگ
چرا باید که چون من سرو آزاد / بود در بند عشقت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم غنچهٔ دل ناشکفته است / هنوزم دُر دریائی نسفته است
هنوزم آب در جوی جوانیست / هنوزم لب پر آب زندگانیست
رخم سرخیل خوبان طرازست / کمینه خیل تاشم کبر و نازست
ولی نعمت ریاحین را نسیمم / ولی عهد صدف دُر یتیمم
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ / گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند یاد / ترنج بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب زنخ بنهم بر دست شاهان / سپید آید بپیش سیب اصفاهان
بهر دو لب و دندان ببخشیم / ولی لب تا نهم صد جان ببخشم

گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جیب جویم / ببوی در ختن با گفتگویم
بیار انگشت کش شد در نکوئی / در انگشتم دو صد چون او بکوئی
بغمزه گرگ دُر دلستانم / ببوسه جان نوازی نیز دانم
چو بر مه مشک را زنجیر سازم / لب شیرا گزد نخچیر سازم
چو لعلم یا شکر ناورد گیرد / تو مرد آنگهی تا مرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندانم شد / وفا همشیرهٔ پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان نیز / دری ناز دارم صد هزار آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست / سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی چو می در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نارسیدن گشت سیبم / همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را / بزنجی فروشد ارغوان را
ز رعنائی که هست آن نرگس مست / خیال آید بچون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر / چه مسکینان که من کشتم درین در
برو تا بر تو تنگ آیم نکو نیست / که در گردن چنین خونم لبی نیست
کوزده رخم دست رست بردار / بیت چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان / چنان دل را بدین خواهی چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دل افروز / بگفتن گفتن ار نا میرود روز
مکن با من حساب خوبروئی / که صد ره بیشتر زانی که گوئی
تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد ره از آن بیش
ترا گر پر دهن گویم دلارام / دهانم پر شکر گردد ازین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی / که مه را بر فلک رونق شکستی
رطب را استخوان آنگه شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکهٔ کویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است
بهر مجلس که شهدت خون درآرد / بصورتهای موزون جان درآرد
گر از کیمیای خود موئی فروشی / حرم گر من با قلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رنگ هست / مبین در خود که خودبینی گناه است
فرود آی از سر این کبر و این ناز / فرود آور به خود را مینداز
در اندیش ار چه کبک نازنین است / که شاهین نه شاه در کمین است
رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند منمای
نه بگفتم نه به کویت کارم / ور [illegible] بی صد هزار آزرم
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست / نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان بلی تندی نمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد بر یار قدیمی / اگر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آبم چه ریزی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / رخ جان بگذر آن جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی / ز بند دل کجا یابم رهائی
بس این اسب جفا بر من دواندن / کلم در خاک و در خون نشاندن
جفا کردن نه رسم خنده ناکیست / مکن کامشب شبی آفت نمایست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم / ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار / که چون من هست شیرین خواستگار

چو آن نخل رطب در دل خورد خار   مگر کو هم بشیرین شد گرفتار

جواب دادن خسرو شیرین را

اجازت داد شیرین تا لب را   که در کف آورد شیرین رطب را
عقیق از تارک لولو برانگیخت   گهر می سفت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت   بتو آراسته هم تاج و هم تخت
ببالای تو دولت را قباییست   بیازوی تو گردون را کمانیست
پس آنگه تند شد چون کوه آتش   بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی   تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس   که معشوقش بسنده در جهان بس
بود عاشق چو دریا سنگ در بر   منم چون کوه و اهیم سنگ بر بر
بزندان مانده چون آهن درین سنگ   دل از شادی و دست از دوستان تنگ
مبادا تنگدل را تنگدستی   که با دیوانگی صعبست مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست   حریفی نایدم از دیوانه و مست
قلم درکش بحرف دستیابم   که حرف دستگیران را نشایم
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز   برین در خواه بنشین خواه برخیز
بشب بازی فلک را درنگیری   بافسون ماه را در بر نگیری
من آبم نام من آب زندگانی   تو آتش طبع و آن آتش جوانی
نخواهم کآب و آتش با هم افتد   کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد
همان انگار کامد تندبادی   ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت پیش برکرد   تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من آنگه مانده‌ام در آتش تیز   تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافوربیزی مینماید   هوای ما اگر گرمست شاید
چو از ابرار شوربختی شد نگونبار   دل از شیرین شورانگیز بردار
شد آن اف ففا کز من شنیدی   گذشت آن مهربانیها که دیدی
بزور و زرق کسب اندوزی خویش   نشاید خورد پیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بیرنج مخروش   ادب کن لفظ را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری   مکن چون کرکس مردارخواری
چو نام من بشیرینی برآید   اگر گفتار من تلخست شاید
درشتی کردنم با خارپشتیست   لب نرما که در زیرش درشتست
گهر در سنگ و خرما هست در خار   وزین نان گر خرابی گنج بسیار
تحمل را بجود کن رهنمونی   نخندانی که بار آرد زبونی
پس آنگه بر زبان آورد سوگند   بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد فیروزه گلشن   بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست   بهر حرفی که در منشور خاکست
بجان زنده که او هرگز نمیرد   به بیداری که خواب او را نگیرد
بفیاضی که دوران را روش داد   خرد را جان و جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی   ز من برناید آن کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت   ز دست افکند گنجی را که دریافت

شبانگه کاهوی ختن کرد   ز بوی مشک نافش را وطن کرد

بازگشتن خسرو دلشکسته از نزد شیرین

هزار آهو بره لبها پر از شیر   درین سبزه وشند آرام که گیر
فلک چون آهوی نافه دریده   شتاب بار آهو چشم دیده

ز هر سو قطره‌های برف باران   شده بارنده چون ابر بهاران
هزبر چتر از برف درم ریز   نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ روئی   نمیشکفت موی وز نگرفت موئی
نبینی لیک تا رحمت کند یار   بکار افتاده یک نکته در کار
غیرتش گرچه هر دم تیزتر بود   جوانیش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شبی دیجور بگذشت   از آن در شاه دل رنجور برگشت
فرس میراند چون بیمار خیزان   ز دیده بر فرس سیماب ریزان
سر از پس مانده میشد با دل ریش   رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز   ز دستی آنکه برتد پای شبدیز
سرکشش راه را ره توشه بسته   ز مروارید بر گل خوشه بسته
در آن حسرت که آوخ گر درین راه   پدیدار آمدی با کوه یا چاه
نگر بودی درنگم را بهانه   بماندی رخشم اینجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست   گهی دستارچه بر دیده میبست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید   دلش می سوخت از گرمی چو خورشید
درید ابر سیاه از روی گلشن   برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست   کنار نوبتی را شقه بربست
نثار از دل درجهان نظاره میکرد   بجای جامه جان را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمیداشت   سر از زانوی حیرت بر نمیداشت

ندیم و حاجب و جاندار و دستور   همه خفتند و خسرو ماند و شاپور

شکایت کردن خسرو از شیرین نزد شاپور

ملک چون جای خالی دید از اغیار   شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من   چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن ناخدا ترس   ز رزان گفتی کی شرم و کی ترس
که چون نامردان پیشش نهادم   باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نار دون گستاخ میزد   باره سروبن را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش   نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
زبانش سرسبز تیز و تر بود   یکایک عذرش از جرمش تبر بود
بلی تندی نماید یار با یار   نه تا این حد که باشد خار در خار
غمش اگر شکیبائی فزونست   من این خو از و میدانم که چونست
سرشت و خوی کودک دایه داند   به همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی داند نهانی   نهفته کین و ظاهر مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او   نبد رفت و جدا شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم و راهی   بگفتم سالی و نشنید ماهی
چه باید ملک و مال و دادخوبی   که نشنیدم کلاهش بر کلوخی
نخستین خاک را بوسید شاپور   پس آنگه زد بر آتش آب کافور
کزین تندی نباید تیز بودن   جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز ماشقان چون برف باشد   میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور   که شیرینی بگرمی هست مشهور
عجب نبود ز خوبان تندخوئی   جفا کردن دور کردن کینه جوئی
بجور از نیکوان نتوان بریدن   ببایدناز معشوقان کشیدن
کرا این گل بود بی زحمت خار   که این خطا بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست   چو مار آبی بود زخمش سلیم است

گر از هر باد چون کاهی بلرزی   اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
زنت آخر درآید در شتابی   که از روزن فرود آید چو مهتاب
مکن ماه و زن از یک فن درآیند   که چون دل بستی از رفتن درآیند
تو پنداری که او زین غصه دور است   نه دور است او ولی طفلی صبور است
گر از کوه جفا سنگی درافتد   ترا بر ساید او را بر سر افتد
یکی امشب صبوری کرد باید   شب آبستن بود تا خود چه زاید
مدار از جاودان طالع یکی خوی   نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری   گهی باشد عزیزی گاه خواری
بصبر از بند گردد مرد رسته   که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد   بخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کاین محنت سرآید   مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد می کرد   خرابی را به ترفی آباد می کرد
ز دولت بر رخ شه خال می زد   چو اختر می گذشت او فال می زد

پشیمان شدن شیرین و رفتن از عقب خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال   چنین تقریر کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ   بدل می زد ز سنگین دلی سنگ
شده بر نرگس آن مست می زد   ز دست خویش بر سر دست می زد
هوا را تفته کرد از آه بریان   زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه می ریخت   بهر نوحه سرشکی تازه می ریخت
چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان   ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
نه دست آنکه بر غم پای دارد   نه پای آنکه دل برجای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل گشت   وز آن گستاخ رویها خجل گشت
به گلگون درکشید آن تنگدل تنگ   فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته   چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش   شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور بر ره باریک می راند   خدا را در شب تاریک می خواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی   گرو برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان ره بر داشت   پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو   جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته   حمایل های سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته   ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم برشد در آن نظاره کردن   نمیدانست خود را چاره کردن
ز خرگاه ملک می دید شاپور   که آمد سواری پرتک از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب   ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان   نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی   پری گر نیستی اینجا چه کردی
گر شیر اینجا رسد بی زور گردد   وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت   سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
گرفتش دست و با او رفت از آن پیش   حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن   خجل گشتن پشیمانی نمودن
وز آن افسون نوای خام گفتن   سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که شه چون بارگی راند   دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان

چنان در کار خود بیچاره گشتم   ز منزلها به صبر آواره گشتم
وز آن بیچارگی کردم دلیری   کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند   مرا در دست بدخویی نیفکند
چو این برخاسته بر خواست آمد   چنان چون خواستم درخواست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم   بآمد را به تو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و دربند آنم   برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد   جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشه پنهان نشانی   نگویی راز من با شه نهانی
بران تا لهو و نازش را ببینم   جمال جان نوازش را ببینم
دویم حاجت که چون با دین راه   بکابین سوی من بیند شهنشاه
گر انصافی بجای آورد خواهی   بکن ترتیب تا ناید تباهی
وگر نه تا ره خود پیش گیرم   سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش   بعهد سوگند شه بذرفت کارش
بآخور بست گلگون را چو شبدیز   در ایوان برد شیرین را چو پرویز
ببالین شه آمد رخ گشاده   بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طوف می زد گرد گلشن   زمانی شمع را میکرد روشن
سحرگه چون روان شد جام جمشید   جهان پوشید زیورهای خورشید
بجنبانید مرغان را پر و بال   برآوردند خوبان بانگ خلخال
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه   جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد با شاپور هشیار   که ای من خفته و بخت تو بیدار
ز نو فرمود بستن بارگاهی   که با او بود کوهی کم ز کاهی

مجلس آراستن خسرو و صحبت داشتن

برآمد نوبتی را سر بر افلاک   نهان شد چشمه چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی ششتری در بست   ستاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل   درون درگه شده زرین شمایل
سیاهان حبش ترکان چینی   چو شب با ماه کرده همنشینی
طناب دولتی یک میل در میل   بنوبت بسته بر در پیل در پیل
بساطی شاهوار افکنده بر تخت   که گنجی بود هر بادی کزو رفت
منادی جمع کرده همدمان را   برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی   وشاقی جز غلامان سرای
ادب پرور ندیمان خردمند   نشسته بر سر کرسی تنی چند
نهاده توده توده بر کرانها   ز یاقوت و زمرد نقل دانها
ملک را زر دو دستافی در مشت   گران فرشان برون میداد انگشت
لبالب کرده ساقی جام می نوش   بپا پی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته   جهان را چون فلک در خط گرفته
بهشت آسا شده بزم حریفان   غلامان و کنیزان و ظریفان
گشاد از رود حیرانی سرودش   درو وا ز چشم خسرو مست و مدهوش
نوایی نو بزد از چربی دست   که بر شیرین از آن شیرین لبی بست
بنوعی گوش بربط را بمالید   کز آن مالش دل بربط بنالید
چو بر دستان زدی دست شکر ریز   بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
چو بر زخمه فشاند ابریشم ساز   درآورد آفرینش را بآواز
نکیسا نام مردی بود چنگی   ندیمی خاص امیری سخت سنگی

ز نو خنکلوی تر در لحن آواز ندید این چنگ لیث ارغنون ساز زرود آواز موزون او برآورد غبار از رسم بقطع او درآورد
[illegible]ی چنان چالاک میزد که مرغ از دود پر برخاک میزد چنان میساخت الحانهای موزون که زهره چرخ میزد گرد گردون
در آن مجلس که عیش آغاز کردند بیک جا چنگ و بربط ساز کردند ترنمهاش خمار از گوش میبرد یکی دل واد و دیگر هوش میبرد
جبانه سینه را سوراخ کردند جهان را بسی گستاخ کردند ملک فرمود تا یکسر غلامان برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاه و شاه و شاپور شدند آن دیگران از خرگه دور سه تای باربد دستان همی زد بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز فکنده ارغنون را نغمه از ساز ملک بر هر دو [illegible] انداز میکرد در گنج دردل باز میکرد
بگرد خرگه آن چشمهٔ نور طوافی کرد چون پروانه شاپور ز کنج پرده گفت آن آفتابان کزان مطرب یکی را نزد من خوان
[illegible] چنگ که تا بر سوز من بردارد آهنگ بحسب الحال من بردارد آواز بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را بدان در برد شاپور نشاندش یکدو گام از پیش [illegible] دور کز این خرگاه محرم دیده بردوز سماع خرگهی از وی درآموز
نوا بر طرف این خرگاه [illegible] رهی کو گوید آن راه [illegible] از اینسو باربد چون بلبل مست ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
ملک دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان را نوازد بگوش چنگ در ابریشم ساز فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پردهٔ چنگ غزل میگوید اندر دام چنگ نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کین برگو میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست فرو گفت این غزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

محبای دیدهٔ دولت زمانی مگر کز خوشدلی یابی نشانی برآی از کوه صحرای صبح امید دلم را چشم روشن کن چو خورشید
لب از ای بخت با ما روزگی چند کلید خواه کشای از من این بند ز سر بیرون کن این طالع گرانی رها کن تا توانی تا توانی
بعیاری برآرای دوست دستی برافکن لشکر غم را شکستی اگر بر کف ندانم ریخت آبی توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم نقابی زآب دست آخر گشایم وگر چینی ندانم در رسن [illegible] توانم کردی از دامن فشاندن
میدارم چو سایه بر سر خاک که من خود را فتادم زار و غمناک سرایت را بهر خدمت که خواهی کنیزی [illegible] دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زویم چو می بینی و میپرسی چگویم غریبی چون بود غمخوار مانده نگار افتاده دور از نگارنده
چو گل در عاشقی پرده دریده ز عالم رفته و عالم ندیده مثل زو خرقه چون میبرد جنت کرم زین بهتر که داری تو دانی
بی کامی دلم تنها نشین است لب ازم چون تراکام اینچنین است نخواهم کرد بر تو حکمرانی کرم زین بهتر که داری تو دانی

بگو

نکیسا چون غزلها چنگ برگفت سه تای باربد با شاه رند جفت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نوا از پردهٔ عشاق برلبت درافکند این غزل چون بلبل مست سحرگاهی که از مستی گشتم بستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ چو تابان شمع در چنگ سیه زاغ گل صد برگ با هر برگ خاری بزندان کرده در کنج حصاری
حصار لعبتی دربسته با من حصار قفل او بشکسته دامن بهشتی پیکری از جان سرشتش ز هر میوه درختی در بهشتش
ز چندین میوههای تازه و تر ندارم جز خماری خشک در سر پریروی بدین دل خانه کرده دلم را چون پری دیوانه کرده
تو پنداری دماغم هست رنجور که اندیشه نمیگردد پری دور پری را هم دل دیوانه جوید در آبادی نه در ویرانه جوید
بخواب نرگس جادوش سوگند که غمزش کرد جادو را زبان بند بدان مژگان که چون بر جان زند نیش کند زخمش دل هاروت را ریش
بطوق غبغبش گوئی که آبی معلق کرده اندر آفتابی ببیمین ساق او گفتن نیارم که گر گویم لب خفتن نیارم
که گر دستم دهد کارم بدستش میان جان کنم جای نشستش ز دستم نگذرد تا زنده باشم جهان را شاه و او را بنده باشم
چو رود باربد این پرده پرداخت نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

لب از ای یار با یاران دلسوز که دی رفت و نخواهد ماند امروز گره بگشای با ما لختکی چند شتاب عمر بین آهستگی چند
تمنای من از عمر و جوانی وصال تست داند زندگانی بآن داور که او دارای دهر است که بی تو عیش با شیرینیم چو زهر است
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک برافکن سایه چون سرو برخاک پس این یاران خود را از کشتن جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم در سینه خاری مزن چون میزنی بنواز باری من و زین پس زمین بوس و قناعت ندارم بیش ازین تاب فراقت
بتو دادم عنان کارسازی توانی گر کشی ور می نوازی به پیشت کشته و افکنده باشم از آن بهتر که بی تو زنده باشم
زبان گر برزد از آتش زبانه نهادم باد و نعلش درمیانه خم ابرو اگر زه بر کمان بست بزن تیری ترا تیر این کمان هست
نکردم از تو تا بی سر نگردم ز تو تا در نگردم بر نگردم بهر لختی که تا اکنون نمودم چو این مطربان در پرده بودم
کنون در پردهٔ خون خواهم افتاد چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد سخن تا چند گویم با خیالت برون رانم جنیبت با جمالت
نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت ستای باربد آبی بر او ریخت بآستاد نوائی کرد پرکار کزان چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک برد آن خلل را بزیر افکند و برگفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست میآید دماغم خیال کنج میجوید چراغم که دیگر باز گشت از دل بهشتی کزین دو رخ چه میآید بهشتی

مگر در باغ شیرین است خسرو / که می آید بهاری تازه از نو
مگر با دولت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را تازه دل دارد جوانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه زاغم بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افکند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
دلم را میبری اندیشه منیست / ببر گر بیدلی بر چشمه منیست
بدان جان کز چنین صد جان نیرزد / که جانم بیتو در غرقاب خونست
جدا گشتم ز تو بگذر و تنها / چو ماهی کو فرو ماند ز دریا
نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
اگر رنجی شدی کین دل خراب است / رضای دوستان جستن صواب است
نه‌ای کز غمت غمناکم ای جان / نپرسی کز کدامین غم که ای جان
منم عاشق مرا غم سازگار است / تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو با من ناتوانی ناز مسباز / که تا جانم برآید میکشم ناز
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
مرا گر روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم وگر نه باک از آن نیست
چو بر زد باربد بر چنگ رودی / بدین طرزی که من گفتم سرودی
دل شیرین بدین ناچیزی برافروخت / کزان روغن چراغ عقل ما سوخت
چنان فریاد زد آن سرو آزاد / کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / ز جا برجست و شد دمساز شیرین

ملاقات خسرو و شیرین بعد از مفارقت

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنانکز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست از سر مهر / بپای شه در افتاد آن پریچهر
چو شه معشوق را مولای خود دید / سر او را بزیر پای خود دید
ز شادی جستش بر فرق خود جای / که شه را تاج بر سر به که بر پای
چو کار از پای بوسی برتر آمد / تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد / رخش روی لب شیرین در اثر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گرمه شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا بامروز / بنام نیک پرورد آن دلفروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نهد خار خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان گنج گرانمند / برو سر در نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهد بست / که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست این زمان آن بر نخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش با در بخوشابی برآمد / سر زلفش بر قاصی در آمد
خورش زیور ز زر تاب داده / دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح بر دست میکرد / ز جرعه ساقیان را مست میکرد
ز شادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
ولیکن بود صحبت زینهاری / نکردند از وفا زنهار خواری

بجام

چو آمد برکف خسرو دل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود
بزرگان دیده را بر ماه میدوخت / مگر بر مجمر مه عود میسوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش / گهی میبست سنبل در کمندش
گهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی ترنج چون سیب در مشت
گهی خلخال ساقش از پای کندی / بجای طوق در گردن فگندی
گهی گفتی مرا جانان تویی تو / گهی گفتی مرا درمان تویی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند / هوس بازی آتش کشت خرسند
صدف میداشت در خویش را پاس / که تا بر در نیفتد نوک الماس
ز بانگ بوسه‌های خوشتر از نوش / زمان ارغنون کرده فراموش
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند / گهی با عذر و گه با ناز بودند
شب هفتم که کار از دست میشد / غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملک فرمود تا در هم شب آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه
نشیند تا بصد تمکینش آرد / چو مه در حجله زرینش آرد
سپاهی چون کواکب در رکابش / که از پری خدا داند حسابش
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر گرد زرین بادبانی / نماند از سیم کشتیهاش ثانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسود و در می خوردن نیاسود

ترتیب کردن خسرو اسباب عروسی شیرین را

بپیروزی چو بر فیروزه‌گون تخت / عروس صبح را فیروز شد بخت
شه از بهر عروس آرایشی ساخت / که حور از شرم او آرایش انداخت
هزار اشتر ز چیم و جواکال / سراسر سرخ موی و زرد دنبال
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین لگام و آهنین سم
هزاران لعبتان نارپستان / برخ هر یک چراغ بت‌پرستان
هزار از ماه رویان قصب پوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز منظورها که پر دیبا و زر بود / ز مهد بگذر که بالغ‌تر بود
چو طاوسان زرین ده عماری / بهر طاوس در کبک بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده / ز مهد خاص او ترتیب کرده
رخه بیستون تا طاق کسرا / جنیبتها روان با طوق و زهرا
همه ره مرکب ترکان چون شهد / عماری بر عماری مهد بر مهد
بدین رونق بدین آیین بدین نور / چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک درگه طاوناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز لب درم میراند شاهی / درم روییده هنوز از دشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست
شب وی هر زمان میخورد کاسی / بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو دیوانه ز ماه نو پر شگفت / در آن مستی و آن تنگی بخفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار   نهاده دیده بر گلهای بیچار
جنید تیغ گشته سازکارش   تنگ شیشه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل   شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده   دو سیمین نار بر سینش نهاده
چگویم چون شکر شکر که نام است   طبرزد نیز نی کو را غلام است
جهان افروز دلبندی چه دلبند   بگرمیها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان   سزاوار کنار نیک بختان
مجل روی زرد ولیش مشتری را   چنان کز رفتنش کبک دری را
ز گوشش گردنش لولو خریدار   که رحمت بر چنان لولو فروشان
بنازی قلب ترکستان دریده   ببوسی دخل خوزستان خریده
لبی چون تازه گلهای دلاویز   گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
کشیده طوق ابرو تا بر دوش   کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل عنان زن   خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد چیره   ز دلها چون مفرح درد چیره
گه شکر که این گل چه شکر   نبید چون او کسی الله اکبر
بخوزستان در آمد شاه سرمست   طبرزد میر بود و قند بشکست
نه خوشتر زان صبوحی دیده بود   بهجبی زان مبارک تر ندیده
سر اول بگل چیدن در آمد   چو گل زان گل بخندیدن در آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد   صلای میوه‌های تازه در داد
که از سیب و سمن به نقل سازش   گهی بادام و نرگس رفت بازش
شکرفی کرد تا خازن خبر داشت   بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
گوزن ماده میکوشید با شیر   بر و هم شیر نر شد عاقبت چیر
برون برد از دل پر درد او درد   برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت چون در قفل زر در   چو آب زندگانی مهر بر سر
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت   به پیکان لعل پیکانی توان سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی   که در آب حیات افکنده ماهی
شبانروزی بترک خواب گفتند   مرواریدها یاقوت سفتند
یکی هر دو چون طاوس خفته   که همخویش بود طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند   خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را تا زیب کردند   خیال خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصه کان حضرت شاه   شد رنگ عروسی تا بیک ماه
ملک را کار از آن پیش جهی بود   چو دولت یار اوش همدمی بود
نبودی روز و شب بی باده و رود   جهان را خورد و باقی کرد بدرود

در نصیحت فرزند خود نظامی گوید

ای چار ده ساله قرة العین   بالغ نظر علوم کونین
آنروز که هفت ساله بودی   چون گل بچمن حواله بودی
واکنون که بچار ده رسیدی   چون سرو باوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست   وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز   تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخردسالیست   نسل از شجر بزرگواریست
جایی که بزرگ بایدت بود   فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگه دار   با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانه سکالی   از ترس خدا مباش خالی
آن شغل طلب ز روی حالت   کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر بدین پند   از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم   وآیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی   کان ختم شده ست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلندست   آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی   میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود درآموز   کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان   علم الابدان علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیب است   وان علم فقیه یا طبیب است
میباش فقیه طاعت اندوز   اما نه فقیه حیلت آموز
میباش طبیب عیسوی هش   اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی   پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرف دو مهد باشی   صاحب خبر دو عهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی   کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خوب   بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن   بی کار نمیتوان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست   کم گفتن آن سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در   تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد   آن خشت بود که پر توان زد
یک دسته گل دماغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش   تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست   افروختگی در آفتابست

وله فی النصیحت

ساقی منشین که روز دیرست   می ده که سرم ز شغل سیرست
زان می که چراغ ره روان شد   هر پیر که خورد از او جوان شد
با یکدو سه رند لاابالی   راهی طلب از غرور خالی
با دزد نشین که نور خورشید   نوکرد لب طاق جمشید
بگذار معاش پادشاهی   کآوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز   چون پنبه خشک از آتش تیز
کان آتش اگرچه پر ز نورست   ایمن بود آنکسی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت   چون بزم نشین شمع شد سوخت

توحید دفتر اسکندرنامه شیخ نظامی

خدایا جهان پادشاهی تراست   ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی   همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریده ست بالا و پست   تویی آفریننده هر چه هست
تویی کافریدی ز یک قطره آب   گهرهای روشن تر از آفتاب
نبارد هوا تا نگویی ببار   زمین ناورد تا نگویی بیار
ز گرمی و سردی و از خشک و تر   سرشتی باندازه یکدیگر

خیال اندر کشیدی ولستی نگار که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از راز تان نداند که چون کردی آغاز تان
نبود آفرینش تو بودی خدای نباشد جهان و تو باشی بجای
خرد تا ابد در نیابد ترا که تاب خرد در نتابد ترا
همه زیر دستیم و فرمان پذیر توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیل است اگر پر مور بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی بنقد بر پاک زماری بموری بر آری هلاک
چو بر داری از رهگذر دود را خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل بر غان کشی فیل اصحاب فیل
که آری خلیلی ز نخجانه کنی آشنائی ز بیگانه
کرا زهره آنکه از بیم تو کشد سر زبان جز بتسلیم تو
شب و روز در شام و در بامداد تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
بد و نیک را از تو آید کلید ز تو نیک و از من بد آید پدید
کنم حاجت از هر کسی جستجو چو یابم تو بخشنده بخشی نه او
تو مستغنی از هر چه در راه تست نیاز همه سوی درگاه تست
ز من چاره خویش دانم نه کس تو دانی چنان کن که دانی و بس

آغاز داستان اسکندر و شرح ولادت او

گزارنده نامه خسروی چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تا جداران روم جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او بنقد وسیه خاص تر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود نیازاده عیص اسحاق بود
جهان دادگر بود گرد ادجوی دم گرگ را بست بر نای میش
گلوی ستم را بر آن افشرد که دارجوان داوری رنگ برد
سبق برد بر روی شمشیر و تاج فرستاد کسری فرستد خراج
شه روم را بود رای درست ز خواجب و با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بد و گنج و مال کز و دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم ز سوزنده آتش نگه داشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار دگر گونه شد گردش روزگار
نه دولت نه بنیاد دارا گذاشت سنان را سر از سنگ خارا گذشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس بتی بود پاکیزه و نو عروس
مبدین همایون ببالا بلند بابرو کمان و بگیسو کمند
سر زلف پیچان چو مشک سیاه وز و مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن مهربان شد چنان مهربان که جز نام او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف بارور پدیدار شد لولوی شاهوار
چو شد ماه بگذشت از آبستنی بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت وده دست بفرمود شاه که دانا کند سوی اختر نگاه
شناسندگان برگرفتند ساز ز دور فلک باز جستند راز
در احکام هفت اختر آمد پدید که دنیا بدو داد خواهد کلید

چو زاد آن گرامی بفال چنین بر افروخت باغ از نهالی چنین
از آن فرخی مرد اختر شناس خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شد از مهر فرزند فیروزبخت در گنج بگشود و بر شد بتخت
ببادی که زاید از آنده و رنج بخواهندگان داد بسیار گنج
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوب تیغ کهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو آهنگ پیکار و شمشیر کرد ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس ز ناطه سواری گرفت پی شاهی و شهریاری گرفت

دانش آموختن نقوماس حکیم اسکندر را

گزارنده درج دهقان نورد گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند دید شد آیین که شایسته فرزند دید
نشاندش بدانش در آموختن که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماس آن کو خردمند بود ارسطوی دانش فرزند بود
بآموزگاری بر و رنج برد در آموختش آنچه نتوان شمرد
همه ساله شهزاده تیز هوش بجز علم را ره ندادی بگوش
ارسطو که همدرس شهزاده بود بخدمت گری دل بدو داده بود
چو استاد دانا بفرهنگ و رای ملکزاده را دید بر گنج پای
بروزی که طالع پذیرنده بود نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بخشید فرزند را به پیمان درافزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند ز نکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشورکشائی کنی جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است هنرمند با دولتی درخور است
ملکزاده با او بهم داد دست بپذرفتگاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای پیمان او نه بندم کمر جز بفرمان او
چو پرگار ازین چرخ از بر کوه و دشت بدین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد بشاهنشه نوجوان را سپرد

شرح نشستن اسکندر بتخت فیلقوس بپادشاهی

گزارای نقش گذارش پذیر که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم بلک جهان مهر برزد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت وز و تاج و تخت پدر تازه گشت
جهان رسمها کز پدر دیده بود نمود آنچه را بیش سنجیده بود
حساب جهانگیری آورد پیش جهان را ز نو دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست بدین هر دو بر تخت شاهی نشست

ازو بسته نقشی بهر خانه رسیده بهر کشور اوصاف نه
تا زردن کس نیاورد رای برون از خط عدل ننهاد پای
عمارت همی کرد و زر میفشاند همه خار می کند و گل می نشاند
کشاده دو دستش چو روشن درخش یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر یکی جای آهن یکی جای زر
جهان داد گر شد که هر مرز و بوم زدی داستان کای خوش مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان جهان چون نگیرد قراری چنان
سکندر برآیین شاهان پیش برآراست بزمی در ایوان خویش
بتدبیر بنشست با انجمن چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش ز نیروی صلح و بیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه بگردون گردان رسانم کلاه
ز دارا چرا داد باید خراج کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به بیکار من کمند ارمن بس نگه دار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است که رایم قوی لشکرم یکدل است
شما زیرکان از سر بادری چه گویید و چونست این داوری
شناسندگان سرانجام کار دعا تازه کردند بر شهریار
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو چندین که او بر تو جنگ آورد برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دارا نیاید بجز نای و نوش در آید بتو خوش آید بگوش
تو شمشیر گیری و او جام گیر تو بر سر نشینی او بر سریر
تو با دادی او هست بیدادگر تو معیار زر او ترازوی زر
نوازش گر نیای بد رام تو برآرد به هفتم فلک نام تو

گزارش کن زیور تاج و تخت چنین گفت کان شاه پیروز بخت

فرستادن دارا بطلب خراج روم و جواب قهرآمیز دادن اسکندر

یکی روز فارغ دل شاد بهر برآسوده بود از هوسهای دهر
غلامان گلچهره دل ربای کمر در کمر پیش تختش بپای
می ناب در جام شاهنشهی گهی پر همی کرد گاهی تهی
در آن بزم آراسته چون بهشت کلاه افکن تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده سخنگوی و روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آور پیش تخت نداده خراج کهن بازجست
که چون بود کز گوهر و گنج و تاج ز درگاه ما وا گرفتی خراج
ز بونی چه دیدی تو در کار ما که بردی سر از خط و پرگار ما
همان رسم دیرینه را کاربند مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابرویش خم گرفت ز تندیش گوینده را دم گرفت

بزد بانگ

برو بانگ زد شهریار دلیر که نتوان ستد غارت از نره شیر
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بکرگشی بر میاور نفس بشمشیر با من سخن گوی و بس
بر آنم میاور که عزم آورم بهم یکی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را بجوش آورم کینه گرم را
مینگیز فتنه میفروز کین خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج مکن ناسپاسی بدان مال و گنج
تو با آنکه داری چنان توشه رها کن مرا در چنین گوشه
مشوران بخود کامی ایام را قلم درکش اندیشه خام را
ز من آنچه برنایدت در مخواه چنان زی با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان بشتابنده چون برق آتش عنان
فرو گفت پیغامهای درشت گران سر برون را دو تا کرد پشت
چو دارا جواب سکندر شنید یکی دود بیش از جگر برکشید
که بی سکه را چه یارا بود که هم سکه نام دارا بود
بخندید و گفت اندران زهرخند که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف کی باشد که با من شود هم مصاف

جهاندار دارا بدین داوری طلب کرد از ایرانیان یاوری

لشکر کشیدن دارا بجنگ اسکندر

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عاقد شمار سپه برگرفت فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز خیلی سواران چابک رکاب بنه صد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن در آمد چو دریای تند صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا اقصای روم بجوشید دریا بلرزید بوم

گزارنده شرح شاهنشهی چنین داد پرسنده را آگهی

شرح لشکر جمع کردن اسکندر بعزیمت دارا

که دارا چو لشکر بارمن کشید تو گفتی که آمد قیامت پدید
شد آگاه سکندر از کار او که آید قیامت به بیکار او
خبر گرم تر شد همی هر زمان که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر بدانست کان تند میغ به تندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس شد آراسته لشکری چون عروس
چو شد ساخته کار لشکر تمام یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم بهر حلقه نرم کردند موم
شه از کار دارا و بیکار او سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کاین نامور شهریار کمر بست بر جستن کارزار
بترسم که اختر بدین تیره کی بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باید برین رسم و راه کزو کار بر ما نگردد تباه

به اندیشه خوب و رای صواب / چو بد آورید این سخن را جواب // بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا این همایون درخت / که نامش بلند است و نیروش سخت // همه رای او لیک چون او درست / درستی چه باید ز ما بازجست
ولیکن ز پیمان او نگذریم / بجز راه و فرمان او نسپریم // که چون کینه ور شد دل کینه جوی / همه خوار و خست بروید براه
تو نیز آتش کینه را برفروز / که فرخ بود آتش کینه سوز // جز اندیشه تو هست بیدادگر / بپیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت از کسی / که دشمن هم از غانه دارد بسی // بر آن ختم شد رغبت رهنمون / که شه پیش دستی نیارد کنون
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکر کشان یافت آن یاوری // به دستوری و رغبت رهستان / بلشکرکشی گشت همداستان
بفالی همایون بترتیب راه / بفرمود کز جا بجنبد سپاه // عنان تا نشد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ
جهان کرد از آشوب خود کرد ناک // ز بهر چه از بهر یکمشت خاک

رای زدن دارا با خاصان خود در کار اسکندر

گزارنده ترپیری از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان // که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهای ز روم // جهان زین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود
چو دارای دریادل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت // هراسان شد از لشکری کآن شنید / نشاید که دانا بود بی هراس
ز پیران روشن دل و رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن // ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چاره بازجست
که بدخواه را چون درآرد شکست / بچرخ را چون کند بازپست // چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
نکرد کس در آن کار کس چاره / نخورد کس غمی هیچ غمخواره // چو دلخسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس را نیارد بگوش / در آن کار بودند یکسر خموش // در آن انجمن از نژاد شاه وران / سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تنش جوشنی بود و بازوش گرز // به بیعت در آن انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد بادا ز تو این بزمگاه // گذشته نیاکی من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کردکی خسرو آهنگ غار / خبردار از آن جام کو هر نگار // که در طالع ملک ما تا نه دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی // همه ملک ایران بدست آورد / به تخت کیان بر شکست آورد
مبادا که این مرد رومی نژاد / در آن غالب افتد که هرگز مباد // فریبی درستش که طاعت کند / بملک روم تنها قناعت کند
نباید که آن آتش آید بتاب / که نشنید آنکه بدریای آب // مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش

بسا شیر

بسا شیر درنده سهمناک / که از نوک خاری درآمد بخاک // ز پند بزرگان نشاید گذشت / سخن را ورق ورق باید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار // سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای نغز // ولیکن نگشت آتش خشم را / لب برکوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک // گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم دربسته را
که در من چه نرم آهنی دیده / که بولاد خود را پسندیده // چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من این نادلیر / چو گور گرازنده با شرزه شیر // سرش لیک آنگه درآید ز خواب / که شیر آتشش خورده باشد کباب
ز روی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون آورد از آب شور // بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
به تاراج ایران برآرد علم / بر و تخت کیخسرو و جام جم // سگ کیست روباه با زورمند / که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا // بدست غلامان مستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم
ببینی که فردا من پیل زور / سر شیر آن سپارم بسم ستور // نشسته بر تخت گاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا پاره آنکه با گفتگوی / ز من جای آیا کند جستجوی // من از تخمه بهمن ولشیع کی / کی از ترسم از روی شست پی
تو ای مغز پوسیده سال خورد / ز گستاخی خسروان یاد کرد // نه نیک آمد این چابکی ساختن / کمندی بکوهی در انداختن
مکش خوی با اندازه خویش پای / که هر گوهری را پدید است جای // چو زین گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر شه عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی // همانا که پیوند شاه آتش است / بآتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را // چو آگاه گشت آن نصیحت گذار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد // که دارای دور آشکارا توئی / مخالف چه دارد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / روا داری دولت ستاند کلاه // کلوخی که با سنگ سازد ستیز / تو دانی که آخر شود ریز ریز
تو شاهی و پس از تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم // بتعظیم دارا جهان دیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز // در آن تندی و آتش افروختن / گرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد تا آید از دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر // دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا بر او کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را // یکی نامه گوهرپیکر نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامه نغز پرداخته / به مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان / ز دارا به اسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

شرح مضمون مکتوب دارا که بر اسکندر خواندند

بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
توانای دانا بهر بود و نی / کند بخشش بسیار بخشنودنی
ازو هر نفس روح را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان پیکی آرد به پیش / که نانی نه چندو در انبان خویش
یکی را بدست آگنده کوه گنج / نشنیده ای ده بکوه سپنج
نه آنکس که گرد کان رنج یافت / نه سعی نمود آنکه این گنج یافت
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با هر افکنده
چه سود است کاین قوم ناحق شناس / کنند آفرین را به نفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نمودی دستانی زد آن شیر مست / که با زیردستان مشو زبردست
تو ای طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو / سپاهت کدام و سپهدار کو
توی گژدم و مار خونی کنی / که با اژدها جنگجویی کنی
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که با مرگ خواری ز من یا گریز
برشنده آواز باستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
که از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
مگر تیر ترکان یغمای من / نخوردی که تندی بغوغای من
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مکن بیش ازین خواب خرگوش من
تو خرگوش خفته میان مرغزار / که چندانکه خسبد زدو دف نگار
تو آن شیشه‌ای که داری به چنگ / که دارد ستیز با خاره سنگ
بجز من که دارد که کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار
نژاده منم دیگران نوبرست / نژاد کیان را که آرد شکست
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
ز تندی بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت
چو خواننده نامه شهریار / بپرداخت زان نامه چون نگار
سکندر نفرسود کار از شتاب / سزای نوشته نویسد جواب
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / ز هر نکته صد گنج را در گشاد

جواب نوشتن اسکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین و ز جهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را ببرد مر برآبت چهر / کمر بست گردش زگردون سپهر
یکی داد باغی به بی‌توشه / خورش ز باغ آن دگر خوشه

زنون ترزمی

زبون تر ز من صیدی آور بزیر / که جز پی نخیزد ز پهلوی شیر
شخی چه باید در آویختن / که نتوان ازو میوه‌ای ریختن
نه دیو راهت چو اسفندیار / که با رستم آید سوی کارزار
عنان بازکش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
مدارا کن از کین کشی بازگرد / که مردم نیازارد از ننگ مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از فتنه ما را بسر
بخون ریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مکن تکیه بر سند و تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش
گرم سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهرچ آن نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده‌ام از آشتی و نبرد
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی باشکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصلست / خوش آرامگاهیست خوش منزلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود / کز آشوبشان کوه با لرز بود
هنوز ار بجویی از آن خسروان / در آنجا توان یافتن استخوان

جنگ اول دارا با اسکندر

گزارنده نکته‌های نک / سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد / عروس جهان در به بیدار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
بزرگ بزرگ سراسر در شتاب / نه در دل سکون و نه در دیده خواب
دو رویه ستادند بر جای جنگ / نمودند بر جنبش دستی درنگ
پدید آمد از هر دو باری ستیز / دل کینه در گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بردها دهل داد بوس
چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای رومی برآورد جوش
روا رو برآمد ز راه نبرد / هزاهز برآمد ز مردان مرد
زمین گفتی از بیکران بردرید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر نارک ترک زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تا شده نعره‌های بلند / گلو گیر شد حلقه‌های کمند
سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه کرد ساز / ز تیغ اژدها را دهن کرد باز

مصاف میسره هم برآراست چست	یکی کوه گفتی ز پولاد درست
جناح آنچنان بست در پیشگاه	که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود	پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم	برآراست لشکر چو نحلی ز موم
سلیح و زره داد خواهنده را	قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک تیغ	چو آرایش گلشن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه	برانگیخت قلبی ثریاشکوه
چو از هر دو سو لشکر آراسته شد	جهان سر به سر مرد پیراسته شد
سیاست درآمد بگردن زنی	ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس تیغ بر گردن انداختن	نیارست کس گردن افراختن
چنان گرم گشت آتش کارزار	که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه	برآشفته چون شرزه شیر سیاه
به دشمن گذاری به خصم افکنی	گشاده بر او بازوی بهمنی
به هر جا که بازو برافراختی	سرش زود در پای پیل انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش	نزد بر سری تا نینداختش
وزین سو سکندر به شمشیر تیز	برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون	به هر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ	کز و خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش	فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی	ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش زدم برزند	رم مادیان را بهم برزند
چنان دید دارای دولت مآب	که لشکر بجنبید چون دریای آب
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت	بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند	دو دستی چو تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید	ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز	بدادن ندارند جان را عزیز
به بندند بر دشمنان راه را	بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ ریختند	نبرد جهان در جهان بیختند
به شمشیر پولاد و تیر خدنگ	گذرگاه کردند بر مور تنگ
سکندر در آن داوری گاه سخت	پی افشرد مانند بیخ درخت
نبردآزمایان ایران سپاه	گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان	اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره به مردی فشردند پای	برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت بهی داشتند	غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود اختر بتاج	شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته	چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر یکی کرده آمدند	شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد	ز تن زخم بستند وز روی گرد
گروهان لشکر برون از قیاس	نشستند بر رهگذرها بپاس
باندیشه از گنبد تیزگشت	که فردا به سر بر چه خواهد گذشت
ز دارا دو سرهنگ بودند خاص	به اخلاص نزدیک و دور از خلاص
رمیده ز دارا بجان آمده	دل آزرده کین در میان آمده

بدل در که خون ریز دارا کنند	برو کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراسته شد	بجان از سکندر امان خواسته شد
که ما هم ز خاصان داراییم بس	بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم	بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن	ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگه دار جای	که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف	خورد ضربت تیغ پهلوشکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج	بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی	بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست	بپیمان در آن خواستن داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش	کشند آن با خداوند خویش
چو آن عاصیان خداوندکش	خبر یافتند از خداوندکش
که بر گنج شان کامکاری دهد	بخون ریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند	پی کشتن شاه برداشتند

جنگ روز دوم دارا با سکندر و کشته شدن دارا بدست دو سرهنگ خود

چو گیتی در روشنی باز کرد	جهان بازی دیگر آغاز کرد
سپاه از دو سو صف برآراستند	هژبران به نخجیر برخاستند
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه	گران جنبش آمد جهان زان ستوه
دو لشکر نگویم دو دریای خون	ز بسیاری از ریگ صحرا فزون
فریدون نسب شاه بهمن نژاد	چو بر خواست از آن اول بامداد
همه ساز لشکر به ترتیب جنگ	برآراست با جعبه تیر خدنگ
ز پولاد همه کوه برپای کرد	بآیین آن گنج را جای کرد
جهاندار در قلب که کرد جای	درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت	چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو باران میغ	تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
برآمد ز قلب و لشکر خروش	رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر	درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نای کره نای	برافتاد لرزه بر دشت پای
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف	بدرید زهره بچین ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ	زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
دو ابر از دو سو در خروش آمدند	دو دریای آتش بجوش آمدند
ز بس تیرباران که آمد بجوش	فکند ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیرباران کنون آمدی	بجای نم از ابر خون آمدی
ستیزنده از تیغ سیماب ریز	چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان لشکرشکن	تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز بس کشته برگشته مردان مرد	شده راه بر بسته بر ره نورد
بر آن دجله خون بلند آفتاب	چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری	سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند	پرش در دل سنگ خارا فکند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ	فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود	که رو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست	بر آن پیل تن برگشادند دست

ز دستش یکی زخم پهلو گذار　　که از خون زمین گشت چون لاله‌زار
در افتاد دارا بدان زخم تیز　　ز کیخسروی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک　　بغلطید در خون تن زخمناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای　　بنزد سکندر گرفتند جای
که دشمن ز دشمن برانگیختیم　　باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه　　سپردیم جانش بفرمان شاه
بیا تا ببینی و باور کنی　　بکوشش سمه بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای　　تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بپاداش گنجی که بپذیرفتهٔ　　وفا کن بچیزی که خود گفتهٔ
سکندر چو دانست کان ابلهان　　دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش　　که بر کشتنش جست از جان خویش
نشان جست کان کشور آرای کی　　کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون　　به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید　　ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون　　کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور　　همان پشه کرده بر پیل زور
بپازوی بهمن بر آسوده مار　　ز رویین دز افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم　　بباد خزان گشته تاراج غم
نسب‌نامهٔ دولت کیقباد　　ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور　　درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را　　دو گرزهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار　　خود از جای جنبید شوریده‌وار
ببالین که خسته آمد فراز　　ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد　　شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک　　بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند　　چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید　　که شد در جگر پهلویم ناپدید
سر سروران را رها کن ز دست　　تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی　　بتاج کیان دست بازی کنی
که دار دست که دارست این　　نه پنهان چو روز آشکارست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد　　نقابی بمن درکش از لاجورد
درین بندم از زحمت آزاد کن　　بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین　　ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد　　زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر خفته را از سریر　　که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسید از کمان　　رها کن بخواب خوشم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم　　یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشیدم علم　　تو خواه افسر از من ستان خواه
سکندر بنالید کی تاجدار　　سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بالین شدت　　تن آلوده چون شود پیکرت
اگر تاج بر سر برافراختی　　کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدین پا کنون آمدم　　که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را بیفتاد سم　　چرا پی نکردم درین راه گم
نگر نالهٔ شاه نشنودمی　　نه وی را بدین روز هم دیدمی
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ　　کلید در چاره نابد بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار　　همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکار آمدی　　سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود ست مردن نشاید بزور　　که بس راه چون رفت نتوان بکور
بتر زانکه من یکسر سوی شاه　　گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی　　طلب کردمی گر توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی　　که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگرییم بر آن تاج و تخت　　که دارنده را بر در افکند رخت
مباد آن گلستان که سالار او　　درین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کش است　　نه پنهان بروز آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان　　کنم نوحه بر زاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست　　امید از که داری و بیمت ز کیست
چو دارا شنید آن دم دلنواز　　بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من　　سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده　　گلی در هجوم خزان آمده
جهان شربت هر کس از تلخ سرشت　　مگر شربت من که بر تلخ نوشت
تب آتشم سینه سوزد کنون　　قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب　　لب از آب خالی تن غرق آب
سبوئی که سوراخ شد یا شکست　　بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می‌برد　　یکی آورد دیگری می‌برد
نه زو ایمن آنها که استاده‌اند　　نه آنان که رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن　　تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی بپند من آموزگار　　بدین روز منشین مدت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کرده‌ها　　بکار آید این سر نگهدارش رها
نه زآشفتن یار آن جهانگیر کرد　　که از چشم زخم جهان جان برد
چو در نسل ما کشتن آمد بتخت　　کشنده طلب کرد بر ما درست
تو سرسبز باشی که آهنی　　که من کردم از سبزه پهلو تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست　　بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان　　برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی‌گناه　　تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان　　چو حاکم تو باشی نیاری زیان
سیم آنکه بر زیر دستان من　　حرم‌شکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست　　بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند　　که خوان کرده باز کان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب　　که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از و هرچه گفت　　پذیرنده بر خواهش گوینده خفت
درخت کیان را فرو ریخت بار　　کفن دوخت بر درع اسفندیار
سکندر بر آن شاه فرخ نهاد　　شبانگاه بگریست تا بامداد
چو روز آخر صبح ابلق سوار　　طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارنده ساز　　بروش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ لست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند / از او رخت خویش پرداختند
تو مهد را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود

شرح بیعت گرفتن اسکندر از بزرگان لشکر ایران زمین

گزارندهٔ دانای دولت‌پرست / بپرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / به اسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آن را نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
همه تازی اسبان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
چنان از سیم و ز زر خلاص / بمهر جهاندار کردند خاص
سکندر چو دید آن گران گنج / که در دستش افتاد بی پای رنج
پرستندگان در خور خویش را / همه محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / کزین در نگردد کسی باز پس
به درگاه ما یکسره سر نهید / هلاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر کسی بی سپاس / نوازش کریما رود بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خوشدلی نیک خرم شدند
خبردار گشتند از دل شهریار / که هست او نکوکار و عهد استوار
همه هم گروهی براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
از آن آمدن شادمان گشت شاه / وزان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
کهن رفت شاه نو ما تویی / ز خسرو و کیخسرو ما تویی
نه چه کسی از رای تو / سر ما و پایین گه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و تخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خویشتن کم شدند / رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود / بدادید چندانکه پذرفته بود
چو عهد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کاین ستم خیزد از نام او / چنین روز باشد سرانجام او
نه بگشود هرگز خداوند خویش / بر آن بنده کوشد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر انصاف و آزرم اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خواندند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
بهر کشوری خطبه‌ها ساختند / همه سکه بر نام او ساختند
چو بر ملک عالم شد او کامکار / همی گشت بر کام او روزگار

بزم ساختن اسکندر با کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده‌تر / می از آفتابی درخشنده‌تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زیبا رقیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نخواهد فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت‌کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت / وزین چاه بی‌بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / ز شادی یک امشب نباید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بزم اندرون رفت نتوان بگور
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن
چو هیچی درین عالم هیچ هیچ / که هیچست از او سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما بگوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
می را که سرمایهٔ زندگیست / به تلخی سپردن نه فرزانگیست
فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت‌گیر / که هر سخت‌گیری بود سخت‌میر
شبی فرخ و ساقی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
گزارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهری تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / وزان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح کشور دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر چینی اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / بسیج سماع آور خرگهی
بتی فرق و گیسو بر آراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دلارام و چینی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش گیسوی عنبرفشان / رسن‌وار در عطف دامن‌کشان
طرازندهٔ مجلس و بزمگاه / نوازندهٔ چنگ و در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان را نویست / همه شادی از دولت خسرویست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید رخشان برآید بباغ / ز روشن جهان برزند نور شمع
صبا چون درآید به بیاکری / زبان رومی آرد مو شستری
گل سرخ چون گل کند در بباغ / فروزد ز هر کلبنی صد چراغ
سکندر چو فیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کی خسرو از می شود جام گیر چرا جام خالی بود بر سریر ملک گر ز جمشید بالاتر است رخ من ز [illegible] بالاتر است
من آن آفتابم که از رای من نه پیچید کسی سر ز سودای من شه ار شد فریدون ز زرینه کفش بنفشه منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است مرا افسر از مشک و از عنبر است شه ار هست کاوس پیروزه تاج ز من بایدش خواستن تخت و باج
شه ار چون سلیمان شود دیو بند مرا در جهان هست دیوانه چند شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت من آن را گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه فتاده است در گردن مهر و ماه کمندی من از زلف بر سازمش ز من سر بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر مرا هم کمندی بود شاه گیر گر او ناوک اندازد از زور دست مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن من از چهره خون دارم انگیختن من آن سرو نازم که در دلبری بگیتی چو من آدمی و پری
چو هر طرف گل بر کشم مشک ناب شود شاه مدهوش و مست و خراب گر او قصد شمشیر بازی کند زبانم بشمشیر بازی کند
گر او طبقی از زر آرد بدوش دو طبقی است ز زلفم مرا گرد گوش گر او را یکی طوق بر گردن است مرا این که صد طوق در غبغب است
گر او شاه عالم شد از سرکشی منم شاه خوبان بجان پروری چو برقع براندازم از روی خویش بخرم جهان را بگیسوی خویش
چو هر گه کشم گیسوی عنبری بگیسو کشم ماه را پرنیان چو تنگ شکر در عقیق آورم ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را عقیقم مفرح دهد خواب را اگر سوق خواهی بپای نعیم ز فندق شکر بایدت ابکم
اگر کیمیا سنگ را زر کند نسیم من از خاک عنبر کند بجنبش دل خسته بریان کنم بجنبش دگر غارت جان کنم
از این سو کنم صید و بنوازمش وزان سو بدریا در اندازمش فریبم بدرمان و سوزم بدرد منم کاین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور برد سجده چون مهر بینش نور وگر زاهدی شب انگارم بسنگ در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم ولی قفل گنجینه را نشکنم در باغ ما را که شد ناپدید بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی بجز خار خشکم ندیدی کسی کلاهم دهد درد سر میدهم نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید بت ترکی روی من که چون خال من گشت هندو بچین مگر ماه نو کان هلالی کند با قید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید بیاز یگری بدام آورد پای کبک دری با گوشم ار لبک بر نقاب دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند بتاب معلق در آرم کمند چو پیدا کنم لطف اندام را سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد کشم زیبا زوی نرم سمن را و رق در نوردم ز شرم شکر چاشنی گیر نوش من است قمر حلقه در گوش گوش من است

دهانم گرو بسته با مشتری گرو برده گو دارد انگشتری چنانم که با گل خورم نوش باد مرا باده گل را فراموش باد
یک افسون چشمم ببابل رسید از او آمد این جادوییها پدید ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت گرو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش بیا تا دل رفته بینی ز هوش کرشمه چو در چشم مست آورم صد از دست رفته بدست آورم
دلی که سر سوی راه افکنم تمامم زنخ تا بچاه افکنم ز بونی بکابین دهم طوق و تاج بموی زنخ بستانم خراج
جگر گوشه چینیانم بخال چراغ دل رومیانم بفال لبم لعل را کارسازی کند خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم صنم خانه باغ ارم خواندم چو شد نارپستانم انگیخته ز بستان گل نار شد ریخته
ز نارم که نارنج نو رزست گرانبخت و طالع گر او روزیست مبارک درختم که بر دوستم بر آورد گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان گو فرو شو بآب سیاه بر آنم که دستان بکار آورم چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم گهی زلف خود را بدستش دهم بشرطی کنم جان خود جای او که هرگز نه پیچم سر از رای او
چنان خفتم از مهر آن آفتاب که سر در قیامت بر آرم ز خواب گر آبی است کو زندگانی دهد وگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز جوانی دهم چون در آیم بناز سکندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات بایدش سر زلف من راه بنمایدش وگر زانکه جوید زیاقوت رنگ همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در اوست بچشمه آب حیوان در اوست جهان خسروا چند گردن کشی بدین آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در زنم چو دل بسته در پری در سپند مکن ترکی ای میل من سوی تو که ترک توام بلکه هندوی تو
مبین آسمانی زمین توام ز چینم ولی در دچین توام گل من گل سایه پرورد نیست که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس که تا خوش بود میوه خانه بس مرا خود ترنجان خوشبوی گیر ترنجان بود خانه را ناگزیر
ملاکن نخجیر این کبک باز بترس از عقابان نخجیر ساز نیابی ز من به جگر خواره جگر خواره نی شکر پاره
رطب کو رسیده شود بر درخت بسستی رسد زنگ ریش سخت چه دلها که خون شد ز خون خوردنم چه خونها که مانده است بر گردنم
بر آورده ام با شکر بارها مرا پیش از این بود بازارها باواز چهره کش دل کشم همان خوش نیم خوش خوش آیدکشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام چو مطرب شوم نوش بزد جام چو بر رود دستان کنم دلکش کنم مست وانگه شوم باده کش
بر و دانچنین دلبریها کنم در آغوش جان پروریها کنم چو تو شهریاری بود یار من چه شاید بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام — از آن نیست اندر جهانم تمام
چو برزد دلارام چنگی بچنگ — چنین قولی از قند عناب رنگ
درآمد شه از قول آن نوش و ناز — بدان چهره خنک چون چهره باز
تذرو بهاری در آمد بسیج — برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست — عنان رفته یکباره دل از دست
شبی خلوتی ماه روی جهان — از او چون توان در کشید عنان
گوزن جوان را بیفکند شیر — بتاراج کانش در آمد دلیر
بصید حواصل در آمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید — زمانی چو نی شکرش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می و دیده لب خوشگوار — یکی باغ دربسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش — نگینی با لماس ناکنده ریش
نچیده گلی خار بر چیده‌ای — بجز باغبان مرد نادیده‌ای
از آن گرمی آتش افزون شدن — ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند — چو شیر و شکر در هم آمیختند
چو لولوی ناسفته را لعل سفت — هم آسود لولو و هم لعل خفت
هم در خزیده چو سرو بلند — بیادام روغن در افتاده قند
سکندر بدان چشمهٔ زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد — وزان مرحله رخت بیرون نبرد

توصیف آسایش در زمستان

چه فرخ کسی کو بهنگام دی — نهد پیش خود منقل و مرغ و می
چو نارپستان بدست آورد — که بر نار پستان شکست آورد
از آن نار دون تا بوقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار
بر آنکه برون آرد از کنج کاخ — که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان — ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمهٔ قند را — لب وی گذارد همه چند را

فردهای متفرقهٔ نظامی

غره بلکی که وفایش نیست — زنده بعمری که بقایش نیست
هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد
خنده چو بیوقت گشاید گره — گریه از آن خندهٔ بی وقت به
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پرند نیل گون اندر میان زد — شد آنکه آب و آتش در جهان زد
جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند
چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن
که رحمی بر دل پرخون آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
این بوی نه بوی نو بهار است — بوی سر زلف آن نگار است
نازنینان قصر آن پرکار — بر تو عاشق شده چو یوسف عذار
خیز تا در تو یک نظاره کنند — هم کف و هم ترنج پاره کنند

در مدح ممدوح و دیوان کتاب گوید

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر برو تافته است — محیطی که تاج از گهر بافته است
چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان بر کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند
بقا پادشه را به نیروی بخت — بود با و سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او — سراید بامید دستان او
نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید
میان زنگ طاوس پرواز او — که چون گربه زشت آواز او
بآن بلبل خرد بین کز نوا — فرو آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم — بباغ تو آوازه‌ای ساختم
نوائی سرایم در ایام تو — که ماند در وسالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو خامه را
زر پیل وار از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواند کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی — بعمری یکی گوهری سفتمی
همانا که عشقم برین کار داشت — چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای — ترا داد تایید و فرهنگ رای
از آن مشتری کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
جهان پیش خور و جوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد

وله فی الغزل

جفا تیر ماست ز شکل جنیبت را فتنان درکش — زمانی خرد مستی را بجلوه گاه جان درکش
کلاه از طبیعت را زباغ انس بیرون کن — همایون ساعتی را بدام امتحان درکش
گر انجا که من هرگز تو در بزم سبک جان — چو ساقی کرم روکرد سبک رطل گران درکش
[illegible] — چو مستی حکمتش کشتی فلک را خیمه بر هم زن
ستون عرش حرمت طناب آسمان درکش — طریقتی با قدم میرو حقایقی با بصر بین
حدیثی با زبان بشنو شرابی با دهان درکش — نظامی این چه اسرار است که خاطر بر زبان وادی
کسی رمزت نفهمیدند زبان درکش

حکیم ناصر خسرو جماعت مصنفانست در باب او سخن بسیار گفته اند که طبیعی و دهری بوده و مذهب تناسخ داشته والعلم عند الله بهر حال حکیم و فاضل و عارف کامل بوده مصنفات دوالش قلیلی از اشعار او که بنظر رسید مرقوم شد و وفات او در سال چهار صد و سی یک اتفاق افتاد

ما را هوس صحبت جانان سرور است — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است
آتش نفس از صحبت مینا نه شکستند — افسرده دلان را بخرابات چه کار است
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید — منزلگه مردان موحد سر دار است
تسبیح چه کار آید و سجاده چه باشد — بر مرکب بی طاقت روح این همه بار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست — مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

قطعه

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست — از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
از راستی بال منی کرد و چنین گفت — کامروز همه روی زمین زیر پر ماست
چون من که تواند که پرد در همه عالم — چه کرکس و چه ققنس و سیمرغ و چه عنقاست
بر اوج چه پرواز کنم از نظر تیز — بینم سر موئی همه گر در ته دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد — آن پرزدن پشه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و نترسید ز تقدیر — بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست

تا که زقضا سخت کمانی ز کمین کرد   تیری ز قضا و قدر انداخت برون است   بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز   کز عالم علویش بسفلیش فرو کاشت

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی   وانگه نظر خویش کشود از چپ و از راست   گفتا عجب است اینکه ز چوبی و ز آهن   این تندی و تیزی و پریدن ز کجاست

چون نیک نظر کرد پر خویش بر او دید   گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست   ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن   بنگر که عقابی که منی کرد چها خواست

ز فرخار آوری خوبان چو ما را

ولہ

برای پرده مردم دریدن

خدا یار است کو یم فتنه ارتست   ولی از خوف نتوانم چکیدن   لب و دندان ترکان خطا را   بدین خوبی نبایست آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان

ولہ

بدندان دست و لب باید گزیدن

ناصر خسرو براهی میگذشت   مست لایعقل نه چون میخوارگان   دید قبرستان و مبرز روبرو   بانگ بر زد گفت ای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین   اینش نعمت اینش نعمت خوارگان   **ناصر نیشابوری** اسمش خواجه ابونصر گاهی مایل بشعرگویی بوده از وست

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم   غمگین شوی ازین غم و آنهم غم دگر   گذری مهری مرا از شهر بیرون میکنی   دل که در کوی تو می ماند بیادش چون میکنی

جهانی مختصر خواهم که در وی   همین جای من و جای تو باشد   **نظیری نیشابوری** مرد سپاهی بوده عاقبت بهندوستان رفته همانجا

درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی

غزل

جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

بگوی او چو روی پا منه نگاه کنجا   که خاک تشنه بسیار جان پاک اینجا   ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی   کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

جز محبت هرچه بردم سود در محشر نداشت   دین و دانش عرضه کردم کس بچیزی بر نداشت   گرد سر تو گشتن و مردن گناه من   دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

اندکی ای ناله مشتابا اثر نزدیک نیست   آنکه هر شب ناله بشنید امشب مگر بیدار نیست   رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم   رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

نیازارم ز خود هرگز دلی را   که میترسم در آن جای تو باشد   ز اضطراب الم روز وصل معلوم است   که از بلای شب هجر جان نخواهم برد

ناله از هجر رهائی نکند صبح امید   خود افسوس زمانی که گرفتار نبود   گرچه میدانم قسم خوردن نکو نیست   هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر

وادی یثرب کجاست آه ز هجران او   دامن دل میکشد خار مغیلان او   نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین   که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

ساقی صلای عام است بهر خیر و جام   دامان خم فراخ است دوری تمام گردان   از گلستان گل ببازار آمده   عید مرغان گرفتار آمده

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت   با دیگران یاری مکن جور پیوسته کرده   **نظم** از جمله صلحا و اتقیای جرجان و این اشعار از و در میان است

هجرت گذشتن جان در دل گرفت منزل   جا تا یافت رحتا تا کار دشمن ساخت   هجرت ز شست هجران رجان دل رکشت   کو تا برآرم از جان آنگو یم از دل

نوری از جمله ارباب کمال اصفهان و این قطعه در میان است   **قطعه**   اتحاد قاعده مردم عزیز است   که با این طرب صحت احباب دوبند

دیده نقلان روش

در بزرگان روش این است که در وقت نیاز   کم و بیش مرا دل احباب دهند   روش آن نیست که از تشنه لب   بگذارند که سال دگرش آب دهند

بعد ازین لطف تو با من بچه ماند دانی   نوش دارو که پس از مرگ بسهراب دهند   **شیخ نجم الدین** اصل آنجناب از تبریز است صاحب حال و کمال بوده و در فتنه چنگیزی

بقتل رسیده این دو قطعه از و ثبت شد   **قطعه**   عاملان در زمان معزولی   همه شبلی و بایزید شوند

باز چون بر سر عمل آیند   همه چون شمر و چون یزید شوند   گر جهودی قرابه دارد زر   خواجه با مراد و فرزانه است

وانکه دین دارد و ندارد مال   گر همه بوطلیست دیوانه است   **ندیم خراسانی** اسمش محمد تکی از مقربین درگاه نادرشاه بوده آخر

از خدمت استعفا کرده بجا و در نجف اشرف گردید و این رباعی از وست   **رباعی**   در خاک نجف ندیم آسوده بخواب   اندیشه مکن ز معصیت روز حساب

جائی که بدل لب که کرد دمی آب   بی شبهه گنه شود مبدل بثواب   **نیازی** و هو احمد میرزا بمصاحبت شاه طهماسب ثانی سرفراز بوده این چند بیت از وست

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را   چنان ربود که یوسف دل زلیخا را   ترسم فغان من بفغان آورد ترا   دست از ستم بدار و مرا بر فغان مدار

فغان زین دل که دایم در فغان است   دل است این یا درای کاروان است   نمیدانم که چون شد چون دل من   همی دانم که خون شد خون دل من

میرزا نصیر طبیب الملقب از دار السلطنه اصفهان و در شیراز پیش کریمخان زند بوده الحق در فضایل خواجه نصیر ثانی و اساس حکمت و ریاضی را

بانی بود و مثنوی پیر و جوانی در نهایت فصاحت و شیرین زبانی بر نظم آورده منتخب او درین کتاب درج ساختم و در سال هزار و صد و نود و یک بروضه جنان شتافت

شبی با نوجوانی گفت پیری

مثنوی میرزا نصیر طبیب

کهن دردی کشی صافی ضمیری

که باد نوبهار از ابر آزار   شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار   بهر گلبن هزاری ساز برداشت   بهر سروی تذرو آواز برداشت

شنو غافل که ایام بهار است   سراسر کوه و صحرا لاله زار است   چو می باران خیابان خوشگوار است   قدح در دست ابر نوبهار است

سمن چون دلبران سیمین بناگوش   صنوبر چون جوانان دوش بر دوش   سحرگاهان نسیم آهسته خیزد   چنان کز برگ گل شبنم نریزد

چمن را ابر آذاری نوازد   بیارانی که خاکش گلفشان زد   ترشحهای ابر از هر کناری   بود چندانکه ننشاند غباری

نقاب افکنده باد از چهره گل   گرفته شور در شوریده بلبل   بسیر گل بهر سو گلعذاری   پریشان سوی چو ابر نوبهاری

گرفته هر گلی در هر کناری   بپای گلبنی دست نگاری   کنون کاندر سر هر کس هوائی است   بهر شاخی ز هر مرغی نوائی است

مرا با آنکه وقت از من گذشته است   چو پشتم بی جهت پژمرده گشته است   اگر بیرانه سر بودی دماغی   دماغ از باده می شستم بباغی

ولی پیری چنانم برده از کار   که نشناسم گلی از خون و گل از خار   ترا امروز روز نوجوانی است   زمان عیش و وقت کامرانی است

که گفتت در چنین فصلی حزین باش   چو من تنها نشین خلوت گزین باش   به پیران کهن غم سازگار است   تو شادی کن ترا با غم چکار است

زمان خوشدلی تنگ است دریاب ... شتاب عمر این در چشم شتابست
گزین هم صحبتی روشن روانی ... خردمندی ظریف نکته‌دانی
زمهر ازش جان را بهره‌ور کن ... بهر آتش بر بهر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو ... گهی برگشته دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر ... گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن که یاسمن بین ... بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی با همزبانان همزبان باش ... گهی با مهربانان مهربان باش
گهی با دوستان همنشین یاران ... گهی خوش بگذران با گلعذاران
برو زا بر در باغ وطن کن ... چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر ... چو شاخ گل ز گلروی قدح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی ... می گر لعل ساقی مانده باقی
که آن می چاره افسردگان است ... روان بخش دل از غم مردگان است
بهار عمر را وقت آنقدر نیست ... چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی ... بمستی کوش گر غم رسته باشی
چو گفت آن پند پیر از مهربانی ... لبش خاموش گشت از درفشانی
بگفت ای مرشد دانای اسرار ... بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل اف نه نیکوست ... حدیث شمع با پروانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید ... بیاران قصه یاران خوش آید
بمن غم مهربان یار است بگذار ... مرا با غم سر کار است بگذار
فسون با من کم از میخانه میگو ... مگو گر گوئی از ویرانه میگو
اگرچه گفته‌ات یونانیانست ... کرمی جان پرور روحانیانست
خلل در کار عقل از یا نقل است ... کرمی هر قطره‌اش دریای عقل است
که جام باده گر جم یادگار است ... مزاج اهل غم را سازگار است
دو چیز آرد پس از پیری جوانی ... رخ گلرنگ و راح ارغوانی
دو چیز اندوه برد از سینهٔ تنگ ... نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
ولی گر نغمه گر نی گر بهار است ... نباشد خوش چو دور از روی یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد ... چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش بی یاران جانی ... که بی یاران غم آرد شادمانی
بهاران کو پس از یاران نباید ... سحر گل شکفد باران نباید
فلک را جور بی اندازه گشت است ... جهان را رسم و آئین تازه گشت است
هزار امروز هم آواز زاغ است ... گل از زیر و نغیها خار باغ است
بناله سرو از تیر مرده کیها ... بناله قمری از افسرده کیها
وفا را هم و رسمی در میان نیست ... ز یاری نام و زیاران نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت ... بغم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون از هیچ بانگ جرس نیست ... درین وادی کسی فریادرس نیست
فلک را عادت دیرینه این است ... که با آزادگان دایم بکین است
بجان می پرور و بی حاصلی را ... گزو دل بشکند صاحبدلی را
نه امروز این جفاهای دیرینه است ... فلک تا بوده این کار و بوده است
مرا بگذار تا خاموش باشم ... زبان بندم سراپا گوش باشم
گرانم مشتر گفتن نشاید ... سخن دارم ولی ناگفته باید
تو چون از لطف خوانیم بنده کردی ... ز فیض دم دلم را زنده کردی
چو دریا در فشان از جوش منشین ... سخن سر کرده خاموش منشین

دلی بگذر

دلی بگذر از این اف نه گفتن ... حدیث از بزم و از میخانه گفتن
ز مستی گرچه شوری در سرم هست ... ولی شوق شراب دیگرم هست
می کز ستر وحدت خوانده‌ام راز ... ز اطوار حقیقت گویدم باز
گران پیر طریقت جرعه نوش است ... همه بیهوش اما عین هوش است
کرم کن قطره از روی یاری ... مرا زان باده گر در سینه داری
چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست ... چو رحت از ظرف این میخانه برجست
که دنیا مفلسش شوری ندارد ... کشیدیم باده‌اش زوری ندارد
می مکیش که بزمش لامکان است ... نی هیچو که کوثش بی نشان است
ز جام وحدت آنکه مست شد ... دو عالم را به ساغر شکست شد
خرد را پای در این راه لنگ است ... بهر گامش هزاران کوه سنگ است
حکیمان با همه دریا که سفتند ... جهان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به درین سربسته راز است ... سخن کوته که این افسون دراز است
بیا کین شاخ از بلندی دسترس نیست ... گل از این شاخ چیدن قدکس نیست
بجز مسند نشین بزم ارشاد ... گرامی گوهر دریای ایجاد
خبردار رموز کبریائی ... خدا را صاحب سر خدائی
محمد شمع بزم اهل بینش ... بآن روشن چراغ آفرینش
چو ایزد ذات او جمیل و بنا ... خدا را بنده عالم را خداوند
کتابش معجز روشن بیان را ... وجودش حاکم مطلق جهان را
علی فرمانده ملک ولایت ... درخشان کوکب برج هدایت
درونش مخزن سر الهی ... درو حکمت نهان چندانکه خواهی
عیان نور خدائی از جبینش ... برون دست خدا از آستینش
جز از دست علی علم بیا نیست ... که غیر از دست او دست خدا نیست
چه خوش گفت این سخن را نکته‌دانی ... سخن گو عارفی شیرین زبانی
اگر دست علی دست خدا نیست ... چرا دست دگر مشکل‌گشا نیست

نورعلیشاه از اهل دار السلطنه اصفهان است در ایام شباب بحسن و جمال ثانی اثنین یوسف کنعان بوده گویند پدرش فیض‌شاه هندی گشته و او نیز پیروی پدر نمود تا آنکه پدر درگذشت و پسر بجای پدر گشت خلیفه سها دشته و رتبه ارشاد یافت صاحب خلق و حسن خلقش باعث ازدحام طلاب و اجتماع سلاک شد تا آنکه بحکم علمای اصفهان علیمرادخان زند باخراج مرید و مراد فرمان داد بالجمله بعد از سیاحت بسیار و زحمتهای بی شمار چندی در بغداد قرار گرفتند و از آنجا بموصل رفته در سنه هزار و دویست و سیزده بجای وفات یافت و در بحر مثنوی کتابی مسمی بجنات الوصال گفته قدری از او و از غزلیاتش بوقت منتخب و ثبت کرده

منتخبات جنات الوصال نورعلیشاه

بازگو نام نامی آنکه ... سوی جنات وصالش بوی راه

ای بنامت نامها نامی همه ... نامهای نامیت نامی همه
چون بنامی نامه هر نامه ... نامی از نام تو شد هر نامه
خامه‌ام از نام تو تا نامه گرفت ... نامه‌ام نامی شد و عالم گرفت
نام تو مصباح مشکات دل است ... نام تو مفتاح جنات دل است
سینه‌ها مجروح از هجران تست ... خون چکان از درد بیدرمان تست
سینه‌ای شرحه شرحه از فراق ... شرحها شارح بشرح اشتیاق

اشتیاقی کز تو دارم در درون / کی بشرح شرح آن آید برون
تا کی وصلت بروید از کلم / اشتیاق کی برآید از قلم
اشتیاق درد و هم درمان بود / اشتیاق وصل و هم هجران بود
وصل و هجرت هر دو اندر جان من / آن بود جنات و این نیران من
بحر معنی باز جوشی میزند / هر نفس در دل خروشی میزند

[illegible]

نکته‌ها از عالم غیبم رسد / از کتاب الله لاریبم رسد
جبرئیل دل بگوید این سخن / ورنه این گفتار بالله حد من
من کجا و طرز گفتار از کجا / من کجا و کشف اسرار از کجا
کی توانم من چنین گفتار کرد / کی توانم کشف این اسرار کرد
جسم من جز مشت خاکی هیچ نیست / جلوه گاه نور پاکی هیچ نیست
مشت خاکی را نزیبد این سخن / من کجا و کشف اسرار کهن
من خموش و یار اندر گفتگوست / این نه من میگویم این گفتار اوست
یار من چون عزم در گفتار کرد / از زبانم کشف این اسرار کرد
در سخن چند انکه میکردم خموش / جوش معنی بازم آرد در خروش
در سخن هر چند خواهم اختصار / می تراود از لبم بی اختیار
باز بگرفتم سر تار سخن / پرده بگشادم ز رخسار سخن
مهر بشکستم لب گفتار را / در گشودم مخزن اسرار را

تا کنم شرح حدیث دل پذیر / سرگذشت بوترابی امیر

چون ولی الله را اندر نماز / سازد بر وجودی کردیدار
اندرش جراح هنگام سجود / بر کف پا هر طرف چاکی نمود
تا که پیکان غزا آید برون / چون برآورد او نزد آه از درون
مستی حق بود چون او را بسر / کی ز زخم پاش میبودی خبر
تا تو مست باده دنیاستی / بیخبر از مستی مولاستی
مست دنیا تا بکی هشیار شو / خواب غفلت تا بکی بیدار شو
نکته بار کبت و بیا بنظر / ورنه ترسم بگسلد تد بصر
زین سبب فرموده در قرآن خدا / خالق عرش سموات علا
گر درختان جهان گردد قلم / جمله دریاها مداد اندر رقم
جن و انسان حاسب و کاتب شوند / کی توان وصف علی را شمرند
هر کرا نیکو نه خالق وصف کرد / من کی او را توانم وصف کرد
نیستی آنکه مگر از تو فنا / رو فنا شو تا که دریابی بقا

در نفی ترک العلایق

رهروانی کاندرین ره ره روند / جز بپای نیستی کی ره روند
این ره آزادگانست ای پسر / با علایق کی توان بردن بسر
موت قبل الموت را کن اختیار / تا برافتد پرده ات از روی کار
موت چه بود ترک هستی کردنت / ترک شرک خود پرستی کردنت
خیز در مردن کنون چالاک باش / پیش از آنکه خاک گردی خاک باش
رو بتاب از خلق و از جلوه شان / رو منه بر زشتی کردارشان
دل بکن از آنچه مشغولت کند / خوی غیر از دوست معزولت کند
از همه یکبارگی دوری گزین / غیر خدا از جمله مهجوری گزین
هر چه خواهم این سخن کوته کنم / لب ببندم در خموشی ره کنم
باده دگرم زند در شیشه جوش / از دهنم تا نه در جوش و خروش

دیگر از دنیا و عقبی مان چه باک / گز معاصی جمله گردیدیم پاک
چون آگاه ای فرخنده خو / از جهاد و واعظ و اصحاب او

شرح حالی باز در واعظ شنو / رهزنش دان در قفای او مرو

واعظ بیدین چو شد دنیاپرست / عاقبت از سکر دنیا گشت مست
این به دنیای دنی بغرو و خفی / کیمیای سیم و زر اندوختی
بر دلش اوقاف را مال و منال / خانها پر کرد مال مال مال
رشوه گیری از خلایق پیشه‌اش / سودخواری در جهان اندیشه‌اش
شهوتش بگرفت هر شب تا سحر / دختران بکر مه سیما ببر
صولتش هر صبح تا هنگام شام / داشت بر پا خلق را همچون غلام
لیک به هنگامه ساز شرع و عرف / گشت خود مسند طراز شرع و عرف
خویش را صدر معتبر ساختی / حاکم شرع منور ساختی
هم امام شرع و هم قاضی شدی / مفتی مستقبل و ماضی شدی
در مساجد با هزاران کبر و بند / با بهای منبر و وعظش بلند
به تمام او را متاع دنیوی / هیچ در دنیا نبود او را کمی
اینهمه بودش ولی وحشش نبود / غیر دنیا هیچ آیینش نبود
ظاهرا گرچه عابد و دیندار بود / لیک باطن ماهی و غدار بود
نفس و شیطان کرده بود اندر مهار / می‌کشیدند از دو سو بی اختیار
که سپر نفس و که شیطان شده / تابع فرمان این و آن شده
هیچ با ایشان نورزیده جهاد / بیخبر از راه و رسم اجتهاد
بر دلش حب ریاست راه زد / در نهاد دلش خیمه و خرگاه زد
زاهدان احمقان را زجهاد / دین و دنیاشان همه بر باد داد
مژده داد اصحاب را ناز و نعیم / رفت با اصحاب یکسر در جحیم
ریخت خون بیگناهان را بکی / ساخت جان خویش با خلقی هلاک
کامش از دنیای دون حاصل نشد / حاصل از دنیاش کام دل نشد

چون تو گز جهت جهاد و فرختی / واعظ و اصحاب را بشناختی
باز بشنو از حریفان دغل / شرح حالی از مکافات عمل

بین بهر هنر از جهاد احمقان / این جها شد زجهها و احمقان
چون که واعظ بهر دنیای دنی / شد مجاهد با هزاران رهزنی
کشت ناحق جعفر مشتاق را / زخمها زد بس آل عشاق را
وجه حق را در جهان بیوفا / آینه بشکست با سنگ جفا
بحر قهاری حق آمد بجوش / موج زد شد چو طوفان و خروش
سیل غارت روی در کرمان نمود / خانه کرمانیان ویران نمود
زانکه ظل الله آمد پادشاه / پادشاهی یافته آوازه
قهر و لطف حق از او دارد ظهور / گاه ظلمت مینماید گاه نور
پادشه عهد را کرمانیان / باز پیچیدند از فرمان عنان
از جهالت فتنها انگیختند / بی محابا طرح عصیان ریختند
پادشه گردید از ایشان خشمناک / جمله را فرمود در یکدم هلاک
گرد یکسر خانها زیر و زبر / ذره نگذشت از کرمان اثر
اغنیا را گنج و زر تاراج کرد / از دیار زندگی اخراج کرد
هیچ بر جا دختر بکری نماند / جز خیال مرگ ان فکری نماند
از قیامت باز شد هر سو سمری / تا فلک رفت از طبیون سری
سر ز خاک آورد بیرون زلزله / گنبد افلاک شد پر ولوله

وعظ رفت و واعظ از خبر فتاد   مجلس وعظش بحسرت در فتاد   مانده از یک وعظ بجا گردنش   طوق لعنت تا ابد در گردنش

آمدم کز لذت جسمانیت   **ولہ فی ارشاد الطالبین**   اکنم در لذت روحانیت

آمدم تا سوی حق روبت کنم   روی از هر سوی یکسو بت کنم   آمدم تا بکیسو یارت کنم   جز خدا از جمله بیزارت کنم

آمدم کز منزل آب و گلت   آورم در منزل جان و دلت   آمدم کز ماسوا دورت کنم   گاه ذاکر گاه مذکورت کنم

آمدم تا بر جفا و جور یار   بخشمت صبری بجان بیقرار   آمدم کز صبر ایوبت کنم   در شکیبایی چو یعقوبت کنم

آمدم تفویض تعلیمت کنم   تا بحق یکباره تسلیمت کنم   آمدم تا مست مدهوشت کنم   در سخن یکباره خاموشت کنم

در دل و جان خلوتی با یار میباید مرا   **ولہ فی الغزلیات التامه**   جان و دل خوش خالی از اغیار میباید مرا

یکنفس بی وصل او بیم زندگی باشد حرام   تا نفس باقیست وصل یار میباید مرا   گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش   کافر عشقم بت زنار می باید مرا

رند دردآشام مشتقم کی رود [illegible]   جای اندر خانه خمار میباید مرا   خرقه نوشیده ام از عشق سراپا [illegible]   حالیا خوش [illegible] و دار میباید مرا

از ازل گردیده طالع در دلم نور علی   **ولہ**   تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

نسیم گلشن کوی تو سجده‌گاه یارا   شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را   چنان بعشق رخت برده بود دل از کف   که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

برو بگو رخ خود ای واعظ [illegible] کوی   مجو ملامت رندان بی سر و پا را   بگو زبان ملامت کش ای [illegible]   بنور دیده مجنون جمال لیلا را

[illegible] دامن آرای خوش منشین   گر هوست که بینی عذار عذرا را   زبان بکام دل اکنون کشیده نور علی   که زنده از سخنش میکند مسیحا را

صبح شد ساقی بیا یک ره در میخانه را   **ولہ**   همچو خود در دور افکن از کرم پیمانه را

خانه دل را زیارت تا بکی ای بوالهوس   در حریم دل بیا بجست صاحب خانه را   زنگ غیر از [illegible] خود پاک کن   وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا   کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را   بنگر ای دل چون برای پرتوی [illegible]   جان فدا خواهد [illegible] پروانه را

کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد   گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را   تا نگردی مست جام عشق چون نور علی   در نیابی هرگز اسرار می میخانه را

نقشی بی جمال دلبر ما   **ولہ**   خود بگیرد قرار دل بر ما

روز و شب نوشش ز آتش عشق   دل بود عود و سینه مجمر ما   ذوق مستان ما اگر خواهی   جرعه نوش کن ز ساغر ما

مهر و ماه و ثوابت و سیار   همه هیچند پیش اختر ما   پادشاه ممالک عشقیم   عقل چون چاکریست بر در ما

هر چه پنهان ز دیده خلق است   هست روشن برای انور ما   تا ز نور خوش علی در دل   شد آیینه سکندر ما

سالها در خود سفر کردیم ما   **ولہ**   در سفر عمری بسر کردیم ما

از دیار خویشتن بستیم بار   خویشتن را دربدر کردیم ما   بار افکندیم در هر منزلی   پس سبک زانجا گذر کردیم ما

غوطه‌ها خوردیم در هر لجه‌ای   دامنی زان پر گهر کردیم ما   خشک و تر دیدیم در عالم همه   سیرها در بحر و بر کردیم ما

شهرها دیدیم بیحد و شمار   عالمی زیر و زبر کردیم ما   عاقبت با یار چون نور علی   کشور جان را مقر کردیم ما

تن رها کن همچو ما جانی طلب   **ولہ**   جان و تن در باز و جانانی طلب

درد اگر داری بیا دردی بنوش   از طبیب عشق درمانی طلب   خاطر جمعی اگر جویی بیا   حلقه زلف پریشانی طلب

اعتباری نیست در دار جهان   رو سر خود گیر سامانی طلب   تا بکی باشی به بند این و آن   این و آن بگذار عرفانی طلب

بر در میخانه چون نور علی   **ولہ**   کفر را بگذار عرفانی طلب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب   خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب   چند جویی چو خران جنت و [illegible] علف   گذر از آب و علف جنت دیدار طلب

عاشقانه ز در میکده عشق درآی   از کف ساقی و باقی می اسرار طلب   چون بنوشیدی از آن باده [illegible]   دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب

رخ او گوهر شهوار و دل [illegible]   صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب   سینه از ظلمت زنگار چو آیینه برآر   وانگه از نور علی مطلع انوار طلب

هر که در دل فراق یارش نیست   **ولہ**   در حریم وصال بارش نیست

روز کارش خوش آنکه جز با یار   سر و کاری بروز کارش نیست   زاهد از عیب باده نوشان کرد   خبر از لطف کردگارش نیست

یار اگر بایدت ز غیر منال   نیست هرگز گلی که خارش نیست   شاهباز است عشق شیر افکن   که بجز صید دل شکارش نیست

آنکه از ناله میکند منعم   خبری از دل فکارش نیست   هرکه نور علی ندید بدان   نزد روشن دلان [illegible] نیست

در جهان چون ما بیاری یاری کجاست   **ولہ**   یار غمخوار و فاداری کجاست

جز حضور حضرت دلدار ما   خلوت دل را پرستاری کجاست   کاروان رفت و هنوز این مردگان   جمله در خوابند بیداری کجاست

جمله ذرات از می توحید مست   بیخود و مستند هشیاری کجاست   تا نباشد حق مطلب را ظهور   در جهان منصور و داری کجاست

گفتگوی ما همه گفتار اوست   جدا از این گفتار گفتاری کجاست   بر بساط عشق چون نور علی   جرعه نوش رند طراری کجاست

یار از رخ خود نقاب بگشود   **ولہ**   بی پرده جمال خویش بنمود

هر لفظ بصورتی بر آمد   دل از کف خاص و عام بربود   موجود وجود هر دو عالم   از جود وجود اوست موجود

خود ناظر منظر است منظور / خود شاهد و مشهد است مشهود / خود یار خود است خود طلبکار / خود گشت ایاز خویش محمود

خود نور علی ز جام باقی / وله / پیوسته بجام شراب جمود

مژده کاینک پیک جانان میرسد / کشتگان عشق را جان میرسد / غم مخور کان یوسف گمگشته باز / اینک اینک سوی کنعان میرسد

صبح وصل آمد شب هجران گذشت / درد بیدرمان بدرمان میرسد / جوی اشک از دیده هر سو گو روان / کان سهی سرو خرامان میرسد

کسب جمعیت چه جویی از صبا / یار با زلف پریشان میرسد / سر بنه اندر کف و زن بر کمر / دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در جهان نور علی / وله / آصف ملک سلیمان میرسد

مجلس ما بزم روحانی بود / مجمع انوار سبحانی بود / سینهٔ بی کینهٔ یاران ما / مخزن اسرار ربانی بود

بر در خلوت سرای خاص ما / کی ملک را حد دربانی بود / هر که یابد خاتمی زانگشت ما / مالک ملک سلیمانی بود

کی شود از راز رحمانی خبر / فطرت آنکس که شیطانی بود / عارفان دانند راز عارفان / زانکه علم جمله وجدانی بود

با صفا از پرتو نور علی است / وله / سینهٔ هر کس که نورانی بود

بی نشان در نشان نمی گنجد / در نشان بی نشان نمی گنجد / یک بیان از معانی عشقش / در معانی بیان نمی گنجد

لامکان است در مکان هر چند / در مکان لامکان نمی گنجد / بر زبان کی توان کنم وصفش / وصف او در زبان نمی گنجد

ذره ز آفتاب نور علی / وله / در زمین و زمان نمی گنجد

ای دل یک چشم و ببین جلوهٔ دلدار / گردید تجلی همه جا در در و دیوار / ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی / عمرت همه بگذشت بی جبه و دستار

خورشید رخ دوست عیانست ولیکن / کی کس کند نور از آن آینه تار / رازی که نهان بود پس پرده پنهان / گردید عیان با دف و نی بر سر بازار

بالله که نماند اثر ظلمت امکان / وله / کز نور علی سر زند از مطلع انوار

دوش ناگه از مهر آمد اندر بر / دلبری دلکش و جان پرور / ساقی حسن بزم آرایش / بادهٔ جلوه ریخت در ساغر

بیخبر بودم از این عالم / برد بیخود بعالم دیگر / وه چه عالم که هر چه دل بخواست / آمدش جزو کل همه منظر

آتش شوق زبانه کشید / سوخت تا تاک هستیم یکسر / چون بخود باز آمدم دیدم / جز یکی نیست مظهر مظهر

بسکه مستم کنون ز نور علی / وله / سر ندانم ز پا و پا از سر

سحر با شاهدی در سر زمینی / بگفتا عاشق محنت قرینی / که جانا قدر وصل آنکس شناسد / که با هجران سر آرد اربعینی

بجانان

خوشا آن کهنه رند عور سرمست / که نه بت شد نه شیخ آستینی / بجز مهر تو ای ماه دل افروز / ندارم از کسی در سینه کینی

بسی بردم بسر با نازنینان / ندیدم چون تو یار نازنینی / سلیمان جهانست آنکه امروز / ز یاقوت لبت دارد نگینی

درین مزرع بجز نور علی کیست / که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

از او منتخبات از غزلیات

سروم ز مهر چو جلوه ز شوخی خرام را / محو خرام خویش کند خواص و عام را / واندر آن حالت مستی که نبودم هوشی / آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا

نغمه این بود که سکان فلک می گفتند / از پی تهنیت باده همه نوش مرا / دلا ز چنگ بر آمد فغان بمحفلها / که دل کند ز می چون لعل مشکلها

ای زاهد بتنگ عارف ساده ای گذار / هر خار گلعذاری شود گر بگذری ز خارها / رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتیم / اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها

بزم عشق است و همه شیشه و جام است اینجا / هر چه جز مستی و ذوقست حرام است اینجا / باده خواران همه افتاده ز رنگی و فراغ / آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب / جو هر جان طلبی از لب پیمانه طلب / تا بکی مدرسه و ضرب بهر سو خوردن / جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب

کوبند شهان گر همه کوس لمن الملک / بالله چو تو در مملکت حسن شهی نیست / امروز درین عرصه بخون ریزی عشاق / همچون صف مژگان تو شاهان سپاهی نیست

تا باخودی تو هرگز دیدار حق نبینی / آندم که بیخود آیی با حق یکی بذات / تنها نه اندرین بزم نور علیست سرمست / از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

از حرم هر که در آمد بدر دیر مغان / کفر زلف تو بدیدار سر ایمان بگذشت / دیدهٔ ما مطلع انوار اوست / سینهٔ ما منبع اسرار اوست

در آمد از در آن ساقی سرمست / صراحی در بغل پیمانه در دست / ز هر جانب هزاران فتنه برخاست / چو او اندر میان مستانه بنشست

اگر چه عشرت عیش جهان نخواهد ماند / غمی مباش که غم جاودان نخواهد ماند / کی شود جمع پریشانی خاطر ما / تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

کینه را در سینه کی ره میدهد / هر که دم از مهر حیدر می زند / کشتی ما را بغرقاب گناه / غیر عفو او که لنگر میزند

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد / جز یار درین خانه کسی بار ندارد / در برم یار دلنواز آمد / بر تنم جان رفته باز آمد

نور علی راهبر تا نشود در نظر / زین ره خوف و خطر کس نتوانند عبور / چند گیری حساب از مستان / ساغر باده بی حساب آور

عزم آن دارم که مهمانت کنم / جان و دل ای دوست قربانت کنم / گر یقین دانم که بر من عاشقی / از جمال خویش حیرانت کنم

رو بکش فرعون نفس خویش را / همره موسی و عمرانت کنم / دل صدپاره برکنم از سلسلهٔ گیسوی / کش چو من هست بهر عضو ز زنجیر کسی

هلالی اصلش از جغتای در جمال و کمال شهرت داشته صاحب دیوانست / معلم غالبا امروز درس عشق میگوید / که در فریاد می بینیم طفلان دبستانها

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا هر شب / اجل روزی چو نیکویم خواهد آمد بگو یا رب / اگر میپرسی از من گاه گاه از منزل آن مه / منزل او در دلست اما ندانم در کجا

چنین هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست / شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست / در دل حیران جز غم عالم غم نیست / از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

[illegible] و بر شیرین شمایل میروم   دل پیش او رفت و من هم از پی دل میروم   هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم   باز چون فردا رسد امروز را فردا کنم

[illegible] عجب عشقی که گفتن نمیتوان   وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان   گر جان کنم بحسرت ازان لب [دل] مشکلم   دل کندن از لب تو جان کندن است مشکل

[illegible] لطف بخوانی و گر بقهر برانی   هجی   تو پادشاهی و ما بنده توایم و تو دانی

[illegible] مجدم از خاک برآشفت و برخیخت   با باد صبا حکایتی گفت و بریخت   بد عهدی عمر بین که یکدفعه ز شاخ   گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

[illegible]ظمی کرمانی گوینده مثنوی در مقابل مخزن الاسرار نظامی گفته این دو فرد ازوست

بود آن دم که کس من و تو نی   با کرمم هم نفس من و تو نی   جز تو کسی نبود کس بیکسان   ای کرمت هم نفس بیکسان

ملاکی از اهل یزد و این فرد ازوست   فرد

در لحاف فلک افتاده شکاف   پنبه می ریزد ازین کهنه لحاف

هاتف اسم شریفش سید احمد آبا و اجدادش از اهل اردوباد آذربایجان و متوطن اصفهان بوده اند عالم و فاضل و شاعر مسلم و کامل بوده صاحب دیوانست و ترجیع بند او که بر همه اشعارش ترجیح داشت درین کتاب مرقوم شد و در سنه هزار و صد و نود و هشت در شهر قم بجوار اجداد بزرگوار و آبای اطهار خود منزل گزید

ترجیع بند هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان   وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون تویی دلبر   جان نثار تو چون تویی جانان   دل رهاندن ز دست تو مشکل   جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پرآسیب   درد عشق تو درد بی درمان   بندگانیم جان و دل بر کف   چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صلح داری اینک دل   ور سر جنگ داری اینک جان   دوش از شور عشق و جذبه شوق   هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم   سوی دیر مغان کشید عنان   چشم بد دور خلوتی دیدم   روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب   دید در طور موسی عمران   پیری آنجا بآتش افروزی   با ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار   همه شیرین زبان و تنگ دهان   چنگ و عود و نی و دف و بربط   شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین مو   مطرب بذله گوی خوش الحان   مغ و مغ زاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بسته میان

من و شرمنده از مسلمانی   شدم آنجا بگوشه پنهان   پیر پرسید کیست این گفتند   عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان   ساقی آتش پرست و آتش دست   ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش   سوخت هم کفر ازان و هم ایمان   مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان   که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند   ور بتیغم برند بند از بند   الحق ارزان بود ز ما صد جان   وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند   من ره کوی عافیت دانم   چکنم کاوفتاده ام بکمند

پند آنان دهند خلق ای کاش   که ز عشق تو میدهندم پند   در کلیسا بدلبر ترسا   گفتم ای دل بدام تو در بند

ای که دارد بتار زنارت   هر سر موی من جدا پیوند   ره بوحدت نیافتن تا کی   ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید   که اب و ابن و روح قدس نهند   لب شیرین گشود و با من گفت   وز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی   تهمت کافری بما مپسند   در سه آئینه شاهد ازلی   پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند   ما درین گفتگو که از یک سو   شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو   دوش رفتم بکوی باده فروش   ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش   چاکران ایستاده صف در صف   باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش   پاره مست و پاره مدهوش   سینه بی کینه و درون صافی   دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی   چشم حق بین و گوش راز نیوش   سخن این بآن هنیئاً لک   پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش   با ادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند   درد من بنگر و بدرمان کوش   پیر خندان بطنز با من گفت   ای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا ای از شرمت   دختر رز نشسته برقع پوش   گفتمش سوخت جانم آبی ده   آتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش   آه اگر امشبم بود چون دوش   گفت خندان که هین پیاله بگیر   ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه درکشیدم و گشتم   فارغ از رنج عقل و محنت هوش   چون بهوش آمدم یکی دیدم   مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان از صوامع ملکوت   این حدیثم سروش گفت بگوش   که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیده نیست آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد وآنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را بر سر از عرش سایه بان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی آنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو
یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولو الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی همه عالم مشارق انوار
کور وش قائد و عصا طلبی بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ لاله و گل نگر درین گلزار
پا براه طلب نه و در عشق بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والآصال یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسی که می نرسد پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه تو آن مرد مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نهٔ مرد راه چون دگران یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی که همین است سر آن اسرار
که یکی هست هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

هاتف اسمش میرزا محمد صادق از اهل فارس و در علم طبابت مشهور بین الناس بوده و اشعار را در بحر مثنوی بسیار گفته قدری از آنها قلمی شد

چو شیرین شهره شد در دلربائی وله غرورش کرد دعوی خدائی

بلی خوبان خدای عاشقانند ولی رسم خداوندی ندانند
بهر سو عشوه این آوازه فکند که از نو حسن طرح تازه فکند
دل پیوسته اش ذوق شکار است شکارش لیک لیلای فکار است
چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ شکرلب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز روزگارش برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن صبوری کردن و ناچار بودن
چه خوش بودی که بعد آشنائی نبودی در میان رسم جدائی
در آنجا نوجوانی آهنین چنگ بحکم شه بود با خاره در جنگ
تراشه چون شود دستش سبک پی ز لعل دلبران آلایش می
پری پیکر بتان ماه رخسار شکرلب گلرخان سرو رفتار
بفرمان بت شیرین شمایل بکشت بیستون الماس شد محل
صنم و نمود هر کجا کشیدند بتان در خانه زین آرمیدند
هزاران دیو شد از بند رسته بهر دیوی پریزادی نشسته
پری پیکر بتان نازک اندام بیک دستی عنان دست دگر جام
عنان در هر گذر کایی کشیدی کشیدی جامی و آهی کشیدی
زمانه یار و گردون یاورت باد شراب خوشدلی در ساغرت باد
ز حلوای شکر سیری مبادت ز یار تازه دلگیری مبادت
بحمد الله که زودت آزمودم بخاطر آنچه بودت آزمودم
چه سازم چون کنم چون دور گردون ترا می در قدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره ستیزه نیست ممکن با ستاره
وگرنه من نه آن صیدی زبونم که هر کس دستی آلاید بخونم

یمنی سمنانی بکسب صباغی در آن دیار بسر می برده از وست

بیار جمل دل من یکی هزار شود هزار پاره اگر دل بتیغ یار شود
بهر قطره از آن دل که دیده کند [illegible] بجای [illegible] بهر جاهی [illegible]
ز بیم آنکه بخاک [illegible] کنم مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

یحیی قاضی اصلش از مازندران بوده این سه بیت از و بنظر رسید

غزل

این نکته [illegible] گفتنی نیست بگذشت و بهار [illegible] دل
این درد دلی که گفتنی نیست درد دل من نهفتنی نیست
آخر سر خود بر سر آن ماه نهادیم یعقوب ساوه اول قدم است آنکه درین راه نهادیم

از اکابر آن دیار بوده صفات خوب و طبع مرغوب داشته از وست

پا بوس سگان تو نکویم هوسیم نیست | دارم هوس آنکه چکنم دست رسیم نیست
خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید | اما چکنم بی کس و هیچکسم نیست
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه‌ام | تیر ای همدم که افتاد آتشی در خانه‌ام
ندارم سر دوستی با کسی | که از دوستان کشته‌ام بی کسی

مبتلی از سادات کاشان و این مطلع از و در میان است

مطلع

گویند بهاری شد و گل آمد و رفت | ما هیچ ندانیم که کی آمد و کی رفت

[illegible]

رشته دوم در ذکر مجملی از نسب ایل جلیل

قاجار و وقایع اجداد و جهاندار شهنشاه تاجدار روحی و روح العالمین فداه آن شاه که بر جمله شهان شاه بود فرخ لقب از شاه الله بود منقش بعنوان دو و هر جاکه رود زان نام خوشش فتحعلی شاه بود تا زمان جلوس همایون ادام الله ملکه

سلسله از

رشته دوم

سلسله نسب خسرو عجم و عرب منتهی بقاجار است و قاجار پسر سرتاق و سرتاق پسر جلایر و جلایر پسر جوجی و جوجی پسر چنگیز خان است و چنگیز خان هم از طایفه قیات است که معظم قبایل مغول بوده آبا و اجداد چنگیز خان سروران آن قبیله بوده اند و وجه تسمیه جوجی این بود که در سفری یکی از حرم چنگیز خان را درد زادن گرفت پسری از وی متولد شد چون در سر کوچ لباسی در خور کودک حاضر نبود بدان الطفل را بخمیر آرد جو گرفتند و چون بمنزل رسیدند چنگیز خان بدین جهة نام آن کودک را جوجی گذاشت و جوجی در لغة مغول خمیر آرد جو را گویند و جوجی از پسران چهارگانه چنگیز خان بود که یکی از قوایم اربعه تخت سلطنت است زیرا که اولاد چنگیز خان بسیار بوده و در رسم مغول چنان و فرزند اولاد بجهة نجابت و نشخص مادر میبود و از اشق بخاتون بیکی که بانوی حرم بود چهار پسر داشت که در امر سلطنت بمنزله چهار رکن بودند و جوجی یکی از آنهاست بالجمله نسل قاجار در جرجان و مازندران و استرآباد منتشر شد و آن طایفه بفرمان فرمایی آن بلاد و متبجح و مفتخر و همیشه معزز و معتبر بودند تا اینکه فتحعلی خان قاجار جد اعلی اعلیحضرت جهاندار که آنحضرت باسم او مسمی است چندی فرمان فرمایی نمود و دست بهنرهای کشود تا آنکه در زمان شاه طهماسب صفوی که جماعت افاغنه بر دولت صفویه استیلا یافتند و شاه طهماسب از اصفهان بجانب مازندران فرار نمود و فتحعلی خان نظر بارادتی که بآن دودمان داشت نهایت تعظیم و تکریم بتقدیم رسانید و شاه والاجاه را باسترآباد برده از آن حدود لشکری بپایان جمع آوری نموده در رکاب شاه طهماسب عازم خراسان گشته ارض اقدس را بحیطه تسخیر در آوردند در آن اوقات نادر شاه نزد شاه طهماسب آمده و از منصب فتحعلی خان در خوف داشت و در کمین دفع آنجناب نشست و با جمعی از امرای شوریده رای همدم گشته در چهاردهم شهر صفر سنه هزار و صد و سی و نه فتحعلی خان را از میان برداشت و نهجی که در نظر داشت در اندک وقتی ترقیات عظیمه کرده و پی اندیشه از این و آن عذر شاه طهماسب را خواسته در رواولی عدم بتقعیلی لشکر رسانید و محمد حسن خان خلف ارشد فتحعلی خان ارشا بده حال در خوف و زاری شده مادام حیات نادر شاه در میان طایفه ترکان نشو و نما میکرد و بعد از کشته شدن نادر شاه از دشت ترکانیه بوطن اصلی خود برگشت و استرآباد را مقر دولت ساخته مازندران و گیلان را بحیطه تصرف آورده و چون دید که آزاد خان افغان در آذربایجان و کریم خان زند در عراق داعی ریاست میکنند بفکر دفع آنها افتاده قریب بپنج هزار لشکر منظم گردانیده اولا آزاد خان را مغلوب آورده شکست فاحشی در او دهد با فاحشه واد و آزاد خان با معدودی از خواص خود بصوب تفلیس فرار نموده و از آن پس با کریم خان زند کره بعد اولی و مرة بعد اخری در عراق و فارس ساز نبرد آورد و آخر الامر کریم خان را در شیراز محاصره نمود و در آنحالت جمعی از امرای قاجار سر بمخالفت برآورده شیوه خلاف و نفاق ظاهر ساختند اردوی بدان عظمت متفرق و پریشان شد

نواب محمدحسن خان از شیراز بمازندران عنان برتافت در سنه هزار و صد و هفتاد و دو در دست دو دسته تن از طایفه قاجار شربت
شهادت چشید کریم خان را وقوع این واقعه مایه سروری و سبب برتری گردید کشور عراقش مسلم شد و ممالک مازندران و طبرستان
را ملک و استراباد را که دارالاماره آن سلسله جلیله بود ویران ساخت و بعضی از عیال و اطفال محمدحسن خان را در قزوین متمکن و برخی را در شیراز
وارد داد و جناب قهرمان جهان آقا محمد شاه و حسینقلی خان را که هر دو در یک صدف وارث اولاد محمدحسن خان بودند یکی حضرت شهنشاه را
عم تاجدار و دیگری پدر نامدار بود نزد خود نگاه داشته در سریر سلطنت جلیس بودند و در حریم مشورت انیس بعد از آنکه کریم خان استقلالی
خود دست بهره کرد نواب حسینقلی خان را با تفویض حکومت استراباد از شیراز رخصت انصراف داد و حسینقلی خان بعد از ورود بآن مملکت تیغ
انتقام از میان برآورده مخالفین پدر را بالتمام طعمه شمشیر جان ستان ساخت و بعد از سالی چندی دو سه نفر از طایفه ترکمان
که پرورده گان خوانش بودند خونش ریختند و آقا محمد خان هم در خدمت پیش کریم خان بود تا آنکه در سنه هزار و صد و نود و سه زمان عمر کریم خان
بپایان آمد نواب آقا محمد شاه فرصت یافته از قلعه شیراز بسوی دارالمرز و استراباد شتافت بعد از ورود بآنجا در دو سالی دو به
انتظام امور ولایت داری و لشکر آرایی پرداخت بیت ز هر سو سپه شد بر او انجمن که هم با گهر بود و هم تیغ زن
و در سال هزار و نود و شش بعزیمت تسخیر ایران و تدمیر میران زمین برکمران نهاد اول هدایت خان را از میان برداشته گیلان را
بتصرف آورد و بعد از آن بقصد تنبیه علیمرادخان زند متوجه طهران گردید وی تاب مقاومت نیاورده از ری باصفهان گریخت و در عرض راه
وفات یافت سال دیگر بهدم بنیان جعفرخان زند همت گماشت و کام روا گشت و لطفعلی خان پسر جعفرخان زند هم بعد از پدر
هوای ریاست نموده با آقا محمد شاه او را نیز بعد از زد و خورد بسیار دستگیر ساخته بقتلش رسانید و پس از رفع سرکشان فارس
طراز دولت و تاج شاهی بر سر نهاد و خلعت ولیعهدی برادرزاده خود حضرت فتحعلی شاه داد و بفرمان فرمائی فارس و ساحل
[illegible] فرستاد و خاقان گیتی ستان دقیقه از رزم نیاسود همیشه کوهه زین او را تخت و خود و مغفر تاج و افسر بود و بعد از انتظام
امور سلطنت بسمع مبارکش رسید که ابراهیم خان جوان شیر بنای خودسری گذاشته و لوای گمراهی برافراشته از استماع این خبر
داور دادگر با لشکر قیامت اثر بعزم تسخیر قلعه شوشی و تنبیه او روان شد بعد از فتح قلعه مزبور و تصرف اموال با معدود چند روزی
در آن مکان توقف فرمود چون مهر اقبالی را زوال در پی است و هر بهاری را در عقب دی شب شنبه بیست و یکم شهر ذی الحجة الحرام
سنه هزار و دویست و یازده دو نفر از فراشان خلوت که نوبت محارست آنها بود در آن شب بعلت خیانتی که فردای آن شب معرض
سیاست بودند از ترس جان عزم قتلش کرده در بستر خواب بزخم خنجر شهیدش کردند فرد سر تاجدارش نگون سار شد زمین تیره و آسمان تار شد

و در جانساحت آن دو خاین دولت تاج و دیهیم شاهی را با سایر اسباب سلطنت برداشته نزد صادق خان شقاقی که اعظم
امرا بود باميد غلامی رفتند و گذارش را تقریر نمودند صبح آن روز که این خبر منتشر گردید گروهی بهواداری و گروهی پراکنده شدند از آن جمله اعتماد
الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی که اخلاص کیش این دولت علیه بود با فوجی از سپاه مازندران و عراق بنه و آغروق را ریخته و شاه
زادگان را برداشته عازم دارالخلافه طهران گردید و علیقلی خان برادر خاقان شهید و حسینقلی خان برادر حضرت صاحبقران و صادق خان
شقاقی هر یک بهوای پادشاهی با تدارک و سپاهی از راه وی راست خود را بحوالی ری کشیدند امیرالامرا میرزا محمد خان قاجار
که از جانب خاقان شهید بیگلربیگی ری و حافظ خزاین کی بود از استماع این خبر وحشت اثر شهر را انتظام و خلایق را آرام داده دروازه قلعه را
برروی بیگانگان بست و بانتظار قدوم موکب شهنشاه نشست تا آنکه حضرت صاحبقران از خطه فارس بدارالخلافه طهران نزول اجلال فرمود
علیقلی خان و حسینقلی خان از حرکت خود پشیمان و بزینهار بپناه ظل رحمت سلطان عدل داد بردند و حضرت صاحبقران جرم ایشان را عفو
فرمودند در این بین مغرور و صادق خان شقاقی با لشکر بسیار رو بدان مرز گذارد بحوالی قزوین بموقف عرض رسید و حضرت صاحبقران
با لشکر نصرت نشان برزم خصم عزم جزم نموده بجانب قزوین ایلغار فرمودند بعد از تلاقی طرفین صادق تاب مقاومت نیاورده فرار نمود
عاقبت دستگیر شده راه عدم پیمود و علیقلی خان و حسینقلی خان باز راه نفاق پیش گرفتند و حضرت شهنشاه دید که پند پذیر نیستند در
تنبیه در آمده چشم ایشان را کور و در زاویه خمول نورد دیگر فرمودند و در بیست و چهارم ربیع الاول [illegible] ایل خجسته تحویل سنه هزار و
دویست و دوازده در تختگاه ری پای برکت کی گذاشته [illegible] افسر را زیب سر دادند و ابواب سرور بر چهره عالمیان گشودند و از
نظم مملکت و رفاه رعیت و سد ثغور و ضبط امور مصلحت چنین دانستند که ولایات را بعهده ملکزادگان واگذار فرمایند
پس هر یک را بحکومت ولایتی مقرر ساختند و ولایت عهد سلطنت و نیابت خلافت را بشاهزاده بیهمال فرد
سزاوار شایسته تاج و گاه نگهبان اسلام عباس شاه مفوض فرمودند و ممالک آذربایجان که سرحد روس و روم بود
محل اقامت آن شاهزاده غازی مقرر داشتند و قریب سی سال است که نواب نایب السلطنه روحی فداه بجهة حفظ اسلام آسایش
و آرام بر خود حرام کرده و همیشه با روس و روم و متمردین سایر حدود در جنگ اند و آوای توپ و تفنگ بگوش ایشان خوشتر از
آواز نای و چنگ نبودی گر آن شاه گیتی ستان نماندی ز دین هیچ اثر آن مساجد سراسر کلیسا شدی
مسلمان هم از ترس ترسا شدی خامه در این اوقات که در خراسان تشریف دارند و آن صفحات که در هیچ اوان چه در عهد شاهان
پیش تا این زمان دولت خداداد از آشوب و خلل خالی نبود و اکثر شاهزادگان نامدار و امرای کبار بجهة نظام آن دیار رفته و نظمی

حضرت ولیعهد ایده الله حشمته به مهو در رفتند و کشتند باز سر بر سپردند راه دراز **شعر** نداده برگشتند
بنوان شهنشاه جهان بخراسان روانه شدند و آن مملکت را رونق و نظام دادند و در اندک روزگاری قلاع مستحکم خراسان که هریک با همت
آسمان لاف همسری و برتری میزد با خاک یکسان شد و خانان سرکش آن پایمال و ویران گردید و اهالی اسلام که در بلخ و بخارا بود از
قید ذلت آزاد شدند و مملکت معمور و آباد گردید خراسان همه چون خراسان گرفت زکافر اسیر مسلمان گرفت الا آنکه [illegible]
بجاه و عزت بود جاودان و تفصیل احوال آن در تواریخ مسطور است مجملا حضرت صاحبقران امروز سی و شش سال است که روزگار [illegible]
سلطنت ایشان آراسته و از ظلم و شورش بیدادگران پیراسته از عهد کیومرث تا این زمان پادشاهی باین دوام دولت و کثرت اولاد
و جاه و قدم بر تخت جم ننهاده است آنقدر عمارات در بلاد و محروسه بر پا شده است که شمار آن خدای داند و بجدی در احترام علما و فضلا و دانشمندان
کوشد که مزیدی بر آن متصور نیست از دو تخت بر خویش بالد همی ز دست و دلش بحر نالد همی دل و دست او کان و دریاستی
چو دریا ببخشش توانستی اگر کان و دریاست و در مهر و ماه ندیدم که بخشش چون دست شاه ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
اخلاق ملوکانه و اوصاف پادشاهانه اش با مداد مداد و خامه در نامه نگنجد و بار بر وجودش را ترازوی سپهر سنجد و گاهی که از نظام مملکت
طبع اقدس را ملالی هم میرسد تفنن خیال شعری میفرمایند بحق اشعار روان بخششان بر مرده روان و بقالب افسرده جان می بخشد بلی
کلام الملوک ملوک الکلام تیمنا و تبرکا بعضی از آن بجهة زینت کتاب قلمی شد

در قصیده میفرماید

چشم تو سحر جادوی بابل نشان دهد — زلف تو تار سنبل باغ جنان دهد
تیر کرشمات همه دم خون دل کند — لعل لبت [illegible] بتن ناتوان دهد
نوبت شرر بخرمن مرد و زن افکند — رویت نوید خلد به پیر و جوان دهد
با تیغ ابروان بکشی خلق عالمی — مهری خدا کند که تو نامهربان دهد
گر بهر منع عاشق و ترک دلبری — فرمان بحسن و عشق ز حکم روان دهد
نظره دل ز کف عاشق برد — نه عاشقی دل بدهد زلف جان دهد

ای بیاض گردنت مانند صبح نوبهار — وی خط [illegible] چرخ خوبی آفتابی پرده‌دار

وله خلد الله ملکه

کاکلت سنبل و سنبل سنبل عنبر شمیم — دیده‌ات آهو و چه آهو آهوی مردم شکار
غبغبت باشد ترنج و صد ترنج نازنین — عارضت باشد گل و آن گل که گلها زو بخار
بسکه خون عاشقان ریزی بجرم عاشقی — محشری هر روز در عالم نمایی آشکار

در هنگام توجه و مراجعت از خراسان این قصیده را فرموده اند

جان بکف بهر نثار کوی جانان میبرم — تحفه‌های [illegible] سلیمان میبرم
وز جفاهای رقیبان میروم از کوی تو — بسته ام بار سفر با چشم گریان میبرم
میروم از کویت سوی این ویرانه تن — آتشی سرگشته سوی نیستان میبرم
از سر کویت ببرده عالمی پر خون دل — پاکدامان آمدم آلوده دامان میبرم
سرفرازی دو عالم آستان کوی اوست — بنده سان بر درگه شاه خراسان میروم
سر بخط بندگی آرم ز هر کاکلش از آن — بهر دربانی بدربارش سر کیوان میبرم

هر طرف میراندم هر سو که خواهد خواهم — آفتاب‌آسا چو گو در زیر چوگان میبرم
کرده قانون محبت ساز و با صد اشتیاق — زهره سان از بهر مدح او بهر دم [illegible]
میروم همچون عطارد بر پرش صبح و شام — عقل را برداشته سوی دبستان میبرم
بسکه شوق کعبه کوی تو دارم روز و شب — زیر پایم گر بود خار مغیلان میبرم
من شه خود سر میروم بر درگه شاه جهان — بهر خوان کرم خوانده مهمان میبرم
کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند — مبتلای درد عصیانم بهر درمان میبرم
بسکه افغان شد بگردون زان ظلم — از برای دفع ظلم و جور افغان میبرم
با شهاب تیر با خورشید تیغ اصفهان — از برای رجم دیو و دفع شیطان میبرم
چون سیاوش خون مظلومان عالم بچشید — سوی ترکستان از آن چون پور دستان میبرم
تا شود کشت امید دوستانت بارور — گوهر افشان در رهت چون ابر نیسان میبرم
یاد گیر ای زینکه هر دو عالم خصم باش — یاوری دارم چو تو از لطف یزدان میبرم
گرچه خود تاب صبوری زو ندارد دلی — از برای نظام کار ایران میبرم
حفظ فرمایی گر از لطف خاصت [illegible] — خار و خس برداشته سوی گلستان میبرم
روضه خلد برین شد ز کشش خاقان [illegible] — بر دل از شوق جنت همچو رضوان میبرم
تا کنم آیینه دل را ز زنگ کفر پاک — روی دل سوی حریمش از پی آن میبرم

وله خلد الله ملکه

ای مشعل زلف و رخت مهر خاوری — شد ختم در جهان ز تو رسم سکندری
رویت عجیب که در دهان بت سامری — چشمت بکش کرده عیان سحر سامری
شبهای هجر ناله کنم سر که از جفا — روزم سیاه کردی از این زلف عنبری
دست از جفا بدار و گرنه ز جور تو — رو آورم بداوری از بهر داوری
آن اول ذوالجلال که از جمله مخلوق و عجیب — چون ذات ذوالجلال بود ذات اوبری
دارند روز حشر بدست تو چشم لطف — وحش و طیور و جن و ملک آدم و پری
خاقان جهان که میان شهان ترا — حب علی و آل علی کرده رهبری

در غزلیات میفرماید

از مهر روی کافران در سینه دارم خارها — آتش بجان و دل زند این آتشین رخسارها
واعظ از شور قیامت سخنی میگویی — گوییا از شب هجران خبری نیست ترا
محتاج کنید از دو در دو جا [illegible] — هر دو شوانند اما این کجا و آن کجا
فرق من جز من غم دل ما — هست از عشق حاصل ما
گر بمیرم بجدا لیث ما باکی نیست — میشوم زنده دگر چون شنوم بوی ترا
جز من کسی نداند قدر وصال جانان — محمود می شناسد قدر ایاز خود را
بنشست به بر نگارم امشب — برخاست علم از گل رزم امشب
هرکه دید آن چشم مست نیم خواب — خواب او دیگر نگردد بخواب
تو در بر و باز حیرتم هست — کاین صورت است یا خیالست
سر از خجلت به پیش افکنده آن گل — عرق میریزد از رخ یا گلاب است
نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی — شب فراق توام با چشم خونبار است
بیا ای سرو قد لاله رخسار — که کار دل بجان نیش و خار است
بمن جفا کرد از عشق تو مانده است — همان درد دل که در دل یادگار است
از آن زلف سیاه تابدار است — بپای دلم هزار بند است
کاشکی اول ز من میخواست جان — آنکه بعد از بردن دل جان گرفت
عالمی برشته رنج و ما را غم است — این غم ما از برای عالم است
روزگاری [illegible] بسیار زد — زخم تو آن زخمها را مرهم است
درگاه بی یار زندان بلاست — هر کجا یار است آنجا ملک است

غیر ویرانه عشق خانه نیست … جز دلم در ملک او ویرانه نیست
هرجا نگرم کردم در روی تو پیدا … در هر دیک دیده بغیر از تو کی نیست

هیچ جز بیچ شادمانی نیست … زندگی بی تو زندگانی نیست
یکنفس با تو زندگی کردن … کمتر از عمر جاودانی نیست

خواست پرواز کند از سینه عنقای جان … دل بجانان داد آویخت که خواهد بات
کی گر غیر من روی تو بیند … بچشمش هر مژه چون نیشتر باد

چاره درد ما کسی داند … آنکه از درد بیخبر باشد
شرح حال من و یاری من از غیر مپرس … مهربانی مرا با تو خدا میداند

دستها چاک شد از عشق و ندانست کسی … آنچه یوسف بدل زار زلیخا میکرد
ای کاش آنکه بر رخ خوبان نظر کند … دل را فدا و جان دهد و مختصر کند

شب گذشت و ببالین من از آمد … ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد
امروز هم بوعده وصل تو شام شد … عمرم بوعدهای دروغت تمام شد

نالیدن من برای آنست … کاین ناله چرا اثر ندارد
خوش بود اگر ایاز محمود … محمود حسن ایاز خوشتر

هر دو در تو مشتری ندارد … صد یوسف اگر رود بیازار
یک سخن لب میگونش برده از هوشم … چه مستی است که دیگر نمیشوم هشیار

همچو پروانه دور شمع دلم … گرد کوی تو میکند پرواز
گاه در دیده گهی در دل … تا چه خواهی ازین نشیب و فراز

شنیده ام که کیان لبته یا فتنه بوس … هزار جان به تنم نیست صد هزار افسوس
از نجات بنان شود هر دم … یوسف اندر چه زنخدانش

گر رسیدی بوصالش یعقوب … رفتی از یاد و غم صد پسرش
بخت آن روز هم آغوشم بود … ای خوش آن روز که بودم ببرش

پشت فلک گشت چراغم اگر … بار فراق تو ندارد بدوش
در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم … زان شعله آهی که خدا افروخته بودم

کاش من درد آلود چون خاک راهی شدم … با تو ای سرو روان گلشن بگلشن میشدم
عیدست و شد جهان همه امروز تماشا … برخیز تماشا کن عالم بفدای تو

یارم شکوه جانان بیجان کرد … که دارم همچو دل جایش بپهلو
زلف بر رخ پریشان کرده … کفر را تقویت ایمان کرده

بهر قتل من مسکین ز جبین تیغ آخته … که بیک چشم زدن کار مرا ساخته
تو نگوئی بهاری بکشم هر چه خواهی … که بکیش خوبرویان گنهی است بیگناهی

ساقی نامه

چمن تازه شد باز چون روی یار … درین فصل گل ساقیا می بیار

بمن ده که مست خراب توام … جگر خون چو جام شراب توام
صدف گر خورد قطره زان شراب … برآرد بجای گهر آفتاب

شنیدم که مستی همی شد بدوش … همیگفت این نکته با میفروش
فرح بخش عشرت پسندان تویی … دوای دل دردمندان تویی

زهی می که رنج از غرانی کند … اگر پیر نوشد جوانی کند
ز دی و ز فردا کنون نام نیست … جز این یکنفس نقد ایام نیست

سیاوش و دارا و بهمن چه شد … نریمان و سام و تهمتن چه شد
مرا هر چه بخش از جام خویش … بجامت دهم نقد ایام خویش

شنیدم ز خاقان که میگفت دوش … بآن مست پیمان شکن گوش
نه هم شاه و درویش شناختی … تو تمامیات حسن افراختی

الیدانی

اگر بعد ازین رسم جور آوری … برم نزد شاه شهان داوری
فرازنده افسر داوری … برازنده جای پیغمبری

بهوش نبی چون علی پا نهاد … قدم بر سر عرش والا نهاد
بلطفی که یزدان نهادست دست … نهادی تو پا بر سر حق پرست

زهی جان فدا کرده … فدای تو جان هم جهان کرده
کفی خاک از آستان توام … بجای سگان پاسبان توام

بسر چتر و افسر ز مهر و مهم … ترا چاکر و عالمی را شهم
غلام درت تاجداران تمام … ولی همچو خاقان نداری غلام

خاقان که زهجر اشک گلگون میریخت … از تیغ غمت ز چاک دل خون میریخت
خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش … دیده که زچشم پرخون بیرون میریخت

در مرثیه جناب سید الشهدا علیه السلام میفرماید

در صبرم که چرخ چرا غرق خون شد … در ماتم حسین زمین واژگون شد

چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد … رخ آفتاب چرا قیرگون شد
افتاد آسمان امامت چو بر زمین … ساکن چرا سپهر و زمین بیسکون شد

دردا که زندگی بهمه عالم حرام شد … کین چرخ سفله دشمن دین زاده کام شد
کردون بسوخت زآتش غم جان فاطمه … شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه

از تند باد کینه دوانیان دریغ … پژمرده گشت نو گل بستان فاطمه
از دست ستخیز دگر کرد و شکار … در روز رستخیز ز افغان فاطمه

از تند باد حادثه چون نخل دین شکست … از آن شکست پشت سر اهل دین
گردید پریشان سلطان دین دریغ … افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر حیکرام زمان زاده زیاد … بکشت و صد هزاران از کمین دریغ
تا جان باد سیاه رو جان گیر از عدوش … خاقان بخود وصف آن دشت کین دریغ

و آتش کافران ایمان خراب شد … دلها ز تاب آتش حسرت کباب شد
پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی … رخ ماه تیره شد از آه مصطفی

شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون … از تند باد خاشه گاه مصطفی
خاقان زسیل … از حواله … زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بعد از وفای فاطمه و مرتضی حسین … با حق نمود وعده خود را وفا حسین
با وفای خاک ارض صد هزاران … چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین

در روز کار زینت آغوش مصطفی … در روز حشر جوش و اوصاف
آه از دمی که شکوه کند جوش داور … در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا … از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها
هر دو لا بنیزه سر سروری … غلطان بخاک و خون جفا بیکسی

گریان بروی چرخ چرا کودکی بکر … دل بس از فدای کبر مادری
بر قرص جان جوانان هاشمی … از کینه یزید لعین اکبری

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد … دوران چرخ سفله بکام یزید شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام … بر اهل شام آه که چون صبح عید شد

خاقان بحالتی مژه ترکن روز حشر … دریای خون از مژه تر کلید شد
آل نبی ز جور فلک دربدر شدند … در هر خرابه ناله کنان نوحه گر شدند

یارب سینه دیده خورشید تار باد … تار و چشم سپه گردون فگار باد
بر هر سینه چشم آل ملک از غم خدنگ … تاریک همچو دیده دشمن نهاد باد

منت خدا برا که ملک گشت جام کرم … تا بهشت عالم و دروس این …

دولت اگراولاد شهنشاه جهان واعلحضرت هوشیار والاتبار مرحوم محمد علی میرزاست که در رسوم بزرگی بی‌همتا و در قانون خسروی بی‌همال بوده که روی بر درگه برام مهر گستری کرده ارتحال الابو لهلا خبر بوده در زمانی که وقتی از زمین همتش سر با خیمه میسود و در اوایل سن حب الغلمان حضرت صاحبقران بایالت قزوین و رشت یا بداراب ولایت کرمانشاهان و همدان و رستان و عربستان تعیین و در اندک زمانی آن ولایات از یمن قدوم شان آباد و معمور شده ولکای بستر دهای دلیرانه و لطف و ادهای مردانه از طرف بغداد بدولت آل عثمان مبرزو و پاشایان انجا را شکستهای نمایان سیاد و در سفر آخر لشکر بر سر بغداد کشید و عسکر روم را شکست داده در حین مراجعت مریض شده در حوالی طاق کرا در شهر صفر سنه هزار و دویست و سی و هفت بهشت اعلی خرامید اکنون پسرش محمد حسین میرزا در جای پدر روز دارد و دل در مملکت داری فرق میان پسر و پدر بسیار است چنانکه اعتماد الدوله میرزا محمد تقی علی آبادی گفته است پس از دوران دولت شه کرمانشه یکی بگذر چنان بینی هم این را که پی نوشیروان آستی بالجمله دیوانی از آن شاهزاده مرحوم میان است و این اشعار چند منتخب از آن است **قصیده**

اگر تو جشن و تا زی لبوی ستم د ستان درخت سبز را مانده که از باد خزان لرزد سر زرست مرکز تا ق تیغ تو آتش شرر افکند جان بر ترسه کز تا ق آتش شرر افکند نهنگی از سر آن ریگ

خدا رحمی دو صبا و ما را **غزل** که گاهی بشنو د خبر یاد ما را

کرم مستانه شمع صفت زنگم از سر در بزم تو چند انکه بسر نه سرم را زین بیحر طراز جانم رسید در لب آخر او کی زی ای نا خدا خدا را

تا کی باشم ز داغ فرقت دیده پر خون سینه سوزان دلکباب مستی و دل تر چشم ساقی است تهمتی بستند چرا بر شراب

خان که گشت مراد او همکه همدرد ی نیافتم که بدو در دو خوش همه آن گوست کمی چو جان طلب رسیدت آمیست اینک طلب رسیده و در نهاد است

ساقیا می ده که دیگر گل بگلزار آمده است بلبل نغمه سید و در و منفش بگفتار آمده است همچو تو نیا رخی ار کز نیامد در جهان کرچه پیار رخ لبی رفته است و نیار آمده است

از جرم بنده خوبه ما در خیالات است در خوبه بی نیست بنده جهل این چه لعنت است لب یاد تو نشیم زمانی هر چند ز من شکیبی یاد

روز کار است که دل شوق و فنا دارد این همه بیده و عجب شکری حالی دارد وای دوستان آن کرد باید که با برگ خزان باد صبا کرد

هر که با تو آشنا شد از همه بیگانه شد کرد ترک خانمان هر کس چو من دیوانه شد گفتم که در عشق رخت بگذشتم از دنیا و دین گفتا که عاشق هر که شد از دین و دنیا بگذرد

بستم هر چه سیاه دم بسیند جز این گزوام آزادم بسپند زخمی که بر دلم زان تیر غمزه است جز آن غم دیگرش نبود مرهم دگر

انکه بسلوک ما گرام تر از ادام لطف تو رها کردی و لیکن من گرفتارم هنوز هر چه خانه عقبت چه بر دیر و حرم خرابی را چه از این خانه بیگانه کشیم

گو شستیرم اگر جامه‌ای گفتم بدل گفت رو شش ترز دل گفتم بچشم نیست جز درد آن علاج درد عشق دلی اندرین درگه اعیانی است که گفتن نتوان

نکوئیم چهره با من در زبان کین که از تو خوش بود هم آن و هم این سجود و جهان فرض طاق الصلوة ترا بهستم اگر قابل المثل فواتی مناتی

حیات من بنه رجان و ممات من بنه زرکیت **رباعیات** من الوصل حیاتی من الفراق مماتی

در بدر سپه غیر گفتگو هیچ نبود در میکده غیر ما و هو هیچ نبود دولت چه به دیدم بچشم حق بین در هر دو جهان بغیر او هیچ نبود

ما را غم تو زنشاط دمانی خوشتر خاک لتو ز آب زندگانی خوشتر در پای تو ای دلبر شیرین حرکات مردن ز حیات جاودانی خوشتر

واین رباعی را بجهه دختر عربی که بحباله نکاح خود در آورده و مقبول طبعش بوده گفته است

دولت لب و لعل باده نوشت بخورد یا باده ز لعل مغزوشت بخورد طفلان عجم شیفته موی تواند ای بچه عرب برو که موشت بخورد

دوستان زین چرخ بد اختر فغان **مثنوی** ای مسلمانان ازین کافر فغان

کس ندیده راستی زین کج نهاد رحم از و هرگز ندارد کس بیاد رسم مهر و شیوه یاری نیست هیچ کاری بجز جفا کاریش نیست

با من دلداده ما کرد روز و شب کینه جوئی مینماید بی سبب هر زمانم دور از جانان کند مبتلای محنت هجران کند

دل ز درد مرغ خون شد و دلدار نیست غم زحد افزون شد و غمخوار نیست منکه از شمشیر تیزم در مصاف لرزد در بیرد زبیم البرز و قاف

از چه باید بودن از این چرخ دون دل بدام غرقه در یای خون ای دریغا کار با شمشیر نیست چاره تقدیر با تدبیر نیست

عزای شافع فرداست امروز **مراثی** جوشن روان اش سینه زهراست امروز

ز آه و ناله کلثوم و زینب جهان پر شور و پر غوغاست امروز زمین و آسمان و عرش و کرسی همه پر آه و واویلاست امروز

ز پا افتاده شاه کشور دین فلک دیگر چرا بر پاست امروز ازین رفتار مرغ تند رفتار زگردش گر فتد بر جاست امروز

خسروی نواب محمد قلی میرزاست والی دار المرز مازندران واسترابادشاه زاده الیست نیکونهاد و در رسم ملک آرائی و فقاهت بسزا و آن سرزمین از یمن وجودش معمور و آباد واین چند فرد از اشعار او ملخص و مستفاد است **غزل**

مرا ن بیگانه وارم از در خویش که این بیگانه روزی آشنا بود بحال خسروی میسوزدم دل که یکبیک جان دارد و جانانه چند

من حقا لوده و هستم ز چه بر و منع رند شراب خواره کنم **شوکت** نواب محمد تقی میرزاست شاهزاده الیست با وقار و کامل و با تمکین و جلال بکرم و وفا و کان مفاخر و مجمع اوصاف کریم یوسف اخوان و عزیز برادران عاقل و هوشمند و خیرخواه و عشرت پسند همت صاحب دلان را مالک اوبراز دران البحثش را ضد ساحت بروجرد و مضافات آن محل حکومت و متوقف است چندان عمارات عالیه و بناهای رفیعه و قصرهای مرتفعه و باغات دلکش و خوش فضا و اسواق فرح افزا در آن ولا احداث نموده اندکه رشک ممالک ایران و خامه از تحریر اوصاف آن قاصر و حیران است و این دو فقره از اشعار ایشان در میان است

قفس خوشتر مرا از گلشن آید ز آنکه اندر وی ... کی خوشوقت از درازی نوید فصل صیام ... پی آما از اول نرخ کالای وفا ... یا که در شهر شما این جنس ارزان بود

ظل السلطان علیشاه متخلق بود دل ملکزاده ایست ملک خصال وشاهزاده ایست مهمان والیعهد شهنشاه جهان دو مهر تابنده اند از یک آسمان

دو سرو بالنده اند از یک بوستان دو شمشیر برنده اند از یک نیام دو شاهین بر جسته اند از یک کنام دو تابنده خورشید از

یکی آسمان دو باز سپید از یکی آشیان در دار الخلافه ری که تختگاه کیانست به نگهبانی و مرزبانی سر افرازند و با احترام و رعایت

فضلا و سادات و مجتهدین از برادران ممتاز و فتحی به بشارت و سرور فتوحات پادشاهانه این رباعی را انشا فرموده اند **رباعی**

ماهم گرفته مستخر مابکه ... اقطاع جهان ز باختر تا خاور ... بدریده زبیم ما دلیران ختن ... بگرفته بیاد ما حریفان ساغر

والا آفتاب آسمان عزت و تمکین مصلح دولت و دین علینقی میرزا صاحب اختیار دار السلطنه قزوین است ملکزاده ایست ملک

طینت پاک فطرت **عالی** پسندیده سلوک و انصاف و نیکی ذات حمیده و برگزیده است پاینده نهایت

التفات دارند این اشعار **از وست**

زمین طالع محمود میرزا والا ... گذشت پایه سعوم زاوج سقف افلاک

فراخنای جهان پیش ذات عالی او ... چو یوسف است بزندان و چون نبی تنگ

اگر ریزند از جور توام خون ... نخواهم رفت از کوی تو بیرون

شاپور نواب شیخعلی میرزا است شاهزاده ایست صاحب سلوک و از حضرت شاهنشاه جهانیان پناه ملقب بشیخ الملوک فرمانفرمائی

ملایر و تویسرکان است و باغی در ملایر بنا نهاده اند که رشک فردوس جنان و غیرت بهشت جاودان و این اشعار از ایشان در میان آمد

برسید بخت از دل ما ... هر تیر ستم که از کمان جست ... نکرد از ناله است نه بر آلکاری ... ورنه ما شرمنده بودیم از این یار بیا

اندم ناگه زنانم دلرا ... او رها نشده و من بر گرفتار شدم ... بیچاره دل آویخته زلف تو بحشمت ... از دور چو بکبک بلبست نفس افتاد

من آن لاله که از بیقدری جوش ... شدم شرمنده از روی خریدار

دارا نواب عبد الله میرزا است ریحان بوستان شهنشاه

جهان است چندی حاکم بلوکات خمسه زنجان بود شاهزاده ایست صاحب اخلاق و یگانه آفاق دولتمند و خوش گذران پر مایه و صرفه دان

حضرت شاهنشاه دین پناه را بدو التفات بیکران است و از حضرت خاقان کشورستان ملقب بخاقان طبعش مایل بصید و شکار

غزال است گاهی هم صید غزل می نمایند و اشعار را بدار میفرمایند صاحب دیوانند این اشعار از ایشان ثبت شد

بصلاح عالم گذری کرجاک ما ... آهسته نه قدم بدل دردناک ما ... غمهای جهان کرانه دارد ... الا غم اول که بیکران است

رزق کسان حوالت ما کرده روزگار ... تا رزق ما بدست که زین حوالت ... لطف خداوندی شود یار ... که جرم مثل وطاعت قلیلست

بعد ازین از سر کوی توسفر باید کرد ... بهر این خون شده دل فکر دگر باید کرد ... کاش می آمد و نظاره رویت میکرد ... آنکه میگفت ز تو قطع نظر باید کرد

خرسند است که با تو خرم غیبت زخویش ... همه در تو نگران من نگران از پیش ... پرده از چهره منگلی که فراقت نیست ... چه کنم نفت لیبیا رجو چند در روش

نالم و اندیشم آه گراز زاریم ... بار کند لعید از این ترک آل آزاریم ... یکی آتشکده جویدی کی در کعبه بود ... همه جویا و همان اشتر این ونداما

شنیدستم کمی بخشی سلطان را جرم ورد شیر ... بخشا جرم دارا را که کمتر از سلطانی ... شنیدستی هر کسی طلب می بمحتسب نخواهی ... همه جویا مه نور او من جویای سر و دلدار

نواب امام ویردی میرزا جهان مهر و وفا آسمان شرم و حیا فارس میدان شهنشاه جهان را حارس و نگهبان شاهزاده ایست پی اتفاق و وفا

و وفاق یگانه آفاق از حضرت خاقان ملقب بلقب ایلخانی ایل جلیل قاجار و سر کشیکچی باشی دربار معدلت مدار است سفرا و حضرا شهنشاه را

پاسدار است و این اشعار بدارا از ایشان ثبت شد **رد** منع ما دلشده کان مینمائید خدا را ... خود ببینید کنون آنچه انگشت نما را

وا افتاده بکناله دگر پیش ندارد ... ای کاش کران ناله اثر داشته باشد ... هرچه بخواهی بکو و هرچه بخواهی بکن ... دوست میدارم ترا گر تشنگی جان منی

نواب محمود میرزا ملکزاده ایست شیرین زبان و شاهزاده ایست فصاحت بیان مربی اصحاب کمال و مراقب ارباب حال و در نکته دانی

و سخن سنجی بیهمتاست و بیشتر اوقاتش مصروف اشعار و انشا و دیوانی ترتیب کرده اند علاوه بر دیوان تالیف و تصنیف دیگر هم دارند

چندسال حکم نهاوند بوده اند و حال در دار الخلافه طهران بسر میبرند و این اشعار از ایشان است **غزل**

یکسر ما بکام فلک گشته ایم آه ... یکروز او نشد که بکرد و بکام ما ... جنداس ما بان از کوی جانان محمل ما را ... که رفیق کرباما همسفر نبی دل ما را

هم کریا رشته مهر شما گردد در تو ... سینه کو چاک شد از تیر مژگان شما ... سنگین لیس که بکمک که طفلی ... میکرد سینه ابتاس حرف وفا را

این حیات در روزه تلخ گذشت ... شکر ما بکه جاودانی نیست ... گفتم جان از عشق توام سوزد که از است ... بکشود سر زلف که این قصه دراز است

زلف جانان حلقه دام بلاست ... خوش کسی کاندر بلایش مبتلاست ... سوز غم هجرانت هر کس که کشد داند ... دوزخ شمری باشد از آتش هجرانت

بر عهد تو و عمر خود امید ندارم ... زیرا که در این هر دو همی نیست ثباتت ... دیوانه بود مرغ چمن بند و اگر دل ... در باغ با آن گل که در او بوی وفا نیست

اشنائی تو بیگانگی از خویشتن است ... دانم این نکته و دل ها رات المها رامیت ... از یکی جلوه شدم واله و حیران جانا ... متمادر که در کر طاقت دیدارم نیست

گفتم چه بلای است سر زلف بلا باشد گو ... بر زلف است اندر و او یعنی پریشان تو تست ... شرح شوق تو چه گویم محمود ... در کوتاه سخن بسیار است

جرس ار شوری هست برفتن افغان است ... مگر شوریده با کاروان است ... بنده همه گر کشته ناب نیارد ... در که آن خواجه را که دیوانه ایست

کنج لب تو نصیب خال تو آری ... راحت دنیا برای گوشه نشین است ... گر جدا سازیم از تیغ جفا بند از بند ... یکسر مو ز تو دل میل رهائی نکند

هر طرف از ره من زلف تو زنجیر کشید ... دل بیچین از کف من او بچه زنجیر کشید ... اگر چه ای همه جا مستی آورد اما ... سبک آن می عشق هوشیار کند

الله که زگرفتاری مرغان قفس نیست ... نادر قفسی مرغ گرفتار نباشد ... نخواهی رفتنم یکلحظه از یاد ... رود شیرین کجا از یاد فرهاد

بیچاره دل ... [illegible]

چون فت هرکه همدمی دارد کی اگر در جهان غمی دارد از در خویشتم مران که رسم کرم نیست رانده درگاه تو پناه ندارد

همین بس حجت یاران را که دانم زخود غافل بسبب دیگرانند سلطنت هر دو جهان با گداست شاه چه داند که چه دارد فقیر

وای بر بنده که بیزار است رو فروشنده خریدارش گرچه از سختی جهان رسته ام چو ولیک بخیال تو محال است که می زیستنم

ذکر خار و ننازد و چه بجات مرا که هم از کنج قفس رانده و هم از گلزارم بالم بگشودند و ببستند ره بام را راهی بنمودند و گرفتند عنانم

وفا دم برادر قاصد ما را خود از بیطاقتی هم راه رفتم یکچند بگیردان کسی بود این دست که مانده در گریبان

دارم نظر آنکه ببخشی زعنایت ای خواجه اگر سر زند از بنده گناهی سر نبود لایق ایثار تو ورنه که بر دوش سر داشتمی

هرکرا بینم در پی آزار من است با وجودیکه نیم در پی آزار کسی نمی تابد آن دل داد دل سنگدل نادانی چرا غافل کند کاری که بازار پشیمانی

با من نه تو همراهی و از من نه جدائی

در مثنوی گوید و فرزند را نصیحت کند

خود گوی خدا را که تو ای دوست کجائی

تو مرغ و بره بخوان نهاده صد گرسنه بر در ایستاده بر خوان تو صد طعام الوان مسکین بهوای قرصه نان

میدار بگفتهای من گوش عقبی بدر روزه عمر مفروش در راه رضای حق قدم نه داد دل بندگان حق ده

بینی ز کسی اگر تو تقصیر چون پیش تو عذر خواست بپذیر داری ار حق چو چشم احسان دلهای عزیز را مرنجان

با خلق جهان کمین مدارا عیبی مکن از کسی آشکارا مشنو سخن هوا پرستان مستیز عبث بزیردستان

کز قول حسود همدارا بنیاد کسی برآری از جا

رباعی

آن زلف که در دوش تو من می بینم در گردن دل از آن رسن می بینم من توبه ز عشق کرده بودم اما رفتار ترا توبه شکن می بینم

نواب ملک قاسم میرزا شاهزاده ایست فرشته نهاد خوش اخلاق در وفا و وفاق سرآمد شاهزادگان آفاق از عهد صبی تا حال در ذیل رحمت حضرت اشرف ولیعهد نایب السلطنه ادام الله عمره تربیت یافته و آفتاب التفات آنحضرت بر ساحت احوالش تافته بنده را با ایشان کمال ارادت است و ایشان را با بنده نهایت الفت و محبت زینت مجالس و محافل است و بمعنی شکار دوست و کوه مایل با اسب تازی و توش و تازی دایم در شکار است و پیوسته در طلب صید در دشت و کوهسار گاهی در وقت شکار اشعار را بداهه می سراید این قطعه از افکار ابکار ایشان قلمی گردید

وله

هر کسی را قسمتی کرده عطا قاسم الارزاق اندر روزگار

قسمت من کبک و دراج و تذرو کار من در کوه و صحرا آن شکار

با گرازان گه غزال و سنجم بدشت با گوزنان گاه اندر مرغزار

گر بچنگ آدم غزالی را بدشت یا یکی کبک دری در کوهسار

نزد من نیکوتر و خوشتر بود از هزاران کان و زر شاهوار

طغرل

طغرل ظهیرالدوله ابراهیم خان عمزاده شاهنشاه جهان و از جمله دامادان نیکو نهادان است و در حضرت خاقان جنت مکان و شهریار زمانه برتبه منادمت رسید حکمران ممالک کرمان و زابلستان گردید و از سلوک و انصاف اهالی آن ولایت را شیفته خود کرده بود و در سنه هزار و دویست و چهل و یک بروضه رضوان خرامید و این اشعار از آن مرحوم ثبت شد

ازو ثبت

دل بر یار و زجوش خون است پرسد از من که ترا دل چون است فغان طغرل که صیاد جفا جو مرا اشکسته پر آندم رها کرد

وله

جا نیابد که کند مرغ دل غمزده ام آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل

حاجب امیر معظم صدر اعظم صاحب سیف و قلم ناظم مهام و امور عالم شمس الوزرا بدر الامرا اللهیار خان قاجار است زیب دربار و زینت بارگاه شهنشاه معدلت مدار از حضرت شاهنشاه جهان پناه ملقب بالقاب مستطاب آصف الدوله است مرحوم مغفور رکن الدوله میرزا محمد خان بیگلربیگی را بهمین فرزند ارجمند و شاهنشاه جهان را از دامادان دلپسند است آسمان وقار و تمکین و اخلاق فرخنده و خالق بکرم بنده است چون خویشتن ستائی مستحسن نبود بتفصیل احوال او نپرداخته و این رباعی از انتخاب دیوانش مرقوم شد رباعی

دیدم خجل آفتاب افسر خویش بر ذروه آسمان گرایان سر خویش اینها همه زانست که شاهنشاهم بگزیده بلالاری بدر خویش

رشته سیم در بیان احوال و اشعار معاصرین

ابوالقاسم بن عیسی بن الحسن الحسنی الحسینی الفراهانی در علم ادب سرآمد عجم و عرب است و در حسب و نسب از افراد بنی نوع منتخب از دوری و تازی و در نظم و نثر میرسدش بهمه دعوی حصر بلکه اگر روی ابوالحسن گشت میرسدش فخر بهر کس کند نیست درین سلسله هم قدر او زین جهات بهین جد او مستغنی از تعریف است و بی نیاز از توصیف آبای بزرگوار و اجداد نامدارش همیشه بعز و تکرم و در پیش سلاطین مشیر و محترم بوده اند و در اصلاح دولت و دین و ترویج شرع و آئین جد و جهد وافی نموده اند چنانکه جناب جنت مآب قایم مقام مرحوم والد ماجد آنجناب همه اوقات را مصروف نظام دولت و دین نمود و در قوام و استحکام شریعت آثار فاخره و در معرکه جهاد در القدم اجتهاد نمود و از این جهت بلقب سلسله اساس جهاد و قایم مقام نیک اعتقاد مشتهر گردید کتب جهادیه تألیف و رساله ها تصنیف کرد و از این دنیای فانی بود جز رواج مذهب و ملت و دین و دولت فکری و غمی نداشت تخم نیکنامی در دنیا کاشت و حاصل آنرا در عقبی خواهد برداشت الدنیا مزرعة الآخرة رحمة الله علیه با جناب سید الوزرا که قایم مقام آن مرحوم مغفور است در عهد پدر با اختلاف اوقات معزز و مکرم و معتقد و محترم بوده است و گوی سبقت از [illegible] ربوده در اوایل حال در حضرت اقدس سلطانی کاتب اسرار خلوت و ندیم و مقرب حضرت آسمان بسطت بود و از خدمتگذاری و جان فشانی و فضیلت و نکته دانی

رفته رفته در حضرت سلطانی رتبه‌اش بالا گرفت و قدرش از ثری بثریا رسید بخطاب مستطاب سید الوزرائی سربلند و مباهی گشت
چندی گذشت پا را برتر گذاشت وکیل دولت آذربایجان و بعضی از ممالک محروسه ایران شد و محمود امثال و اقران گردید ارقام و نامه
نگارنامه مشکین خامه آنجناب بتحریر بلند منشیان دفتر همایون حضرت شهریاری که هر یک پایه و صاف داشته‌اند بلکه وصاف را که شاگرد
خود نشمارند دستهاشان بسته و قلمهاشان شکسته بود تا برادر ارشد آنجناب میرزا محمد حسن که همه افعال او مستحسن بود وفات یافت
و به بهشت جاودان شتافت آنجناب حسب الفرمان همایون در حضرت ولیعهد پیشکار شد و مقتدر و محترم گردید مدت چند سال
باستقلال وزارت کرد و کاخ دین و دولت را عمارت نمود و در رتبه مال خود در فکر مآل بود چون دیگران در قید نعمت نشد در
فکر ولینعمت شد رنج سفر را بهتر از گنج زر شمرد و یک کشور را خوشتر از هزار کرور در و گوهر دانست در رکاب حضرت ولیعهد بروم
رفت و باساسی روی شکست خورد و آنمرز و بوم بدست آمد پس از مراجعت جناب مرحوم قایم مقام والد ماجدش که مضجعش قرین نور باد
و روانش شاد و مسرور در بهشت برین باجداد کبارش قرین شده بود آنجناب حسب الفرمان اقدس سلطانی در حضرت ولیعهد قایم
مقام شد و مرجع خاص و عام دولیعهد چنان اختیار روا قنداری در مملکت باو دادند که هیچ وزیر و پیشکاری را در عهد هیچ پادشاهی
میسر نگردیده پس از چندی از قدمت خدمت از حضرت شهنشاه عالم ملقب بالقاب اتابک اعظم شد و محمود عرب و عجم گردید فضایل آنجناب
بسیار است کمالات آن بزرگوار بیشمار گنجایش بحر در سبو ممکن نیست گذشته از فضیلت و سخندانی سیاق را بسیاق تحریر
نموده اند که اگر شمس بودی چاکری او را نمودی و آنجناب جهملالیست که تا حال بمجلس را منعقد نشده است هر روز با خلاف مطلب
که حامل همه خبر خواهی است از دور و نزدیک و ترک و تاجیک با آنجناب رقعه‌ها می نویسند رقعه‌ها فرد فرد از انبار اخبار گشوده
با وجود آن همه مانع حضرت ولیعهد که از جانب بیرون و هرچه مقصود در آید افزون است رقعه را بر وجه صواب مقرر و جواب
جواب میگذارد و گویا صاحب عباد و بحکم الهام این اشعار را در مدحت آنجناب گفته است قُل لِاَبِی القاسِمِ الحُسَینی
یا نارَ قَلبی وَ نُورَ عَینی اَلبَدرُ زَینُ السَّماءِ حُسناً وَ اَنتَ زَینٌ لِکُلِّ زَینِ غرض آنجناب پایه برتر از امثال
و هرچه در توصیفش گوید زیاده از آن سزاست بالجمله مولد آنجناب محروسه اصفهان است و موطن شریفش مهرآباد فراهان
از نثر و نظم فارسی آنجناب هرچه ملاحظه شد در این کتاب ثبت نمود **نواب ولیعهد را از فقرات نثر ستوده**
حضرت ولیعهد تا حال خیال آنکه مال بگیرند نداشته اند و همواره این کار را سهل گرفته اند حتی بجامه و تجمل مبارک هم بنای قناعت از ماکول
و ملبوس کنند و هرچه دارند صرف سپاه و فوج و می قطع بلکه محروس ساخته اند قلاع را ابراج با ارتفاع مقدم دانند و هیچ گنج زر و

با یکجبه آلات حرب و یک کیسه باروت و سرب برابر ندانند این ملک مختصر را که از سه طرف بجوار دیار روم و روس مجاورت و جمع
اوجاعش با سایر ممالک مغایر مالک الملکی چنین بالیست ناموجود شد نه کامجو رزم خواه باشد نه بزم خواه چنانکه این وجود مسعود بنای فتح
است و عزمش بجهانگیر فتح خیست پیت و کرباس پوشد و لعل و الماس بخشد فتح و نصرت خواهد عیش و عشرت نخواهد نای جنگش بکار است
نه نای و چنگ و محبت عدلش مراد است نه سیم و زر اگر از ملک و جهانش را حاصلی است همان راحت خلق است و زحمت خود و دادن
گنج و بردن رنج خلاف سایر ملوک که گاه وحشیان را صید کنند و گاه سرکشان را قید حضرتش را اگر صیدی است قلوب است و ارواح را
اگر قیدیست سلوک است و رفتار پس با وجود این حال چاکران این حضرت را نیز لازم و در کار است که مرد مردم دار باشند نه گرگ مردم خوار

وله فی القصاید

باز باغ از فر فروردین جوان شد / گلستان چون روی یار بوستان شد
دشت گلزار از ریحان شد گر بگل / خرد گوی طرف گلزار جهان شد
باغ را باد بهاری آبیاری کرد / باز صبحگاهی باغبان شد
الف سرو تذرو و بلبل و گل / چون وصال دوستان در بوستان شد
گاه چون معشوق و عاشق با شقایق / سبزه جفت و گه سمن با ارغوان شد
لاله های روشن اندر صحن گلشن / طره بخش روشنان آسمان شد
قطره های ژاله بر رخ لاله / چون عرق بر روی یار مهربان شد
آفتاب اندر حجر چون عذار خوبان / که نهان شد در سحاب که عیان شد
ابر غلطان بر بساط باغ و بستان / چون کف شاه جهان گوهرفشان شد
صبحدم باد صبا باغ صفا را / تا نگر شاید یکی از خادمان شد
از پی خاشاک روبی چست و چابک / آستین بر کرد و دامن بر میان شد
پس بپاس قدرت و پادشاهی حضرت / همچو فراشان شه با فروشان شد
شاه عباس آنکه از امداد و دادش / نام این عهد و زمان عهد امان شد
آسمان گاه سمان و اخترانش / کمتر از دربان کاخ پاسبان شد
آفتابی کافتاب آسمانش / چاکری از چاکران آستان شد
هندوی گردون که کیوان نام دارد / بر در ایوان جاهش پاسبان شد
مشتری تا مشتری شد نقش او را / وانطمی از خطیب نکته دان شد
ترک انجم آنقدر در نوع خشم / جان فشانی کرد تا صاحب نشان شد
زهره کامد شهره در شادی بزمش / چون یکی از خادمان شادمان شد
تیر چون این پیرسکین روز تا شب / روز اندر بخش و کلک اندر بنان شد
بهر انشای [illegible] رات فتوحش / هر دو یکی تیز رو هر سو روان شد
خاصه تکامی که این نامه بر با [illegible] / در ثغور ملک رومی از کافران شد
[illegible] روس منحوس از روح [illegible] / خوش شد ار تسخیر آذربایجان شد
هم خدا داند که آن کشور خدا را / چند از رزم سخت و ناورد گران شد
[illegible] نوابش سراوی همتش / کز همتش یکسفر او هفتخوان شد
اجتهاد اندر جهاد آن نکو کرد / از جدال رومیان و روسیان شد
[illegible] کایت [illegible] جولان / گاه در شیر دلان وگه در پهلوان شد
که بر انداز کلی در ملک گنجه / نه چو اندر گنجه با شیر ژیان شد
که بروم اندر [illegible] رزم قیصر / چون فریدون بافریش کاویان شد

نه چنان کاسکندر اندر رزم دارا باده مردیه کشت همه سهتان شد
بل چنین کاین پادشاه استعانت از یکی ذات عزیز مستعان شد
آن سکندر ریک [illegible] برادر داشت کورا دید آخر کرده در قصد جان شد
دین سکندر را برادر در برابر صد چو دارا این که دارای جهان شد
بر خلاف شاه کش بنده گویم نه سیاوش شه روئین تن توان شد
کان دو با او در سیاوش [illegible] کردند آنچه کردند بگیتی داستان شد
وین خداوندی که در آغاز هستی هر چه گفت آنچنان شد آنچنان شد
در بر شاه جهان منفعل شد نیست را ماند که باشنش قران شد
زان سبب میان [illegible] در دو عالم کامیاب کامکار و کامران شد
کیفر کفر [illegible] و دین یزدان نایب شاه و ولیعهد زمان شد
گاه گاهی نیز بر حسب [illegible] این کفایت از جهان وا زبیان شد
همچنان کاین قصه در کرکان ترکان در حد کرکان و ملک خاوران شد
جنگلی موقوف [illegible] از بیانی زین شه لشکرشکن کشورستان شد
[illegible] ملک خاوران را هم تیغ [illegible] زبان شد
جان فدای آن شهی کز یک [illegible] زاهتاب [illegible] گران شد
زان همه بگذر که در هنگام [illegible] [illegible] حصن [illegible] ایروان شد
تا نگیر یورش هزار آشوب و شورش در حد دو بایزید و موش و وان شد
وان شکست و فتح پی در پی که ما را در حد [illegible] لشکران و ارکوان شد
این زمان کایام صلح است و فراغت کافرم گر وقت [illegible] مان شد
در چنین فصلی که فرش کوه و هامون جمله سبزاری برند و بریان شد
شاه ما را آنقدر فرصت کو که داند عالم از تغییر فصل آخر چه سان شد
آنقدر فرصت کجا دارد که داند بوستان را کی بهار و کی خزان شد
دل توان دادن بناز نازنینان بی نیاز از [illegible] سیستان شد
در شنا آمد این خبر کاینک [illegible] در فلان سرحد چنین گفت و چنان شد
با وجود صرف سرباران غازی باقی اندر پیش [illegible] شد
با نباریدن ابر در بازار گیتی نرخ جان ارزان و نرخ نان گران شد
با چنین فکر و خیال [illegible] فرصت خود خیال [illegible] امتحان شد
یاد بزم و دوست کی آرد کسی کو نام رزم دشمنش ورد زبان شد

خواب [illegible] برآمد

وله

خیز که صبح [illegible] آفتاب برآمد
آینه عالم را ز زنگ فرو رفت باز فروزان ز صیقل سحر آمد
دیده ز خواب [illegible] که گویی دولت بیدار [illegible] آمد
در بگشا پرده بر فکن که اینک حلقه بجنبش [illegible] برآمد
بار دگر آن [illegible] ما را بر سر بیمار [illegible] گذر آمد
از بر ما گر برفت [illegible] فضل خدا بین که باز [illegible] آمد
شرم کنم گر [illegible] زانکه [illegible] حقیر و مختصر آمد
خود ملکت آن [illegible] یا پری اندر [illegible] آمد
خامه که [illegible] مژده بده کز قدوم شه خبر آمد
خیز [illegible] بارگه شاه [illegible] شاه بر اورنگ بارگاه برآمد
از حد [illegible] رو [illegible] آمد
وز حد تغلیس [illegible] [illegible] آمد
شه چو شنید این خبر [illegible] تا به [illegible] سر آمد

پس خبر آمد که شاه روس که اینک موکب شه همچو سیل [illegible] در آمد
چاره ندیدند جز آنکه بار [illegible] راند [illegible] از راه صلح برآید
الغرض از عزم شه چو لشکر دشمن جمله [illegible] آمد
صاحب روس اندران [illegible] کش [illegible] شکوفه شجر آمد
خواست که سود آورد ازین سفر اما مرگ همین سود او از آن سفر آمد
دشمن و [illegible] چون دو مصارع که [illegible] آمد
فرصت چو بدید صلح شاه جهان را کاری در پیش سخت پر خطر آمد
راز طبیبان [illegible] فکر همین کار [illegible] آمد

حسن [illegible] کار ملک را

در فتوحات روم گفته

هر زمان از دولت تو رونق دیگر بود
این همان ملکت که آن کشور که پیش از عهد تو گفتی از بس شور و شر [illegible] محشر بود
این زمان در سایه اقبال روز افزون تو از ریاض خلد و رضوان برتر و بهتر بود
روم و سرخاب [illegible] تبریز انکه [illegible] کنون کوچه و [illegible] بود
در زمان صلح و هنگام [illegible] کونه غافل از فسون خصم افسونگر بود
روم [illegible] تا حصار [illegible] این کشور بود
رزم سلطان بود [illegible] خصم [illegible] که از سودای کین در سر بود
لیک اکنون صلح جوید از تو نبود عجب صلح جوید جنگجو چون عاجز و مضطر بود
تو پناه دین یزدانی و یزدانت پناه از نفاق [illegible] بود
زود باشد کز نفاذ عزم تو در شرق و غرب هر کجا دیر و کلیسا مسجد و منبر بود
آن توئی کز [illegible] [illegible] بر اندام شیر نر بود
ملک ایران جمله ویران کرد اعدای دین گر نه خیل غازیان را تیغ تو کیفر بود
ورنه باشد حفظ تو این دین [illegible] پایمال [illegible] دشمنان یکسر بود
جز شهنشاه جهان فتحعلی شاه از شهان کیست کو را خسروی مانند تو چاکر بود
در هزاران بنده [illegible] کیست کو را چون تو [illegible] بود

ور نبودی [illegible]

وله ایضا

دارت تاج و سریر [illegible] و افسر بود
نوبهار است [illegible] سال نو [illegible] زدل بر گیریم
چون رجیع و رمضان [illegible] روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم
حیف باشد که [illegible] از کف این فصل [illegible] گیریم
گر [illegible] بار این روزه [illegible] زدل بر گیریم
صوفیان چون همه [illegible] کردست افشان [illegible] گیریم
[illegible] مصحف [illegible] از آن خط معنبر گیریم
چون گل [illegible] از تی ساده بطی باده احمر گیریم
باده روشن در ساحت گلشن [illegible] طره سنبل [illegible] صنوبر گیریم
جنت [illegible] ساقی [illegible] شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم
زاهد از جنت و کوثر [illegible] ما بنقد [illegible] کوثر گیریم
[illegible] ما از آن [illegible] مکرر گیریم
در چنین فصلی [illegible] [illegible] ساقی [illegible] گیریم
چون [illegible] احکام پیمبر نبود [illegible] نام پیمبر گیریم
گوهر کان [illegible] محمد که بنام از همه عالم [illegible] برتر گیریم
انکه چون [illegible] جیب [illegible] گوهر گیریم
کلک او [illegible] آهوی تبت خوانیم خط او را [illegible] گیریم

بس خطا باشد اگر نافه آهوی ختا | با خط مشکین شهزاده برابر گیریم | قرة العین شهنشه ولی شاه که صد | همچو جمشید و جم بیش چاکر گیریم

آن ملکزاده که باشد به جهانش یکسان | همچو داود و سلیمان پیمبر گیریم | با ولیعهد شهنشه همش از دو ابا | چون دو سرور که ز زهرا و ز حیدر

دو جهان بین و جهان را دو بهر دو جهان | روشن از طلعت این هر دو برادر گیریم | میل آن را همه جوشن و مغفر پوشیم | ذیل این را همه در مسجد و منبر گیریم

عزم آن را همه آرایش لشکر دانیم | حزم این را همه آرایش کشور گیریم | رای والای ترا عقل مجرد خوانیم | روی زیبای ترا روح مصور گیریم

خوی دلجوی ترا خلد مقدس نامیم | جود موجود ترا رزق مقدر گیریم | تا رخ قلب ترا رنگ نشسته جسته | مشک و عنبر را بویا و معطر گیریم

تا بدیل طلعت مهر تو نشد جسته | ماه و پروین را تابان و منور گیریم | خیل خدام ترا گر سر ز زره و درع | سید و سرور و سلمان و ابوذر گیریم

فرخی هشتی ملکا که از شفقت او | از قبول حاجت و محضر گیریم | ظل ظل الله فرزند شهنشه یا کاش | آگه از رسم و ره منشی و دفتر گیریم

وانچه هم نام نبی گرود ز الهام نبی | داستان دگر اندر صف محشر گیریم | خسروا داور اگر ترک ادب باید اگر | پرده از راز نهان پیش شهان بر گیریم

گر اشارت کنی امروز اجازت خواهی | با وزیر الوزرا این سخن اندر گیریم | آنکه در رای تو چون رای جهان عرضه ده | عقل را واله و سرگشته و مضطر گیریم

وانکه هر رسم را در چاکری حضرت تو | راست مانند ارسطو و سکندر گیریم | ای وزیری که ز الطاف تو در کشوری | دست شاهین را کوته ز کبوتر گیریم

چون پسندی تو که در عهد تو با ساده رخان | پرده عصمت ناموس خود بر گیریم | یا حقی را که چو خورد در خور ستور است | همچو زنستان جهان در پس معجر گیریم

یا چو بانوان گو بنده قادر سلیم | یا چو خواتون ان رو بند و معجر گیریم | با همه اهل کمال آباد از اهل کمال | پایه رفعت و بالاتر و برتر گیریم

سخن ار گوییم چون حجت و حقانی گوییم | قلم ار گیریم چون مانی و آذر گیریم | حجره را با رخ از وحش طلح سازیم | خانه را باقد از جهت کشمر گیریم

کاتب شاه جهانیم و ز خورشید جهان | هر سر سال و صد بدره مقرر گیریم | با چنین پایه چرا باید در سوق فسوق | صد نسیم فروشیم و کفی زر گیریم

ما که خود محور افلاک علاییم چرا | محور اندر کره سود مقدر گیریم | داوری در بر صدر الوزرا آوردیم | تا ازین کافر بد مذهب کیفر گیریم

کالجه با ساده جوانان کند امروز مکر | انتقامی خوش ازین پیر معمر گیریم | داد ما خود بدهد امروز تو داوری ما | به عالی ملک اعظم و اکبر گیریم

وا دو گر فتحعلی شاه که دریای جود | همه سر بر خط فرمانش یکسر گیریم | تا جهان است شهنشه جهان را یار | زیب تاج و کمر و یاره و افسر گیریم

چاکرانش را چون گل بهاران نگریم | دشمنانش را چون خار در آذر گیریم

بشیوه حکیم سنائی سخن آرائی کند

دلا تاکی شکست از دست پیمان شکن بینی | بر آن زین خاکدان گاهی جلوه ای ... بینی | بر آن برخاست زین خاکدان ... | گز بند دیوان دیوانه گرز جان و تن بینی

سفر کشیده از زیران بجوی دلهن ایمان | دل صدره سفر خوشتر ... | سوی خیمه غازیان ... | کهی حور زن و کاهی ... بینی

اگر چون کلک بگسار ... | زنشت تیر زن ... | چراغ ... کس | نگر ... جان ... بینی

بهر شکسته بال لب لعل خسته پیش لگی | هوس داری که در کنج قفس طوطی چمن بینی | اگر داری هوس ... قفس کش نقش بس | با طاق و باغ و جلوه سرو چمن بینی

بباغ اندر شوی ناران و نازان باهم آوازان | طرابهای نوا از بنال عنبهای کهن بینی | ز حلقوم شب آویز ار اغنون بر اغنون تازه | ز مرغان سحر خیز انجمن بر انجمن بینی

ز آخور و در شوکر خرسهای خر گور ... | کنار آب ... اهل ... بینی | در وقتی که نواب ولیعهد ... باغ رفته و سیه الوزرا نیز در رکاب

بوده ایام طغیان آب از زر و دارس گذشته این رباعی را گفته **رباعی**

گر فقه گنجیر و چون عجب است | بگذشتن و جلا ز زمیدان عجب است | نبود عجب از عزم توان جمله دل | خورشید ولیعهد عزم تو چون عجب است

اشرف از اشراف علمای آذربایجان است و صحبتش بسیار پر و نر از جان فاضلی است عظیم الشان و ادیبی نکته دان و سخن طبیع است و در معراج سخن وری عروج نموده این اشعار از ایشان ثبت شد

شدیم ... نشنیده و نه دیده | **و له فی الغزل** | که چرخ سفله به کام اهل دل گردد

بر اوج کهکشان هر نقش ماند گل | بپای راست روان هر قدم خلاند خار | اشرف خوتم از علم و ادب | عالمیم در نظر چون مالم

جاه و مال اگر که دست دهد | عیب جو او فتنه به خیالم | طعنه گویان شوند مدحت گوی | گر من بار کردا ... لم

بخت برگشته را چه سود اگر | حاتم و معن زاید از مادر | تا دور جام و می بجام است | زنهار مکن بعیش تاخیر

بستی دل من بزلف آری | تدبیر جنون بود به زنجیر | اشرف فکر این نبود قسمت | تغییر پذیر نیست تقدیر

یاد ایامی که هر شب تا سحر | عشق در سر یار در بر می باغ داشتم | پرده بردار تا شود روشن | شب تاریک و روز تار همه

جبر و تفویض را نمی فهمم | ای بدست تو اختیار همه | **و له ایضاً** در دو بیرو هم کسی هم آواز نیست | در شادی و غم همدم و همرازم نیست

بر مرغ دلم ز گلشن راز دری | بازاست ولی قوت پروازم نیست | مخون به کعبه است آدم خوشتر | خاک درش از مملکت جم خوشتر

بر در که شاه دین گدائی اشرف | در چشم من از کشور عالم خوشتر | اشرف سفره از ... داری در پیش | در هر قدمی ترا هزاران تشویش

این طرفه که نیست در کف تو شیء | غیر از علی علی و خون دل ریش

اسدالله خان خلف مرحوم معتمد الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی است در فصاحت بیان و طلاقت لسان او بحدیست که فصحای اوان اگر بوده در پیش او اظهار عجز نمودند اگر چه بحسب ظاهر بصیرت ندارد ولی در باطن بصارت و مهارت تام در هر کار دارد و ندیم فصیح و جلیس ملیح و در نزد نواب محمد تقی میرزا از ندمای خاص و از بابی با اختصاص است این غزل از وست

از غصه دلم مپرس چون شد | **غزل** | یکدل ز دو هزار قطره خون شد

مرا گوید دلا خوش کن که ایام بهار آمد | بهار عاشق آن باشد که یارش در کنار آید | دلم چون پر ز غم پیمانه ام خالی ز می باشد | چه حاصل زانکه دی بگذشت و ایام بهار آمد

افندی اسمش حسین قلیخان نبیره ذو الفقار خان که حاکم سابق خمسه و زنگان بوده مردیست موقر و متین و با وقار و تمکین در خدمت نواب

خداوندگار معظم شاهزاده اعظم سالار بار و مورد التفات بیشمار است چند بار از جانب حضرت اشرف اقدس ولی النعم علی الهمم نایب السلطنه روحی
فداه بسفارت روم رفته و با افندیان آنجا مخالطت تام داشته بدانجهت افندی تخلص یافته این اشعار را از او نوشتیم **غزل**

من بگیرم قرار از زلف یار خویشتن | دیده ام در بیقراریها قرار خویشتن | نامه فرزانه شوم میکند در عشق او | روز اول دادم از دست اختیار خویشتن
گر بپالاد آسمان برجوز که دارم آه آه | بر لبم آورد من هم کار خویشتن | سر بپالین جان بلب بیمار ای طبیب | تا دزدی گاه گاه عیادت یار خویشتن
ای افندی دل منه بر دلبران این زمان | تکیه کم کن بر عصای با وقار خویشتن | **رباعی** خواهی که زنی خواهی از خیل جهان | زنهار بده گوش بتعریف زنان
دختر بده اگر ترا قیصر روم | بشنو از افندی چو پند مستان

و در ترکی گوید

انتظار مقدم جانان جان و دل جگر | وعده وصل اولنه ساعت خیبر اگلی | سیل اشکمدن کوراکه وکل روز وداع | ساربان دوتش مهار ناقه ذوالجلال جگر
سراپا لطف و پاکیزه جاندان | افندی کورمدی بر لطف اندان | **ازاد** نامش میرزا محمد علی اصلش از کشمیر و در سخن و الی پی عدیل و نظیر
از هر علوم بهره ور منظور نظر اصحاب هنر اکثر اوقات بشوریدگی و سیاحت و ریاضت بسر میبرد آخر الامر نواب شاهزاده محمود میرزا او را از عادت
منود و در سلک ندمای خاص در آورد صاحب دیوان است این چند شعر از او بنظر رسید **غزل**

شیخ تشریف ببر بزم شراب اینجا | وحشت تر نشود عالم آب اینجا | اگر نیم که عمر گرامی چنان گذشت | خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت
یارب چه چشمه بود محبت که من از او | یکقطره آب خوردم و دریا گریستم | راهی بیابلیکده دنیای دیگر است | آب و گره وای دیگر جای دیگر است
بحرف مهربانی کی زبان با من کرد | بر دو قاصد که میگوئی تو اینها از زبان خود | **اکبر** اسمش میرزا علی اکبر از سادات اصفهان بوده مردی مطلع
و مهمان نواز و از ابنای زمان بی نیاز منزوی و کم سخن بجدی که بدون حاجت پای از صحن خانه بیرون نگذاشتی اگر برای رفع اشتباه مهربانی
ننمودی لب از لب برنداشتی و در سنه هزار و دویست و سی و هفت بوادی خاموشان رفت از اوست **و له**

غیر نومیدی جواب بکرم نامد بگوش | حلقه امید داری هر کجا بر در زدم | بر کمال مرز سنبل پر پیچ و تاب را | پنهان بزیر شب چکنی آفتاب را
چاره دل بجز طبیب ندیدست | چکند بیتو آرمیدن نیست | **اسمش** احمد بیک از اهل گرجستان و غلام سلیمان خان قاجار بوده
وقتی یکی از وشاقان او تعشق بهم رسانیده شوری شعور بیل خاطر در مجلس خواند بعلت زبان درازی زبانش قطع گردید و زیان از زبان رسید بعد از
آن ترک خدمت نمود در اصفهان وفات یافت از اوست | هر روز در فغانم و هر شب بزاریم | یارب مباد و جان منی این روز دشمن
مجوی غنچه از من که در این چمن اختر | خزان رسیده انعام سموم دیده گیاهم | **اسیر** زلف ماه رویان و مقید بقید طره دلبران نامش میرزا محمد حسین
از اهل تبریز و در خوشنویسی کاتب است خط شکسته و نستعلیق را بسیار خوب مینویسد و گاهی شعر میگوید از اوست **غزل**

دل ابدر

دل حدیث ناز آن شیرین پسر | باز گوید باز میگیرد ز سر | خوشتی آن برای از سر باز کو | در دل روا داری تمنای دگر
جهنوا نام نامیش حاجی میرزا داود از فضلای جلیل القدر خراسان است و مشهور بفصاحت بیان و طلاقت لسان در هر علوم ماهر و در معقولات
مانند او در این عهد نادر خلف مرحوم میرزا مهدی خراسانی است که نادر میرزای افشار آنجناب را شهید و خود هم بسزای خویش رسید حشرهم الله تعالی
والاخرة گردید بالجمله میرزای معزی الیه بعد از فراغت از درس و بحث گفتن اشعار خوش مضمون میفرمودند و در سال هزار و دویست و چهل
بروضه رضوان خرامید از اوست | بر سرم از لطف آید یار و رقیب | با اجل آمد یا لیتنی لیس لی غیر الحبیب | ای کاش که از خاک ره مید بکذارند
آن کل که برد بادش و چیدن نگذارند | چشم چار تو شد باعث چاره ال | باز دارم من از و چشم پرستاری ال | **بنده** اسمش میرزا محمد رضی از
بزرگ زادگان تبریز است و در حضرت خاقان شهید این خاقان صاحبقران سمت دیوان و از منشیان بدایع نشان بود اقلامش در تحریر ارقام شاه
مجاز میکرد و از سحر گذشته معجزه آشکارا مینمود حسب الامر قدر قدر بتالیف تاریخ زینت المجالس التواریخ از زمان آدم تا این دم مامور گردید
کتاب باتمام رسیده مورد تحسین و اکرام بی پایان گردیده و در اشاء از زبان عربی و فارسی و ترکی قادر و در خط شکسته و نستعلیق ماهر بود
شیوه آورده بود که بآن ملاحت و شیرینی نوشتن هیچکس نتوانسته اکنون اگر پاره از مشقش بدست خوش نویسان افتد عزیزتر از جان دارند
و چون مرد ملک بر دیده گذارند و در سنه هزار و دویست و بیست و سه مرافعش شده در دار الخلافه طهران دستی که دستگیر جهان بود در زیر
خاک پنهان شد **قصیده** | گوی سپهر شد زمین مهر و مه اختر همه | یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه
هر ماه از وی در کلاف هم گیر از وی شرف | حوران و رآن از هر طرف مشتاق پیغمبر همه | گر زینت گردون از کی خیل ملک را کشت جا | ور نه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه
شد بزم عید آراسته اندوه و غم بر خواسته | گیتی ز گنج و خواسته سرزیب پیرایه همه | بر تخت زر شاه جهان چون خور بتخت آسمان | پروین صفت شهزادگان یکسر همه
بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده | زایران شه سر بر زده چون مهر از خاور همه | فرمان ده ملک عجم فخر الورى ظل الامم | شاهانش یک سر چاکران خدم بنهاده سر بر در همه
بیدل اسمش میرزا محمد حکیم صاحب طبع سلیم و سلیقه مستقیم سید است که از هر علم بهره ور خاصه در طبابت که آبا عن جد فن آن سلسله بوده است
و خود هم در حضرت شاهنشاه از ندیمان حضور باهر النور و این اشعار از او مشهور است | بی حلقه زدم بر در وحشت نکشایم | من حکیم که در این خانه کسی منشیت
تو وا بنه نتوانندی که چون سیاست | من ترا خواهم که دیدم که ترا خوب نظر | راتن خسته ال از عشق رنجور | ترا بازو قوی و پنجه پر زور
در دل تنگ بیان جای کرد عشق | دل کم از قطره و فزون عشق از دریا | **باقی** اسمش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی اصفهان و پسر مرحوم
معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب است در توصیفش همین کافی است و در سنه هزار و دویست و سی و هشت از دنیای فانی بعالم باقی
شتافت این چند شعر از و قلمی شد **و له** | شدی چو خرقه بدریا و کرد هم زباران | یاد رفت چو خرمن که زبرق چه پروا

باغیر به پرسش من آمد — میتوان وفا که جفا کرد — گاه نالاند و گه گریان زغم — میرود خوش روزگار اهل دل

خورده‌ایم ثمرها و نهالی نشانده‌ایم — بردیم لبی جام و بیکدم نگشتیم — همش محمد امین خان از بزرگزادگان طایفه بیات است متتبع

لغات در علم موسیقی موشکاف و سلیقه صاف داشته این فرد از وست — دلتنگ و دست تنگ جهان تنگ و کار تنگ — ای چار سو گرفته مرا روزگار تنگ

میرزا تقی مرد لست متقی و پرهیزکار و در علم طبابت شهره روزگار اصلش از سالیان و سالیان دراز است که طبیب است و هر درد را

دوا کامی شود میگوید — کی بود در دل آرا که خویش برم — روزگاریکه از منزل خود در بدرم — میرسد فخر با مال آزادی مرا — که کمین بنده درگاه شه نجفم

صبا چو حلقه گیسوی یار می‌شکند — بپای جمع دلهای زار می‌شکند — میان بناز نگوید بزلف تکیه مکن — که نازکست قد شهسوار می‌شکند

میرزا حیان خلف مرحوم میرزا کاظم مستوفی آشتیانی است مشهور بفضیلت و نکته دانی از هر علوم بهره یاب و در قزوین بوزارت نواب

علینقی میرزا کامیاب بود و پس از مدتی از بی اتفاقی شاهزاده او باش قزوین بنای بیحرمتی با و گذاشته او نیز از راه غیرت بهلاک خود

کوشید و چشم از جهان و جهانیان پوشید این حرکت از و پسندیده نبود و این دو بیت از وست — وله

در صفاهان کجا شکن خطایان کجا — آن زگل رست این زگلش این کجا آن کجا — پا ز دامن خداوند شفاعت نه بود — از جرم بپرهیز و مگو خواجه شفیع است

میرزا حیان اصلش از قریه گوزه کنان تبریز است اما در اصفهان با اصحاب کمال بسر برده و راه معرفت را بقدم شوق سپرده منشی دفتر همایون

شاهنشاهی است و در میان امثال و اقران معروف و مباهی اشعار عارفانه و ابیات عاشقانه دارد و در بند تدوین و تخلص نیست — بحر مثنوی

رندگانی یکدو روزی بیش نیست — وقت اندک قابل تشویش نیست — شادی و اندوه عالم یکدم است — هر یکدم این چه اندوه و غم است

داغ ماتم دیده کانرا مرهم است — هر کجا حرفی ز اندوه و غم است — ای خوشا عشق و خوشا بدنامیش — اصل کام آمد همه ناکامیش

بندگی کن تا که آزادت کنند — در خرابی کوش کآبادت کنند — حسرت همش میرزا محمد تقی از قاضی زادگان همدان و شاعر نکته دان است

میل طبعش بسرایی داشته الحق صفا بخش مینا و کوته سخنی بر وحدت برده و بعضی نسبتها با و داده اند غرض نا نوشتن اشعار خوب است از اشعار اوست

این تو و بالین من یا آنکه من میم بخواب — بخت من بیدار شد یا آسمان بیدار — زانکه از دیدنش کنی منعم — مگر آب دیده بهر دیدن نیست

هر گل میرسد میبوید این دل — نمیدانم کرا میجوید این دل — حریف نامش ابوالحسن از سادات جندق و اشعار شاهنامه را ب

رونق چندی در حضرت شهنشاه جهان شاهنامه خوان بود از آنجا به تبریز آمده و در دربار حضرت ولی النعم نایب السلطنه اوقات بفراغت گذرانده

و در سال هزار و دویست و سی وفات یافت این رباعی از وست — گر عجز بخدا در مرسد چه آوری حریف — میگفتم فریاد و میگوییم گناه آورده‌ام

کشاف مزیح از گفت این بود سرای بیش — گفت اگر خدا اینجا بخشنده عاشق تمامی — مگر جز من گرفتاری نداری — که جز آزار من کاری نداری

ملاحسینعلی از اهل قزوین مرد لست متشرع و پاکدین محب خاندان الله طاهرین حرکات نمکین و طرزهای شیرین دارد و ما را با اتحاد بغایت

میل محبت است او هم دعاگوی دولت ابد مدت و این شعر هم در مدح جناب امیرالمومنین علیه السلام از وست — گرچه علی مهر نبوت نداشت

بالسبر مهر نبوت گذاشت — ملاحسن هنا و ندی معلم محمود میرزا و استغارش در نزد آن شاهزاده از ده لبیب معقول و مستحق است اشعار او را

بر قول علما شعرا ترجیح میدهد لکین سرش از عمامه گرانبار جست و این ابیات از و نوشته شد — وله

بگوش فلک حلقه لعل سمند است — بچشم ملک سرمه گرد سپاه است — سزای منت دعوی شهریاری — دلاور دست چون کمان و دو پا کوه است

خار شوای گلی و آویز بدامان گلی — لیکن آن گل که از و بوی وفا آید نیست — خاوری اسم شریفش میرزا فضل الله از علما و سادات رفیع الدرجات

شیراز است آبا عن جد از اعاظم و اشراف آن بلده مینو طراز بوده اند و در اواخر حال بجهة تنگی معیشت از وطن مألوف هجرت نموده در دار الخلافه

طهران قرار گرفته مشغول شاگستری و قصیده گوی کرده چون طبع مبارک شاهنشاه با ول الغزل مایل است او در الغزل سرائی مامور فرمودند

گر بجری در بخری بنده ام — غزل — گر به هم در نزهم مبتلا

برو راهی که نتوانی بر آن رفت — بجو وامی که نتوانی از و جست — رفتم که دهم شرح غمش گفت خدا را — شب کوته و من خسته و افسانه دراز است

نه پری نه فرشته نه بشر ند — این نکویان ز عالم دگر ند — در صباح فراق و شام وصال — صبحها شام و شامها سحر ند

چه راه بود که آمد به چشم اول کار — که از نخست قدم باز ماندم از رفتار — مرا به بیکس بلطف و قهر خوبه چه کار — همین بس است که در بند بندگی هستم

بنال سرکش فلک وحشی اجل برایشان خانی — چنان جامی [illegible] این بیرزنی — اگر فتی زما باز طلالی دار لی — هست بیدار ظلالت که خیالی دار لی

درمان جوانی و ظاهر ارانی نزم — زین فرهیم در میان حلق [illegible] — اگر کسی برسد جرای سرگران با خاوری — میکنی تقصیرات یا کیفیات میکنی

میرزا مخزم از شعرای آذربایجان و از غلام زادگان کاظم خان قراجه داغی است طبع خوش و طرز دلکش داشت روزی میرزا مخزم را در مجلسی دید

و غرور و نخوت شعرا را نداشت نه پسندید بدیهه این فرد انشا نمود — فرد — در فرقت شریک همدگر یم — گر قناعت کنیم بر یک درم

و در سال هزار و دویست چهل و یک وفات یافت از وست — وله — شوری که ز عشق در سر ماست — هر روز بتازه محشر ماست

بازم بنی طره در هم شکست — صد دل بیچاره بیک مو شکست — خرم آن روز که از مجلس دنیا رفتیم — بو بیکبان که نبودیم در و یاد بودیم

نالم بنوعی از وطن خویشتن جدا — و معنی اخیر سردار قاجار [illegible] بطلبیان بخر شاده بوده — زان سان که نالد از چمن و دور از عندلیب

فریاد از آن زمین که شغال سر و دان است — چون بگرد کلاغ در و منبر خطیب — ذره نامش میرزا عبدالغنی اصلش از تفرش است مدتی در عراق بوده و اکثر

صرف از اصحاب کمال مینموده تا اینکه با ذربایجان آمد بتوسط جناب اتابک اعظم قائم مقام در حضرت اشرف ولی النعم نایب السلطنه بار یافت بمداحی مشغول شد

و شایسته کرمت آمد پس از روزی چند منشی دیوان شد و در سلک چاکران درآمد اکنون حسب الامر در پیش ملت و دولت پاک سعود حضرت ولیعهد را مدحت سرا است این اشعار از وست

در فتح و نصرت حضرت ولیعهد روحی فداه در رزم روم گوید

مرا بود یار جهان دیده‌ای ... ز هر خرمنی خوشه برچیده‌ای
ز دور کهن تا بدور زمین ... همه دیده بود آن کو پاکدین
خردمند مردی هنرپیشه‌ای ... قوی فکرتی نازک اندیشه‌ای
همه داستان ملوک عجم ... در او بود در خاطر از بیش و کم
یکی روز با هم بر اطراف دشت ... همی برگذشتیم و گردیم دشت
بپای درختی لب جویبار ... نشستیم با آن کو نامدار
بگفتم بدو کای جهاندیده مرد ... بگیتی چه دیدی بسی گرم و سرد
ز شاهان و و ز دفتر باستان ... بخاطر ترا هست بس داستان
از آن پادشاهان که خود دیده‌ای ... هم از باستان نیز بشنیده‌ای
از آن پادشاهان با فر و جاه ... که آمد سزاوار دیهیم و گاه
بگفت آن جهاندیده مرد کهن ... که چون در بگوش اندر آور سخن
ز شاهان گردنکش تاجدار ... که بودند اندر جهان شهریار
نیامد سزاوار دیهیم و تخت ... شهی چون شهنشاه پیروزبخت
جهاندار فتحعلی شاه راد ... که اندر جهان داد انصاف داد
اگر گویمش ز آسمان برتر است ... که از آسمان تیغ تابش برست
چو گیتی بیاراست از عدل و داد ... همه چیز اورا خداوند داد
بدارش بسی پور دیهیم جوی ... همه چون فرشته بخلق و بخوی
بمیدان چو شیر و بایوان چو شید ... از آنان جهان راست بیم و امید
بویژه ولیعهد شاه جهان ... که بالد بدو تاج و تخت کیان
برازنده تاج و تخت و کلاه ... نگهبان اسلام عباس شاه
از او رایت شرع برپاستی ... وز و آیت دین هویداستی
همه روزه در کوشش دین بود ... همی در پی ملت و دین بود
نیاسوده یکدم در ایوان و باغ ... ز حسرت از او بر دل لاله داغ
نه چون دیگران ساده و جو باده‌خوار ... در افکندن دشمن می خوشگوار
بود بانگ شیپور در روز جنگ ... بگوشش بسی خوشتر از بانگ چنگ
بر عدل آن شاه کشورستان ... بود ظلم عدل انوشیروان
چنان گشته آباد هر مرز و بوم ... که گشته است بی آشیان بوم شوم
نه ویرانه کاندران جا کند ... مگر آشیان بر دل ما کند
گر از بود و سید بد دانای طوس ... نبرد ولیعهد با روم و روس
همان آتش افشانی روسیان ... همان توپ البرزکوب گران
همان رومی و نیزه جانگزای ... ولی باشی باک رزم آزمای
نبرد لشکر با ایران ... که گردند با روسیه روسیان
دگر رزم و پیکار در ایروان ... که دریای خون گشت هر سو روان
نبردی دگر نام کاووس کی ... ز کیخسروان خسرو نیک پی
ز ناورد و پیکار با هاوران ... ز دیو سفید و ز مازندران
ز رزم تهمتن با فراسیاب ... از آن یاد و رخ افکند آب و تاب
ز سام و نریمان و زابلستان ... ز اسفندیار جهان پهلوان
همی گفتی اندر رزم شاه دلیر ... که کیهان برش بزم آهو و شیر

که داد

که در راه دین کرد کوشش بسی ... نشد آسوده از وی از او هر کسی
ز ایران زمین تا باقصای چین ... از او داستانها به هر سرزمین
بود برتر از شه فلک پایه‌اش ... مه و مهر را جای در سایه‌اش
کنون داستانی از او گوش کن ... همه داستانها فراموش کن
یکی روز پیروز بر روی تخت ... برآمد ولیعهد پیروزبخت
امیران و گردان گردن فراز ... ببردند بر آستانش نماز
دبیران آگاه روشن ضمیر ... گرفته بکف خامه بر سان تیر
که سالار بار اندر آمد ببار ... ستایش کنان بر جهان شهریار
که شاها ترا بخت پیروز باد ... شبت خوشتر از روز نوروز باد
همی شادمانی بکام تو باد ... سپهر و ستاره بکام تو باد
فرستاده همچو برق یمان ... بیامد پس شه اندر آمد از روم یان
ستاده بدربار کیوان مدار ... چه فرمان دهد تا جهان شهریار
فرستاده را داور دادگر ... بخواند و بپرسید از آن بوم و بر
بزد بوسه بر خاک لب باز کرد ... دعای ولیعهد آغاز کرد
که شاها سر تخت جای تو باد ... مه و مهر روشن ز رای تو باد
ز داد تو آسوده یکسر جهان ... بجز آنکه در روم ایرانیان
حجاز و حجاج بیت الحرام ... بود زندگانی از این پس حرام
ستم آنچه رومی بحجاج کرد ... بیاوات حاشا که حجاج کرد
نخفتم شب و روز در راه آمدم ... بدرگاه تو دادخواه آمدم
چو بشنید شه سر بسر داستان ... بغرید بر سان شیر ژیان
خردمند دستور را پیش خواند ... ز رومی بسی داستانها براند
که دیدی که رومی برگشته بخت ... با ایرانیان کار کردند سخت
بر آنم که رو سوی روم آورم ... سپه را بدان مرز و بوم آورم
بدین آبگون تیغ آتش فشان ... تمام تنی زنده از رومیان
همه کشور روم ویران کنم ... کنام پلنگان ایران کنم
از این پس من از روم و رومی کلاه ... نه دیهیم خواهم نه تاج و نه گاه
در این رزمگه خشم شیر آورم ... که تا تخت رومی بزیر آورم
در این داستان رای دستور چیست ... ز رای تو بگذشتنم روی نیست
وزیر خردمند با رای و داد ... در کان گوهر ز مرجان گشاد
چنین گفت کای خسرو نیکزاد ... کجا دیده مانی تو اندر جهان
هر آن داستانی که فرمود شاه ... شنیدستم این قصه از دیرگاه
نشاید ز رزم رومی درنگ ... درنگ آوری نامت آید بننگ
چو از پاک دستور دارا شنید ... بگفتار شیپور رزم در دمید
ز ایوان درآمد بدشت نبرد ... پراگنده لشکر همه گرد کرد
بگنجور فرمود شاه دلیر ... ز زر و ز سیم و پرند و حریر
ز درع و ز کوپال و برگستوان ... ز شمشیر و نیزه کمند و کمان
دگر هر چه باشد ابر گنج من ... بیاور که کوتاه شد رنج من
یکی باره و نیزه کارزار ... بنام دگر را بلشکر گذار
بیاورد گنجور هر خواسته ... که بودی ابر گنج آراسته
سراسر بلشکر همه بخش کرد ... همان بهره شاه را بخش کرد
همی کاست از گنج و لشکر فزود ... نه رنجش از کاهش گنج بود
بیک هفته چون ساز لشکر بساخت ... بهشتم سوی جنگ رومی بتاخت

زنیرو زنی خوی روان گشت شاه / در آن بوم و بر ماند یک چند گاه
همه روز در فکر رزم و نبرد / زنیرنگش دلی پر ز درد
سران سپه را همی خواستی / ز رزم یلان مجلس آراستی
ولیعهد چون شد بدان مرز و بوم / خبردار گردید سلطان روم
کز ایران سوی روم آمد سپاه / سپه‌کش گرانمایه عباس شاه
ز بس طوق زرین و زرین درفش / جهان گشته سرخ و کبود و بنفش
ورفشی ز رفشان به هر سو بپای / بزیر اندرش پردلان کرده جای
هم از طوق و منجوق روی زمین / سراسر گرفته است دیبای چین
هم امون ز آوای توپ و تفنگ / نیارست پرنده را درنگ
ز افواج سرباز در پهن دشت / عقاب دلاور نیارد گذشت
تو گوئی جهانی پر از آتش است / نه هنگام آسایش و رامش است
هر آن زیر برخویش سیماب وار / بغرید چون رعد اندر بهار
همی موی کند و همی مویه کرد / همی برکشید از جگر آه سرد
که آوخ مرا کار سخت اوفتاد / که خواهد شدن دین و دولت بباد
طلب کرد اصحاب و در انجمن / نشد دیر در بین مر آن اهرمن
در آن انجمن شور و غوغا فتاد / بخاطر درم شور و شور اوفتاد
گزین کرد پس از امیران بار / سه پاشا که با آن سه تن یار غار
جهاندیده و آزموده نبرد / بگیتی چشیده بسی گرم و سرد
یکی زان سه پاشا محمد بنام / بمیدان مردانگی همچو سام
چو پیل اوغلی آن گرد مشهور بود / به بازوی خود سخت مغرور بود
بمیدان مردی نبودش همال / کم از پور زالی برش بود زال
بگرد اندرش لشکری بی‌شمار / دلیرانش آماده کارزار
دلاشان نه بیمی ز توپ و تفنگ / هراسی نه از اژدها و نهنگ
یکی نیز حافظ علی نام او / بجز رزم جستن نبد کام او
سه پاشا گرانمایه و شیرگیر / ز شمشیر او شیر نر در نفیر
دگر آن براهیم نمرود خشم / که از خشم آذر فشاندی ز چشم
همه با سواران رزم آزمای / دلیر و هنرمند و کشورگشای
هم توپخانه و توپ آتش فشان / که هر یک از آنها ز دوزخ نشان
دل روز گی از خود افروختند / که بر آتش خویشتن سوختند
سپه بود چندان (افزون) ز حد و شمار / دلیران شمشیرزن صد هزار
درخشان ز بس نیزه و تیر و تیغ / نهان گشته مهر درخشان بمیغ
نبودی ز بس نیزهٔ جان گزای / سر سوزنی جز سر نیزه جای
جبین پر ز چین و گره بر برو / به تبراق قلعه نمودند رو
دژی بود اندر ثریا سرش / چو سنگین دلان سخت و محکم برش
هر آن کو در آن دژ دهد گوش هوش / بگوش آیدش بانگ روشن سروش
بسال نخستین چو شه سوی روم / روان گشت و ویران شد از مرز و بوم
نگهبان آن قلعه استوار / تنی چند بنمود در آن حصار
چنان بود اندیشهٔ رومیان / که آن قلعه گیرند زایرانیان
ولی فکر و اندیشه‌شان خام بود / در آن دانه بیداد و صد دام بود
دو سردار شیر اوژن پیلتن / دو گرد دلاور حسین و حسن
که بودند در ایروان حکمران / بحکم ولیعهد گیتی‌ستان
در آن وقت بودند در خاک روم / بتاراج رومی در آن مرز و بوم

بسوی نبرد آن دو گردنفراز / حسن خان سردار در ترکتاز
بسی کرد کوشش ابا رومیان / که از خون زمین گشت چون گلستان
برومی سپه اندر آن کارزار / نمود آن دو پیلتن کارزار
گرفتند و بس سرفراز رومیان / ز تنهای رومی پر آن شد توان
تنی چند زانان اسیر آمدند / بدست یلان دستگیر آمدند
فرستاد سردار روشن روان / بکوی نبرد دارای گیتی‌ستان
ولیعهد بنمود آزادشان / سوی کشور خود فرستادشان
که آن هر سه پاشا که سلطان روم / فرستاده بود اندر آن مرز و بوم
نمود امر کز رزم و کین بگذرند / ره ملک و بنگاه خود بسپرند
که صلح است خوشتر ز آشوب جنگ / وگرنه بر وی شود کار تنگ
همان هر سه پاشای پر ننگ و عار / سه بدبخت برگشته روزگار
ز فرمودهٔ شاه سر وازدند / همانا که کشتی به دریا زدند
چه خوش گفت این فرد دانای چین / که آراست روی سخن چون عروس
چو تیره شود مرد را روزگار / همه آن کند کش نباید بکار
چو آگاه گردید از آن خبر / ولیعهد شاهنشه نامور
جبین پر ز چین و گره بر برو / سوی کشور روم بنهاد رو
بخیل اندرش چند فوج سپاه / در و دشت از گرد گردان سیاه
ز میران تنی چند اندر رکاب / بمیدان مردی چو افراسیاب
سر از فخر بر آسمان سودشان / که در دل همان آرزو بودشان
امیرخان سردار قاجار راد / که مانند او مام گیتی نزاد
بکوشش بمردی ببرز و ببال / تو گفتی مگر زنده شد پور زال
سکندر که میری ز قاجار بود / دلیر و هنرمند و جرار بود
هم توپخانه و توپ آتش فشان / بامر ولیعهد به حکمران
دگر چند تن از امیران بار / دلیر و گرانمایه و نامدار
ز آوای شیپور یاران گروه / بتوفید چرخ و بلرزید کوه
زمین را تب و لرزه بر جان فتاد / زمان را خلل اندر ارکان فتاد
روان شاه و از پی سران سپاه / ز گرد سپه چشم گردون سیاه
گرانمایه سهراب خان دلیر / که لرزان ز سهمش دل شرزه شیر
که سرهنگ فوج مقدم بدی / بمیدان مردی چو رستم بدی
ز لشکر پس افتاد با فوج خویش / همی راند کز پس کی آید به پیش
که در دشت گردی بپا شد / کز آن روز روشن شب تار شد
ز گرد سواران خنجرگذار / نیارست پرنده را گذار
بغرید چون شیر سهراب خان / سر راه بگرفت بر رومیان
سواران و سرباز دشمن شکار / شدند آتش افشان در آن گیرودار
در آن دشت بی آب آتش زدند / بر آن رومی بی‌باک سرکش زدند
فتادند از روی زین رومیان / چو اندر خزان برگهای رزان
شد از خونشان دشت بیجاده رنگ / همین بهرهٔ رومیان شد ز جنگ
به فیروزی و فتح سهراب خان / روان گشت نزد خدیو جهان
ولیعهد او را نوازش نمود / ز خدمت ابر رتبتش برفزود
در آن وقت از دوران رسید بشاد / امیران قاجار فرخ نهاد
گرانمایه محمد علی خان نیو / محمد زمان خان جرار گیو
نظرخان دربار شاه جهان / بزرگ و گرانمایه و کاردان

ابا دیل و سرها کرده اسیر که از وان نمودندشان دستگیر
بدان فتح پی در پی از غازیان بشد شاد و خرم خدیو جهان
ز آوای شیپور و بانگ درای به پیچید در هفت گردون صدای
چو آمد لوندی زره تا کمان ز تیراق قلعه چو برق یمان
که بر اهل وز کار گردیده تنگ بر آن شد که آرند وز را بچنگ
بر آشفت از آن خبر شهریار بغرید بر سان ابر بهار
اباچند فوجی ز کندآوران روان گشت همچو برق یمان
بدان قلعه خود را رسانید شاه سراپرده برشد بخورشید و ماه
بامر ولیعهد فوج سپاه در آنجا نمودند آرامگاه
همین این بان آن باین در سخن که فردا که در بر بپوشد کفن
کرا شه بخت آید به بر کرا تاج اقبال افتد ز سر
بمهرک آید دگر ماه و مهر بکین که گردش نماید سپهر
ولیعهد با چند تن چاکران سوی دشت چون شیر نر شد روان
که میدان ناورد را بنگرد که فردا سپه را به آنجا کشد
کند از روشن برای سپاه خبردار گشته رومی سپاه
زلیتی بالا فراز آمدند همه جنگجو رزم ساز آمدند
باتش فشانی توپ و تفنگ شه و سپه کار کردند تنگ
چنان آتش کینه افروختند که در دشت بر جنگ و تیر سوختند
نمودند چون خیرگی رومیان بفرمان دارای گیتی ستان
بسرباز فرمان ز سرهنگ شد که با توپ شورش و جنگ شد
بفرمان شه کوس کین کوفتند دلیران ایران بر آشوفتند
ز آوای تنین آتش فشان بجنبش در آمد زمین و زمان
ولی هیچ رومی در آن رزم و جنگ نه بیم و هراسی ز توپ و تفنگ
باتش روان چون سمندر شدند بر جان ستان توپ اژدر شدند
بریدند از توپچی سر بسی که حیران در آن کار شد هر کسی
ز آتش فشانی در آن کوه و دشت نیارست پرنده را گذشت
ز مردان شیر اوژن پیلتن بس تن که جوشن بدوشند کفن
ز هر سوی دریای خون شد روان نهنگان هندی شناور در آن
ز سم ستوران فلک تیره شد ز گرد سواران جهان خیره شد
بدی ذکر رومی سپه یا عمر ولی غافل از ذو الفقار دو سر
به ایرانیان هم از پردلی بیانگ علی ذکرشان یا علی
در آن هایهوی قیامت نشان بامر ولیعهد شاه جهان
چنان فوج سرباز کردند جنگ که بر رومیان کار کردند تنگ
ز رومی در آن جنگ بس کشته شد ز کشته در آن دشت صد پشته شد
بر رومی شکستی چنان داد دست که هرگز نگردد درست آن شکست
تن رومیان گشت در خون طپان ز هر سوی صد دجله خون روان
نه چندد گردیده روزگار چنان رزم و آشوب آن کارزار
از آن جنگ و پیکار هم تاکنون از آن دشت آید همی بوی خون
دلیران ایران چو سیلاب دشت بتاراج و یغما گشودند دست
بدشت اندر و آنچه بودی گله که از زور بر کامشان بد بلیه
ز انبوه شید و موبان شکسته موی تهی شد همه برزن و شهر و کوی
همان کودکان نیاورده خط که بر لاله شان بود مشکین نقط

غزالان

غزالان رعنای زنجیر موی بزنجیر شیران پرخاشجوی
سراپرده و خیمه زرنگار ز اسبان تازی فزون از شمار
ز توپان البرز کوب گران ز شمشیر و از نیزه جان ستان
بر آسوده لشکر چو از رنج شد که پر ز رنش و بخشش گنج شد
چنان داد تا خواسته خواسته که لشکر همه گشت آراسته
گرفته دویل و سرپا ستار دلیران ایران در آن کارزار
پس آنکه ولیعهد شاه جهان برازنده تخت و تاج کیان
ز تیغ کجش رایت فتح و ظفر ازو رایت شرع آراست فر
بر خویشتن خواند دانا دبیر بگفتا که مشکی فشان بر حریر
یکی نامه زی شاه گیتی ستان سزاوار دیهیم و تخت کیان
رقم کن که ای خسرو دادگر که از تو شهان جهان راست فر
با ایران و توران چو تو شاه نیست کسی چون تو شایسته گاه نیست
کمین بنده بندگانت رهی است که با بخت و اقبال با فرهی است
باقبال تو روم یکسر گرفت ز بدخواه دارای دین سر گرفت
کنون کشور روم باشد ز شاه ندارند جز آستانت پناه
گرفتم ز رومی بسی خواسته سراسر سپه کردم آراسته
در آن جنگ بس توپ آتش فشان که از آن بجنبش زمین و زمان
گرفتم باقبال شاه جهان از آن توپ البرز کوب گران
چهل توپ اینک بدرگاه شاه فرستاده ام با بسی عذرخواه
که اندر خور حضرت شهریار نشد خدمتی کان بیاید بکار
ز خدام درگاه شرمنده ام ازین شرمساری سرافکنده ام
فرستاده شد تا بری همچو باد بر شاه ولب نیایش گشاد
شهنشاه از آن مژده شد شادمان نمود آفرینها به پور جوان
که دلشاد باشی و بیدار بخت که هستی سزاوار دیهیم و تخت
در گنجهای کهن برگشاد بداد و دهش داد انصاف داد
برای ولیعهد در و گهر فرستاد با یاره و تاج زر
ز هرای زرین و بر گستوان ز شمشیر و نیزه ز تیر و کمان
ز رومی حریر و ز چینی پرند فزون از قیاس سپه چون و چند
ز سیم و زر و گوهر تابناک که از تابش ان مهر را سینه چاک
الا تا جهان است اندر جهان درا جاه و عزت بود جاودان
بجز جلالش فلک تا باد بگیتی درون مالک الملک باد
توای بخت تا کی بخواب اندری چو من چند در پیچ و تاب اندری

در فتوحات خراسان و نظم ترکستان گوید

توای خامه بر شعله گوهر ببار که نخل مرادم بیامد ببار
بهشتی آمدم داستانی شگرف قلم در دین بهر دریای ژرف
درین داستان در نثار آورم ز انجیل دستان بهار آورم
درین داستان خامه خامی مکن مرا شرمسار از نظامی مکن
درین داستان گوهر آمای کوس که آراسته روی سخن چون عروس
که دیگر نگوید ز مازندران ز دیو سفید و ز مازندران
بمازندران گرچه کاوس شاه بیفتاد در بند زنجیر و چاه
بر از خراسان هزاران هزار چو کاوس فتند و گشتند خوار
گذشته از آن چون الپ ارسلان که عالم گرفت از کران تا کران

برز خیوشان سال تمام نفرمود شمشیر کین در نیام بنا میزد این شهریار جهان ولیعهد شه هشت رستان
جهان دار عباس شاه دلیر که یکسان برش رام آهو و شیر بیک هفته آن آهنین در کرفت که ماند ندارد جهان در شگفت
خراسان همه چون خوران شاه کرفت ز کافر سپهر مسلمان کرفت کنون در بخارا و بلخ و هرات برد بخیه بار گنج دلات
ز خاورستان تا باقصای هند هم از دشت قبچاق تا مرز سند بود خطبه و سکه بر نام او جهان شاد و خرم در ایام او
ز جودش دل عالمی شاد شد ولایت ز الطافش آباد شد

این قصیده را در مدح نواب خداوندگار اکرم و شاهزاده اعظم گفته

زبرج سلطنت تابان ز اوج عالم بی اختر ولی ازان اختران آمد یکی چون مهر خاور محمد شاه غازی آن جهان دارای ملک آرا که زد این مهد را زیب و زینت و زیور
ز رایش ذره و صدهزاران نیر اعظم ز جودش قطره و صدهزاران قلزم اخضر ولیعهد شهنشاه و جهان کامد تعبد او عروس ملک را پیرایه دیگر
بر حشمش جنیبتی و صدهزاران کرد شیر اوژن ز تیغش ارغنونی صدهزاران مرد جنگ آور عطایش رستم دستان بهمت حاتم طائی معاذالله غلط گفتم جهان بخش [illegible]
نه همچون دیگران در فکر جام و مطرب و صهبا که او از بهر داد خلق [illegible] نه همچون دیگران [illegible] که نای جنگ بر گوشش [illegible]
به پیش عدل او ظلم است عدل هرمز و کسری به پیش جود او بخل است جود حاتم و جعفر مر او را یاری ایزد عالم را از او یاری مر او را سوی خالق و جهان را [illegible]
بسوی خراسان در رکاب خسرو عادل رکیبش شاد دشمن کش با قبال جهان داور روان اندر رکابش فوج سرداران آتش دل [illegible]
ز آتش بازی سرباز آذربایجان شد همه بوم و بر ملک خراسان [illegible]

ولدی الغزل

تا که زلف تو پریشان نشود نرخ مشک ختن ارزان نشود دل جمعی به سر زلف تو بند یارب این جمع پریشان نشود
دارد آرام دل دیوانه زلفت ار سلسله جنبان نشود حیرتی دارم از آن کس که ترا یکنظر بیند و حیران نشود
هست درمان همه دردی را لیک عشق دردیست که درمان نشود جز بمدح ملک ملک ستان ذره از شوق غزلخوان نشود
شاه عباس که از همت او مشکلی نیست که آسان نشود

راوی فاضل خان کروسی است اسمی دارد با مسمی و [illegible] و در اشعار دست چندی در حضرت سلطان راوی اشعار و مقرب دربار بود تذکره موسوم بانجمن خاقان حسب الحکم خاقان گیتی ستان در احوال معاصرین نوشته است غرضش اظهار فضیلت بوده است نه حقیقت بجهه آنکه تذکره را باید طوری نوشت که ساده و صاف باشد نه بطرز وصاف بالجمله اکنون در همدان است و از سرکار ولی النعم نایب السلطنه روحی فداه بفراغت گذران مینماید و این چند فرد از او ست

ترا تا زلف بر رخ بر شکستند هزاران دل بیکدیگر شکستند گروه دیگر ندیدم پادشاهان که پی لشکر لبی لشکر شکستند
نسیم بوی [illegible] بریدند حمام نامه بر را پر شکستند کمان با ناتوانان پنجه زنهار که ایشان چرخ را چنبر شکستند

[illegible]

میرزا رضا خلف میرزا رضی تبریزی است حسبا و نسبا مستغنی از تعریف و توصیف است خط نستعلیق را بسیار خوب مینوشت که بعد از میر عماد بر ارباب خطوط استاد بود ما و سایر برادران نامدار در پیش او مشق مینمودیم نظر بصفای باطنی که داشت بهر کس که نظری کاشت باندک وقتی ترقی کامل حاصل میکرد در سنه هزار و دویست و چهل و سه درگذشت و ما را در فراق گذاشت رحمة الله علیه و این فرد از آنجناب است

بر سر راه تو عمر است که ما منتظریم منتظر بر سر راه تو بیک نظریم

سرشار نامش نجفقلی خان از امرای آذربایجان اهلش از قره طاغ بود و از جور روزگار سینه پر داغ داشت در عهد خاقان شهید از حلیه بصر عاری و در گوشه متواری شده تنگدست و بی پایه و بی انجام بود و خوان دلش بجای ما حضر در جام تا اینکه نواب نایب السلطنه بآذربایجان تشریف فرما شدند تفقد حال او پرداخته و سامانی برای او ساخته چند قریه بخشیده معاش او مقرر داشتند تا اینکه در سنه هزار و دویست و سی و چهار در گذشت و این اشعار را بیادگار گذاشت

معلم شیوه جور و جفا را وی تعلیم چند آن بیوفا را اگر میدید اسکندر لبش را نمی کرد آرزو آب بقا را
گر بستر من بود ز سنجاب بی تو نبرد در دیده ام خواب کشی بجفا عاشق خود را چگنه داشت جز اینکه بدل رسم وفای تو نگه داشت
جهان گردیدم و یاری ندیدم بکار دل مددکاری ندیدم دریغا زین تمنا بر گشتم که در عالم وفاداری ندیدم
دیار عشق را گشتم سراسر در او جز دوست دیاری ندیدم صد بار اگر زنی بتیرم یکلحظه جدایی از تو نتوان
ای بخت از وطن افتاده ما وی بحسرت جان شیرین داده ما

در حبس گوید

از نظر یکبار دام انداختند با غم و محنت قرینم ساختند مانده حسرت در دل ناکام من شد پر از زهر هلاهل جام من
سرنگونم کرد چرخ واژگون سرنگون بادا همیشه چرخ دون ای دریغا روزگار پر ستم بر دلم بگذاشت غم بالای غم

سحاب در گرانمایه ها تف و از اسرار شعر و شاعری واقف نامش حاجی سید محمد و از جمله سادات امجد اصفهان است بفصاحت بیان معروف پیر و جوان بود با ساده رویان سری و سری داشت و دیده ساعتی از جمال ایشان برنمیداشت تا اینکه بخت یار و شاهنشاه عالم را از مقیمان دربار شد و بخطاب مجتهد الشعرائی و بمنصب [illegible] و فخر همایون سزاوار آمد و حسب الحکم شهنشاه تاجدار از بعضی کردار خود توبه و استغفار کرده مشغول طاعت شد چنانکه گوید اینکه ترک عاشقی کردم نه از وارستگی است امتثال حکم شاهنشاه عادل میکنم مدتی در آستان حضرت سلطانی بعزت گذراند و در سنه هزار و دویست و دو بدرود جهان نمود و دیوانش قریب پنجاه هزار بیت است و این اشعار از او منتخب شد

غزل

کس روز وصال تو نداند که کدام است کز غم شب هجران صبح نگشته است که شام است
آن جسم که جان آهوی وحشی بهلاکت ای غمزه ندانم بچه افسون تو رام است تا مرغ دل آزاد نگردید ندانست کازادی اگر هست در آن گوشه دام است

گفتی توان شاد و ترا شاد توان کرد آری بیکی بوسه توان داد و توان کرد نثارت جان کنم گر روز نباشد اشارت کن گرت باور نباشد

ز چشم غیر پوشیدم جمالش نمیدانم چه سازم با خیالش خوش آن زمان که کشم یکدو جام و گویم بدرستی ازل خود باین بهانه کشتم

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی چه شدی کار شدی یار کسی یار کسی لذت آسایش من آن کسی داند که او همچو من کرده گرفتار عذاب [illegible] کی

یاران حذر از بلای تو به **وله** از جور تب جفای تو به

یکشب نکند خلاف وعده شرمنده ام از وفای تو به کاغذ بجهان گران بها شد از بس خوردم دعای تو به

میباید شست دست از جان هرجا که رسید پای تو به باشد بحیات امیدواری در هر مرضی سوای تو به

از دوزخ و زمهریر گردند گویا زازل جدای تو به از بهر حیا دهم بهالین تب میرسد از قفای تو به

ساغر مسمی بشیخ محمد از اعراب خزاعی است و لنشو و نما در شیراز کرده متقی و دیندار و صالح و پرهیزکار بود کسی از و خلاف قاعده ندید و سخن بجا نشنید در سال هزار و دویست و چهل و یک بروضه رضوان خرامید و لهاء تفننا شعری گفته این چند بیت از کتاب [illegible]

مرا خون شد ز هجرت گر دلی بود خرابیرانه شد گر منزلی بود عالم همه سرخوش شد از باده وصل این درد سر خمار بهر من بگذشت

شحنه نامش محمد مهدی خان مولدش از مازندران و در خدمت نواب حسینعلی میرزا برادر و عکس شیراز سرافراز است خانه اش منزل درویشان است و مالش صرف خدمت ایشان و حسن سلوکش بحدی که نه زاهدی از و دلگیر و نه شاهدی از و برکنار است این قطعه دلپذیر از و تحریر شد

وله

خواجه گر بهر جوز گرفت زنی زن او کی دوام خواهد کرد

میکنم گفت هر که کار او را زن جلب قتل عام خواهد کرد

شایق نامش هادی بیک از اهالی لرستان و لنشو و نما در اصفهان کرده لاقید و لاابالی زوار و ملکین خیال هر ساعت از حالی بحالی انتقال مینمود و در سنه هزار و دویست و [illegible] در گذشت و این چند شعر از و بنظر رسید

قطعه

بارها رفتم بکوی یار دیدم یار نیست باز میگویم برو کاین بار چون هر بار نیست

طفلی خواجه ما تا بامروز چنان در کار کون دادن دلیر است که گر آید سر آلتی بدستش نهد در کون نپندارد که کیر است

صبا خلقش چون نسیم صبا مرده دلان را احیا مینمود و خلقش جان بخش و روح پرور بود نامش فتحعلی خان از اعیان کاشان و ملک الشعرای خاقان گیتی ستان الحق پادشاه ملک سخنوری بود و در قصیده سرائی چون معزی و انوری بود و کتب در بحر تقارب بطرز فردوسی بنظم کشیده است اغلب در بحر تقارب باختصار مطالب و فصاحت و بلاغت بعد از فردوسی دیده کسی مانند آن کتاب نظمی ندیده است اشعار بلند و ابیات دلپسند دارد و کتاب شهنشاه نامه را ما ندیده و بمیزان انصاف نسنجیده ایم

بعضی از اشعار او

بعضی از اشعار او که بنظر رسید نوشته شد ولی کتاب خداوندنامه را کلا ملاحظه نمودیم بسیار بسیار خوب گفته و درهای دری را نیکو سفته اشعار آن کتاب را انتخاب نمودیم و غزوات آنرا بطوری نوشتیم که مطلب مبهم نمانده و از رابطه نیفتاده است همکس از آن بهره یاب میشود با جمله بقدرت او شاعری اتفاق نیفتاده و در مدحت شاهنشاه جهان داد فصاحت داده است و مورد التفات بسیار گردیده چندی بحکومت دارالمؤمنین کاشان و قم و کلید داری حضرت معصومه علیها السلام سرافراز بود و برامثال و اقران معزز پس از استعفا از حکومت روز بروز بر عزت او در دربار سلطنت افزوده و فی الجمله شش قصیده شش هزار تومان با و مرحمت شده در حیات بود و معزز و مکرم و در حضرت سلطان محترم بود و در سنه هزار و دویست و سی و هفت بروضه رضوان خرامید

منتخب خداوندنامه فتحعلی خان ملک الشعرا وله فی التوحید

بنام خداوند بینش نگار خرد آفرین آفرینش نگار

خداوند این گوهرین بارگاه برافراز این عنبرین کارگاه بهر ذره او بر شده آفتاب بهر قطره او ژرف دریای آب

بهبینده آفریننده بین بهر فی یکی در دو بیننده بین نگارنده هر بهشتی نگار فروزنده هر نگارین بهار

ز آبی که پا برکند پویه از وی هم از او جهان را لبی تک و پوی ز کلها درین خاک تاریک باغ فروزان ازو صد هزاران چراغ

گرایان بلخ اندرا زاو بست سرو سرایان [illegible] چه گردنده گردون چه آسوده خاک چه تابنده اختر چه تاری مغاک

بزیبائی آراست هر مایه بشایسته افراخت هر پایه از و چار گوهر بچار آخشیج دگرگونه سازد دگرگون بسیج

هزاران شگفتی هم از آن چهار درین آفرینش ازو آشکار گهی آفتابی فروزان کند که خورشیدش از تیره روزان کند

بهشت و بهار آورد چهر او بجانها فروزان کند مهر او همین آب و آتش همین خاک و باد گهی زهر پرورد و که نوش داد

رو پرنده را او پر آراسته ز کلها به شان گوهر آراسته بهر یکی فر شاهی چراست بیابنگ یکی در تباهی چراست

نه در گوهران بسیج دگر نه این راتن از آخشیج دگر یکی سنگ از و گوهر تابناک یکی بی بها تر ز خاشاک و خاک

از آن فر و بهیم شادمان کنند ازین خشت گور تابان کنند بیکسان برین هر دو خور آسمان بباید دران شد چنین این چنان

هر گوهری زود دگرگونه ساز نه خود آفریننده دانای راز درین بارگه بندگی باید ی درین راه پوینده گی باید ی

بسی چهر زیبا چنین سوی زشت بسوزنده آتش بخرم بهشت جهانرا خداوند دانا یکی است همه با توانا توانا یکی است

هر بنده او خدا است و بس بهر کرده او رهنمایست و بس سرای سپنج و سرای درنگ پی یا بر آراسته [illegible] درنگ

سپنجی جهان گشت از و گشت جای **این حکایت در کتب ارباب فضل و دانش باسم حضرت نوح** که سازیم ساز [illegible]

شنیدم که موبد سالخورد — درآمد که روشن روان می‌سپرد

مذکور است که با وجود آن طول عمر خانه نساخته بود

تن پاکش از تابش آفتاب — چو موم اندر آتش چو شکر در آب
[illegible] بودش سر به ره روز — تن از تابش آفتاب سوز

نشستی چو او در سرای سپنج — سپنجی سرای پی و فنج رنج
بنالید و گفتا درین روز کم — کز آسایش از سایه خود چه غم

شنیدم که از گردش روزگار — بگیتی فزون داشت سال از هزار
بزرگان چنین از جهان رسته‌اند — نه چون ما دل اندر جهان بسته‌اند

چو روشن دلان بر جهان دل منه — به بیهوده گل بر سر گل منه
به پیش اندرت هست راهی دراز — بهر گام آن ژرف چاهی فراز

بهر سوش آهرمنان در کمین — کمانهای نیرنگ در زه بکین
بهر گام پیچ و بو رهزن در است — خرد یار چون مردم رهبر است

توحید بطریق خطاب در آفرینش انسان

خدایا توئی آن خداوند پاک — که پرمایه هوش هستی بخاک

جهانبانی و پادشاهی تراست — بکیهان خدایان خدائی تراست
تو مردم کنی آب ناپاک را — تو پرمایه بندی از و خاک را

تو خوان پلید آوری پاک شیر — تو در ناف کودک کنی شیر گیر
تو دارا رگ و مهره و پی دهی — تو در روز و شب روزی وی دهی

تو زان تیره زندان رهانیش بیش — تو جان با خرد آشنائی دهیش
تو بخشش جان و تن و چشم و گوش — تو آرایش فر و فرهنگ و هوش

تواش پایه سرگرانی دهی — تواش فر و کیهان خدائی دهی
تو او را نهی پای بر آسمان — تو برتر بری پایه‌اش از کمان

تو بارش بری سوی تاری مغاک — تو بارش کنی پاک بس تیره خاک
ودمهای دو دم چو فرخ سروش — برانگیزیش تازه بخشش [illegible]

سوی رستخیزش کشانی بدرد — همش از تنک سنگ و همش روی زرد
زمین تافته آهن از تف و تاب — هوا همچو هیمه دوزخ از آفتاب

بر ایشان ز شوریده بازار خویش — پشیمان ز نستوده کردار خویش
بکف نامهای سیاه و سپید — بد و نیک کردار در آن پدید

اگر در جهان گشته از کار زشت — کنی خرمش جان بخرم بهشت
اگر بوده اهرمنان رهبرش — بسوزنده آتش بسوزی تنش

خدایا تو کردی مراین خاک پست — گراینده از نیستی سوی هست
تو نیرنگ هیچان ز اهرمنی — تو پالوده کن جانش از رهزنی

نخستین که از تو مرا مهر است — که ما را سوی راستی رهبر است
چو مردم در گشتم از سرای سپنج — نه سودی و هم لشکر و گاه و گنج

در آندم مکن تیره فرهنگ ان — مبر آن ز دامان او چنگ ان

خطاب بخود در گفتن کتاب خداوندنامه و سپاس و ستایش
شاهنشاه گیتی پناه فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه

صبا ژرف بنگر که سخت است کار — قناعت بنه بنگاه شیران گذار

گزیدی بدان بیشه آرام جای — که نره‌تر شیر آتش نر اژدهای
همه دیده تند و همه چنگ تیز — سراسر خداوند فرهنگ تیز

بکی کف اگر ناپسند آوری — بگفتار بس هوشمند آوری
زهر سو شود رستخیز بزرگ — تو بیچاره چون میش در چنگ گرگ

برانی

بترسی ببندیش در کف خویش — که داری یکی کوه بر سفت خویش
تو دانی که این پهلوان سخن — بود کاهش جان و تیمار تن

چو فردوسی آن پر پرایه بلند — درین شیوه بر شد بچرخ بلند
همالی بدان پر آموزگار — نیاورده در سالیان روزگار

تو دانی که چون انوری اوستاد — سخن گستری مام گیتی نزاد
چو اندیشه با گفت او کرد جفت — هر گفت او دید گنجی نهفت

بپرستارش پور رش آر و پیش — بگفت ار خواندش خداوند خویش
ولی گر شود خسرو روزگار — ترا یاری آرای و آموزگار

به نیروی او داستانها زنی — گر آزرم آتش بجا نها زنی
بود کوه گرد و ترازوی تو — شود کاه با زور بازوی تو

سخنگو یکی مرد جنگ آور است — بنا در د کوه در زنگ آور است
درفش درفشان چو بیند بپای — در رنگ آورد در دم اژدهای

اگر شاه در جنگ پیچان شود — تن جنگجو مرد پیچان شود
سپارد به بیهوده راه گریغ — تو گوئی برو بارد از ابر تیغ

سپه را بلی تاب و توش و توان — نباشد جز از نیروی خسروان
تن خسروان فر یزدان پاک — به تنهائی مایه از آب و خاک

بویژه شهنشاه این روزگار — که فرّی فره باشد از کردگار
جهاندار فتحعلی شاه ترک — به چنبر درش گردن هر سترگ

ز پاک آفریننده آب و خاک — برین آب و خاک او خداوند پاک
نهم آسمان پایه پست او — زمام بد و نیک در دست او

خداوندیش را آفرینش پر است — خدائیست لیکن که زو برتر است
بزرگی اگر آشکارا شدی — ز خوردان درگاه دارا شدی

کسی را که خشمش ز پا در فکند — کجا گیردش دست چرخ بلند
تنی را که او دست گیرد بمهر — نیارد ز پا جاودانش سپهر

به نیک و بد گردش روزگار — نه جز مهر و کین وی آموزگار
با فسر درش بس گهرهای ناب — نمازآورش گوهر آفتاب

بیاز و درش فر دریای نور — چو تابنده ماهی درخشنده هور
جهان در پناهش جهان شادکام — که بی رنج کودک در آغوش مام

کلید در روزی هر که هست — سپردش خداوند روزی بدست
دو چیز بورش از پشت زیبا کلاه — بویژه جهاندار عباس شاه

میان بسته در پایه تخت او — جهانگیر از نیروی بخت او
جهان در ره دین پیغمبری — برآشفته گیتی از داوری

که از خون بدخواه دین کوه و دشت — یکی موج زن نیل جوشنده گشت
همین شه ز شاهان جهان برتر است — که احمد ز پیغمبران برتر است

خدایا تو آراستی پیکرش — تو بر آفرینش کشادی درش
تو پیرایه بستی جهان را بوی — تو کردیش در راه دین بخت یل

نماز و نیایش چو او را بریم — سپاس و ستایش ترا آوریم
که ما را ازو روزگاری خوش است — جهان و بهشت بهاری خوش است

بهر گوشه رو در ستایش گریست — بهر کلبه نوروز میشود زیست
ازو گرگ بیدار و در پاس میش — شبان خفته و ایمن از میش خویش

تو در پادشاهیش پاینده دار — تو شاهانش و دستان بنده دار
تو دادیش چون در سرای سپنج — چنین کشور و لشکر و گاه و گنج

تو نیزش برآرا سرای درنگ بدان فر و زیور بهان بی درنگ
خدایا ز ما این نیایش پذیر خداوی بندگان رو بگیر
که این کله را این شبانی نکوست بر این خفتگان پاسبانی نکوست
چو زو استوار است بنیاد داد جهان جهانبانی او مباد
گزارنده راز پیغمبری کشاینده گنجهای دری

در آفرینش نور خواجه کاینات محمد که اول ما خلق الله نوری بوده و حضرت امیر که علامه محمد باقر در حیات القلوب نقل کرده است

چنین گوید از شاه خیبرگشای علی تیغ خون‌ریز دست خدای
چو بر نامه مشکین نگار آورم ز گفتار آن شهریار آورم
سخن به ز لعل گهربار او چه گفتار یزدان چه گفتار او
چنین خواندم از نامه باستان از آن راست گفتار این داستان
که یزدان بد و آفرینش نبود جز آن گوهر آرای بینش نبود
نه عرش و نه کرسی برافراخته نه این آسمان و زمین ساخته
نه سوزنده دوزخ نه خرم بهشت نه آب و نه آتش نه زیبا نه زشت
نه خاک آفریده خداوند پاک نه حوا آدم نه آدم ز خاک
نه این برشده گنبد پیچ پیچ نه از روشنان روشنی هیچ هیچ
پس آغاز آن نور پاک آفرید که نور چراغ خدائی سزید
چو از وحدت آن گوهر تابناک بنام احمدش خواند یزدان پاک
ز پانصد هزار اندکم سال شد که فر نور پاک پیمبر نبد
همان نور روشن به سال هزار بر پاک یزدان ستایش گذار
همی دید بی دیده یزدان بدوی همی گفت کای پاک فرخنده خوی
تویی مایه آفرینش ز من تویی مر خداوند بینش ز من
همه فرخی و نکویی تراست همه پاکی و نیکویی تراست
همی خورد سوگند و گفتش ز مهر که گر تو نبودی نبودی سپهر
ز هر آفرینش گزیدم ترا سزاوار این پایه دیدم ترا
تنی را که مهر تو باشد بجان منم در دو گیتی بدو مهربان
بهر دو سرا مر ترا دوستدار گرانمایه باشد بر کردگار
بگیهان مرا ورا بلندی دهم بمینو درش ارجمندی دهم
ترا باشد ار کس سگالش گرای منم بدسگالش بهر دو سرای
بسوزنده آتش بسوزم تنش بدوزخ کنم پایه اهریمنش

احادیثی که در وقت تولد پیغمبر حضرت آمنه روایت فرموده

چنین خواندم از گفت بانوی راد همان آمنه نام آن پاک زاد
که چون گاه زادن مرا تنگ شد ز روشن تنم فره فرهنگ شد
هراسی چنان بر دلم چیره گشت که گیتی بچشم اندرم تیره گشت
بناگه یکی مرغ دیدم سپید بمال اندرم پر چو خورشید
بپرید مرغ و هراسم ز دل دلم رست از اندیشه جان گسل
بناگه زنی چند دیدم بکاخ چو خورشید از فرشان بال و شاخ
سراسر سمن عارض و مشک موی چو روشن ستاره فروزان بروی
بتن جامه از پرنیان شگفت که بر هوش دیباگران ره گرفت
بدان پرنیان بهشتی نگار کمر بود از پر جبریل تار
بشیرین زبانی سخن گو بمن ولی من شد آگاه شان از سخن
چو از بهشت آن پاک گوهر خدای به بیچون وی سرای خدای

رخ پاک

رخ پاک بر خاک سود از درود سپاسی سزاوار یزدان سرود
پس آنگه برآورد دست نیاز بجان آفرین پس بیاراست راز
کلیدی سه از گوهر تابناک بدست اندرش از خداوند پاک
ز گوینده بود آوا بلند همی گفت کاین زاده ارجمند
ز یزدان کلید جهان بازیافت جهان از جهانبانیش ساز یافت
خداوند داد اوش پیغمبری ز پیغمبری جهان برتری
بآدم کش آمد نیای مهین ولی از در پایه او را کهین
رسانند این مژده دلنواز که آمد جهان از محمد بناز
هر آن نیکوی کش پدیدار بود از آن مژده هر شاد در بر فزود
هم از شادی آن بهشتی سرشت بخندید کوثر بخرم بهشت
بایوان کسری در آمد شکست زبانهای شاهان ز گفتار بست
ز دریای ساوه بجوشید آب هم آتش پارس بنشست تاب
بهر شهر و کشور در آن صبحگاه نگونسار شد تخت هر پادشاه
بهند و بروم و بسند و بچین فتادند بتها نگون بر زمین
بفرمان یزدان یکی ابر پاک چو خورشید با گوهر تابناک
یکی مشک بارید و که زعفران از آن در شگفتی سراسر سران
از آن مشک و زان زعفران در حجاز شده سالیان هر کسی بی نیاز
همه کوهها در نماز آمدند بدان مژده با هم براز آمدند
درختان همه پشت داده بخم از این مژده گشتند گویا بهم
برانش همه شاخها تاختند ز شادی بکیوان سر افراختند
چهل روز ز اهریمن ناپسند بزنجیر بستند و کردند بند
فرشته بنی هاشم از آن شگفت بدیدند و انگشت شان در گرفت

ذکر معجزاتی که در وجود مبارک حضرت رسالت پناه بوده

چنین خواندم از نامه کان شهریار شگفتی بسی با گهر داشت یار
کنم زیب این نامه هر راز نغز که هر کس شود زان خداوند مغز
مر او را یکی نور در چهر بود که روشن تر از پرتو مهر بود
دو پیکر چو انگشت کردی بلند شب تیره بر کاخ پرتو فکند
هر انگشت او چون چراغی ز نور ولی نورش افزون تر از ماه و هور
چو کردی بکوی و به برزن گذر ز بویش شدی مشکبو بام و در
چو پرتو ز خورشید بر وی فتاد نه زان پرتوش سایه بر پی فتاد
بلی پرتوش زیور خاک و آب بیاسوده در سایه‌اش آفتاب
از آن پرتو آفتاب بلند نه زو سایه بر خاک هرگز فکند
دگر دید چون پیش از پشت خویش بیکسان به پیش و بدین پشت و پیش
ز آب دهان نوشداروی جان درستی در خسته زاب دهان
جهانی بهش آمدند از فراز بهر کس بگفت هر چه او راست راز
بهر کو بگفت گویا و دانا بدی بفرهنگ بینا توانا بدی
ز هر کس فزون زور بازوی او به نیرو کسی هم ترازوی او
بخواب اندرون گوش آن هوشمند نیوشای گفتار پست و بلند
سخنگو شدی ریگ در مشت او روان آب جان بخش ز انگشت او
سپاس آوردش چون گیاه خموش شنیدندی آوای او را بگوش
دگر چون بگهواره اندر بود بگهواره‌اش جنبش از ماه بود

محبت گرفتن ابوجهل به پیغمبر که بین بگوی در خانه خود چه خوردم

ابوجهل نادان بدانای راز　　چنین گفت کاین راز بنمای باز

وچه کرده ام وظهور این معجزه و رسوا شدن ابوجهل لعین

که امروز خوردم من و کرد من　　چه بود و که آراست با من سخن
پیمبر بفرمود کو یم براز　　برت مرغ بریان نهادند باز
در اندیشه کامروز زانش خورم　　دیا سینه دل آتش خورم
که تا که در آن راز بوک دکر　　برادرت ابوالبختری کوفت در
هراسان زخوانده مهمان خویش　　نهفتیش در زیر دامان خویش
چو کردی نهان مرغ دادیش بار　　چو بنشست لختیت دستان کذار
تراکشت بازار خمیازه تیز　　بکفتیش هنگام خوابست خیز
برادر تراکرد بدرود رفت　　بدربند بستی و آغاز تفت
پس از آنکه چنبر فکندی بدر　　همان مرغ بریان نهادی ببر
بخوردیش از سینه ره ماندران　　نهادی که فردا کنی روزی آن
هراسان ابوجهل کفت این سخن　　نه بر راست راندی درین انجمن
کفتت خود را بانجام بر　　هر چت بود کام دل نام بر
نفرمود اسپید درست از زرت　　زخود بود با کرشی کوهرت
بهشت هم از دیکران صد هزار　　بکرشی در آن دیدی ای نابکار
زنک تن یک کیسه صد پیش بست　　زدیکر کسل در بیابان دربست
یکی با الصدی دیکری هفتصد　　بیابان درستاندرای بخرد
که با خواجه کانشان ابتوری بخشم　　سرای که آن زر ندیدم بچشم
نه آنکه که رسوا کند ایزدت　　شوند آنکه از ربو نیک و بدت
ترا کار این بود ای نابکار　　برسوای از پاک پروردکار
همی ریش خوار ید بوجهل کفت　　که کر تربت باشد بکفتار جفت
نخوردم من امروز بریان مرغ　　نماندم که فردا خورم زان مرغ
همان زر زمن را نبرد در ربود　　همانا که آن راز کس نشنود
پیمبر بفرمود کای زشت کیش　　من این رازها می برانم زخویش
بن پاک جبریل از کردکار　　هم ایدر کند راز ما آشکار
پس آنکه بجبریل پیمبرا　　بفرمود کای پیک فرخ پرا
همان مرغک نیم خوار اندر آر　　هم ایدون بفرمانش کرد آشکار
بکفت این زمان من ای بهتر است　　کمینی پس اینکو نه مرغان درست
پیمبر بفرمود کز کردکار　　کوای ده ای مرغک نیم خوار
که بوجهل بر کرئی آرد سخن　　بکفتار یزدان و جبریل من
بیا که سخن کو شد آن مرغ کفت　　کهای راستی با روان تو جفت
کوای دهم ای محمد بر آن　　که هستی تو سالار پیغمبران
فرستاده کردکار بزرک　　بمرغ و بجای کمیش و بکرک
کواهم برین نیز کین نابکار　　بود دشمن پاک پروردکار
بدانسته با پاک یزدان بکین　　که بر جان نفرین زپاک آفرین
زمن خورد نیمی زمن ماند باز　　که هنکام دیکر بخاید بکاز
پیمبر برآشفت زان با شنید　　بجبریل فرمود کای یار من
همان زر این دشمن کردکار　　بیاور درین انجمن آشکار
که از زرهای بوجهل ناپاک کیش　　در آورد جبریل پیکم و بیش
ابوجهل در کار دشوار در　　به بیننده اش خار غم نیشتر
به پرید هوش و خرد از سرش　　داغ دیده بر کیسهای زرش

پیمبر بفرمود کاینت کمان　　بهیچی بکردار مار دمان
خداوند هر کیسه را خواند شاد　　زرش باز پس داد او زر بداد
بجا ماند ایشان سپید و درست　　ابوجهل فرمود کاین زان تست
کنون سوی این هم نه بریان خویش　　ستبری نماده بریک و بال خویش
چو این آوری با تو پیمان کنم　　که مال ترا مایه چندان کنم
که نارد ستاره شمارش شمار　　وزان برفزایش آرمت شهریار
چنین کفت آن دیو ناپاک کیش　　که ایمان نیارم ولی مال خویش
ستانم همانم چنین خویش است　　بکفت این و زی کیسه بازید دست
پیمبر بدان مرغ بریان سرود　　که بکذار او را بدین مایه سود
کز آن مرغ بریان چو پر تافت　　به بوجهل بنهید با توش و تاب
کرفتش بچنکال تن پید رنک　　چو بازی که کیرد شکاری بچنک
چو آن مرغ بریان بر آن کشت چیر　　ببینند هش شد جهان تیره تیر
بزاری فروش و فغان درکرفت　　که آن مرغ سوی هوا پر کرفت
بهنکام خویشش بیفکند خوار　　بپرید هوش از تن نابکار
پس آنکاه پیغمبر خشید فر　　بنا سازمندان ببخشاند زر
فتاده جهان در شکفت انجمن　　کدوم شان ز انویش کرد از کهن

داستان مبعوث کردیدن حضرت رسالت پناه و مامور شدن که مردم را باسلام دعوت فرماید

کنون خامه دریافشان آورم　　کهر باز دریای جان آورم
به پنجاه و ین دم کر آمید سال　　بکفتم بنا در کیتی همال
اکر من نمانم بماند سخن　　پس از من بزرکان بهر انجمن
ابر خوانکاهم درود آورند　　زجان بر تن سوده سود آورند
ز بعثت کنون آورم داستان　　که آید پسند بر راستان
پیمبر چو آراست کیهان بفر　　چهل سال فرش ستاره بسر
برو پیش ز فرمان دارای جان　　کشادند درهای نه آسمان
سروشان فرخ کروها کروه　　فرود آمدندش بفر و شکوه
پرستنده فرش در پیش پر به پر　　سپهر نهاده بفرمانش سر
از آن پیشش نو همه آشکار　　ببینند آن جهان شهریار
پس آنکاه جبریل فرخنده فر　　زکردون ببویش کرد آهنک بر
کرفته بپرش این جهان فراخ　　ازین توده تیره تا سبز کاخ
بیازوی پیغمبر آورد دست　　چو بر بازوی شه پرستار پست
بجنبش در آورد دارای خویش　　چنین کفتش ای کوهر آرای خویش
که برخوان بنام خداوند پاک　　نکارنده آفرینش زخاک
ز کفت چه پیدا آورد روزکار　　به آموزکار خود آموزکار
سروشش چو راز خداوند باز　　در اوش فرستاد و شد زی فراز
فروغی و فری زیزدان پاک　　چنان در سرا پای آن جان پاک
که بیننده را تاب بینش نبود　　که آن فر این آفرینش نبود
بدان پرتو و برتری و شکوه　　فرود آمد آن شاه زاورنک کوه
همه سنک و خاک و کیاه و درخت　　نماز آور شاه پیروز بخت
خدیجه چو دیدش درخشنده چهر　　به پرتو خداوند رخشنده مهر
بپرسید از آن کاین چه فره زکی　　سراید کاین فر پیغمبری
خدیجه بپذیرفت البته و کفت　　که با جانم این کفته آغاز جفت
چو و کفت پیغمبر نرم دل　　که ای مهربان بانوی کرم دل

زآسیب روی تنم راست بیم   همان به که پوشی تن بر کلیم   خدیجه گلیمی بر او شد تنش   بپیچید از آن تن روشنش
درین گاه پرش وحی دادار نیز   که ای جامه پیچیده بر خویش خیز   هراسنده کن خلق را از خدای   که باشد بزرگیت پس رهنمای
خداوند بر مهتری یاد کن   ز خویش آفریننده را شاد کن   میان قریش آشکارا بگوی   که هستم به پیغمبری نامجوی
همی بر جا بد بکوه صف

سنگ افکندن ابوجهل و منکران بر رسول ص و بر کوه رفتن آنحضرت

برآورد آوای کیهان کرا
که ای آفرینش من از کردگار   به پیغمبری گشته ام آشکار   همه بر چنین نامه بر گفت هین   که پیغمبرم من ز جان آفرین
چو بوجهل آوای او را شنید   چو اهریمنش تیره دل بر دمید   بزد سنگی او کش بر انداز جنگ   به پیشانی شاه با فر و هنگ
فرو ریخت خون بر رخ روشنش   شد از سوری آراسته گلشنش   لبی ناسزاوار مردار قریش   بر آن شاه سنگ افکنان جنبش
سوی بوقبیس آنکه شهنشاه راند   تن از سنگ آن ناسزایان رهاند   یکی در آن کوه شد تکیه زن   شد آسوده زان دیوخوی انجمن
نبی گفت شیر خدا را که هان   محمد بکرد آمد از جمر هان   علی گشت سوی و چنان مویه گر   بسوی خدیجه شد آن پویه ور
خدیجه بپژوهید ز آموزگار   که هان تا چه شد خسرو روزگار   غریوان و مویان با شخ سرود   که ای بر روانت ز یزدان درود
سر وردگان شهریار بزرگ   چو فرخنده یوسف بچنگال گرگ   ببستش سنگ ال کینه انگیختند   چو باران بر آن سنگ کین ریختند
بیا تا بپوییم ها مون و کوه   بجوییم آن آفتاب ستوه   خدیجه هراسان خورش بر گرفت   خروشی مع آهنگ اختر گرفت
ابا شیر یزدان علی از سرای   بپژوهش کنان گشت ها مون گرای   شدند آن دو خورشید گردون بچرد   یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
همیداشت شیر خدا شیونا   که ای جان من برج آن تنا   تو ای سایه ای سایه ات دلپذیر   زما سایه خویشتن بر مگیر
وز آنسو بها مون خدیجه بزار   همی گفت زار ای جهان شهریار   یکی پادشه از گدایان بدرد   یکی شیر زه شیر از شغالان بگرد
خداوندی از بنده دیده برنج   سلیمانی از اهرمن در شکنج   بلند آسمانی نگون از زمین   زبان دیده دریایی از بار کین
چنین آن دو در کوه و ها مون نوان   که جبریل شد نزد پیغمبر روان   چو آمد فرود و سرود و درود   پیمبر بدو چون جهانبین گشود
یکی راز کرب با بار خویش   دژم از گروه ستمکار خویش   که از بر چرخ آمد سروشی فرود   بر آراست بر گوهر او درود
که از کردگار زمین و زمان   بدست من اندر بود آسمان   گرت رای باشد به دو گوهر آن   فرو ریزم این برشده اختران
بسوزم زکین جان و تن شان بدرد   برآرم ز بنیادشان تیره گرد   پیامی آن در آمد سروشی شنید   منم گفت سالار سوزنده شید
گرت رای آذرگشسب دمان   همان آتشین چشمه آسمان   از این ژرف دریا بزیر آورم   بجان شان فروزنده مهر آورم

یکی از آن

پس از آن در آمد سروشی این   بدان آسمان پایه خواند آفرین   که گویم گشاید زمین دم زهم   بگیرد همه ناسزایان بدم
سروشان پرستندگی را ابا ز   پیمبر از آن یاوری بی نیاز   بجبریل گفت ای خداوند هوش   که ای مهتر هر همایون سروش
نیوشان یزدان و دین داوری   کنند ار چه ایشان مرا یاوری   ولی من از آن مهربان کردگار   بهنجار مهر اندرم بی شمار
ز نادانی این کرده از کین   فشانند بر مهر من آتشین   نخشایم این مشت نادان بمهر   بود روزی از کینه پیچند چهر
که جبریل گفت ای خداوند من   یکی دیده سوی خدیجه فکن   جهان بین و بر یاقتش نگر   دو دریای آتش ز تابش نگر
ز درد تو جانکاه و دردش بپیچ   بها مون پریشان نوردش بپیچ   بر خویشتن خوان بپر کشش تو لی   ببین چاره گر بر پرستش تولی
چو خواندی بر خویشتنش از من بگوی   که ای ارا بانوی فرخنده خوی   سپاست رسانید یزدان گفت   که با گوهرت فرخی هست جفت
بسی پیش یزدان نگارا نمایه   بلند آفتابی گران سایه   علی و خدیجه از آن کوهسار   سوی کاخ بردند آن شهریار

رای زدن بزرگان قریش در دار الندوه در خصوص چاره کار حضرت رسالت پناه و آمدن شیطان بصورت پیر نجدی بانجمن قریش و رد نمودن

چنین رانده آن پیر خرد داستان

رایهای قریش و خود تدبیر نمودن

بهر نامه این جانفزا داستان
که چون گشت فر پیمبر فرده   بکار قریش آمد از آن گره   بزرگان شان انجمن آمدند   مراورا بکین رای زن آمدند
بدیدار پیری کهن روزگار   شد انباز با مردم نابکار   چو بوجهل و اهریمن و دیگران   نشستند هر سو گران تا گران
سر آغاز بوجهل گفت ای گروه   چو ما در عرب کس نبود از شکوه   محمد ز آزادگان سر کشید   کله گوشه برتر ز اختر کشید
بگفت از خداوند پیغمبرم   از این آفرینش بر از بهر و درم   همه رازهای بلند آسمان   بن روشن از آشکار و نهان
خدایان ما را نفرین سرود   جوانان ما را ز ما در ربود   ز ما انجمن را پراکنده کرد   بگفتی بس آزاد را بنده کرد
سر آید کنون از نیاکان ما   که هستند در آتش جان گزا   همان به تهی راز مردان مرد   بگوییم کار و نهانش بگرد
بد و اهرمن گفت کاین رای هست   بسی نابکار است و [illegible] درست   بخارا [illegible] خار اشکاف   بگویند تان سر بد زند ناف
اگر تن به بنگاه ماهی دهید   اگر ماه فش آسمان بسپرید   درین زیر و بالا بر آورند   زن و مردتان را بگرد آورند
بخنجر تن آرند تان چاک چاک   نمانند در پوییه پی تان بخاک   یکی گفت زندانی آییم ساز   بدان روز تا چند مانیم باز
محمد بدان سخت زندان به بند   بمانیم تا مرگش آرد گزند   بگفت اهرمن کاین ز رای الخت   بس افزون بود دست و نا تندرست
همه خشم شم بر آرند تیغ   ندارند جان در رهاو دریغ   ز هر سو چیاری بخواهند مرد   ز کین تان در آرند تا وک بگرد

گردی سرو دندان رای چون / که بندیم او را بنوس همیون
رها نیم او را که در غار و خاک / تن او بهامون کند چاک چاک
بگفتا و پناهی زنازی کروه / بگردش در آیند از دشت و کوه
تنی را نماند ز کیفر بجای / زهی بخت روی و زهی ست رای
سراسر بگفتند با اهرمن / که ما را چیست رای تو زین انجمن
که ما را توی بر سزا رهنمای / خردمند و دانا و با هوش و رای
بر آراست پاسخ که دارم چنین / که از گروهی کردی گزین
کسید و بجوید ارمند آورید / پس آنگه بجانش گزند آورید
چو انبار باشند از هر کروه / ز شهر و ز هامون ز دریا و کوه
بیارند خون ریز را چنگ تیز / که کس با جهانی نیارد ستیز
سراسر سرایان بشادی و جد / که آراست رای نکو شیخ نجد
بدین رای بد گوهران خواسته / همه ساز کین بر تن آراسته
شب تیره بر روز چون چیره شد / زمین تار گشت آسمان تیره شد

آمدن وحی به پیغمبر که حضرت امیر را در جا خود بخواباند و در رفته در غار جا گیر

روان زی سرای پیمبر قریش / بآهنگ خون ریز او چین جیش
از آن سوی جبریل ز عرش پاک / گرایید از عرش آرا بخاک
پیامش بد از خداوند جان / که ای کارفرمای نه آسمان
بآهنگ جانت چنان و چنین / بسی با سر اهرمن از کمین
علی را که شیر است پرخاشخر / بگو تا بخسبد بجای تو در
درین قیرگون شب تو ای غار پوی / از آن غار تاریک ره نما جوی
علی را بر خویشتن خواند و راز / ز فرمان دادارش آراست باز
گرفتش در آغوش بگریست زار / که باشد چنین بازی روزگار
بلی از خداوند چند و چون / مهان راست بیچون و چند آزمون
همه از مهرش بجان پروریم / شکیبا ای آریم و فرمان بریم
علی چون شنید از پیمبر سخن / که برخی بدو باد شو جان و تن
ستایش کنان روی بر خاک سود / بخاک سیه اختر پاک سود
که ای امانت دادار دارای من / نهان من و آشکارای من
هزارم اگر جان بود در تن است / کنم برخی آیین ترا روشن است
پرستاب در راه ای شهریار / تنم را بر خود آور آید ار
بگفت این و زد بوسه بر پای او / بیاسود کی خفت بر جای او
پیمبر بخاکی دمی بردمید / بر ایشان پراکند و پرتو گن
از آن خاک دارای روشن روان / جهان این کرو تاری چو جان
چو تاری شب آن تیرگی ز نهاد / بدلهای تاری دلان دام داد

هجوم آوردن کفار قریش در هنگام صبح بر بالین شیر خدا بعزم کشتن حضرت رسالت پناه و برخواستن حضرت امیر و فرار نمودن قریش از پیش شیر خدا

کشیدند اهرمنان قریش / زهر سوی شمشیر کین جیش جیش
بدان خانه پاک اندر شدند / سوی خوابگاه پیمبر شدند
ابوجهل گفت ای دلیران ز رنگ / ببر بر بباریدش آغاز سنگ
که بیدار ره مت سختی فزون / ازین بیهش سوز آتش اکنون
بگفتار آن کش بسر باد جنگ / بیالین فشاندند آغاز سنگ
کنا که برآهیخت شیر خدای / از آن خوابگه برز جنگ آزمای
نویدگای مردم بد گهر / چرا سنگ بارید از کین بسر

مراسنگ من

سرآهنگشان خالد بن ولید / بکف تیغ رخشان همی برومید
که شیر خدا جست یازید چنگ / به پیچید چنگش بماندش درنگ
چنانش بچنگال افشرد دست / که گشتش تن زفت با خاک پست
ز نیکاه چنگش بجوشید خون / بنالید چون گاو ز اران همیون
همان تیغ از چنگ آن بدگهر / گرفت آن جهانگیر پرخاشخر
بغرید بر سان شیر دمان / بر ز خویش چون آتشین بر فغان
بجنگی دلیران با و او ببرد / که پی مغز سرشان در آرد بگرد
چو دیدند زان اژدهای رها / تن خویش در کام نر اژدها
هراسان سراسر نمودند پشت / چو بر زهر کین دشنه دیدند مشت
یکی شد ز بام و یکی شد ز در / بهر سو پراکنده تیغ و تبر
شدند انجمن در برون سرای / سرایان که این شیر رزم آزمای
علی بود و ما را بدو جنگ نیست / بپرخاش او رای و آهنگ نیست
گر آن شیر جوشنده با خشم و تیش / گراینده شد زی سرای قریش
که مان از چه ای دیوساران خام / بخون ریز من تیز گردید کام
سرودند با او که ای شیرمرد / شما را بود با تو رای نبرد
محمد کجا شد بما باز گوی / که ما را بخون ریز او رای و روی
بفرموده ای کینه جو انجمن / سپردید او را مگر بر بمن
چو رانید او را ازین بوم و بر / بکام شما شد بجای دگر
که این بوم و میدان بکس تنگ نیست / سپه چاه در راه آهنگ نیست
اگر نه چنین بود کان پادشاه / مرا داده فرمان که با کینه خواه
بخو شتم بجنگ و نپویم بکین / رسم تا بدان شاه دنیا و دین
هم ایدون شما را درین داوری / بنیروی بازوی کند آوری
تن ناسزا کردمی ریز ریز / فسرد و بستی راههای گریز
چو آگاه گشتند یکسر ز راز / سوی خانه خویش رفتند باز
طبرسی و طوسی دبیر گزین / چنین گفته کان شهریار مهین

رفتن جناب پیغمبر با حضرت امیر و اهل بیت از مکه بمدینه

سه روز اندران غار آرام جای / نهفته ماندش در شهر شیر خدای
بسیج ره یثربش ساز داد / در آورد و آن ساز را باز داد
پس آنگه نهادند بر راه گام / بآهنگ یثرب خرامان بکام
در آن ره شگفتی لبی آشکار / شد از آن خداوند هستی نگار
به یثرب ز آهنگ شاهنشهی / باوس و بخزرج رسید آگهی
بزرگان و خوردان هر دو گروه / بهوش و بتوش و بفر و شکوه
ز بهر پذیره پذیره شدند / چو بیرون براهش پذیره شدند
ز بهر خداوند روی زمین / همه بر تن آراسته ساز کین
بخفتان و برگستوان مردنش / چو رخشان درخش و چو آذرگشسب
ز جوشن در و دشت روشن شده / ولی هور تاری ز جوشن شده
زهر جوانان با یال و شاخ / بخورشید تنگ آسمان فراخ
ز بس مرد نام آور جنگجوی / النوشه بهامون نهادند روی
هیدار آن شاه خورشید چهر / سراپای شد دیده در جوان سپهر
پذیره ز بس ماه رویان براه / زمین آسمانی شده پر زماه
پیاده بگرد پیمبر دوان / فشاندند تا تن بپایش روان
زهر سوی مردان پیروزگر / رسیدند و گفتند کای شیر نر

یکی گفت کز سوی بنگاه ما برگرای کله‌گوشه با خورشید سای
همی گفت دارای روشن روان گشاید ره میهمان ای کیان
که دانات بر جای زانو زدن چو زانو زند جای بنگاه من
چنین تا بجای بخفت آن مهان که آن شاه راحت بنگه کنون
زمینی بآن آسمان در نماز نگاکش ز جبریل روی نیاز

آغاز داستان بتول العذرا فاطمه زهرا و خواستگاری نمودن [illegible]
حضرت رسالت پناه و انتظار وحی الهی کشیدن و نازل شدن جبرئیل که از آسمان [illegible]
بخانه هر کس آید با قمر بباید

کنون ای عروسان کاخ سپهر برافشان فروزید تابنده چهر
بهر پرچم مشک گون تن بتن بشادی درآرید چین و شکن
سرانگشت بیچاره رنگ آورید چو ناهید آهنگ چنگ آورید
که اینک عروسان گوهر دری خود آراسته از در دلبری
که از پاک زهرا سرایند راز برین نامه آن راز رانند باز
چنان بود آغاز این داستان که از راستان و ز نار استان
همه پایه ور خواجه سازمند روانشان بدین آرزو وارمند
که از پاک بانوی مینوی طراز شوند از در همسری سرفراز
نیایش کنان با جم راستین ز پیوند آن مریم راستین
که شاها گر این بندگان را ز مهر کله‌گوشه بازی بگردان سپهر
بخاک درت گنج خاره آوریم که تا گنج جان در کنار آوریم
زهی بخت اگر مهتر مهتران پذیرد نیایش ازین کهتران
نه کهتر بر مهتران پاک چهر که ما خاک تاری تو تابنده مهر
پیمبر چنین پاسخ آورد پیش بآنان ز پیوند زهرای خویش
که تا از خداوند آموزگار به پیوند آن بانوی روزگار
مرا پاک جبریل آرد پیام ز پاسخ بیارم تنی شادکام
کنون گوش و هوش بفرمان درست که تا بر که از کردگار این برات
بفرمان داد ار این بارگاه جهان بین فرخ جهانبان براه
که جبریل فرخ پی پاک پی خداوند را پیک چالاک پی
زمین بوی شد ز آسمان بلند بهشتی یکی آسمان گون پرند
خداوند را دست پرداز نغز بدان خیره هوش خداوند مغز
چنین گفت کای پادشاه سریر شود چشمه خور چو دریای قیر
یکی روشن اختر ز تاری سپهر بزیر اندر آید فروزان چو مهر
بهر خانه کان اختر تابناک درآید در آن جفت زهرای پاک
پیمبر نیوشنده این نغز راز که تا یزدلی زد بکرم و گداز
پس آن اختر آرای چرخ کبود بخواهندگان راز اختر سرود
سراسر ز گفتار روشن سروش شتابان بدان کان عنبرفروش
که تا خانه زین بویه بویا کنند ستاره از آن بوی جویا کنند
بعنبر فروشان در افشان همه بیام و بدر عنبر افشان همه
یکی خانه آراست از بوی و رنگ یکی ریخت بر خاک گوهر بسنگ
یکی مشک با عنبر آمیختی بموی شکن بر شکن ریختی
سراسر چنین در بسیج امید دو چنده در [illegible] تابنده شید
دل پاک زهرا بجنبش درآ که تا چون شود جنبش اختر
چو خورشید تابنده هفت سپهر چو اختر سپیده دمید چرخ بوی
بزرگان سپیهال واد انجم هر پاک یزدان ستایش بدم

کای از نو

که ای از تو هر گنبد گرد گرد شب و روز این اختران را نورد
فرود آر اختر بکوی ما همی‌چون رخ اختر از روی ما
که ناگه یکی اختر تابناک جدا شد ز کیهان بآهنگ خاک
از آن سقف تا اندر آمد بجوش باختر شد از هر سرای خروش
ز اندیشه دلها برآمد ز جای روانها ز تنها شد اختر گرای
ز دولت دو چهار راز و نیاز نه در مغز هوش و نه در هوش راز
چو کردید بالای چنین در هوای گرایید زی کاخ شیر خدای
همی خواند زهرا به یزدان درود که بر کام او ز آسمان شد فرود
بسی سر گریبان گرای از سپهر سر شیر یزدان گرایان بمهر
زبانها به بند اندرون تن برنج روانها بتن اندرون در شکنج
بسی جان که تاری شد از کین او بسی دل که پیچید ز آیین او
گروهی که بودند روشن نهاد برامش چمیدند تا بامداد
صبا گفتی از رامش بوی کرد

سرداستان بدر که در سال دوم هجرت اتفاق افتاد

کنون هشت آمد سر آغاز جنگ
شناسای گفت شگرف آوران چنین رانده در نامه داوران
که چون پرتو آفتاب حجاز ز یثرب زبانی گشت گیهان فراز
زادمن ز فرخ بهشتی مدار که پیروز گر خواندشان کردگار
پرستنده گشتند شیر و بامرد بهنجار فرمان برایشان نورد
بگردی نمانند کام سپهر فشاندند آتش به بهرام و مهر
چنین رادمردان بگرداند رش بهر رای آهنگ فرمان برش
دوم سال کان شاه فرخنده فال محمد برآرنده ماه و سال
در آن بوم و بر داشت آرام جای ابا شیرمردان بابتر دبای
قریشی مهان را ارو در حجاز تن و جان تاری بکرم و گداز
در آن اخترشان بدآیین گران بیا زار کالا یکی کاروان
روان شد ز بطحی بآهنگ شام ز پیروز برنا بامید کام
در آن کاروان از همین تنگ تنگ چه زر و چه سیم و چه بوی و چه رنگ
چهل مایه ور مرد با کاروان بآهنگ بازارگانی روان
بدان کاروان صخر سالار بود بد اندیش و رند و تبه‌کار بود
امیه نیا بود و حرشش پدر بدان بدگهر نیز سفیان پسر
چو فرخنده کالا فروشان بشام گرفتندشان گرد بر بوی کام
فروشنده مال از جهت بال خریدار شد بر دگر گونه مال
زکالا بسی بنگه بار بستند تنگ همه تنگ کالای با آب و رنگ
چو هنگام باز آمدن شد فراز که از شام پویند سوی حجاز
به پیغمبر آگاهی آمد ز شام که پوید چنین کاروانی بکام
هم ایدون به یثرب گوان راند راز که ای تن بتن گرد و گردن فراز
مرا در دل آهنگ آن کاروان که روشن دلم هست آگه بدان
که گر کاروان را بدام آوریم همه کار کیهان بکام آوریم
سرودند کای مهربان پادشاه بهر جت بود رای بنمای راه
بفرمانت بر دیگ نا ایم پیش نه بیم از سر تن و جان خویش
پس آنگه الونشه چو شیر ژیان بفرمان بدیری کمر بر میان
پی جنگ سالار مردان مه بچرخ خمانیده بستند زه
همه همچو شیران بچنگال و گاز درانند چرم جنگی گراز

بهامون گرفت آن شهنشاه ره　شمار سپه سیصد و سیزده
درفش پیمبر علی را بچنگ　بدان پره گردان پر زنده رنگ
که تا مرد و چیننده بر راه باز　که آیند بر کاروان کی فراز
چو تا هنگ شان مخبر آگاه شد　هر سید ز خبر ترا آگاه شد
سوی شام پیچید از بیم راه　بدو بام روشن چو شام سیاه

فرستادن مخبر ضمضم خزاعی را بجانب قریش که دریابید کاروان خود را که محمد از یثرب بعزم زدن کاروان بپای حرکت نموده

هراسان چو لغزه بگذشت گام　قرائی یکی مرد ضمضم بنام
همیو فتی و زری پیایی رنج　بدو داد کای مرد هنجار سنج
از ایدر چو باد و بران زی حجاز　به پیمای هامون نشیب و فراز
چو تنگ اندر آیی بران بوم و بر　بتن پیرهن از پس و پیش در
بوا ژونه بر کوهه آن نشین　بخواری عزیوان و مویان بزین
جگر در خروشی برآور چنان　که بور دار آن پرده آسمان
که ای قوم غالب شتابید هین　اگر کم شد و گنج یابید این

رسیدن ضمضم بمکه و مطلع شدن قریش از حرکت جناب پیغمبر و لشکر زدن بدر

چو بشنید ضمضم همه ریو و پند　همیون راند برسان تازی نوند
سیم روز ضمضم درآمد ز راه　برآورد آوا بخورشید و ماه
بتن جامه بدرید از پیش و پس　روان خون بچشمان بخار نفس
که با محمد برآراسته　همه فر دو هنگامان کاسته
ز یثرب بهامون درآمد به جیش　گرفته ره کاروان قریش
اگر سست آیید سختی برید　جهان تلخ از شور بختی برید
چو دمشان بگفتار بر لب رسید　کشیدند دریای انبان زر
برآورد صفوان ز گنجینه چیت　پی ساز ناورد شد صد درست
هم افکند سهل از در گنج و بند　زر و سیم افشاند چون و چند
بر گیهان و ران خون بجوش اندرا　زد لعبا بدعها خروش اندرا
ز هر سو بهامون سپه تاختند　ز هر چادر رقشی بر افراختند
بر دم سرایان سر سه چنین　که با ما تنی گر نراند بکین
همه کاخ و ایوانش ویران کنیم　تنش خورد کرکان و شیران کنیم
ز ایوان بهامون گرفتند راه　شب و روز در کار ماهی تباه

فرستادن ابوسفیان قیس را بنزد قریش که قافله شما را بمکه رسانیدیم و شما دیگر متعرض نشوید و مراجعت نمائید و قبول نکردن ابوجهل و رفتن بجنگ

چنین واقدی گوید این راز باز　که چون صخر پیچید سوی حجاز
رهانید آن کاروان را ز بیم　نیامد زیانش بر زر و سیم
تنی را کش از بهر آن قیس نام　ازو برد سوی قریش این پیام
که ما کاروان باز رو خواسته　به مکه رسانیدیم آراسته
شما نیز تابید از راه روی　به یثرب مرانید ناورد جوی
کسان چون محمد نبرد است و پای　مجویید ناورد نر اژدهای
چو قیس آمد آن راز و اندرز گفت　نیامد بدان رای بوجهل جفت
که تا ما سوی بدر از ایدر سپاه　نرانیم و ناریم تاریک ماه
در آن جا سه روز می و رود و چنگ　بر آسایش خاریم چندی درنگ
از ایدر نه پیچیم سوی حجاز　نبو نیم خیره ره ره پر بار
چو بشنید قیس این سخن گشت باز　بر صخر بگسترد آن راست راز

چو بشنید

چو بشنید صخر آمدش جان ستوه　بنالید و گفت ای دریغ از گروه
که بوجهل آن دیو ناهوشمند　رسانید بر جان رادان گزند
بسی دو دمان کهن زو خراب　بسی چشمه مرج زن زو سراب
محمد فرستاده ایزد است　یکی پاک دارای راد و رد است
بخیره مپوئید با او بجنگ　چاده مکوبید جنا بسنگ
اگر شرزه شیر یا اگر زنده پیل　اگر کوه و آهن اگر رود نیل
بلند آسمانشان بپای آورد　سراو ستاره گرای آورد
ز هر در جهان آفرین یار اوست　سپهر و ستاره پرستار اوست
بداکرد و فر زو بلند آفتاب　نکونش در آرد بدریای آب
همانا که پیشم علی را بزین　همان تیغ و چنگ و دل و برز کین
چپ و راست چون اژدهای بر عنان　همی بشکرد اژدهای دمان
ازایشان بسی موبه گر گشت گوپ　دل و جان بماندوه و تیمار جفت
که پیروزی از چرخ پیروزه فام　ببینا و شوریده پور هشام
که پرورده ما چه برنا چه پیر　یکی آتش افکند بر خیر خیر
پس آن کاروان را به مکه رسید　چو گردید آسوده زی بدر راند
از آن سو گزین خداوند پاک　محمد نگارنده آب و خاک
چو لختی به پیمود هامون به پی　دلیران جنگی به دنبال وی
درآمد بصفرا چو دریای نیل　که سر سود بر پای او جبرئیل
بدو داد آگاهی از کاروان　که رستند از چنگ شیر ژیان
هم آهنگ و هستان قریش　که بر یاری کاروان رانده جیش
همه سرکشان لشکر بخواند　همه راز چیرهشان باز راند
شو و رای زن آمدان ستان　کنون شان بناورد همداستان
که بوبکر از انجمن با عمر　کشیدند یال و گشودند بر
سرودند کای شه سپاه قریش　توانا که چونند در خشم و طیش
همان به که از ره بپیچیم چهر　از آن پیش کز ما بپیچد سپهر
پیمبر ز گفتارشان شد دژم　نفرمود کز گفت بندید دم
دگر ره نفرمود با انجمن　که بر رای رانید زین در سخن
بپا خواست مقداد و آراست گفت　کای با خداوند گفت تو جفت
بفرمانت ای شاه فرمان روای　بناوردشان سخت داریم پای
بکوشیم چون شیر پرخاشجوی　اگر کوه آتش بتابیم روی
فشانیم جانها بفرمان تو　که از ما انوشه شود جان تو
پیمبر ز گفتار او شاد گشت　روانش ز اندیشه آزاد گشت
پس آنگاه فرمود کای رادمرد　کنون و همت را از آن دار درد
فلان در فلان خاک آید نگون　زبانش فلان آرد از تیغ خون
سرانجام مهان قریش از خدای　درآیند از تیغ یکان بپای
همه شاد گشتند و روشن روان　ستاره گرایان هر پهلوان
بفرمان آن رهنمای شهریار　سراسر با یوار بستند بار
غریو روار و به بهرام و مهر　خروش نواشو بکر وان سپهر
بکوه و بهامون چو شیر و پلنگ　گرازان بکین و شتابان بجنگ
هوا عنبر آگند از گام شان　زمین آسمان سای از نام شان
چنین تا سر چاه بدر آمدند　در آن بارگاه کیی بر زدند

بگرد اندرش لشکر آرام جوی   بگرد اندرش آسمان کام جوی
از آنسو زناموس جهان قریش   تا هنگ آن جاه راندند جیش
بر آن عده ده لات سرا جانیه نام   که در همه زناموس نهاوند کام
کشیدند خرگه بسی در رسن   به سر خرگهی مهتران انجمن
دگر روز چون پرده شب درید   فروزنده زین پرده سر بر کشید

لشکر آراستن و جنگ کردن عجم با ذولبی و کشته شدن اکثر آنها در دست حضرت امیر و ملک خوردن کفار

بگسترد از این پرده لاجورد   بهامون فروزنده دیبای زرد
همه برآراست لشکر بدشت   خور شیر مردان ز اختر گذشت
چو شیران جنگی بر دیار شان   گراینده در جنگ جانان شان
به پیراهن آن سرافراز شه   نهنگ دمان سیصد و سیزده
ولی هرتنی را بجوشن هزار   بد هرتیش و بیش از ده سوار
از آنسو هر آنکه رفت ایش   بیکسوی هامون کشیدند جیش
بد هما همه را از مرگ خویش   فراموش از ساز داد از مرگ خویش
نبوید عتبه چو شیر ژیان   برزد اسب شد سوی میدان دوان
نکرد زی شیبه زی ولید   که آماده جنگ شیران شوید
برادرش و پورش بفرمان بری   جهیدند زی ساز آن داوری
نخست از ترش آن جنگ آزمای   نهادند در عرصه جنگ پای
چو تندر برآورد آوا بلیش   که یاران ای محمد سه مرد از قریش
که از پایه و پیره و روشاخ و یال   بجا باشد ای پاک پیروزهال
زلشکر سه تن گرد پیروزگر   جوان و جوانمرد و پرخاشخر
بیوجه معاذ و معوذ آن سه شه   ز یثرب جهان نامی و نامدار
الو شه چو شیران جنگی جهان   بجنگ سه سرافراز بای دمان
رسیدند چون شمال بر یکدگر   چو پیلان جنگی چو شیران نر
سرآغاز شان عتبه ز تخم و نام   بپرسید وز آگهی یافت کام
ورزم گفت و چیدر زنی جای خویش   که مارا نباشید هم پر د پای
سه مرد از برادر پدر زادگان   که هستند راد او آزادگان
بیاورد ما یال یاران کشند   تا هنگ ما باره تازان کشند
که ما نیز با آن سه آزاده مرد   بکوشیم در این دشت نبرد
همه سواران جو باز خوانند   الو شه ابر جای خود شان بماند
نکرد آن شه به پیوند خویش   عبیده ز نام آوران خواند پیش
تنش چون تن زنده پیلان بکین   ز مردیش جان در خور آفرین
سپهرش سپر رفته هشتاد سال   ز مردی بهفت آسمان برده یال
بفرمان بری زی خداوند شد   روانش از خداوند خورسند شد
دگر دید زی حمزه شیر دل   نهنگ دمان شیر آهن گسل
فروشنده چون پیل جوشان بجنگ   و یا زنده پیل خروشان بجنگ
برخویشتن خواند آن مهپال   همی خواند شیر دان یلان برز و یال
دگر دید شیر خدا را بپای   و یا برزمین پاک عرش خدای
بدان آفرینش که جان آفرین   بیالاد از آن آسمان و زمین
توان خدائی نهان در تنی   چنین تن نهان در سپه جوشنی
برخویشتن خواند چون جانش باز   بجان سوی او رفت و بردش نماز
بفرمود پس با عبیده چنین   که زی عتبه بگرای در دشت کین
هم آراست با حمزه کار شیر مرد   تو با شیبه آویز در دار و برد

بشیبه خدا گفت کای نیکبخت   بجنگ ولید اندر آویز سخت
پس آن هرسه شیر ژیان تیغ تیز   برآهیختند از پی رستخیز
بجنگ ملکان نهادند روی   پی دین داوار داور جوی
دو لشکر دو رویه ستاده بپای   بشیران غو گاه دم بسته نای
ز کوس طوسان نای نوازان   به پرده ز هنگ هوش گوان
بجنبش دل شیر مردان به بر   ز آهنگ شیران پرخاشخر
دو چنده شان چار سر دو سپاه   زنش سو جان شش گو کینه خواه
پس آنگه عبیده در آن کارزار   مدارا و تخت با عتبه نابکار
بکردار شیر اژدها در ستیز   کشیدند زاهنگ هم تیغ تیز
عبیده برآهیخت سر و بلند   بزد بر سرش نیز داده پرند
که آمد سر عتبه از آن دو نیم   همان بد گهر دیو بی باک و بیم
بزد تیغ و از ران نکردش دو پای   که پوشید بر راه یکی خدای
فتادند در خاک و خون آن دو تن   چو رویین ستون در آن انجمن
دگر حمزه زی شیبه آهنگ کرد   شهید از شیبه گاه شیر مرد
چو این یال و شاخت کوه آدم   ز تو دشت دریای خون آورم
که موید بر او شن زمانت لبوز   که گرد و رسوک تو تاریک روز
به حمزه گفت ای گزافه سرای   که بس سخت روی و ابس سترای
منم حمزه کاکای از گوهرم   که شیر خداوند و پیغمبرم
کنون با تو گردیم در کارزار   همی جنگ شیران کنیم آشکار
جنانکه دو جنگی پلنگ دلیر   کشیدند هرا بکردار شیر
همی کوفتندی بهم تیغ و گرز   همی تافتندی ز هم یال و برز
ز برندی تیغها مانده باز   فتادند و هم بچنگال و گاز
چنین آن دو یک بر دگر جنگجوی   نهان شان زخاک و ز خون روی و موی
که شیر خدا با ولید تخت یال   دویدند زی هم دو جنگی همال
بپیند آوران رخشان بجنگ   کشان پرنیان بود و سندان و سنگ
همی این بآن آن باین در ستیز   به نیروی بازو شمشیر تیز
که ناگه علی نام یزدان بخواند   و رخشی بدان دیو بیداد راند
که از کش در افتاد بر خاک پست   ز پاینده کردان گراینده دست
یکی نعره سخت برزد ز دل   که گفتی شد از هر تنی جان گسل
بدست دگر دست خود برگرفت   چنان زد بر کفت علی ای شگفت
که فرمود آن شاه پرخاشخر   که گفتی زدند آسمان غالبه
پس آنگه دوان تاخت سوی پدر   بدنبال آن شاه پرخاشخر
چو با عتبه تنگ اندر آمد ولید   دوانش ز پی شیر یزدان رسید
بزد تیغ و گردش بکرد ای نکون   ز خونش زمین گشت سجاده گون
تن عتبه را چون روان بود باز   بدان راندهم تیغ خارا گداز
روان شان ابوزنده روان   شد از تیغ جهیم بپاه گوان
پس آنگه بدادار دادار دود   برآراست زان کینه سا نیز بود
همان شیبه و حمزه پاینده پای   بکوشش گسسته دم هم زنای
ز بس گرد در کام ناپاک و پاک   زبان در دهانشان چو ماهی بخاک
که نام آوری از نسب پاک کیش   یکی بانگ برزد ب لا از حوش
کای شیر یزدان برادر پدر   رها کن از این گرگ آشفته سر
چو بشنید شیر خدا تیغ آخت   در آنگه سوی حمزه و شیبه تاخت

بیالا چو حمزه بد اندیشه بر ... سر و دوش که مان ای برادر پدر
فرو کش ز بالا سر خویش را ... که سر بفکنم این بد اندیش را
که آن سخت بازوی خود کرد سست ... ابر سینه اش سر فرو برد چست
که شیر خدا آب داده پرند ... بر خیمه شیبه در پا فکند
قریشی کوه آهنین سرشت ... که به پور محرز آن بد اندیش زشت
در آن بد که حنظله نام داشت ... ابا شیبه یکجا ز در جام داشت
چو دیدش که او آمدش دل بدرد ... بخوان خواهش راند سوی نبرد
یکی نعره برزد به شیر خدای ... کیان ای نبرده مرو باز جای
که کردی سری را ازکین جفت خاک ... که دلهای شیران از آن بود چاک
یکی شاخ کشتی درآورد بار ... همین زهر کین تیغ خاراگذار
چو نزدیک اندر آمد به شیر خدای ... برآهیخت شمشیر تارک گرای
که آن شیر یزدان بیازید چنگ ... گرفت آن کفش آتش آب رنگ
همش راند آن تیغ خاراشکاف ... که از تارکش چاک شد تا بناف
نگون سار چون گشت آن اهرمن ... [illegible] نامور از آن زشت تن
به جوشید تاریک [illegible] بسیار ... بد اندیش جانش شد آتش سپار
هم آمد ز یزدان به دارای دین ... به بر روز آن سرفراز آفرین
چو بوجهل دید آن سر تن را بخاک ... ز شیران بر و برز شان چاک چاک
برآورد آوا که ای سروران ... قریشی دلیران و نام آوران
بجنگ محمد بکوشید سخت ... بپوشید تنگ [illegible]
قریشی یکی نام جو کرد خام ... که عبدالله منذر آمد بنام
بمیدان گرائید با باد و دم ... چو پیل دمان و چو دیو دژم
چو لختی بپوشید از چپ و راست ... [illegible] هم آورد خواست
علی شیر یزدان شهنشاه نیو ... نگاور جهانید بر سوی دیو
بیازید چنگ گرائیده تیز ... برآهیخت حسان دژش ستیز
بزد پس بنام خدای بزرگ ... ابر تارک آن دژ آهنگ گرگ
ز دم تا به دم جرم او چاک کرد ... بجرم [illegible] خاک کرد
چو افکند زینگونه خارش بدشت ... چو آتش از آن خار بن در گذشت
بکین حرمله پور عمرو آخت بال ... از آن جوش آراست تن جوال
برانگیخت از جا نگاور لوند ... برآورد از دل جگر در زغند
که ای شیر دل گرد پولاد چنگ ... هم آورد [illegible] زمان درنگ
چو شیر خدا دید کآمد رها ... ز بند اهرمن از کمند اژدها
به بخشید [illegible] ... زبان [illegible]
همانا کزین گنبد کوژ پشت ... نه بیهوده کامت به رزم درشت
ز گفتار شیر خدا حرمله ... بکردار [illegible] گرگ یله
بزد نعره و تیغ کین برکشید ... که شیر خدا چون درخشی بدید
بزد بر سپه خود بران پرند ... که تا مد بجز تنگ [illegible] بند
ز هر دو سپه آفرین خدای ... سراپایش [illegible] آزمای
تن حرمله با نگاور بخاک ... در افتاد و بگذشت دارای پاک
جهان جوش از آن کشیدند باز ... دگر پاره دادند پیوند و ساز
ششم پور قیس [illegible] ... [illegible] هم آورد خواست
یکی گرد بود او چو اهریمنا ... دیازنده چیلی تباری تنا
بو حمزه [illegible] ... همش راند تیغی چو آذرگشسب

ز سقف جهش ناگه [illegible] ... بدریدش [illegible] از بیم کاست
بخاک [illegible] در افکند و راند ... فرشته بدو نام یزدان بخواند
بدشت اندرون آن دو گرد بجنگ ... بجنگ اندرون پردلان تیز چنگ
چو بر کشیدن گرز و چاک پرند ... [illegible] پرده آوا فکند
ز یکسوی حمزه ز یکسو علی ... چو شیر دژآگه بجنگ یلی
دراسنده چرم یلان بر زنید ... نگون آوری از شیران بکین
قریشی یکی دیو نوفل بنام ... که پور خویلد بد آن مرد خام
همی نعره زد کای گروه قریش ... بکوشید در جنگ با خشم و طیش
چو شیر خدا چهر نوفل بدید ... بزد دست شمشیر کین برکشید
از آن انگون تیغ پشت گوان ... سپردش [illegible] آتش روان
دگر عاصم پور عوف از قریش ... که بود او چو درنده گرگی بطیش
بمیدان کین داشت آوا بلند ... که ای [illegible] پر درد و بند
بکوشید تا آنکه گوشد بجان ... که بر جان خویشان [illegible]
دلیری ز مردان پیروز گر ... که دقانه را بود فتح و ظفر
ولی نام نامیش سماک بود ... ز یزدان یکی ویژه پاک بود
بجا عاصم درآویخت با او در آن نبرد ... بزد تیغ و از او برآورد گرد
سرش انجمن از تن دور کرد ... بکرکان [illegible] تنش سود کرد
پیمبر بد و خواند یزدان مهر ... که بی رنج کردی ز کردار سپهر
پراکنده هر سو [illegible] پشت ... به پی پرورد نرم خار درشت
در آن سر و سعد معاذ از سران ... پی پاس آن مهتر مهتران
به پیش سرای سپنجی بپای ... نگه سوی گردان رزم آزمای
که هر سو تن بت پرستان بدند ... همی سخت بستند و جان پی کنند
از این سعد را شد گرآگین بروی ... پیمبر چو دیدش برآشفته خوی
بدو گفت تا آنکه کشتی شرزند ... قریشی یلان را چو دیدی [illegible]
بگفت آری ای شهریار بزرگ ... که نیکی نیاید ز درنده گرگ
مرا رای کایشان شمشیر تیز ... کنی [illegible] ریز ریز
یکی نامه دیدم چو خرم بهار ... ز گفتار دهقان آموزگار

روایت کردن عبدالرحمن بن عوف از کشته شدن ابوجهل در دست معاذ و معوذ پسران حارث که از انصار بودند

که از عبدالرحمن بن عوف گفت ... که چون کشت بوجهل با خاک جفت
سخن [illegible] در بدر بود [illegible] ... بجنبش پیمبر نه جیش قریش
چو شیر نبرد یلان پیروزگر ... ستادند در رزمگه بر به بر
من اندر میان دو فرخ جوان ... ستاده ولی سخت در بیم جان
دل [illegible] رزمگه جای [illegible] ... که باشد بیا هم رده پولاد چنگ
در این گاه جوانی جوانمرد گفت ... که ای بار روان [illegible] جفت
به بوجهل باشد شناسائیت ... بآهنگ او هست و الاتیت
سر [illegible] که با او تراکار چیست ... بدانست [illegible] بازار چیست
بپاسخ مرا گفت کای هوشیار ... شنیدم که آن جاروی نابکار
به پیغمبر از گفته ناسزا ... [illegible] آشفته رای
کنونم بدل کش سر آرم بگرد ... [illegible] بپیش را نورد
چو پایان [illegible] آن جوان ... جوان [illegible] از من جهان
[illegible] ... ز گفتار بوجهل ناپاک هوش
چو دیدم دل [illegible] گفتار [illegible] ... شدم شاد و ماندم [illegible]

چو گفتی ازین داستان درشت   دو چندان ز من بدان پس درشت
که دیدم ابوجهل را بر جهول   شدم بر بر و هند کان هم چنون
که ناگاه آن نوجوانان نیو   به آهنگ خون من آن زشت دیو
چو شیران عقابی گشودند بال   گرفتند در چنبر آن بد سگال
بشمشیر خارا شکافش بخاک   فکندند و کردند تن چاک چاک
بنا گاه از همیون پدر در جهان   معاذ و معوذ آن دو شیر ژیان
معاذ آن دلاور سر اید چنین   که چون تنگ گشتم آورد کین
فکندم بتیغ از آن دیو پای   شدم در میان گوان سر گرای
که زو عکرمه پور آن اهرمن   ز گستاخ تیغی ابر دست من
که دستم در آویخت در رزمگاه   بدستی گر آمدم کینه خواه
چو بودم از آن دست چرمی بجای   بپایان سپاوش در زیر پای
گسستم همان چرم از تن بزور   بیک دست کردم بد اندیش دور
پس از من بیاری از آن بدگهر   برادرم افکندش از تیغ سر
به پیغمبر این داستان چون رسید   بپرسید و بشنید زان دو سخن
که این بدگهر مر ورا از کدام   ببرنده آتش چنان گشت کام
معاذش سرائید کای شیر زمن   بخشید و دور نغز شدش جان و تن
معوذ آمد بال همایون که اوی   بآتش ز شمشیر من کرد روی
بنمود کار بد شمشیر خویش   بفرمان پذیری چو بر رفت پیش
بنمود کز هر دو گشت اسیری   کمان باد جاوید نیک اختری
سراینده دهقان سراید چنین   که هفتاد جنگی نهنگ گزین
بناورد بدراند آمد بگرد   چنین آسمان راه ایوان نورد
زمین شش فزون چلپن گرد نیو   نگون گشت از شیر کیهان خدیو
ته بستی و چار آمد از انجمن   هم انباز آن شیر شمشیر زن
بزرگان گرفتار خشم نمکند   بخواری و سختی در آسیب بند
شب تیره از سختی خشم خام   نوان پاک عباس فرخنده نام

ناله کردن عباس از سختی بند و فرمودن حضرت ختمی پناه که بند بر گرفتاران را سست کنند

نگهبان چو عباس رنجور دید   ز ناوش فرستاده چون هور دید
زیاری برا و گرانید چست   همان سخت چنبر بر او کرد سست
بر آسود عباس وزان رنج خفت   پیمبر ز درد تنش بیدار گفت
بگوشم نوای برادر پدر   نیامد مگر بند شد سست تر
بگفتند آری پیمبر بگفت   که بند همه سست آرید جفت
زهی مهربان پادشاه بزرگ   که بخشایش آرد بمیش و بگرگ
دگر روز بر کشتگان بر گذشت   چو دیدار آن پراکنده تنها بدشت
همه تن بکردار فرغان دقار   شده کنده در ریشه کارزار
بدان کشتگان راز آغاز کرد   چنین شان بانده سخن ساز کرد
که ای خفتگان در بر تیره خاک   تن نازپروردتان چاک چاک
پی از پویه آسوده دوم زگشت   تن آورده با خار و خاشاک جفت
تن دختران را برافروخته   دل مادران را ز غم سوخته
چه بسیار تان ناپسند بد خوی   چه بسیار تان زآب لب بهره وری
به پیغمبر خویش بیداد گر   گسسته دل از کیفر دادگر
بگفتار آن گرگرای اهرمن   بیاراستی خوانده گفتار من
بپایان مرا از شبرای خدای   کش آغاز آراست و فیغ نبای

بخواری و زاری بر اندیشه سخت   سه شب تا بزاری در آورده جفت
در آن تیرگون غار در زینهار   نماند به بزم بر زنهار غار
بهر تن رساندم پیام خدای   بسی رنج دیدم ز هر ناسزای
چنین تان کنون خوار تن خیر خیر   که جا تان سپر آورد یزدان زهیر
سر دو ندیاران که ای هوشمند   سرای سخن بر بر دار چند
شنیدم که آن دم خداوند هوش   نیوشای آوردشان بر بگوش
همه گفت آن به شنیدند باز   بجان شان فزون گشت گرم گداز

مراجعت کردن پیغمبر با فتح و فیروزی بمدینه

ابا ساز و مال گرفتار شاد   به بنگاه چیدند مردان راد
چو ره شد بپایان بدیره شهر   گرایان بیامون روان شاد بهر
ز دیدار پیغمبر دیرپای   روانها همه گشت رامش گرای
ز پیروزی آن خداوند داد   دل پیر و برنا در آن شهر شاد
پس آنگه رسالت چو پوشید مهر   بکیهان هم آورد گردان سپهر

حکایت جنگ احد

قریشی بزرگان شدند انجمن   بآهنگ جنگ احد رای زن
ببوکند و جان سر سپهر قریش   که کوشند از جان در انند جیش
بگفتند این و بکین خواستند   به تنها کز اخذ آراستند
ز هندی پرند و زند و زره   زهر گونه سازی فره در فره
ز دیوان که پیکر و شت پوی   پی دیو خوبان ناورد جوی
هیون و خورش و خز آن سپاه   کش سایه بس خرگه و بارگاه
پی بر تیر از بر آفتاب   همی بیکر بدند پران عقاب
زنان نیز بردند مردان بجیش   که موید بر کشتگان قریش
بکف خانه شان بهر دادن گیت   که گر سخت نارند پای درنگ
برخ شان نوند آن زنان گاه گاه   کز آن نام مردان میبر زینهار
بدین کیمیا خشمگین شان کنند   بدین ریو در دسوی کین شان کنند
سر آهنگ و سالار آن شوم جیش   سراسر توانگر سران قریش
چو بنیاره دیوان بآن کارزار   گرایان شروماوه نابکار
زبس گرم پو در وزان و شد ود   همه یکسان آتش همه گرد و دود
نهانی یکی نامه عباس راد   نبشت و لوندی بکردار باد
بیثرب روان کرد زی شهریار   که آژیر آگاه گردد زکار
در آمدم که آن تازه باغ بهشت   بیثرب چنان بود در باغ گشت
کش از راه آمد فرسته نوند   بدان شاه داد آن نبشته پرند
چو آن سرنیان نبشته براز   گشود و نگه کرد و بنوشت باز

خبر دادن جناب پیغمبر مهاجر و انصار را از لشکر کشیدن قریش و رای زدن با سران قوم و لشکر کشیدن بجنگ احد

پس آگاه با راد مردان زباغ   در آمد به یثرب چو روشن چراغ
ز بطحی و یثرب رهنوند و یار   بر خویش خواند آن مهین شهریار
که اینک قریش از در داوری   سپه ساز داده بکینه آوری
چنین دو جهان لشکر آراسته   بآهنگ ما ورد ما خواسته
شما باید آهنگ کین آورید   بیزدان ز ایشان دست کین آورید
سراسر به پیر و بجای سپهر   بکوشید با خنجر کابلی
ز اهرمیان سینه چاک آورید   ز خوشنود یزدان پاک آورید
ز اندوه دل تیره روشن کنید   تن پاک در زیره جوشن کنید

شناسید چون جیش و دار پاک ز ناپاک اهرمنان تا چه باک
کنون رای رادان درین جنگ چیست درین جنگتان رای و آهنگ چیست
که سعد معاذ آنکه بال سپه برد بر ز چون پهلو زابلی
بگفت ای ورست ده گرد و کار که داری چو پیل یار را دار یار
بدرواغ لشکر بیاموز بریم درفش درفشان بگردون بریم
اگر کشته خوشم بهشت آن ماست چنین با تو آغاز پیمان ماست
اگر بال مردان بگرد آوریم بگیتی یکی نام مرد آوریم
سپاه تو شیران جنگ آورند بگاز و بچنگال خارا درند
تو فرمانروای پاک دارای ما کسی را نه در جنگ یارای ما
درین رای با سعد همداستان پس از او دست کردان همه راستان
پیمبر بدو پرفت شان نغز گفت برای سران رای خود کرد جفت
برآراست لشکر چنان چون سزید خور دو بر شد به بهرام و شید
گرانید سوی احد بیدرنگ که بگزید آرام جا بهر جنگ
شمار دلیران آن شهریار یکی هفتصد گفته دیگر هزار

یکی تیرزن مرد با هنگ و جنگ که تیرش بدرید سندان و سنگ

بفرمان کردن پیغمبر عبدالله بن جبیره را بر سر دره

بعبدالله بن جبیر آن جوان شده نامور در میان گوان
خدنگ افگنان را سرآهنگ بود بجنگش چو شیران دل تنگ بود
یکی تنگ بود اندران کوهسار ز نامردن از آن دره راه سوار
پیمبر بدو گفت کای شیر مرد ره دره با شیر مردان نورد
نشیند و بیننده کان تا کران گران و ... باید سپاه
تو با کت شیران از آن کرکاک ... سرپاک و چاک
نباید ... ز جای خویش بمویی نه پیچید از رای خویش
نپران چو راندند سوی دره بزه تیرهای سران سره

از آن سوی صحرا آن بداندیش دیو چو دیوان جادو گرایان به ریو

آمدن ابوسفیان با سپاه در برابر لشکر حضرت رسالت پناه و کشتن اسدالله علی ... نفر از بزرگان قریش ... آن داستان

چنین گفت با خالد بن ولید که ای بند دلهای ما را کلید
از اینسوی با محمد بجنگ برانیم شیران پولاد چنگ
ز یا این نبرده سواران خویش دلیران و خنجر گذاران خویش
از آن دره برسان آذرگشسب ز پشت سپاهش برانگیز اسب
چو آراست صخر بداندیش دیو ز دستان و نیرنگ آن نفس ریو
از اینسو با لشکر تیز چنگ بزد کوس و آمد باهنگ جنگ
زنان را بدم گاه لشکر درنگ بدم جام بگماز و در چنگ چنگ
همه رودگویان همه دف زنان همه دست افشان همه کف زنان
برافروخت ظلمه درفش و ... بدو ... آن بداندیش ...
برآورد آوا میدان کین که ... ای محمد کجات چنین
که از تیغ هر آتشین برجهان شود سوی ... آتش جهان
کنونم ... ورد ... کرای دلاور یکی مرد با پر و پای
برانگیز ... ز بیابان ... بر ... هر کو ... که گشت
نهاد ... ارزو که ... کینه جو
ز ... زنده پیلان ... تن پیل با هوش اهرمن ...

چو زان پهلوانان درفش و ... چو کاری گر ایمن در آتش ...
... شیر خدا رفت یال علی کامد او با پیمبر همال
بیامد چو شیران جنگ بجنگ بجنگش یکی آتش آب رنگ
... خواند شیر خدای که ای گرد نازنده بر باد ...
شنو ... نازش به سر ... سراپای ... سر زند
به علم ... تو ... کرا سر ... روان گران بگرد
چو با ... کرد جنگ پس آن ... آتش ...
ز ... بر ... روی ... جدا کرد ... گران ...
برو جست ... درفش کسی ... سر ... ز ...
به ... که ... سر ... ز ... تاج در
برافراخت بالا و ماندش بخاک به بخشود از ناله دردناک
پس او با دوران فتاده ز تن بآتش روان شد از آن انجمن
ز پور بداندیش او بوسعید درفش نگونش چو بر شد پدید
بر آن راند شیر خدا باز تیغ نگونسار کردش درفشش دریغ
ز عثمان بوطلحه آن اختر باختر برآمد دیگر سرا
علی باز شمشیر چون آذرخش بر آن راند کردار ... درخش
چو زان شیر آمد نگون آن ... دگرباره آن اختر آمد نگون
مسافع دوم پور بوطلحه نیز برافراخت باز آن درفش ستیز
هم از تیغ آن شاه بادار و برد نگون شد از آن دار گیر نبرد
سیم پور بوطلحه حارث بمان همان اختر افراخت بر آسمان
... آوری باز شیر خدای برو راند و راندش ... سرای
ز عبدالله بن حمید ... درفش نگون باز بر پای گشت
هم آن نیز از تیغ شیر خدای درآمد در آن پهن میدان ز پای
پی آن درفش از بنی عبددار ربود و درآورد در کارزار
در آهنگ آن شاه شمشیرزن دو نیم آوریدش بشمشیر تن
پس از آن ... از ... آوران که ... خوانند ...
ربود آن درفش نگون را ز جای دگرباره آن شاخ کین شد بپای
برو نیز شیر خدا خشمگین چنان راند شمشیر از خشم و کین
که از خود تا نافش آورد چاک ز نیروی ... خاک
پس آنگه پرستنده نابکار رهی بر جهان بنی عبددار
صواب آن بداندیش را بود نام بگوهر یکی اهرمن خوی خام
برآورد آن اختر شوم ... دگر ... شاخ ...
که زد تیغی از خشم شیر خدای سر ... بپای
شهنشه پیاده چو شیران نیو نگندی بجان سواران غریو
گوان را در آن دشت از تیغ کین نگون آوریدی ز افراز زین
شدندی پراکنده پی آن درفش چو دیدند باز آن درفش بنفش

دگرباره گرد آمدندی بر آن روده بر زوندی گران تا گران

آمدن خالد بن ولید با جمعیت بسیار از عقب سپاه حضرت رسالت پناه و شهادت یافتن عبدالله بن جبیر در دست خالد و پراکنده شدن مهاجر و انصار و زخمی شدن حضرت و یاری کردن ...

بکوشش چنان آن جهانسوز شاه که خالد گرانید با آن سپاه

از آن تنگه ... سوی تنگ ز تنگ آن دلیران ...
بر آن شوم پی شوم کردند ... بدان تنگ شد دره چون چشم ...

بسان تگرگ بهاری خدنگ / فشاندندش از چرخ چاچی بجنگ
بجا چار از دره رخ تافتند / هراسان سوی دشت بشتافتند
نگون از فرازش گوان شاخ و یال / سپاه پیمبر بتاراج مال
از آن یک بیک از ره رخ تافتند / چو باران بتاراج بشتافتند
همی گفت عبدالله ای ناکسان / بسوزنده آتش سراسر خسان
مپیچید از رای پیغمبری / بپائید لختی بفرمان بری
نیفتاد گفتار او سودمند / مگر چند تن کش شنیدند پند
دگر باره خالد چو آذرگشسپ / بدان دره با لشکر افکند اسپ
بپور جبیر اندر آویخت سخت / بگرد اندر آورد آن نیکبخت
زپیش و زپس تیغها آختند / بخون ریز مردان دین تاختند
سپاه پیمبر نمودند پشت / که نتوان بخنجر فزون کوفت مشت
چو آن شاه لشکر پراکنده دید / دل خاک از کشته آکنده دید
از آن پاک سر خود خود برگسست / همی بانگ زد بر سپاه ای شگفت
زیزدان و پیغمبرش تافتید / دل از خویش بر خیره بشکافتید
برآورد شیر خدا تیغ چست / که برکین یثرب سواران نخست
بکوشم بکردار نر اژدها / نمانم تنی را که گردد رها
غم از گرد بیزند کان مویه گر / سر دوش که ای شیر پرخاشخر
چنین است آیین تازی بجنگ / که گه در شتاب و گه در درنگ
پس آن شیر جوشنده آزرم جوی / بپیچید از آن سست بنیاد روی
بزد خویشتن را بجیش قریش / ز هر سو پراکنده آن گشن جیش
نگون کرد پس یال جنگی زرین / زخون کرد سجاده گون دشت کین
پی پاس پیغمبر سرفراز / بپیچید زی آن جهاندار باز
بجز او سماک فرخ زال / چه زن پاک دینی و شیر اوژنی
نسیبه که او سینه چاک را / سپر کرد پیغمبر پاک را
سپر را بیفکند مرد ای شگفت / نسیبه زن شیردل برگرفت
بجنگ آوران جنگ آغاز کرد / چو شیران در داوری باز کرد
همی برستودش در آن کارزار / که باشد نسیبه بر از آن سه بار
دگر اسپه پاک سماک کرد / که بر آسمان یلی پا سپرد
زچپ او و از راست شیر خدای / بپای آوریدند پس سرگرای
بسوی پیمبر چو راندند جیش / پراکنده کردند جیش قریش
درنگی چنین تا بدون بجنگ / ندید این درنگی کش سد زنگ
چو کردند آهنگ آن جیب و راست / چکاچاک تیغ از چپ و راست خاست
ز بسیاری تیر و شمشیر و گرز / ز سماک شد چاک افسرده برز
بتن اندرش سستی آمد پدید / ز دل نعره آن شیردل برکشید
بشیر خدا کای خداوند من / جدا شد پی و مهره و بند من
بیاری یکی سوی این بنده پوی / به تیمار زینسان رجوینده بوی
که شیر خدا چون در آهنگ شیر / بنزد خویشش بر شیر مردان دلیر
بسی اسپ افکند و دل چاک کرد / پس آنگاه آهنگ سماک کرد
ربودش از آن گیرودار نبرد / زهی دستیاری زهی پایمرد
بسوی پیمبرش آورد چست / تن از خنجر و تیغ نا تن درست
چو سماک از مهر دارای خویش / بجان و بتن یافت یارای خویش
بگفت ای خداوند آیا که من / بر جانت پایندم از انجمن

بتو مژده آری که یزدان پاک / کند روشنت زین فزون جان پاک
پس آن شیر تهماوران دشت کین / همی راند شمشیر زهرآگین
بهر سو که راندی پرند آوری / بیفکندی از سرگرایان سری
یکی از بر چرخ گریان شدی / یکی در بن خاک بریان شدی
چو شد تیغ خون ریز او ریز ریز / بسوی پیمبر گرایید تیز

در شکستن تیغ حیدر کرار از بسیاری کارزار و عطا کردن پیغمبر ذوالفقار

که شاها ز بس گرد رویین تنت / در آهن چو رویینه اهرمنت
ز شمشیر خون ریز گردم نگون / نگونشان فکندم بخاک و بخون
شکستم بکف تیغ خمیده پشت / بجز دسته آن نماندم بمشت
پیمبرش داد گرد ذوالفقار / که ای جنگجو شیر پروردگار
بگیر اینکه در جنگ ارزد اورت / نه زیبا است جز این پرند آورت
پیمبر خداوند فر و شکوه / از آن دشت بگرفت آهنگ کوه
علی دست یزدان در آن دستبرد / رمان پای در جنگ عیدان فشرد
که شد پیکر پاک او چاک چاک / ز هر چاک خونش گل افشان بخاک
به تنها چنان با گوشان بجنگ / چو شیران جنگی غرشان بجنگ
همی مرد با باره کردی دو نیم / بهر زهره راندی همی زهر بیم
شنیدند هر سو همی ز آسمان / که دم دم که گوید سروش نهان
که تیغی نباشد بجز ذوالفقار / جوانی نباشد جز آن شهریار
در آن روز حمزه چو شیر ژیان / همی کرد مردان دو نیم از میان

کشته شدن حمزه سید الشهدا عم حضرت رسالت پناه در دست وحشی حبشی

بهر سو دمان چون یکی زنده پیل / زمین کردی از خون چو دریای نیل

بتحریک هند لعین که زن ابوسفیان ملعون بود

یکی بد گهر وحشی آن زشت کار / بحبشت افگنی شهره از زنگبار
بر خویشتن خواندش بریو / چنین گفت با آن بد اندیش دیو
که گر چپت آری بدشت نبرد / بجنبش علی یا محمد نگرد
و یا گرد از حمزه شیردل / برآری از آن خشت آهن گسل
فشانم بپاداش جنگ تو گنج / رهانم ز رنجت بیکدست رنج
بدو گفت با آن دو تن من بجنگ / نیایم که این آبگینه است و سنگ
ولی حمزه در کین چو پیلان مست / گرایان نه بیند به بالا و پست
بگفت این و در دشت اندر گذار / بجنگ اندرش خشت هستی شکار
که ناگاه آن گرد پرخاشخر / به پیلان همی گشت هستی شکر
که آن زنگی آن خشت زهرآبدار / بزد بر بر آن جهان شهریار
بلند آفتابی ز تاریک میغ / فرو شد بدریای خون ای دریغ
دل مردی و مردی چاک شد / جهان در جهان مرده در خاک شد
پس آن بد گهر زنگی ناپسند / بدرید بر ز آسمان بلند
برآورد از آن شیر جنگی جگر / چو بنمود زی هند جد او گر
بخاییدن او چو آهنگ کرد / خداوند آن پاک خون سنگ کرد

شکست خوردن لشکر قریش و تعاقب کردن امیرالمؤمنین ع و گفتن ابوسفیان که ما با تو کاری نداریم تو با ما چه کار داری

پس آنگاه از آن شیر با خشم و طیش / پراکنده گشتند جیش قریش
سوی کوه و هامون گرفتند راه / بشیر خدا گفت آن پادشاه
که ما مور به پا کشیده پرند / بدنبال آن لشکر ناپسند

بفرمان علی تیغ خونریز آخت / بدنبال آن تیره روزان بتاخت
چو چنده صفو ناپاک زاد / ز دنبال بر شیر یزدان فتاد
بگفت ای علی ما و راه حجاز / چه خواهی ز ما پوی پوتاز تاز
نگشتی ز آهنگ خونریز سیر / نراندی بگردون بال برناو پر
نفرسود چنگت ز خون ریختن / نیاسود جانت ز آویختن
ندانم بجوشن ز روئینتن است / و با کوه آهنت در جوشن است
از اینجا سوی یار خود باز گرد / بدان یار دمساز دمساز کرد
توئی آهنین وز نبرد اندرش / توئی برفرازنده افسرش
توئی تو بهر داوری پشت او / توئی تو بهر مهای مامشت او
سرودند با صفو جنگ آوران / بجنگ دلیران و رنگ آوران
کاینک بگیریم گرد اندرش / بگرداند آریم باران سرش
که بگیتی فزون نیست این شیر دل / گرفتیم کش جنگ آهن گسل
چو بشنید صفوان بخندید سخت / که ای بیخرد مردم شور بخت
جز از این مکر بود تان هم نبرد / جز از این مکر لشکر آمد بگرد
سرودند و راندند و او گشت باز / به پیغمبر آراست راز
همه ره هراسان که شیر سیاه / شتابان بدنبال با کینه خواه
به آباد در خوار و ویران شدند / رها از نبرد دلیران شدند
چو روزی دو بگذشت از آن در حجاز / زبانها به پیغاره شان گشت باز
که بیهوده با مرد و زن سوی جنگ / گرایان شدید از فر نام و ننگ
چو دیدید رخشیدن تیغ تیز / سپردید ز اندیشه راه گریز
ببوک جوانان بهر کاخ و کوی / ببی پیر و برنا خراشید روی
ازاینگونه بر کشتگان مویه گر / بهر جا زن و دخت و پور و پدر
ازآنسوی افراخت شیر خدای / درفش شهنشاه خورشید رای
همان شیر پیروز و پیروز شاه / ازآن که به یثرب گرفتند راه
کنون رزم خندق فراز آیدم / در جادوئی باز باز آیدم
و دین راز تازی دگرگون دری / ببی جادو تیمار من منگری

ذکر رفتن حیی ابن خطب یهودی بمکه نزد قریش و لشکر فراهم آوردن از قریش و اعراب باهنگ جنگ حضرت رسالت پناه و در جنگ خندق که آنرا غزوه احزاب میگویند

چنین بود آغاز این داستان / که از مرز یثرب بد از باستان
نشستن که ناپسند یهود / تن و جان تاری چو دمکاه بود
نبی بود سالارشان سوم پی / که بودش ... ز خطاب ام وحی
بسوی حجاز آن بد اندیش دیو / ز یثرب گرائید با مشت دیو
بر صفو و دیگر سران قریش / به نیرنگ گفت ای گرانمایه خیش
محمد بسی راز ما و شما / بشمشیر آن شیر مردم ربا
سرافکند در پهلو کارزار / جهان در جهان هر ما کرد تار
بیایید تا کین دیرین بجوش / درآریم و ... و خروش
ز هر در شتر خواهیم تازی کرده / ز آهن بدشت اندر آریم کوه
هوا از زد و سرخ و ... آوریم / بهر ... درفش آوریم
برانیم لشکر ز بالا و زیر / برآریم از خاک یثرب نفیر
همی پور خطب با آن گروه / نشستند ... و کوه
وز ایشان دگر ... انجمن / ... هزار اهرمن
همه کینه جوی و همه کینه خواه / چو دیو سپید و چو مار سیاه

چو گرگان درنده در کارزار / لبان گرزنان همه مارخوار
چنین چه کرد لشکر آراستند / بکین خداوند دین خواستند
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / همی مار بارید با خود و گبر
و یا تند بادی بدریای قار / درآورد جنبش هوا کرد تار
همی شد آگه ز کردارشان / ز ساز و ز برگ و دل و جنگشان

ذکر آگاهی حضرت رسالت پناه از آهنگ کفار و لشکر جمع آوردن آنحضرت

بزرگان لشکر بیچاره خواند / همه راز دیوان بپیغاره راند
نفرسود آن داور و سستی / ز نیرنگ مردم و ز چند و ز چون
گرانمایه سلمان بسیار دان / چنین گفت با داور کاردان
چو دادار ما را چنین داور است / جهاد ور این داوری یاور است
همه تن بآهن در آریم چست / بکوشیم سخت و بپاییم سست
بآچشمه زندگی مرگ ماست / ورنگی سرارا چنین ترک ماست
پس آنگاه گرد ان یثرب کشیم / تن آورده در جوش تنگ چشم
ز ده دشمنانی گردان گذار / ابر نیزهای دراز استوار
کمان در زه آورده برناوپر / به پرسته پر و پیکان و تیر
همه بالها آخته تیر جنگ / دو چنده چپ و پشنده در راه جنگ
که ناگه ز نامون غو کوس و نای / برآمد بدین گنبد دیرپای
نشسته ابر باد و پایان قریش / چو آتش سپه در سپه جیش جیش
بتوفید دشت و بفرسود کوه / در و دشت از کوه آهن ستوه
هوا پاکه دریای جوشنده قار / زمین پاکه بنگاه کوشنده مار
همی گرد چون اژدهای سیاه / گرائید چنان بخورشید و ماه
رده بر رده رسته بر رسته دیو / برآورده بر دیو پران غریو
پراکنده کان از جنیره همی / شدندی ز هر سوی چیره همی
چو دام و چو دد رسته گرد اندر است / ز هر رسته رستخیزی بخاست
که ناگه در آهن یکی اهرمن / و یا زنده پیلی بر و بیهده تن

آمدن عمرو بن عبدود بمیدان و کشته شدن او در دست اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب

تن تیره او بهفت بگبر / چو روشن درخشی بتاریک ابر
سرش را ز کوبا سپهر کبود / به بهرام جوشن جوشش برخود
بد آن بدگهر عمرو بن عبدود / که گردون ندیدی هم آورد خود
به تنها چو راندی سوی کارزار / هم آورد جستی سواران هزار
بجای سپر چون شدی کین گرای / دو ساله هیونی راگرفتی ز جای
که آن از پی کینه انگیخت اسب / بدان بیشه درشد چو آذرگشسب
چو گفتی نگاور بتازی کری / برانگیخت در بیشه داوری
بپایان ابر باره دیو زاد / درآن بیشه چون کوه آهن ستاد
بن نیزه در بیشه خاک زد / ازآن کوه به کاو دراچاک زد
درآن پس آورد آوا و گفت / که یال یلان را چو در ... نهفت
ستادیم اینک بجائی که مرد / بجان مویه آرد چو آرد نبرد
همارو بجنگ پلنگ و نهنگ / انوشه شتابان شدم بیدرنگ
ازین سان رجز خوان و پیغاره ران / هم آورد جوئی و هم آوردخوان
ازآنسوی آن خسرو سرگرای / سراپای پیکر دلان با پر و پای
که هان ای دلیران هم آورد کیست / بمیدان این اهرمن مرد کیست
سراشیده و صاحبه یافت / ... ز بر زیر ... یافت

که شیر خدا یال یازید و جست — که شاه منم آنکه بسرود جست
همی بر سرودش که عمرو است این — که دست یلی آخته ز آستین

علی گفت کای شاه اینک منم — که یک پشه شیر است بر جوشنم
بر آفرین خواند و خواندش مهر — که یار تو دادار گردان سپهر

پس آن شیر یزدان پیاده چو شیر — بمیدان آن اهرمن شد دلیر
چو با او زمین و هوا کرد تنگ — بر آورد هرا چو شیران بجنگ

که مشتاب هان ای تهم پهلوان — کت آمد پذیرای کفت از کوان
دلیری که سند شد از جنگ تو — نه در ماند بازوی چنگ تو

پس از آن شد آن دیو زشت دژم — پژوهنده از پور و نام جسم
منم گفت شیر خداوند پاک — که دلهای شیران ز من چاک چاک

چو آن شاه را گشت آگه ز نام — که از پشت عم آنش آمد کنام
بلو گفت آوا بر آورد و گفت — که ای نامور گرد با یال و سفت

مرا با پدرت از جهان مهر بود — ز مهرش فرزندم ام چهر بود
بهم یار دیرینه در روزگار — ز مهر در مرا پیر آموزگار

نخواهم بناورد بگرایمت — تن روشن از نیزه بربایمت
تنت در هوا باز دارم چنین — تو بی بهره از آسمان و زمین

جهان خیره گفتار آن نابرای — چنین پاسخ آراست شیر خدای
نشست تو بر بادپا مون سپار — پیاده نیارد نبرد سوار

فرود آی از بارهٔ گرم پوی — پس آنگه چو مردان بجنگ آر روی
چو بشنید برسان آذرگشسب — فرو جست از اسب و پی کرد اسب

پس آغاز یازید آن نابکار — چو آتش پرند آور آبدار
بغرید آهنگ آن شیر کرد — ز گرد آسمان چشمهٔ قیر کرد

نظاره دو لشکر بآهنگ شان — که تا چون گراید دل و چنگ شان
که شیر خدا با کمان کون بپر — نهان کرد آن آسمان سای سر

که آن اهرمن راند تیغ چو آب — بچرخی که بود از بر آفتاب
سپر شد دو نیم و نشستش بسر — که تیغ آخت آن شاه پرخاشخر

بر آورد هرا چو شیری ز دل — بوراند پولاد آهن گسل
دو رانش که آمد دو روین ستون — جدا کرد از آن آتش آبگون

چنان گرد برشد از آن گیرودار — که شد آسمان و زمین تیره تار
در آن تیره گون گرد شیر ژیان — نشست از بر زنده پیل دمان

زنخ زد بپیچید چون گوسفند — بخواری بریدش سر ناپسند
بدرید شیر خدا گرد را — بریده سر ناسزا مرد را

بموی زنخش اندر آورده چنگ — همه چنگ از خونش سجاده رنگ
همان شیر را خون زنار روان — از آن خاک پر لاله و ارغوان

بسوی پیمبر با سر چمید — چه دلها کزان سر بسر آرمید
منم جنگ را گفت و رزنده شیر — منم شیبه را گفت فرخ نبیر

ز بهر جوان مرگ به از گریز — اگر با بلند آسمانش ستیز
پیمبر بدان شیر دارا سرود — که ای بر بازوی پاکت درود

از این آفرینش به پروردگار — پرستند کی تا بروز شمار
همین زخم برنده تیغ تو به — بر پاک یزدان گرد و بر توره

بر آداد آتش از آن تیره جان — که مهر تو در دل ندارد نهان

خبر دادن پیغمبر باصحاب که امشب باو خواهد رزید و آنها فرار خواهند کرد

پس آنگاه با رادمردان سرود — که امشب یزدان قریش و یهود
بهر سو پراکنده گردند خار — چو خورشید نهان کرد این بیگار

چو شب شد هوا جنبش آغاز کرد — بدیوان در داوری باز کرد
نگون گردشان بارگاه کیان — دم باد هر آی شیر ژیان

بیاران اسپهبد آن صبح گفت — که بیننده بخت بیدار جفت
بدا آسمان از در داوری — نیاریم با او بگفت آوری

فرو بست ما را چو دست ستیز — کشیم ما نیزهای گریز
در آن قیرگون شب بگرم و گداز — بخواری گرفتند راه حجاز

پراکنده هر سو گروها گروه — بآباد و ویران بدشت و بکوه

ذکر رفتن حضرت پیغمبر از مدینه باهنگ در خیبر

ز پیر طرسی خداوند مغز — ز پور براهیم دانای نغز
چنین خواندم این داستان سر بسر — بهر نامهٔ راستان سره

که چون پاک پیغمبر از دشت و کوه — به یثرب گرایید شد با گروه
در آمد بکاخ همایون خویش — بدان پاک بنگاه میمون خویش

بیاران سران همایون سپاه — برخویش خواند آن جهان پادشاه
که ای لشکر پادشاه جهان — جهان را ز دادار کیهان مهان

بسیچی پی جنگ خیبر کنید — باختر گراینده اختر کنید
براه خداوند آهنگ دین — پی ساز کین بر زنید آستین

بفرمان سپردند ساز نبرد — بر آراستند از در دار و برد
دلیران فزون چار ره ده هزار — شدند انجمن از در کارزار

کشیدند در زیر زین بادپای — چو آتش گزیدند بر باد جای
پیمبر ابا آن سپاه سره — به پی کوفت هامون و کوه و دره

یکی نامه آمد بسوی یهود — کز ایشان گذارش در آن نامه بود

خبر دار شدن اهل خیبر از آمدن بخیبر پیغمبر و رفتن بتوی قلعه

که اینک محمد ز یثرب سپاه — بر آمد بخیبر روان کینه خواه
بخیبر تنی را نماند بجای — سراسر سرانشان در آرد بپای

کشیدند زی دز ز هر سو رخت — بر آوند بر در فکندند سخت
همه پر ز پیکان پران خدنگ — به پیر استند از پی ساز جنگ

پیمبر شد آگاه از رازشان — ز آغاز و انجام و از سازشان
از آنجا پی آن شاه با آن سپاه — به پیرامن خیبر آمد ز راه

چو بگذشت از آن داوری روز چند — بروزی از آن دز کشیدند بند
یکی جنگجو مرد مرحب بنام — همه پر ز مغفر بجامیش کام

تو گوئی در آهن یکی اژدهاست — دمانده پیلی ز آهن رباست
نه مردی که با او نبرد آورد — نه گردی که او را بگرد آورد

چو هرا بر آوردی از خشم و کین — بگفتی دل آسمان و زمین
نشستی چو بر بارهٔ دیوزاد — تو گفتی که دیو است بر دیو باد

پیش سنگ خارا دریدی ز نورد — بگردون در آوردی از کوه گرد
بر آمد ز خیبر هم آورد جوی — نهان مرگ مردان بچین بروی

ز گرد دو ز گرما در آن روز چند — جهان بین پیمبر خدا را گزند
همش درد در تارک عرش سای — از آن درد در بخش فرو مانده پای

پیمبر ابو بکر را خواند پیش — سپردش درفش همایون خویش
بفرمود زی جنگ مرحب بپای — که آمد در این پهنه ناورد جوی

در آورد بو بکر اختر بمهر / کله گوشه سودش بگردان سپهر
درآمد بمیدان چو آن جنگجوی / از آنسوی مرحب شد آهنگ جوی
بدل گفت کین اژدهای دمان / بچو باردم گر شوم آسمان
پیمبر مر آرزین درفش بلند / همانا بجان خواست بیم گزند
مرا نیروی پیل جوشنده نیست / بتن توش شیران کوشنده نیست
نیاورد ام عمیم پای نی / چو از روی برتافتن رای نی
بگفت این و برسان آذر گشسب / سوی باز گشتن برانگیخت اسب
بجست از در جنگ و نگه کرد تیز / چنین گفت با همرهان کین گریز
دل آن بداندیش را کرد چاک / بجانش پراکند گرد هلاک
ازین در پیمبر اندرش دل کفید / که مارا چنین چست و چالاک دید
سرودند کاری گریزی چنین / زمردان بود در خور آفرین
دگر روز فاروق از آن جنگ / به پیچید بر نام و بگزید ننگ
پیمبر در آهنگ ازان بددلان / بفرمود در انجمن با یلان
که فردا چو از خاک خورشید پاک / گریبان کند در شب تیره چاک
بدستی دهم اختر خویش را / که جان بگسلاند بداندیش را
سراسر بامید پاکان دین / که آید آن پادشه را گزین
درفش پیمبر همه برگشند / ازین پایه بر آسمان سر کشند
چو چشم خدا این شیر خدای / ندیدی ز آشفتگی ریو پای
سر عرش سایش چنان داشت درد / که پای همایونش ماند از نورد
چو از کوه اختر برافراخت مهر / بسی نیک اختر برافروخت چهر
نهفتند تنها بجوشن ورا / چمیدند زی پاک پیغمبرا
به بر دل بجنبش در از آن نورد / که تا اختر آید گرا پای مرد
پیمبر سپارد بدو اخترا / ازین در باختر فرازد سرا
درین کان شهنشاه دنیا و دین / بفرمود با راد مردان که هین
بپوئید و آرید شیر خدای / علی آن خداوند هر دو سرای
بزرگان بدان خسرو پاک پی / سرایان که چشم خدا این وی
ز آسیب چشم بد روزگار / زیان دیده ای شاه آموزگار
بفرمود آری ولی ناگزیر / بگیرید مر دست آن دستگیر
بفرمان آن دستگیر جهان / بپایان گرفتند دستی که آن
ز آغاز هستی ببالا و زیر / بر آن آفرینش بود دستگیر
چو آمد بر جهربان یار خویش / کسارنده رنج و تیمار خویش
نهاد آن شهنشه بدامان پاک / سر آسمان سای آن جان پاک
بچشمش از آن چشمه زندگی / از آن ژرف دریای پایندگی
کشید و هماندم شد از فر تاب / دو بیننده روشن تر از آفتاب
هم از تارکش در ورست درخت / کیانی سر افراخت آن نیکبخت
روانها همه زان شگفتی گرای / زبانها همه در سپاس خدای
پیمبر سپردش درفش سپید / که تابید برسان تابنده شید
بفرمود کای شیر ناوردجوی / به نیروی یزدان بناورد پوی
سرافیل و میکال و جبریل نیز / ابا او گرایان بدشت ستیز
پیمبر بفرمود کآغاز کار / بر آرای فرمان پروردگار
بخوان سوی دین خداوند شان / بر آن راز از چون و از چند شان
که گر یکتن از گفت آری برین / از آن به که در راه جان آفرین

بسی سرخ مویختی خار خوار / کنی برخی ای شیر پروردگار
پذیرفت و آراست آهنگ جنگ / بدست اندرش اختر شیدرنگ
بفرمان پیغمبر آن زورمند / بسی خواند اندرز و آراست بند
نگشتند آن قوم نابکار / پذیرای گفتار آن شهریار
یکی جنگجو دیو حارث بنام / که با مرحب آمد برادر ز مام
ز خیبر ابا لشکری شیر چنگ / برانگیخت تازی بآهنگ جنگ
بسی خویشتن را به نیرو ستود / منم گفت پشت و پناه یهود
برندی بدو راند آن تاجبخش / که گفتی گرایید برق درخش
چو مرحب پژوهید راز نبرد / سرودند کامد همالت بگرد
درم گشت و پوشید جوشن بخواست / بپوشید کوهی ز آهن بخواست
چو رویینه خم خود بر سر نهاد / بر آن خود سنگی گران بر نهاد
بزد چار پر پهلوانی بر آن / که پرید از آن هوش هر پهلوان
تن زفت او کوه آهن بکین / تنش برزمین سر بچرخ برین
چو آتش بمیدان شد انگیخته خواه / ز درد برادر چو دود سیاه
پس آنگه رجز خواند زینسان بجنگ / که مرحب منم کوه پولاد چنگ
یهودان شناسند در خیبرم / که چون جنگ را گرد گند آورم
کنون بر تو آرم جهان رستخیز / کرت هم چو یاران نباشد گریز
پس از شیر یزدان پژوهید نام / بفرمود حیدر مرا خواند مام
هم ایدر به نیروی یکتا خدای / نمایم ترا چنگ زورآزمای
بگفت این و بالا و زین کرد تنگ / که زاندر خشمش پرندی پلنگ
ز گردون سرافیل و میکال جست / بفرمان دادار کیهان نخست
ببازو درآویختندش ز بیم / که ناید ازو گاو و ماهی دو نیم
هم از بیم جبریل روشن گهر / بگاو و بماهی سپر کرد پر
که آهنگ زور آور کردگار / بزخمی ز شمشیر خارا گذار
همان کوه آهن دو نیم آورید / دل کوه پر باک بیم آورید
برآمد ز هفت آسمان آفرین / به نیروی آن فر جان آفرین
سرافیل و میکال و جبریل اگر / ببازوی آن شیر پرخاشخر
نیاویختندی در آن دشت کین / تباه آمدی این دریکی زمین
چو مرحب از آن تند آذر گشسب / دو نیم آمد از خود تا زین اسب
سواران شمشیرها آختند / بکوشنده شیر ژیان تاختند
شهنشه بر آورد هرا چو شیر / بزد خویشتن بر سواران دلیر
بهر تن که راند از گوان یهود / تو گفتی ز هستیش بهره نبود
صد و بیست مرد دلاور بگرد / در آورد آن شیر دل در نبرد
چو دیدند آن نابکاران چنین / پراکنده گشتند از دشت کین
هراسان ز آهون بدژ تاختند / نوان زی همان چست بشتافتند
دژ آهنگ شد آن هژبر ژیان / چو سوزنده آتش کمر بر میان
ز دنبال اهریمنان چون درخش / دوان خشمگین خسرو تاجبخش
همان آهنین در که چل سخت کام / کشیدند و بستند در بام و شام
گران حلقه بود ز آهن بر آن / بر آن بر ده مسمار آهنگران
بر آن حلقه آن شاه یازید چنگ / بجنبش در آورد و زان برد هنگ
بغرید و برکند آنگه لخت / همه مرز خیبر بتوفید سخت
بجنبش بر و بوم از بوم و بن / تا گوش بلغار از آن مرد و زن

چپ و راست بی خود دوان و توان
برخاسته رنگ به تنها نه جان
که شیر خدا آن گران سنگ در
برآورد بر سر سبک چون سپر

بخیبر درآمد ابا تیغ تیز
برآورد هنگامه رستخیز
زهر سو نمودند پشت انجمن
روانها نمودند بدرود تن

زهر بام و در شد ستاره سپار
زمرد و زن ناله زینهار
ازان آتشین تیغ رخشای شان
نه جز بانگ بخشای بخشای شان

زبرگ و زساز و زر و خواسته
زپیرایه و گنج آراسته
زشمشیر و نیزه ز تیر و کمان
زخود و زجوشن زرخش و سنان

زن و دخت و پور و دده کشت و باغ
هیون دشت دشت و رمه راغ راغ
گرفت و بجان داد زنهارشان
برآسود از رزم و پیکارشان

بفرتو بفیروزی آن شهریار
گرائید زی داور روزگار
شهنشاه دین بر شده بارگاه
زمهر پدیره چمیدش براه

کشاد آن دو بازو جهان شهریار
گرفتش سر نامور در کنار
بپوزش ببوسید بیننده اش
ثنا گفت بر آفریننده اش

به یثرب بشد آن جهاندار شاه
بهر سوی اسپهبدان سپاه
ابا لشکری راند و آراست جنگ
بهامون نشستیان جهان کرد تنگ

گروهی که او را بدین آمدند
از و درخور آفرین آمدند
گروهی که برتافتند سر زدین
نگون گردشان اندر خشم و کین

زبیننده او را و بیننده او

اندر مناجات شهنشاه نامه ملک الشعرا ولد فی التوحید

دو بیننده را آفریننده او

همه سرفرازانش در بندگی
به بیچارگی و سر افکندگی
دو تن را بدانسان که خود خواسته
تن از چهار گوهر برآراسته

یکی دو بیجاده نوشخند
که از نوشخندش فرو ریخت قند
یکی باد و رخ چون دو دریای قیر
که بویش ز قطران برارد نفیر

نه آگاه کس کان نکوئی زچیست

در مدح نبی ص

نه دانا که این تیره روئی زچیست

محمد شهنشاه دنیا و دین
جهان را جهان داور راستین
تن پاک او چرخ بی سایه یافت
ولی عرش از سایه اش پایه یافت

امیر عرب شاه دشمن شکار

در مدح جناب امیرالمؤمنین ع

وصی نبی شیر پروردگار

ابر کتف پیغمبر پاک رای

در مدح حضرت شهنشاه گوید

خدا سود دست و خداوند پای

بفر جهاندار فرخ سرشت
کزو گشت گیتی چو باغ بهشت
برآرم بدان دلگشا بوستان
بهاری کزش ارتنگ باشد خزان

همی خواهم از پاک پروردگار
که بر من گراید دل شهریار
بسویم کند دیده از مهر باز
نماند دلم در غم آن دراز

بگویم بسی گفته های دری
کنم نامه بتخانه آذری
بران شهریار زمین و زمان
کنم زآفرین کاردانها روان

یکی بدگهر گرد پرخاشخر

در گذارش صادق خان شقاقی و شکست او گوید

هوای جهان کدخدائی بسر

بگفتار کاذب بکردار خام
ولی صادق آن بدگهر داشت نام
بفرمان آن شاه جمشید فر
پراکنده فرمان بهر بوم و بر

سپهدار یش داد و فرمان دهی
یکی نامور گشت با فرهی
بپاداش و داد از نیکی گرای
بگنجش گراینده با پاک رای

کیانی تن شاه در خاک و خون
همان کاویانی درفش نگون
دو ناپاک سرهنگ بیدادگر
دراننده پهلوی دادگر

طراز گرانمایه بازوی شاه
کمربند آن خسروانی کلاه
زبالین شه آنهمه برگ و ساز
براوند با او بگفتند راز

زگفت دو بیدادگر رهنمون
زگنجش روانه جنبش تنش رانگون
سرانجام آگاهی از راز یافت
بسر هوش پرنده را باز یافت

طراز شهنشه ببازو ببست
بران باره دیوپیکر نشست
سپاه خود از هر کران پیش خواند
بغارتگری آستین برفشاند

بشاهی سبکبار سر برکشید
درفش کیانی باختر کشید
زارمن چو جوشنده دریای آب
درآورد لشکر بعزم سراب

زبگذاشته گنج و بگذشته شاه
برآراست باهنگ شاهی سپاه
زهر سو بسوی زر آمد سوار
شمار سپه برشد از سی هزار

چو انبوهی لشکر خویش دید
باهنگ ری بارگه برکشید
به بیهوده آن تیره رایان همی
بمرگ خود آهنگ رایان همی

دران ره که راندی باهنگ ری
بصحرای قزوین درآورد پی
بهر انجمن گشته خندان از آن
سرانگشتها بر بدندان گزان

سپیده چو برشد زکه آفتاب
بفرمان سالار فرز سراب
سرای شبانان چو دیوانه دیو
بهر سو چو دیوانگان در غریو

زبهر خورش زی دهستان شدند
بویرانی زیر دستان شدند
زهر چیز خواهان چه مشک و چه پشک
بمثقال پشک و بخروار مشک

بر اهان همه کاه را خواستار
ولی زعفران را بانبار و بار
زناداد شبانان مرز سراب
همه دهستان گشت یکسر خراب

سر تخت جم را بیاراستند

اندر آمدن حضرت صاحبقران از فارس بری و تشریف بردن بجنگ صادق خان

همه کاخ از گوهر آراستند

برآراسته راد و سرو بلند
بدیبای رومی بچینی پرند
فرو هشته زلف پریان بچهر
شب تیره افشانده بر روی مهر

برامش سرایندگان در سرود
بآوردگی آراسته چنگ و رود
که شاها ترا تخت پاینده باد
بخورشید تختت گراینده باد

ترا بر سر گاه جمشید پای
کلاه کیانیت خورشید سای
زهر سو وشاقان زرین کمر
میان بسته در پایه تخت زر

باتش یکی مشک و عنبر نهاد
بایوان یکی خان گوهر نهاد
بتان را بکف جام جمشید بود
همه کاخ پر ماه و خورشید بود

وزان پس بدرگاه کیهان خدیو
شدند انجمن راد مردان نیو
پی از خاکبوس آفرین خوان شدند
بشه آفرین خوان زیزدان شدند

که شاها ترا هور تابنده باد
بکام تو گردون شتابنده باد
بچهر تو داریم یکسر نیاز
زمهر تو با هور رخشنده ناز

گرانمایه کشور بکشاد گنج
ز دیبا ز گوهر ز تیغ شد برنج
تو گوئی همی آسمان زر فشاند
ویا گنج قارون زمین برفشاند

سران سپه را بفرمود شاه
که ای زیب این گوهرین بارگاه
نخستین نبرد است آغاز جنگ
میان بست باید در این جنگ تنگ

اگر یار بخت بلند من است بلند آسمان در کمند من است
همه کارها چون نگار آورد همه کار دل در کنار آورد
جهاندار با چهره چون آفتاب درآمد بخرگاه افراسیاب
دلیران همه جنگ را ساخته دل از ننگ اندیشه پرداخته
اگر آسمان شان سگالید کین ز دندی بلند آسمان بر زمین
شب تیره بیدار ز آهنگ جنگ سراسر روانشان ترشند از درنگ
که ای تیره شب این گرانی ز چیست بگیتی نشاید بجاوید زیست
مگر آهنین کوه داری بپای که چون کوه آهن بجنبی ز جای
و یا نیکوامی بد اندیش را که داری گران پی چنین خویش را
همه شب بدینگونه رانند راز که نای خروس سحر گشت باز
بغرید کوس و بنالید نای بجنبید دریای آتش ز جای
روا رو ز ترکان بهرام چهر برآمد برین لاجوردی سپهر
ز جوشنده شیر و ز درنده گرگ جهان را یکی رستخیز بزرگ
نشست از بر باره پیروز شاه چو دریا بجنبش درآمد سپاه
بجوشش نهنگان دریا شتاب هر آسان نهنگان دریای آب
هزاران سیاوش آذر گرای بکف آذرین نیزه سرگرای
از آنسوی آن گرد رزم آزمای برآورد آوای هندی درای
همه دشت مرد و همه مرد جنگ همه شیر بگرزه کاو در پلنگ
بهامون همه یار با دام و دد سر از مغز بی بهره مغز از خرد
ز جوشنده دریای پرخاشجوی سیاه سرابی به پیچید روی
در آن بایه مر بود در آتش کین گسسته عنان و نگونسار زین
پراکنده هر جا در آن گوه در کمان و کمند و سنان و سپر
همه سر بریده همه تن بخاک همه پی گسسته همه سینه چاک

اندراه در بردن نوکران حسینقلی خان برادر شاه را و طغیان او

گرفتند گردش پرستار چند سراسر جواهر عنان برگزند
یکی گفتش ای در خور تخت جم برازنده افسر زاد و شم
برادر پدرت آن جهاندار شاه که بگذشت و بگذاشت دیهیم و گاه
نشستی تو بر تخت جم خواستی ز بهر تو تاج کی آراستی
بهر گه که دیدی ترا شاخ و بال گست آزمنش خیره بی‌همال
برادر کنون شاه و تو بنده خداوندیش را سراینده
چو کودک بجا بادام و شکر است بتابید و از سر ربود افسرت
مگر پرورش شهریاریت نیست مگر فره تاجداریت نیست
یکی گفت دوشینه دیدم بخواب نشستی تو بر تخت افراسیاب
رده بسته شاهان پرستار فش به پیش همه دست کرده بکش
یکی شیر دیدم بزنجیر زر همی سود بر تخت زرینت سر
یکی گفت بهر تو جان کاستم درفشی صد اندر صد آراستم
که چون اختر کاویان زان کمین درآری بلند آسمان بر زمین
جواهر منش ره زد اندر فسون تن اندرش نیز بجوشید خون
که از چه غم زیر دستی برم همان به غم زیر دستان خورم
چه خوش گفت آن پیر روشن خرد که با شود از یار بد مار بد
فرستاد سوی عراق گزین که گردان بیوران گذارند زین
بمرز سپاهان برانند بور که امروز از ترک ناتافت بور

بمرز

سپاهم زمین زیر پی بسپرند بر تیغ اژدهای دمان بشکرند
دگر روز از مرز آباده راند سپه سوی مرز سپاهان کشند
ز قاجار نام آوری هوشیار بشهر سپاهان در از شهریار
بفرمان ده اصفهان رای زد که ای رادِ دانای روشن خرد
نه ایم آگه از رای خسرو که جنگ بجوییم با او چو جنگی پلنگ
و یا چاکری را بسیجیم کار که ما چاکریم از خداوندگار
بپاسخ چنین گفت آن راد مرد که روی یاری نه رای نبرد
درستی در این رای باشد چنان کزین شهر پوییم زی کادستان
برنج اندر افتاده آزادگان شهنشاه در آذر آبادگان
وز آن سوی با آن گوکینه خواه درآمد بشهر سپاهان سپاه
ز هر گوشه خوردان بزرگان شدند همه تیره گان باز گرگان شدند
جهان دار در مرز خوی شادبهر نه آگه که ترناک برداد زهر
خسک ریخت بر پرنیان روزگار بد آموز را بر بد آموز کار
پراکند تخمی بدین کشتزار که نارد بجز رنج و تیمار بار
بباره دگر از آسمان تیغ تیز از آن به که جوید برادر ستیز
ز نیکوی آزرم فرخنده مام ز نیکوی اندیشه ننگ و نام
بنیکوی جستن باو کارزار بنیکو گرستن باو زار زار

منع کردن مادر شاه حسینقلی را از مخالفت

چو قیدافه و مهر و بلقیس عهد که بر آسمان داشت از پایه مهد
ز آزرم او چشم اختر بخواب نتابیده بر سایه اش آفتاب
شب تیره بیدار بیننده اش همه راز با آفریننده اش
ستاره فشان چشم غمناک او سپیده دمان دامن پاک او
دل از یار ای جگر ناامید بدان مرد و فرزند لرزان چو بید
ز خسرو از آن در کشش گهر که دل بر برادر نیارد بمهر
باهریمن رهزن از خشم و کین همی خواند نفرین ز جان آفرین
چو نوشابه عهد چهرش ببید چو سوزنده آتش برو بردمید
برو راند بیغاره و سرزنش که ای اهرمن خوی جادو منش
چه بودی گت آغاز نا زادمی ورت زادمی شیر نادادمی
برادر پدرت از جهان چون گذشت سراسیمه ماندی بهر کوه و دشت
پری چون کشیدی بصد رنج رخت در دز بدوی تو بستند رخت
بهامونت سرگشته ماند نباز نبودت نه بهر خورش برگ و ساز
برادرت آن شهریار دلیر چو آگه شد از بازی چرخ پیر
ز اصطخر زی مرز ری راند بور در افکند بر جان بدخواه شور
گرفت افسر و یاره و طوق و تخت به نیروی بازو و شمشیر و بخت
گر او بر تو بر شاهی افراخت بال زبال تو خون ریختی به سگال
ترا مرز جم داد و آراست چهر تهی مغز تو برکشید از سپهر
بپاداش آن لشکر آراستی باهنگ پرخاش دارا شدی
چو آذر کنون ز آذر آباد گشت بکین تو آهنگ آید ز دشت
شدی ای پسر در دم اژدها مگر بر تو بخشایش آرد خدا
نیغنود گر بور زشت بود هند بجان آز دست شاه گیتی گزند
ز فر سپاه جهاندار شاه ز گرد دست پراکنده گرد سپاه
نباشد دگر چاره را دست‌رس جهان آفریننده دانا و بس

تو خشم دارا و برنده تیغ من و ناله و درد و سوک و دریغ
پس از هول گفتار رزاند شیر پیش ولی سینه از نیش اندیشه ریش
ز گفتار رواننده مهر و کین دژم گشت آشفته و خشمگین
بخرگاه خود شد ز پرده سرای نهانی ز گرگی به پیچید رای
کنون جنگ شیر ژیان آورم ز نیرو دمان داستان آورم

لشکر آراستن حضرت صاحبقران و حسینقلی خان

سخن از جهان سوز دارا کنم دران جادوئی آشکارا کنم
بران نامه زین خامه ریزم گهر ز آهنگ دارای پرخاشخر
چو آگه شد آن شیر دل شاه نیو که هر سو برآورد دیوی غریو
بگفت ای بزرگان خسرو پرست همه شیر جنگی همه پیل مست
برادرم دارد ز خسرو نژاد پرستندگان را چه رنج اوفتاد
که یکسر به پرنده دیوان شدند چو آشفته دیوان غریوان شدند
هژبران جنگ آور خشمناک سراسر نهادند سرها بخاک
که ای آسمان مر ترا بنده‌ایم ستاره سرت را پرستنده‌ایم
به نیروی این آتش آبگون بهامون برانیم دریای خون
نمانیم زان ناسپاسان تنی کزین پس گرایان شود گردنی
بریم و دریم ای جهاندار شاه سر تاج جوی و دل باج خواه
سپیده چو آوای زرینه نای برآمد ز درگاه کیهان خدای
رده برکشیدند از چپ و راست ز هر سو بسی کوه فولاد خاست
رسیدند ز آهنگ کین خیل خیل چو جوشیده دریا چو غرنده سیل
بهامون درآمد جهاندار کی چو دریای جوشان سپاهش ز پی
در انسو نو آئین برادرش نیز ز گردان جهان کرد پر رستخیز
بسی از وشاقان نوخواسته ز پولاد و سیمین تن آراسته

پورش کردن میرزا موسی منجم باشی در خدمت حضرت صاحبقران

چو پیر خردمند دانای کار پرستنده پر خرد شهریار
بگفتار شایسته بس چیره بود خردمند در پاسخش خیره بود
هراسان فرود آمد از باره مرد بر شاه رخ سود بر خاک گرد
همی ریخت بر خاک خونین سرشک همی گفت کی خستگان را پزشک
من ایدون بدستوری شاه نیو بپویم بر آن برادرم غریو
بر خسروش پوی پوی آورم بفرمان گشاینش بوی آورم
جهاندار گفت ای نکوخواه من پرستنده پایه گاه من
ز مهر و بدانش تو نی مایه ور زمانه سپار و ستاره شمر
اگر او پشیمان شد آید برم ز بد نشنه کردار او بگذرم
سرش را بگردون برارم ز مهر ببوسمش از مهر فرخنده چهر
چو اختر شمر مرد دانا رسید همان خسروانی بر و یال دید
خروشی برآورد با او بخشم که ای شیر دل چون شنیدم بخشم
هم ایدون درین پهنه قیرگون بجنبد یکی ژرف دریای خون
ز چنگال آن شیر جنگ اژدها ز گردانت یکتن نگردد رها
تو کم روزگاری و نادیده رنج زنی پنجه با اژدهای بهر گنج
ز بیغاره و سرزنش شرم کن ز خون خود و لشکر آزرم کن
جوان نیز نشنید پند دبیر بزد اسب و راند بر سان تیر
چو دید اختر آگاه دانای بمهر فرود آمد و سود بر خاک چهر

بمهرش جهان کدخدا خواند پیش گرامی ز شاه فرخنده کیش
رکیبش ببوسید بگریست زار گرستند لشکر چو ابر بهار
ز هامون شهنشاه خورشید رای درآمد بدان خسروانی سرای
بسی ترک دژخیم بهرام خوی سراسر گره کین بروها بروی
ز زندان کشیدند زی بارگاه گنه کارگان را بفرمان شاه
ز هم بند از بندشان دور کرد بدرنده گرگان یکی سور کرد
کشیدند از پشت‌هاشان دوال دریدندشان سینه بد سگال

داستان جنگ نواب نایب السلطنه با اشبخدر در ایروان

ز گنجه سوی ایروان آمدند دران بوم و بر بارگه برزدند
بفرمان اشبخدر زشت کیش ز آهن وزی کرده برگرد خویش
رسید آگهی زان بعباس شاه که شد کوه و هامون نهان از سپاه
ز روسی سپه شد جهان پر غریو گرفته در و دشت چیتاره دیو
یکی ژرف دریا ز آتش بدشت بجنبید و موجش ز گردون گذشت
سراسر سران میونان مست چو گردنده گردون بکین چیره دست
دو دریای لشکر درآمد بموج روان سوی هامون سپه فوج فوج
جهان کهن را جهاندار نو سپه را بفرمان شده پیش رو
برزم اندرون کینه پرور سپهر ببزم اندرون ماه خورشید چهر
به بیدار تازه بدانش کهن همه نغز شایسته او را سخن
فروزان بکردار تابنده ماه بر از آفتابش کیانی کلاه
بآهنگ جنگ صف آرای روس با بر اندر آورد آوای کوس
ملکزاده را گفت دستور پیر که با وت تن پیل و چنگال شیر
یک امروز باش ای جوان شهریار هشیوار و بیدار و دانای کار
که این روسی بدگهر سرکش است حصاری ز آهن وزی ز آهن است
ابر موج دریا گر آرد گذار برانگیزد از قعر دریا شرار
بسی آتش افروخته در بروم بسی سوخته روم را مرز و بوم
گر از نیست دندان سندان گذار بدندان ز سندان برآرد دمار
چو آتش شرابی بجام اندرش ز ران گران کیانی برش
ما و داد پاسخ که ای رادمرد ندیده جهان چون تو آزادمرد
اگر یار باشد خداوند پاک ز سوزنده آتش مرا نیست باک
به نیروی دادار داد آفرین که از ما به پالانش باد آفرین
گزارش و دستان بکین ساختن نمایش آئین تیغ آختن
بگفت این و از جا برانگیخت رخش بهامون درآمد شه تاج بخش
دران کوه و هامون گران تا گران زده برکشیدند کنداوران
چو اشبخدرش دید در رزمگاه بگردون برآورده پر کلاه
یکی انجمن از سران پیش خواند ز هر در سخنها باندیشه راند
که این لشکر آرای ایران بود گزین پور دانای ایران بود
جهان خسرو و لشکر آرای این ببین کو هر درج داراست این
ز تنین آتش دم روی تن فشانید آتش درین انجمن
همه گرسنه گرگ آشفته سر دریده جگرگاه شیران نر
ببالا دراز و ببازو سطبر به تنشان همه رسته موی هژبر
کشیده ز هر سو بسی آوده برش کوه جودی کم از جاوه
بقلب اندر اشبخدر تیز چنگ چو غران پلنگ و چو پیچان نهنگ

چو سوزنده آتش برافروخته	باتش فشانی جهان سوخته	غو کوس و آوای هندی درای	ز هر دو سپه گشت گردون گرای
یل آشجذ زآن برق گیتی فروز	ز دود شرر بابت آمیخت روز	جهان سوز شهزاده عباس شاه	چو شیر دلاور در آن رزمگاه
ز خوزرانیان کشت چندان بکین	که دریای خون ران شد از خون زمین	گرازان ز شیران گریزان شدند	سوی بکه افتان و خیزان شدند
بفرمان دارای پیروز بخت	از آنجا بمنزل کشیدند رخت

رسیدن لشکر بکران از جانب حضرت صاحبقران بامداد نایب السلطنه و شکست خوردن روسیان

شد آگه ملکزاده عباس شاه	که آید بیاری ز خسرو سپاه	روانش ز فرخ پدر گشت شاد	بران پاک یزدان همی کرد یاد
که از ره دلیران گردن فراز	رسیدند و بردند پیشش نماز	مهین پور دارای بیدار بخت	بهین بار آن خسرو دانی درخت
جهاندار عباس شاه جوان	منوچهر چهر و تهمتن توان	نگهبان دیهیم و دارای گاه	سر آهنگ گردان و پشت سپاه
دو بیجاده گوهر بتی باز کرد	بگردان چنین گفتن آغاز کرد	که امروز با آن بداندیش مرد	یکی رزم جوییم بدشت نبرد
میان دو لشکر بکند آوری	بگردیم با هم در این داوری	بآهنگ هم برفرازیم یال	یکی سال خورد و یکی خورد سال
ستاره که را تا در آرد بچاه	زمانه کرا تا در آرد بگاه	ز گفتار آن شیر دل شاه نو	برآمد ز گردان ایران غریو
بپوزش برش برده یکسر نماز	که ای شیردل شاه گردن فراز	تو خسرو نژادی و والا گهر	پدر بر پدر خسرو و تاج ور
کی آن بدگهر مرد ناپاک زاد	هم آورد باشد بخسرو نژاد	کسی گوی می برافراخت یال	بهر خوار مایه نگردد همال
چنین گفت کای رادمردان نیو	من اینک بنیروی کیهان خدیو	یکی گوشمالش دهم در نبرد	که جز من نخواند ز مردان مرد
به پیران زمین آورد داستان	نخواندم مرا تا رسیده جوان	به یکباره گردان روسی سپاه	نهادند رو سوی آوردگاه
ملکزاده برسان رخشان درخش	برافروخت چهره برانگیخت رخش	چکاچاک تیغ و کتاره همی	ز نامون شدی بر ستاره همی
بلرزید بر خویش سالار روس	رخ از درد و اندوه چون سندروس	ز اندیشهٔ شاه بدخواه جوی	شد از زیر هر بارهٔ راه جوی
سرانجام از روس پتیارهٔ	رساندش یکی کامزن بارهٔ	نشست از بر گرم پویه نوند	همی اندر تن خسته و جان نژند
دلیران چو شیران بآهنگ کار	بفرمان خسرو جهانند بور	ز نشتش سوی سر ساکوان تیغ تیز	نهادند بگسسته راه گریز
ز بخت شهنشاه پیروزمند	تنی زان دلیران نرست از کمند	یکی ترک در بند صد بنده داشت	یکی بنده صد گنج آگنده داشت
چه پاسی از آن تیره گون شب گذشت	ز هرای شیران برآسود دشت

در یورش آوردن گداویچ بر سر قلعهٔ ایروان و کشته شدن روسیان گروه

همان باره راندند روسی سپاه	شدند آگه از وی دلیران شاه	نه سرهنگ و سرباز عباس شاه	هزار آتش افشان کوکینه خواه

بری

به پیش سپهبد شدند انجمن	نهانشان چو آتش بپولاد تن	سراپا چو ماهی همه درع پوش	ولی ماهی آسا زبانها خموش
وزان سوی روسی گوان بی شمار	سراسر باهستگی ره سپار	رسیدند از کنده و جر و جوی	که نشستند آهسته نرم پوی
بران باره و دیوان نیرنگ ساز	نهادند بس نردبان دراز	دل آسوده زان کیمیا و فریب	گرفتند ره سوی بالا ز شیب
بهر گونه آتش اندر زدند	بدان سوده گوگرد و آذر زدند	تو گفتی هزاران فروزنده شید	بیکره در آن تیره شب شد پدید
ز نشش سوی هرای شیران بخواست	غریو از دلیران ایران بخاست	تو گفتی که هر اختر از آسمان	بیارید شمشیر و گرز و سنان
ز هر سو فشانش توپ و تفنگ	برآمد بر این چرخ پیروزه رنگ	یکی ابر بر شد ز دریای قار	شد از خون آهرمنان سیل بار
همی سر ز روسی گوان بی دریغ	فکندند شیران ایران بتیغ	بخشت و بناچخ و زوبین و شل	ز درنده گرگان دریدند دل
همی از بر بارهٔ ایروان	نگون سار هر سو تن بی روان	پیاپی پراکندگان سپاه	رسیدند پویان و مویان ز راه
یکی را ز تیغ و یکی را ز گرز	شده چاک تارک شده خورد برز	گداویچ چون راز یکسر شنید	همی کند با مویه موی سفید
در آن تیره شب با گروه فکار	سوی مرز تفلیس شد بی سپار	ستاره دگر بازی آغاز کرد	زمانه در مرکشان باز کرد
بناگاه بادی ز دریای ژرف	برانگیخت ابر و فرو ریخت برف	نه در دشت خاک و نه در کوه سنگ	زمین سیمگون کوه سیماب رنگ
بدنبال دیوان در آن باد و برف	نگون ریز شیر اوژنان شگرف	بزندآوران آخته تاختند	ز تن شان تهی تارک انداختند

این قصیده را ملک الشعراء در مدح نواب نایب السلطنه گفته است

امروز اگر تاجور ملک ستانست	فرزند جوانبخت شهنشاه جهانست
عباس شه آن کز ملکان تاج رباست	عباس شه آن کز همه کان باج ستانست	آنخسرو غازی که بی ملت تازی	نه در غم رنج تن و آسایش جانست
در صیف و شتا شاد و شتابان بجهاد است	زایشان که دزنش بکمان گذرانست	بالنده بدو ملت و این عاد و خویست	نازنده بدو ملکت و این سیرت و شانست
بر حضرت او تا کی خسرو از آنست	در لشکر او تا که زی قیصر و خانست	هم سایهٔ او ماشطهٔ پرتو مهر است	هم خنجر او عاقلهٔ دور قرانست
هم گاه نوالش بجبار ابر بهار است	هم روز جدالش بیمین برق یمانست	رادیش بطبع اندر چون شکر و شیر است	مردیش بجان اندر چون گوهر و کانست
جنبش زمین جنبش رخشنده درخشست	گردش بفلک گاه تاریک دخانست	در جنبش آن بانگ یلان نعرهٔ صور است	در ظلمت این برق سنان برق جهانست
بحر کرمش را که بتر از کنار است	ملک شرفش را که بتر ز کرانست	بحری که محیطش نیابند محاط است	ملکی که گرانیش بدانند میانست
از پایه اگر تختش چون عرش برین است	نشگفت که ظل ملک العرش بر آنست	با پایهٔ آن ذروهٔ افلاک حضیض است	با سایهٔ این پرتو اجرام نهانست
تا صورت اجرام در افلاک مکین است	تا پردهٔ افلاک با اجرام مکانست	اجرام بدوران وی این گرچه چنین است	افلاک بفرمانش اگر چه چنانست

بادی ز خداوند خداوندین را   کاین غایت مقصود شهنشاه زمان است

صافی فضلیت صاف ضمیر و عالمی متبحر تحریر نامش حاجی ملا احمد اصلش از نراق است و در فضیلت و اجتهاد مشهور آفاق و زینت ممالک عراق بود و در سنه هزار و دویست و چهل و پنج ازین سرای سپنج به بهشت جاودانی شتافت این چند شعر از انتخاب است

بر سر افتاده است شوق باده‌ام   چو نگنم در دام زهد افتاده‌ام
مردمانم ساده پندارند ولی   در پی مه طلعتان ساده‌ام

صبور در لوایح صبور بود و عالمی از صحبتش مسرور کشش میرزا احمد اصلش از دار المؤمنین کاشان و برادرزاده ملک الشعراء مرحوم فتحعلی خان است شاعری شیرین زبان و ادیبی نکته دان بود و از دار الخلافه طهران بتبریز آمد و شرفیاب حضور باهر النور حضرت ولی النعم نایب السلطنه روحی فداه گردید مورد نوازشات و عنایات بی شمار شد هرچند مستوفی دیوان همایون بود و به بعضی جهات دلتنگ شد و در یکی از افواج قاهره سرهنگ گردید عاقبت در جنگ روس و غزوه ارکوان شهید شد و اولاد و متعلقین او را نواب ولیعهد جهان مواجب و سیورغالی که داشت با آنها واگذاشتند این اشعار از دیوان او نوشته شد

در مدح نواب نایب السلطنه گوید

گر نه تیغ فتنه سوزت بود ز ابطال رجال   صد هزاران فتنه اندر ملک ایران یافتیم
در نمودی حامی این خسرو دین پرورت   بر خلل از کافران در ملک ایران یافتیم
گرچه یکچند از نهیب توپ عالم گیرشان   آسمان چون زمین لرزان در ارکان یافتیم
منت ایزد را که جای گلوله توپ و تیغ   بر فلک از ناکسان فریاد و افغان یافتیم
هم تن سالارشان ز آسیب گرز رستمی   از تف خورشید همچون خیک قطران یافتیم
هم سر سردارشان را بی تن اندر اوج دار   چون کدوی آب خشک اندر کف دهقان یافتیم

و له

بازمان ز دام غم این دل خسته حال را   بند به پا چه می نهی مرغ شکسته بال را

فی الغزل

روی نهادیم بر آن آستان   تا چه کند خوی بد پاسبان

طوطی ابو الفتح خان خلف ابراهیم خلیل خان جوانشیر است امیر صاحب سلیقه و صاف ضمیر آبا عن جد از بزرگان قراباغ بوده اند خود تربیت یافته این دولت و پرورده این نعمت بوده و در خدمت نواب نایب السلطنه تقرب تمام و رتبه منادمت داشت در سال هزار و دویست و چهل و پنج به بهشت شتافت

وله

دیدن ترا و دل به تو دادن گناه من   دل را بجرم عشق شکستن گناه کیست
دارم اندر هوس وصل خیال عجبی   چه خیال عجبی فکر محال عجبی

طاهر نامش حسن خان برادرزاده معتمد الدوله حاجی ابراهیم خان شیرازیست ادیبی نکته دان و شاعری شیرین زبان بود بجهتی از حلیه بصر عاری و در اصفهان متواری تا اینکه اقبالش یار و بختش مددکار شد بکرمانشاهان آمد و پایه منادمت شاهزاده مرحوم محمد علی میرزا را دریافت با وجود بی چشمی چشم روزگار چون او شطرنج بازی ندیده عالم در پیش او مات بودند بجهة تعلیم رخ حضرت او می بودند در سال هزار و دویست و چهل و شش

طایر روحش در بلای طاعون و وبا از قفس تن پرواز نمود و کسی از اولاد و اوارث از آن حادثه جان بیرون نبرد از وست

مشکلی بر من نبود از عشق مشکلتر ولی   مشکل بسیار آسان شد از این مشکل مرا
آمد بمیان چو قصه دوست   هر قصه که بود از میان رفت
با غیری و پرسی که ترا این چه ملال است   چون آگهی از غیرت عشق این چه سؤال است
هر روز ز نو افکندت تازه بدامی   طایر بتو این بال و بال است و بال است
بر هر کسی که میگرم در شکایت است   در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
چو باغبان گل و خار انجمن همه دوست   خموش شو و مگو این بد است و آن نیکوست
زمن آزرده یار و این غم دیگر که جز ترا   شفیعی گر برانگیزم برش آزرده تر گردد
می جست آنکه در ظلمات آب زندگی   در کوی میفروش چرا جستجو نکرد
بدکن یا که نکوئی ز جهان چشم مدار   کانکه جو کشت محال است که گندم درود
گاه بند و صید و دیگر گاه بگشاید ز دام   می کشد صیاد و هر دم از جفای دیگرم
هر ارنامه نوشتی به دیگران ز وفا   بنام ما ننهادی بکاغذی قلمی

طبیب اسمش میرزا احمد اصلش از بروجرد است از طبیبان زمان و معالجان دوران در خدمت نواب محمد تقی میرزا طبیب و دردمندان را حبیب است این دو بیت از و بنظر رسید

ز باده دوش چنان مست کرده باده فروشم   که تا بصبح قیامت خراب باده دوشم
چمن اگر همه باغ بهشت بی تو نخواهم   شراب اگر همه آب حیات بی تو ننوشم

جناب میرزا عیسی ملقب بمیرزا بزرگ قائم مقام که ملجأ خاص و عام بود و دین و ایران را احیا نمود و در حضرت خلافت کارهای بزرگ و امرهای خطیر کرد تا مرتبه قائم مقامی یافت حسب الامر قدر قدر در رکاب حضرت ولی النعم علی الهمم نایب السلطنه روحی فداه بآذربایجان شتافت هنوز اوایل دولت بود و امرای آذربایجان از بی نظامی و بی اعتدالی خوانین اطراف رونق و نظام نیافته بود و اهالی آن ثغور آسایش و آرام نداشتند باعث نظام و رونق و ضبط و تنسیق آن ولایت شد چندین سال در آذربایجان با دشمنان قوی از روسی و رومی چنان ایستادگی نمود که در قوه هیچکس نبود و جد و جهد بی اندازه کرد سربازان آتش فشان و توپچیان جلادت نشان و همه آلات حروب و نظام تازه از مخترعات آنجنابست در اصلاح دین و دولت و رواج مذهب و ملت روز و شب کوشید و جز نیکنامی و دولتخواهی چشم از همه چیز پوشید قناعت داشت و طمع نداشت دین خواست دینار نخواست فی الحقیقه حقوق خدمت آنمرحوم در این دولت بسیار است از راه غیرت و دینداری بجهة ترغیب مردم بجهاد رساله جهادیه نوشت شب و روز اوقات خود را صرف دین و دولت و ترویج مذهب و ملت نمود تا در ناخوشی وبا از راه غیرت در شهر تبریز ماند و بنا بر بعضی جهات بیرون نرفت و در سنه هزار و دویست و سی و هفت بفردوس اعلی شتافت و در تربیت بنده زیاده از حد ساعی جمیله بظهور رسانید و حق در گردن من بسیار دارد رحمة الله علیه مرثیه که بجهة فرزند بزرگش میرزا حسن وزیر گفته بود نوشته شد

مراثی

ای جسم پس از روان چه مانی   ای پیر پس از جوان چه مانی
چون رفت پسر پدر چرا ماند   این شاخ پس از ثمر چرا ماند

ای بو ربصر کجات جویم · ای افسر سر کجات جویم — سرخیل قبیله ام تو بودی · از فخر سرم بمه تو سودی

چرخم بر فرق خاک غم بیخت · اوراق قبیله ام بهم ریخت — ای نوگل گلشن جوانی · ای میوه باغ زندگانی

ناصح که علاج مرگ فرزند · داند صبر و مرا دهد پند — صبر از چه بدرد میتوان کرد · اما نتوان با چنین درد

بی تو خجلم ز زندگانی · اما چه کنم بسخت جانی — پشتم ز چه رو شکستی ای چرخ · دستم بچه جرم بستی ای چرخ

ای تازه سفر چه رفتنت بود · وی بخت پدر چه خفتنت بود — آشیانی دیدم از هم ریخته · یادم آمد از سرای خویشتن

عندلیب اسمش محمد حسین خان عندلیب بوستان صفا و نوباوه گلستان مرحوم ملک الشعرا جوانیست باوفا و صاحب شرم و حیا بعد از پدر شهنشاه عالم که در حقوق دانی مسلم اند منصب پدر را باو مرحمت فرموده اند در روز بروز بر رتبه و مقدارش افزوده بمفاد الولد سر ابیه دقیقه یاب و نکته دانست اشعارش جان بخش و روان این اشعار از و در میان است

قصیده

چه باشد آفت معدن چه باشد آفت دریا · کف بخشنده خاقان و دل جهنده دارا

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه از رایش · بگرد خاک گردد سان و مه آتش بجان — اگر نبود در بکف جا او این چرخ بر رفته · چو داو ده هزاران داغ بر دل اختر [illegible]

ز جاه عالی او چه بنه طارم علوی · ز رای روشن او پر تو مغز اختر بها — هما کنج فریدون چو که او در گوشه ایوان · بدر خون تهمتن چو که او در پهنه هیجا

بهر جا مهر پرتو افکند معمور از خاک · بهر جا چرخ سایه گستر و آباد از ادوار

در مدح نواب امام وردی میرزا گوید

بزیر زلف وان رسته بوری و نسرین · برای چهر جعدش دو رسته سنبل چین — ببین از لعل خندانش ببین بر عقد دندانش · نه گر یاقوت و ببستی بمروارید آستین

تیغش بمیان گزنده افعی · تیرش بکمان پرنده ثعبان — طبعش دانی چو بحر مواج · دستش دانی چو ابر نیسان

ماتم زده ز طبع او بحر · غارت شده ز دست او کان — رامشگر بزم اوست ناهید · چوبک زن بام اوست کیوان

سرها کرم چون گوی افتاده بمیدانت · خوش آنکه سری دارد شایسته چوگانت — از سر کوی تو ام نکهتی آورد نسیم · باز بنشاند مرا در سر سودای قدیم

عالی والی ملک بیان و ثانی حسان و سحبان نامش میرزا محمد حسین کلانتر شیراز بود و بهر سیاق آشنا و نطقش گویا و دیوانش قریب بدو هزار بیت است اشعار نیکو دارد این چند بیت از و قلمی شد

این ز قصه شوق تو سخن بگویند · آنچه باید شنو گویند بمن بگویند

چنانکه چشم ز انموده پایه بلند · مرا بقدر هنر روزگار پستی داد — غم دنیا ز پی مردم دنیا بگذار · باده خور باده که عاقل غم بیهوده نخورد

بنامرادی از آن خو کنم که میدانم · کسی بچاره بیچارگان نپردازد — عالی بکار ز خانه بیرون آمده گاه · یک طفل نبینم که بکف سنگ ندارد

عالیا ترک عشق یار بکن · از تو کار دگر نمی آید — هم دل را بگوی او و خودم شد غم · که او را نیست تاب هجر و از جانش خبر دارم

عاجز مشهور بخلیفه محمد از اهل کرمه رود است همه کس از لطایف و ظرایف او خورسند و خوشنود و وجه تخلص باین علت است که در بند زلف ماه رویان عاجز و ناتوان است و گرفتار سلسله زلف و کاکل گلرخان حلاوت شورش در ترکی مثل حلاوت سعدی در فارسی است بگوش زنده ما می آید و بصحبت او میل کلی داریم این اشعار ترکی از و منتخب و در این کتاب نوشته شد

این غزل را در مدح میرزا غلام شاه گفته

بو پریده ور کوزه نمایان دور · من دیدیم بیله حسن انساندور

الله الله نه جبه و سیما · مطلع نور و فیض سبحاندور — بو نجه زلف دور بو نه رخسار · شب یلدا و ماه تاباندور

داغلوب بوی موی عالم آرا · مشک بیقدر و عنبر ارزاندور — اول خم زلف تاب داروندا · دل گرفتار و عقل حیراندور

نچون اول طره خم اندر خم · که پریشان و گاه لرزاندور — دل ع دین آلدی قصد جان ایلر · بو نه قاش و کوز و نه مژگاندور

بو دل زار ناتوانه گوروندن · هر طرفدن نه تیر باراندور — بر گوز نگل واریدی آپاردی یار · قالدی بیر جان که شاهه قرباندور

و نیز عاجز همراه ما بموغان آمده و به دختری از طایفه دلاغرده تعشق بهم رسانیده این غزل را بدیهة انشا نمود

بیر طرفه صنم عشقی منی ایلدی جاندن · تو گمش نچه گوز زلف سیاهی اکی یاندن

گاه ایتدی نمایان اوزینی ایلدی جاندن · گاه اولدی نهان قویدی منی تاب و تواندن

مستانه گوزی باده ایچوب چیم ازلدن · بر مغبچه شوخ اله سالدوم بو مغاندن — آند ورم دلی آدینی دوتمام او دیلدن · اولام دلاغرده داخی گیتم بو مکاندن

حاش دلاغرده اوله بو سنده بو شوخ · بر حوری عنا دو گلوب باغ جناندن — عاجز سنی بیر ایتمشدی دور زمانه · آیرمه دل زاری بو تازه جواندن

عجب دیوانه دور یاران گورن لر بو مردم عالم · بلا زنجیرین آتین قویو بلا طره پرخم

وله

قیامت خلقی یچون بر پا اولور اول سرو قد دورسه · اگر گوزگوزلرنبی یار صف محشر اولور برهم — بتکار یار او کس ترکان اردیدور اول کمان ابرو · که هر کز آشکوسی اوز [illegible] باش تس ستم

قاشوق عریان قلیچ دور گوزدن بیر قان آخیر جلاد · خالون دور دانه [illegible] دام زلفون آس یرچکم — او لوب پیوسته ابرون تکتقی [illegible] عاجز نادرون · گوزدن تک توان حالی اولوب زلفون کیمی برهم

کمان قاشون قربان ایتدم بو جانی جان حکیم · عبث اول تیر مژگاندن دل بریان [illegible] چکدم

وله

دیدم غمزه و تیر غمزه دن بیرینی یا چکدم · ایلدوم گیچدی اوخ یاندن [illegible] زبان چکدم — دیدم خساری دو تمه سر زلف سیاهین [illegible] · ا جانان الفی که گلدون بو قدر آه و فغان چکدم

دو دوب در بیکرم اول تار زلف ضعف [illegible] بس کیم · گولدن آرزوی در که شاه جهان چکدم — جهان سلطانی عالم قبله سین دین خسروی گوردوم · بهار تازه تاپدم اگر رنج خزان چکدم

سنظور بو دوریم داغ بیرانه داغلون · بو شانه چکت اول زلف پریشانه داغلون

وله

گوروم توشی صید او لمقه گر او لسه مرادون · توک تیلکی هر بری بیر یانه داغلون — ایچه دگه منم باغمی قان ایتدی بو باده · بیر دور اله ساقی که بو جانه داغلون

گوستر قاشوی آچ لب میگونی ملوم · ایتسن اگر مسجد و میخانه داغلون — هر جور که چکدون شکل زلفده عاجز · سن یار اولی بو صحرا ایرانه داغلون

ایدرا حوالی درهم او زلف عنبرافشان دور　　کورم اولسون پریشان خاطرم اودن پریشاندر

قویمه‌سن رخساره برله زلف پرچین دایما　　بو خطادر قورخارام برهم توروب چین دایم　　نیچه توزیف ایتیم من بو پریشانیده　　که دوشوب تیره کوکل زلف پریشانده

بو سرو قدین یوزینی یوزمین کوریرم　　بو لاله رخین زلفینی مین سنبل دیرم　　اول زلف کمین کورمیشم اول کاکل مشکین　　هر زلفه باخوب کیجه‌لی هر کاکله دیرم

یتشدی کلکهای هر نکالشو یده دریا　　در مدح نعت معشوقه او را از سفر مکه معظمه کوید　　کوروب کوکلوم حرم طوفینه دارا قدرا مقصد دور

سرسامان و زادره بر زاره جهتیان دور　　اساس عزم حرم مقصده کوکلده محکم دور　　باخوب بانک رحیل صبحه مردم بیتابی دور　　بدندن جان چیخوب عزم الیلک وقتی دیا دور

اوردر بو صبا کل الا اچوب نیلوفر　　دولانمدی باشمه عالم دیدوم بو چرخ خار همدور　　یوزین کسترادی خال و زلف ایلن جاه زنخدانین　　بو کعبه بو حجر دور بو زمزم بو چاه زمزم دور

صفا سینمده و سینا کردیم کرداره قربانین　　دولانه در باشمه کس قویمه کیجون بخشی موسم دور　　اوزین انصاف ویر ظالم کورک بو خلق عالمه　　آتوب ایاغ کعبه سین او قبله سینیدا ی زلف آکعبه

بیلمم بو کورن صورت خوش انساندر　　این قصیده را در مدح خسرو خان کفته　　یا ملک دور یا اوزی او رصورتینه حیرانده‌یم

یا پری دور که کلوب صورت انسانه کرد　　یا بهشت ایچره کزر حوری دیا غلمانده ی　　بو بجه حسن دو یاره بونه کون واله دور　　دولانور باشینه کوکیم نیچه سرکرداندر

دخی لیسد و برادسان چوردن آلکی جکی آخر　　دو نارم کو کلکوم النی که لب ابقاندر　　کیدرم عجز ایده دیوانه بر سلطانون　　یتیشو زاده که بر داده یتن سلطان دور

خان عادل که جهان ایچره عدیلی یو خدور　　والی رشت فلکر نبه خسرو خان دور　　یتشور نسل علی یونی و ولا کهر دن　　بر بیره کیم خلفا زاده کرجسانده

حسن یوسف مصری دو سخی ده حاتم　　عدل و هتاری بلور ثانی نوشیروانده　　قهرلن باخسه اکر ماه لقالر زلفی　　حلقه نمرده سن بر جه اولی یلانده

منزل کلشن اسیم ناله وافغانده‌یم　　و این اشعار را در مدح رمضان نام با جلان کفته　　بلبله اولسه کل کلشن ایکا زندانده

داده یتن یو قدر و یا ایده امان　　وارد اولوب موذا الکی رمضان　　بر لیسی میخانی ویران قو یار　　بر لیسی حی با غرینه یوزقان قو یار

بری حیا دباده ‌نی قلمش حرام　　بری هوتوب ساغر صهبا مدام　　اور مضان زاهده اولسون نصیب　　بو رمضان سنده لبس بی رقیب

آچوق اولا بند کریبان اونکا　　جان جهان کاش اولا قربان اونکا　　نازل اولوب دنده اکر آیات حق　　ظاهر اولوب مونده کرامات حق

دفتر حسن ایچره بو ممتاز دور　　هر نیچه تعریف ایلسم آز دور　　او رمضانون دا بی آچ آلان　　بو رمضانون لبی آچ آلان

و اعظ شهره بو سوزی دیه‌سن　　بو رمضانی دو تاسان نیه‌سن　　لعل لبیندن نمک افطار اولون　　تا بیله سن نه مزه سی وار اولون

سلسله زلفی شب قدر دور　　عارض سیماسی مه بدر دور　　بو رمضان فطره سنه مستحق　　بنده ام الحق دیرن یو قدر حق

قامت موزونی اونون سرو دور　　سرو دیمک قامتنه سهو دور　　بهر دیر پسه بحلور بو پری　　هر بیر بنده سالونور محشری

سرو زمرد کیتور سر بسر　　بو کینوب لعل و جواهر تو کر　　عاجز نالانی کرفتار ایدوب　　واله زلف خط رخسار ایدوب

شام ایچره شام کیجدی کیم آل عبا ایچون　　بر ایله شام کیجمسون ایچ بینوا ایچون　　اول تیره شامدن بتر اوش شام شوم　　آچلدی صبح زینب بخت قرا ایچون

منزل خرابه خصم قوی خسته بی طبیب　　زینب چکردی ناله کزردی دوا ایچون　　بیر باینده ایک چشم رقیه فرات تک　　جاری اولوردی تشنه لب کربلا ایچون

بر باینده نو عروس کیوب جامه سیاه　　افغان ایدردی قاسم کلکلون قبا ایچون　　بر باینده هم سکینه دیردی فغان ایلن　　اکبر هانی که غم ییه من بی نوا ایچون

تا واقف حضور یزید اولدی اهل بیت　　آرام و تاب قالمدی اهل وشما ایچون　　نا یتدی سکینه نیلدی زینب چکرده تیغ　　جلاد اسکدل سر زین العبا ایچون

غیر از سرشک کور مزدی التماس ایلن　　کوز کزدو رردی هر طرفه آشنا ایچون　　شام سحر فغانه کلل عاجز زنک تک　　چک آه سوزناک بو صبح و مسا ایچون

ای شام زلف زینبه باخدون اولماز نمدون　　وله　　و شمع سن سکینه باخدو قیه یانمادون

وی صبح خواب غفلته ایدون صباحه دین　　چکدی فغان ناله سکینه آیانمدون　　ای کون دوشنده پر نور نه نور شرفقی　　باتدون که نه طلوع ایله دون هیچ اوتانمدون

آغدون سرشک دیده زینب کیمی فرات　　کویا سکینه تشنه لقینی اینانمدون　　آلدی قوجاقه صغری سلطان کربلا　　ای ناوک بلا نیه بردم دیانمدون

مو بجه جفا و جور الدون آل حیدره　　وله　　ای بیوفا سپهر جفادن اوصانمدون

ای روزکار دور کوندن فغان سنون　　وی چرخ کجمدار الوندن امان سنون　　فریاد ای زمانه هاچان اولدی اولمیه　　آل رسوله درد و غمون بر زمان سنون

خون کلوی اصغر لب تشنه دور فلک　　هر صبح و شام وار یا خونده بو قان سنون　　آه اول زمان که دوشدی امام زمان کره　　دوندی نه قسم طاقتون ای آسمان سنون

ایدل دیار غربته بر کاروان کیدر　　وله　　غمدن دوتوب ایاغ قافله بار کران کیدر

بیلم اوردوب او قافله‌نی انزل آشیان　　خلقی فغان ناله چکوب باغری قان کیدر　　محمل نشینی قاره کیوب سر بسر تو توب　　کوزدن سرشک آل توکوب یار ایکن

بنذر بو کاروان اونکا کیم زینب نکار　　قومش دیار شامه یوزین ناتوان کیدر　　یارب تولو پدر و شاه علمدار ای نکلیم　　کلثوم بینوا چکر آه و فغان کیدر

تو لو بد و ابر بهاره که زار زار اغلار　　نه در دیدار او رکنده که هر بهار اغلار　　بو تیره ابر دل طره پریشانین　　آچوب دو زینب سیل سحاب وار اغلار

نکهت　　فکرش بلند و فطرتش عالی اسمش سید نعمة الله معلم ظل السلطان علی شاه واز فنون کمالات آگاه از خط داریان و صاحب فصاحت و بیان و در سنه هزار دویست و بیست نه بدرود جهان نمود　　کرد غمی اکر نفشانیدیم از دلی　　سهل است چون بخاطری از ما غبار هست

بیخبر یار شنیدم ز بر غیر کذشت　　دیگر از کس نشنیدم خبری بهتر از این　　فردی　　اسمش صفر علی بیک از ایل بند و اشعارش دلپسند عمرش بمرتبه شیخوخت رسیده چون جوانان بازلبر شورها و در دل سروری دارد و این دو بیت از وست　　در روزگار هر که عزیز است خوار است　　این رسم تازه از که در روزگار است　　بیا بیا که سرو در کسیر باغ ندارم　　بقدر اینکه کلی بو کنم دماغ ندارم　　قابل　　نامش حسینقلی خان قابل تعریف است و سزاوار توصیف از بزرکزادکان ایروان و طبعش روان همین چند بیت از وست　　از دست ستمهای تو دارم کله بسیار　　ما را کله بسیار و ترا حوصله بسیار

تنها نه من آشفته آن زلف درازم دیوانه چو من هست در این سلسله بسیار **کوثر** جناب مرحوم حاجی ملا رضا است فاضلی بود گرانمایه و
عارفی بلندپایه بجامعیت او عالمی چشم روزگار ندیده و گوش اولوا الالباب نشنیده اصلش از همدان و لی همیشه متنفر از اهل
آن سامان اکثر اوقات در ظل عطوفت حضرت ولی النعم نایب السلطنه بفراغت بسر می برد و با بنده الفتی داشت مکرر از
صحبتش بهره یاب می شدیم و در سفر کرمان آنجناب در رکاب نواب ولیعهد بود و هم در آنجا در سال هزار و دویست و
چهل و هفت وفات یافت در ماهان در جوار شاه نعمت الله مدفون است و این ابیات از آن جناب است

نامه من نامه ایمانیان **بحر مثنوی** خامه من خامه روحانیان
نامه من واردات غیبی است شهد نور حکمت لاریبی است سینه خواهم شرحه شرحه تا کنم شرح احوال دل خونین رقم
دل نشانی دارد از آن بی نشان بی نشان شو تا از و یابی نشان دل چه باشد مهبط روح الامین مسجد اقصی رب العالمین
وله نه بهره راغب می پوید این دل ز خود گم گشته می جوید این دل در خراب آباد دنیا نیستم بنده عشقم ندانم کیستم

کوکب اسمش میرزا باقر از اهل خراسان است سیاحتها نموده و بادیه ها پیموده اکثر اوقات پیش شاهزادگان بسر برده
ولی ریش و گوشش را سالم بدر نبرده چنانکه در وصف حالش گفته اند آن کوکب منحوس که چون ذوذنب آمد
از بومی او روز جهانی چو شب آمد آن ریش کزین پیش بهفتاد وجب بیش از بسکه بریدند کم از یک وجب آمد و این قصیده از وست

گفتم از چیست فتنه ها مستور تیغ عدل شه جهان برخاست **قصیده** گفتم از چیست انتظام جهان خنجر شاه از میان برخاست
بر در شه نشان ز جم جستم پاسبانی ز آستان برخاست دشمنان را از آتش تیغش دود یکسر ز دودمان برخاست
دل که رسوا شد و در کوی ملامت بنشست بدو عالم ندهد عالم رسوائی را **غزل** اینکه می بینم ببالینم مگر یار منست یا اگر یار است چشم آسمان بیدار نیست
بمن چشم عنایت دارد آنماه اگر برهم گذارد آسمان چشم

مایل اسمش میرزا محمد علی از اعیان آشتیان و آبا عن جد مستوفی
دیوان همایون پادشاهان بوده اند ادیبی است که در علم ادب از فحول عجم و عرب برتر است و از هر علوم بهره یاب و در رشد
و دانش سرآمد فصحا و بلغاست مدتیست که در حضرت اشرف ولی النعم نایب السلطنه روحی فداه معزز و محترم است و بر امثال و اقران مقدم
چندی حسب الامر در خدمت نواب خداوندگار اکرم شاهزاده اعظم پیشکار بود و از آنحضرت مورد التفات بیشمار آمد و این
اشعار غرا از آن دولتخواه در این کتاب ثبت شد

در مدح نواب شاهزاده اعظم محمد میرزا گوید

همایون جشن نوروز دل آرا مبارک باد بر فرزند دارا بروی و رای چون ماهست و خورشید بدست و طبع چون ابر است و دریا

مبارک پیکری بیمثل و مانند همایون گوهری بی شبه و همتا شمارد از ضمیر خبران راز گذارد بر سر بر آسمان پا
چو فیض روح در کیهان مربی چو نور عقل از نقصان مبرا چو افرازد کله سور است و رامش چو آراید سپه شور است و غوغا

وله

ای همدان ای شهر داد جاویدان زی خرم و شاد
میری مقام در تو گرفت شاهی سریر در تو نهاد کز دو جهان بیش نقدر در همه کان بیش بداد

وله

راد محمد شه آنکه امنش ز دهر برد فساد
باز آن یار غمگسار آمد دل آشفته را قرار آمد مجلس شاه را فروغ افزود گوهر ملک را عیار آمد
راد فرزند شاه هفت اقلیم شاد با بخت کامکار آمد مرگ اعدای نابکار رسید مرد میدان کارزار آمد
مهر و کین تو بود آنکه بدهر بوی گل گشت و نیش خار آمد جاودان زی بظل جاه پدر آنکه از خسروانش عار آمد
آنکه با اهتزاز رایت او لشکر کفر تار و مار آمد گرد دین خدا و ملک ملک تیغ او آهنین حصار آمد

وله

بلند مرتبه شاها که فر دولت تو ز باختر همه یکسر گرفته تا خاور
بجای قدر تو آن عالمی که بی پایان بسایه جاه تو آن قلزمی که بی معبر کشاکشی ملک جهان و بای تاج شهان که روزگار مطیع است و آسمان چاکر
تو شاه باش و تو شاه و تو تاج خواه و تو باج تو جیش ران و تو عیش و تو سیم بخش و تو زر

در مدح جناب معصومه گوید

ای بانوی بهشتی آزاده پیمبر فر فراخ کیهان نور بزرگ داور رخشنده اختر جان زیبنده گوهر دل فرخنده دخت موسی فرخ سلیل جعفر
معصومه دو عالم مجموعه دو گیتی بانوی هفت حجله خاتون هفت کشور آنجا که مسند تو میران برند طاعت آنجا که معجر تو شاهان نهند افسر
بالای روشن تو بر چهر مهر برقع با فر حشمت تو بر فرق ماه معجر در عرصه گاه امکان فرخ نیاکان میران ملک آرا شاهان دادگستر
فرمان بران یزدان فرمان دهان کیهان پروردگان زهرا و نوباوگان حیدر

این قصیده را در مدح نواب نایب السلطنه گوید

خسروا از خطر و جاه براستی و هنر نه بشاه و ولی روایات و تالیف خبر خسروشاهان دیدیم بتاریخ قدیم هنر میران خواندیم ز رزمی دفتر
آنکه با پایه او مایه اجرام هبا آنکه با پایه او مایه افلاک هدر کیست دانی ز خداوندان دارای زمین که بزرگی بتبار اندرش از جد و پدر
بوالمظفر ملک غازی عباس شه آنکه شرف ملک بیفزود برای و بهنر نایب ملک شهنشاه خداوند ملوک که ز خوردی به بزرگان جهان شد سرور
حشمت جاهش از گوهر گیتی افزون رفعت گاهش از گنبد گردان برتر سپه آنجا که برد کشور میران و ران حمله آنجا که کند مغفر شاهان معجر
چون ملک دیدش اندر خور دیهیم و کمر سپرد ملک به بخشید و کله داد و کمر نه بجز گوهر زین یافت سر او بالین نه بجز جوشن کین خواست تن او بستر

زان غنیمت که ز هر غزوه بیاورد هنوز — گنجها یابی انباشته در هر کشور
زان اسیران که بهر بر راه روان است ز پی — لعبتان مینی آراسته چون شمس و قمر
عزم او رایتی افراخت که همراز فلک — رای او لشکری آراست که انباز ظفر
لشکری چون بجوار اندر گوئی که قضا — سپهی چون به نفاذ اندر گوئی که قدر
گر بجنبند تو گوئی که بجوشد دریا — در بکوشند تو گوئی که خروشد تندر
چون کشایند کمین راه ببندد گردون — چون گرایند بکین پای بخارد اختر
ملکا دادگرا ایکه بدوران جهان — چیدی چون تو جهاندار نپرورد پسر
نه سحابی و نه خورشید چه خورشید و سحاب — صره سیم بر افشانی و گنج گوهر
نه سپهری نه ستاره چه ستاره چه سپهر — سبب جود زمانی مدد نفع و ضرر
ساحت جاه تو چندانکه مساحت نکند — تا ابد سایه و خورشید از و یک کشور
عالم امن تو آن عرصه که در خواب خیال — فتنه آنجا بغلط نیز نیارد گذر
بشتاب اندر تا قبه چرخ ازرق — بسکون اندر تا توده خاک اغبر
همه اقطار زمین حکم ترا در فرمان — همه ادوار فلک رای ترا در چنبر
نوبت عیش تو با حشمت و قدر و اقبال — جنبش جیش تو با نصرت و فیروزی و فر

وله

فرخنده بشاه دادگستر — این عید و هزار عید دیگر
خورشید شهان بطلعت و رای — جمشید جهان بحشمت و فر
عباس شه آنکه پایه او — از پایه آسمان بود بر
گر کعبه امن بایدت باش — بر در که او چو حلقه بر در
ای روی زمین ترا مصفا — ای ملک جهان ترا مسخر
در تیغ تو شعلهای دوزخ — در نطق تو جویهای کوثر
روزی که بهزر زوم راندی — لشکر بنبرد عاصیان در
گیتی همه گرز بود و زوبین — هامون همه مرد بود و مغفر
از خسته پشته بود چندانکه — هم دشت ستوه گشت و هم در
ای در دل روزگار شادی — ای در سر آفتاب افسر
امروز که روز شادمانیست — در کش ز شراب عیش ساغر
اینک بمراد خاطر تست — دوران سپهر و سیر اختر
عید عجم است و نوبت بار — روز طرب است و بخشش زر
این روز و نود هزار چون این — بادات مجدد و مکرر

[illegible]

جهاندار عباس شاه دلیر — هنرمند و شیر افکن و شیرگیر
بمردی و رادی بفرهنگ و رای — جهان را یکی نامور کدخدای
فروزنده گاه و دیهیم شاه — نگهبان ایوان و تخت و کلاه
همه مردی و مردمی کار اوست — خود یار و یزدان نگهدار اوست
گذارد همی کام در کام شیر — بترّد دل اژدهای دلیر
بنیروی پیروزگر یک خدای — همه ساله پیروز ماند بجای
چه خوش گفت این نکته روشن دلی — که آسان ازو بود هر مشکلی
چه غم گر شکستی به بستی رسد — مبادا که بر دل شکستی رسد
اگر دست کش بشکند روزگار — دل درد مندش نماند ز کار
ولی هر گرا بر دل آید شکست — رود دستش از کار و کارش ز دست

مفتون آقا عبدالرزاق بیک خلف نجفقلی خان دنبلی که چندی بیکلربیگی تبریز و مضافات آن بود صاحب اخلاق کرده الها

بشیرین زبانی مفتون خود نموده و در نکته گوئی فصاحت و بلاغت از میدان ارباب سخن ربوده و در علم ادب بر عجم و عرب فایق آمده و در فنون نظم بهتر از رفیق و عاشق نثرش لؤلؤ منثور است و کاخ سخن از معماری فکرتش معمور حضرت اشرف ولی النعم نایب السلطنه روحی فداه را با او کمال مرحمت بود و در رعایت احوالش روز بروز می افزود تاریخی موسوم بمآثر سلطانی از ابتدای این دولت ابد مدت تا این زمان که ساحت عالم از وجود شهنشاه معظم رشک بهشت جاودانست نوشته الحق بغایت پسندیده آمد بجدیکه آنرا باسمه زدند که نسخه او را در اکناف عالم منتشر و عالمی بهره ور گردند تصنیف و تالیف عربی و فارسی بسیار دارد در سال هزار و دویست و چهل و سه بروضه رضوان خرامید و این از خیالات اوست

مثنوی

ای دریغا رفت عمر نازنین — عاقبت من در زمین جو در زمین
چشم حیلت بین لبی داری بکار — چشم عبرت بین اگر داری بیار
سال بر هفتاد نزدیک آمده است — چشم از اندوه تاریک آمده است
چند خسبی غافل ای یک غافله — بوی خون می آید از این مرحله
کعبه گل معبد اهل وفاست — کعبه دل مقصد اهل صفاست
غصه دنیای دون چندین مخور — غم درین غمخانه دیرین مخور
کس نخواهد زیست در دام هوس — مانده است این خانه از بسیار کس
ای لب باد صبا در بوستان — بر گل و سنبل وزیدی داستان
شب شود روز آید و روزی شود — خلق را روزی فرو روزی رسد
رفته ما یکبارگی از یاد — برده هر سو خاک ما را باد

قصیده

تعالی الله کرا باشد چو تو منظور خوش منظر — سمن سیما و سنبل موی و سیمین بوی و نسرین بر
ز خیل خوبرویان سرو قامت ترا دیدم — پری دیدار و گل رخسار و خورشید عذار و مه پیکر
لب لعل و خط و چشم و ابروی تو ای سیمین تن — شکر ریز و عبیر آمیز و عنبر بیز و غارتگر
بحال زار من رحمی که دارم از غم عشقت — رخی زرد و دمی سرد و دلی گرم و تنی لاغر
جدا از محفل وصل تو دارم با شب هجرت — بلب آه و بدل ناله بتن داغ و بجان اخگر
سزد گویم که با باغ خلد دارم چون ترا دارم — که تو حوری جنت قدرت طوبی لبت کوثر
بریزد در صف انجم از نهیبش سر گردان را — ز بر جوشن ز رخ خفتان بکف تیغ و بسر مغفر

غزل

گر باقی خضر از آن قدر شراب بدست — بگذاشتی عمر ابد بر داشتی این را
همه رفتند یار نه همراهان این منزل — بنای عمر شد بر باد زانبای زمان یارا
افزود رنج دنیای دون تاب و تب — کردند همدل لب غم طرب
گل بتاراج خزان رفت دریغ — که مرا نیم نفس در قفس است
چرخ بکین است و دشمنم بکمین است — حاصل عمرم در این زمانه همین است
کوی تو جویم بغیر کوی تو جائی — دل نه نشیند اگر بهشت برین است
بر دلم صد غم نهادی ای دریغ — خونم از مژگان گشادی ای دریغ
آمدی بر آتشم آبی زنی — خاک من بر باد دادی ای دریغ
ای برادر من مسلمان گشته‌ام — تو عجب کافر نهادی ای دریغ
یار ما بود جا از همه کس دشمن تر — دل ما بود بهانی خوش که کسی داشته‌ایم

نه بر کمان خاک راهش رفته ام اما شده ام   مبادا در رهش افتاده باشد خاطر نگارم   اگر خواب شود از شراب عشق تو مفتون   عجب مدار که این باده تا جمشید جوشید

ز آهم رنجت از هم طاقت افلاک را دم بستی   ز اشکم شد زمین گل وسعت این خاک را ادامه ای   **مجمر** مسمی بسید حسین مذهب اردزواره اردستان بود و سخنوری

فصیح و شیرین زبان طبعی سلیم و سلیقه مستقیم داشت در اوایل حال مدت پنج ماهی بهزار رنج اوقات میگذرانید تا اینکه بوساطت ملک الشعرا سعادت آستان بوسی شهنشاه عالم پناه را دریافت و بمنصب مجتهد الشعرائی سرافراز شد و بر امثال و اقران معزز و ممتاز آمد اگر سالی دراز میماند در شعر و شاعری فحول شعرا در پیش او جلوه نبوده در قصیده و غزل مضامین بلند دارد و در سنه هزار و دویست و بیست و پنج در ریعان شباب ازین جهان سپنج در گذشت و این غزلیات منتخب از دیوان اوست

منتخب غزلیات نامه مجمر

اندکی صبر بکارست غم هجرانرا   کجا میبری ای دل من بی سامانرا

بندگی چون نکنی ظلم مکن فرمانرا   گوی چون می زنی عیب منه چوگانرا   لشکری را که بشه روی ارادت باشد   تیغ انگه بکف ننهد تا نسپارد جانرا

حال ما غش از غیر مجو کی داند   پشت بر معرکه غوغای صف میدانرا   تن برسوائی خود و ز غم عشقش دادم   هر که در بحر شد آماده شود طوفانرا

نامه بر ناوک آهیش نشانم مجمر   چون بتیرم زند از سینه کشم پیکانرا

ولی

با دیده خونبار نسازد دل شیدا   کان مردم صحرا بود این مردم دریا   من با تو زنم پنجه ز افتاده چه خیزد   جز اینکه زند بوسه ببازوی توانا

وقتی دل ما بود و همه عیش جهان لیک   اکنون همه اندوه جهانست و دل ما   نالم ز تو بر در که شه لیک بسی کی   فریاد ضعیفی ز ثری تا به ثریا

دارای جهان فتحعلی شه که نهیبش   از خاطر مجنون ببرد حسرت لیلا   صبر از دگران جو که مراد از تو خوش نشد   مسکین دل مجمر که جز آن نیست شکیبا

نتم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانش را   که نگذارد م یکبار بوسم آستانش را

ولی

نهان امشب بکویش میروم بالای نه چشم   مبادا نالهای من کند آگه سگانش را   ز خود کو چون نهال برون کنم مهر بتان هیچ   کسی کز تن جدا چون میتواند دید جانش را

نیابی در درون این دل آزرده خبرها   بجز پیکان بیدادش نیابی گر بیابی نشانش را   بمژگان وادی عشقت دل این بی دل سجل   که هر خاری زند دستی بدامن رهروانش را

ازان بگذشت این بیداد گر بر تربت مجمر   که چون نی با زانند ناله آرد استخوانش را

ولی

کجا وجود من آنجا که جلوه رخ تست   به پیش برق نگاهی چسان توان در دست   رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست   شکست شیشه دمی بر قرار خویش درست

پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف   گرش قبول کنی ورنه از خودم ز تست   غمت بپای در آر و چه پادشه که ترا   چه سیل خانه کن آمد بنای بخت و جهان سست

جهان ز سیل سرشکم خراب گشت و هنوز   ز دیده نقش خیالت نمیتوانم شست   چو چهره در رست وی کو چنانکه کم شد نگاه   چه سود ازینکه چنین میروند چابک و چست

بگفتم از تو شه ناله سر کند مجمر   توان شناختن انجام کار از آغاز نخست   ستوده فتحعلی شه که خاک مقدم او   فروغ طلعت خورشید و نور دیده تست

شکوه ام از بخت نافرجام نیست   هر که را عشقست او را کام نیست

ولی

گر بر آید بانگ بد نامی ز خلق   یک نام او را که او را نام نیست   طی نشد این راه و افتادم ز پا   وین عجب کافزون تر از یک گام نیست

محتسب کو هر چه خواهی سنگ زن   بزم کش چون دلارام جام نیست   رشته ما سست و بازوی تو سخت   وقت این بیداد بی هنگام نیست

بوسه بیش از لبت مجمر نخواست   اینهمه شایسته دشنام نیست

ولی

خیزد شمیم جان ز سرائی که جای تست   خوش آنکه خانه اش بجنب سرای تست   بربام آن فرشته دو در صحن آن پری   فرخنده خانه که در آنخانه جای تست

عالم ترا و ما همه بیگانگان و نیست   غیر از دل خراب و آن نیز جای تست   گر با دو دوان شاه و گدا با دل کرا   در هر چه بار جستم و جویم هوای تست

هر شب بآسمان ز تو دستم دلی رسد بود   دستم بر آسمان لبم بر دعای تست   باد شمشان بیاری و باد و دستانت ایمن   کمتر وفا بمجمر و کمتر جفای تست

نالم و شب تا سحر هیچکسم یار نیست   خسته درد ترا هیچ پرستار نیست

ولی

ساخته ام بهر او از دل خود خانه   لیک چه سود اینکه یار خانه نگهدار نیست   نالم پروانه ام به که نبخشد کسی   زانکه بدوران شاه ناله سزاوار نیست

فتحعلی شه که ملک گشت بعهدش چنانکه   یار به پهلوی غیر گل بکف خار نیست   مجمر اگر از تو گفت غیر مرنج ای نگار   یار به بزم است و غیر در پس دیوار نیست

از چیست امشب سوی من هر دم نهانی دیدنت   این سر بزیر افکندن و در زیر لب خندیدنت

ولی

دوشینه از بزم بدرون رفتی و گشتم بدگمان   زان زود بیرون رفتن و دیر بر گردیدنت   گفتم بران اغیار را از آستان ای نگار   این کار بیجا کردن وان حرف ناسنجیدنت

امروز با مجمر بکن داری سر غوغا دگر   زین بر سر هر رهگذر احوال او پرسیدنت

ولی

بر در دل غم صدائی میزند   حلقه بر در آشنائی میزند   غالبا آتش که خوانی بر نهاد   دوستان را الصلائی میزند

تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید   کشته در خون دست و پائی میزند   از حقیقت هیچکس آگه نگشت   هر کسی حرفی ز جائی میزند

او زند با تیرم از بیرون و دل   در درونم مرحبائی میزند   دور شو مجمر که برق آه من   عاقبت آتش بجائی میزند

خار این صحرا ز جان و جا کنش از دل کرده اند   ساکنان وادی که این خیل مکان کرده اند

ولی

عشق از نیرنگ و افسون بین که دل کی داده اند جای   در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده اند   حالتی باشد عجب هر چه دارم شکوه شان   دل تا هم بیشتر در عشق مایل کرده اند

عاقلی گو پند شد دیوانه طفلی ولی   گر من آن دیوانه ام دیوانه عاقل کرده اند   هر که بگذشت آفرین بر ناوک صیاد خواند   کس نمی پرسد که ما را از چه بسمل کرده اند

داد گر فتحعلی شه که لنگر عدلش   فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده اند   باز مجمر واست امشب که آه تازه   تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده اند

روزی دو گله دارم ازو از آن دل برآید   گنجینه غیر است کسی گر ...

ولی

یکناله شبی در غم او کردم عمر لیست / کز هر طرفی ناله مرغ سحر آید
گفتم که قدت از چه نیامد بسرم گفت / هرگز نشنیدیم که سروی ببر آید

راهم بدیار یست ... در کجا / کشتی همه ره بر سر خون جگر آید
تا چیست غمم که در این خاک ... / از پای در افتد ز همه پیشتر آید

بندم نظر از رویت و دانم که بکجی / تا خاک ره او دگرم در نظر آید
دریای کرم فتحعلی شه که ز دستش / مجمر همه ره بر سر گنج و گهر آید

وله

هرجا که خانه ز تو زیر و زبر بود / آسوده آنکه از ستمت دربدر بود

خفت این بشوق جنت و خفت آن بیاد حور / فرخنده آنکه روی تو اش در نظر بود
دستم نداد من ز تو جدا ماندم از آنکه / دستیم بدل از غم و دستی بسر بود

گر نیست آخرین نفسم ای ماه نفس من / پنهانت آستین ز چه بر چشم تر بود
مجمر شد از میانه عشاق بعد از این / مشکل که آه سوختگان را اثر بود

وله

با چنین حسن و لطافت اگر اینان بشرند / زآب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند

گر بنوشند کنون خون جگرها چه عجب / که بطفلی همه پرورده خون جگرند
بی سروپائی ما بین که گدایان ما / می نمایند بمردم که چه بی پا و سرند

خون ز چشمان رودم گرچه غم او بدر آن / نیست کارش تا با که به بیرون درند
نیست از دل خبرم در غم خوبان مجمر / تا بگویم که ز احوال دلم بی خبرند

وله

نمیدانم چرا دیوانه کردند / بهر جا خوب رویان خانه کردند

ز نو در شهر غوغائیست گوئی / کسی را کودکان دیوانه کردند
ز دست آن یک که رفتم نکته کن / خرابم چون بیک پیمانه کردند

زهی زود آشنا شوخی که او را / رقیبانش ز ما بیگانه کردند
مرا راندند رفته رفته مجمر / بکویش تا رقیبان خانه کردند

وله

کسی حنظل بحلوا فروشد / شکر با زهر در یکجا فروشد

ببازاری که یوسف را فروشند / چو من کس بنده آنجا فروشد
فغان از خواجه کامروز ما را / بنافرمانی فردا فروشد

بهیچ ار چه نمی ارزم ولی کس / غلام خود بهیچ آیا فروشد
مگو با غیر راز عشق بینا / چرا گوهر بنابینا فروشد

دل از او میخرم مجمر نگه کن / ز ما دزدیده ما را فروشد

وله

اگر از خاک شیرین بگذرد باد / نمی آید از آن جز بوی فرهاد
بیا بر تربت لیلی نظر کن / رود تا حسرت مجنونت از یاد

بزخم تیشه از غم وارهاندش / چه منتهاست خسرو را بفرهاد
رهد صید دلم گر از کمندت / سر زلف تو دام راه او باد

مرنج از ناله مجمر که آرد / جفای شه رعیت را بفریاد

وله

تو اگر حاجب نو نشینی اگر خار ... / دیگران راست که من بیخبرم با تو خوش
بچه عضو تو زنند بوسه ندانند چه کنند / بر سر سفره سلطان چو نشینند و گدا

زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مراست / شک بر سینه مجمر ... ز نیک ...
همه در خورد وصال تو و ما از همگان / همه حیران جمال تو و ما از همه بیش

ان

رفت مجمر بدر شاه و بگو گردون را / هر چه کردی بمن آید پس از این در پیش

وله

بتی کاین ذوق می بخشد خیالش / نمیدانم چه باشد در وصالش
نه بیم از خلق و نه اندیشه از حشر / مگر شد خون مظلومان حلالش

بود درمان کند درد دلم را / بهر کس پرسم گویم ز حالش
بر آن سرچشمه آخر جان بر آرم / که می گفتند جان بخشد زلالش

گدا من مرغ بر بام تو بنشست / که از سنگ جفا بشکست بالش
بحالی مجمر از کوی تو می رفت / که هر کس دید گریان شد بحالش

وله

ببالین غیر و در دل از غمت صد داستان دارم / نگاهی فرصت ار دانم تا که میراند زبان دارم

سرشک از دیده بر دامن و آه از سینه بر گردون / بجست و جوی او از هر طرف پیکی روان دارم
یکی امشب گو ز من گیرد کناری جان ده مجمر / که من با یاد او از نهانی در میان دارم

بری گشتم از شهرستان اندر هوای آن / ولی آسوده از فریاد و جانی در فغان دارم
سپهر ار بر دری فتحعلی شاه آنکه تا دوم / بخاک درگهش سر با فرق فرقدان دارم

وله

خاک پای را بکف روزی بیادی داشتم / یاد باد آنجانی که کاهی با تو کاری داشتم

نیستم آنکه که میکردم جدا در غم یکی / اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم
نیستم واقف که میرفتم کجا هر لحظه لیک / اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم

از پی آوار کی مرغان لب بباز آ چو برق / آشیان میسوخت من هم مشت خاری داشتم
مردمان گویند عالم از چه شد ویران ... / غافلند از آنکه چشم اشکباری داشتم

شهری از بیداد یاری پیش من نالان ... / پیش خسرو نالها از شهریاری داشتم
دادگر فتحعلی شه آنکه از خاک درش / عنبر افشان تا بخواهی ... داشتم

وله

ز دو ره من نرگس جادوی تو / شیر شکار آمده آهوی تو

پنجه شیران همه در پنجه ات / تا چه کند قوت بازوی تو
روی همه سوی قفا گو بیا / بر سر این غافله از کوی تو

تیرگی زلف تو از روز من / روشنی چشم من از روی تو
بر سر آنم که بر شهریار / شکوه از این پس کنم از خوی تو

فتحعلی شه که رود از درش / مجمر اگر دل رود از کوی تو

وله

اظهار دوستی بسر یار میکنی / ای دل بجرم خود چه اقرار میکنی
مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند / تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی

دشمن بدوستی شده جنگ از چه میکنی / با دوستان هنوز تو پیکار میکنی
بار شکر بهیچ نگیرد شکر فروش / از لب که خنده های شکربار میکنی

مجمر ز حرف عشق نه بندی زبان اگر / مدح شه است کاین همه تکرار میکنی

افراد منتخب از غزلیات مجمر

بهر گامی در این وادی برانم تا جهانی را / مگر راهی بکوی یار یابم این بیابان را
نمیدانم ز شوق نامه یا بهر نثار او / همین دانم که افشاندم بپای قاصدک جان را

جهان از شوق وصل و بیم هجرش بیخودم مجمر / که نشناسم ز هم روز وصال و شام هجران را
احوال دل سوخته دل سوخته داند / از شمع بپرسید ز سوز جگر ما

بفرق ماست هر گردی که برخاست / بپای ماست هر خاری که بنشست
قاصد ز کویش آمد و با من سخن نگفت / آیا چه گفته بود که قاصد بمن نگفت

شد باده گران و هر کسی مست یاران مددی باین تهی دست امشب اثری در آه ما نیست افسرده دلی درین میان هست

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نخاید در همه عمر نشیند سر انگشت بخاید تا مرغ دل بدام تو گردد می قرار عمری درون سینه من اضطراب کرد

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد ناله مرغ گرفتار نشانی دارد آنکه ما را ز سر کوی خود آواره کند کاش گوید که چه این با دل دیرآ کند

بسکه شد چاک ز دست تو درین شهر تمام یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند عشق را چاره محالست و ندانم که چرا بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند

بایدش بیگانگی از عقل و دین هر که با دل آشنائی میکند اگر نیامده حور از بهشت پس ز چه رو کسی بصورت او در جهان نمی ماند

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد ندانم آنکه شهر دل بنا کرد پس از آبادیش ویران چرا کرد

یکدست بر دل یکدست بر سر از کوی او رفت بیچاره مجمر پرسی ز دل گم شده ام چند که عمری است افتاده میان من و آن فاصله بسیار

جان ستم ز لعل می پرستش که با کم نیست از ترکان مستش گفتم باختیار خود از کوی او روم غافل از اینکه نیست بکف اختیار خویش

هر تهمتم چه ترسم که سر عذاب داری همه رحمتی چه بینم که چه گناه دارم زانسان که خاک از غم عشقش بسر کنم مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

اگر صد جان مرا هر دم بجسم ناتوان بودی فدای چشم جانت هر دمی صد بار میکردم چه حالتست ندانم بجستجوی تو ما را که گشت گوتم از دون هر انگشت دوزم

ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد که باز رشته بدست تو بود هر چه پریدیم زنجیرها گسستم در زلف تو عاقبت بستم کنون که عاجزم اکنون ز …

بچه دست از تو بنالم بچه پای از تو گریزم که تو دست همه بستی و ز پای همه فکندی اگرچه گردش چشمت بلای جان منست مباد آنکه ز من این بلا بگردانی

مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید که گویم این ز تو به یا تو خوبتر زانی

مذنب اسمش شیخ رحیم با خامه یکنقطه رانده درگاه استاد شد شکسته نویس بود آن نادره است درویش مجید را بهجو نمود سلب توفیق از او گردید و این یکبیت از و بنظر رسید **فرد** دنبال دل افتاده بهر خانه میروم دیوانه ام که از پی دیوانه میروم

منصور نامش میرزا محمد رضا از اهل اصفهانست طبیبی حاذق و حسیبی موافق در ازای علاج مزد نطلبیدی و بعد از معالجه و صحت منت ننهادی چون معالجه امراض را بیشتر بشراب نمودی بمیرزا رضای شرابی شهرت یافت

نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم پری کاندر قفس بزیر پری آورم سری **ول** بعد هزار فسون دل گرفتم ز زلفهاش ربوده ماه وشی دیگر از کفم بنگاهی

نشاط نامش میرزا عبدالوهاب از سادات موسوی دار السلطنه اصفهان و آبا عن جد کلانتر آنخطه بهشت نشان بوده اند در علم ادب و سایر علوم گوی فصاحت و بلاغت از میدان دانشوران ربوده همیشه خوان احسانش گسترده و بابش باز بود و درویش و فقیر را بسفره نوالش دست دراز گنج سیم و زر در پیش همتش کمتر از مشت خاکی گسترده و لولوی شاهوار و گوهر آبدار در پیش نظرش با خزف برابر بل کمتر بود شخصی درویش دوست و با فقرا چون بادام دو مغز در یکپوست بود عارفی کامل و بزرگواری با دل سیدی

جلیل المقدار و در نظم و نثر فرید روزگار و وحید اعصار بود در خط شکسته بازار استادان خطوط را شکست و در ترسل و انشا دست اصحاب فصاحت را بست انصافی در اخلاق حمیده و اطوار پسندیده چون او دیده روزگار ندیده است در حضرت خلافت با هیچکس خلافی نداشت و همت بر رعایت احوال علما و سادات میگماشت مالش وقف فقرا و سادات کبار بود و همیشه از کثرت بذل و بخشش قرضدار در پیشگاه حضور شهنشاه جهان پناه تا بود با عزت و احترام تمام محبوب خاص و عام آمد و در سنه هزار و دویست و چهل و چهار بفردوس شتافت و این اشعار از دیوانش انتخاب شد

وله فی البحر المثنوی

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق ای خوشا انجام بهر آغاز عشق

باز زنجیر جنون برداشتند بند بر پای خرد بگذاشتند عقلها را وقت آشفتن رسید سازها را نوبت گفتن رسید

مرحبا ای عشق غم پرداز ما ای تو هم همراز و هم غماز ما ای فزون از فکر و از تدبیر ما هم جنون ما و هم زنجیر ما

عقل را ره در دل دیوانه نیست خلوت حق جای هر بیگانه نیست خانه دل منزل اخلاص تست خلوت جان جای خاص الخاص تست

شاد بنشین وز غمم آزاد کن هم خرابم ساز و هم آباد کن ای طفیل بود تو بود همه بود در سودای تو سود همه

بودی و جز بود تو بودی نبود بود پنهان آتشی و دودی نبود عشق ناگه زد بر آتش دامنی شعله ها سر کرد از هر روزنی

شعله ها راه ظهور آموختند پرده ها یک یک سراسر سوختند شد عیان از شعله ها آنگاه دود شعله ها را دودها پنهان نمود

بود تا بود او ز چشم غیر دور از خفا گاهی و گاهی از ظهور عشق چون مشاطگی آغاز کرد پرده از روی نکویش باز کرد

پس پریشان کرد زلف مشکبوی در حجاب زلف پنهان کرد روی گرچه نامحروم از روی ویم هم اسیر زلف دلجوی ویم

عشق از نو باز دستان ساز کرد مرغ سوی آشیان پرواز کرد گلستان نقش را گلی پیدا نبود از گل او بلبلی شیدا نبود

فرقها ناز و نیاز از هم نداشت بلبل و گل امتیاز از هم نداشت ناگهان پیدا نیاز از ناز شد حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد

ابر آزاری ره گلشن گرفت سبزه آغاز روئیدن گرفت هر یکی فیضی از او قابل شده سوی چیزی هر یکی مایل شده

این یکی بر یکی آن یک رنگ خواست این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست پس بتوفیق خوی استعدادشان آنچه باید دید لایق دادشان

سبزها را ساخت از گلها جدا داد مرغان را جدا از هم نوا نه گلی آگاه از بلبل هنوز بلبلی زانه خبر از گل هنوز

گل بجیب شاخ رو کرده نهان عندلیب آسوده اندر آشیان عشقها پنهان بهم می باختند عاشقی پنهان ز هم می ساختند

نه قد سروی هنوز افراخته نه بسروی قمری جا ساخته طره سنبل همان بی تاب بود دیده نرگس همان در خواب بود

باد نوروزی بلطف گلستان / شد پی زیب چمن دامن کشان
پرده از رخسار گلها باز شد / عندلیبان را نواها ساز شد
طرهٔ سنبل پریشانی گرفت / لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد / چشم او زیب رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند / لاله‌ها را داغ بر دلها بماند
محفل عشقش چو می آراستند / اول از بیگانگان پیراستند
ساقی آنکه باده در گردش فکند / بادها در سینها آتش فکند
بادهٔ شوق انجمن افروز شد / آتش می باز عالم سوز شد
دست جذبه دامن جانها گرفت / اشک حسرت راه دامنها گرفت
آسمانها و زمینها سرخوشند / گر حریفان جهان بزم خوشند
از یکی جرعه زمین سرمست شد / هم ز پا افتاد و هم از دست شد
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود / در لب طوق و تب هم زان پیش بود
دورها خورده است اکنون سرخوش است / از پی دور دگر در گردش است

عقل را با عشق در هم ریختند / صورت و معنی بهم آمیختند

مجتمع کردند انوار وجود / متحد گشتند اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری / بر همه جز مظهر او برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت / ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زو افتد بخاک / سایه کی دیدی کسی از نور پاک
سایه اش چون خاک را نایاب یافت / لاجرم از خاک بر افلاک تافت
داشتندی هر یک از پیغمبران / معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جملگی در ذات او / بی نهایت شد چو ذات آیات او
شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست / این زمان افسانهٔ معراج خواست
جامهٔ هستی خود چون چاک کرد / فرش راه اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق / رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود / تا مکان لامکانی رفته بود
راه او راه دیار خویش بود / مقصد او کوی یار خویش بود
نه همین یکشب که دانی رفته بود / روزها شبها نهانی رفته بود

این یگانه گوهر سلک وجود / دو مبین نقش خوش کلک وجود

می ندانم اولی یا آخری / جز یکی از هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود / ورنه ذاتت با دو عالم نور بود

ای گرفتار جهان پیچ پیچ / هیچ دانی کاین جهان هیچست هیچ

راه پر آهست و دزدان آگهند / همرهان راه دزدان رهند
پشت بر مقصود بودن تا بکی / مقصد از بیراهه جستن تا بکی
دیو غفلت سوی این راهت کشید / مقصد و مقصود تو در خانه ات
باز گرد ای بیخبر از راه خویش / باز جو انجام خود ز آغاز خویش

گرچه ما دوریم او نزدیک ماست / روشن از نورش دل تاریک ماست

کامل آمد از کمال او کمال / وز جمال او جمیل آمد جمال
در درون جان خود بنهفته ام / هر چه را گفت او بگو من گفته ام
جاهلم با خویش و با او عاقلم / ناقصم با خویش و با او کاملم
که لبم چون غنچه بندد از بیان / همچو بلبل گاه بگشاید زبان
تا بگلزارش نواسازی کنم / با دگر مرغان هم آوازی کنم
گر شگفت آید ترا گفتار ما / نبود انصاف ار کنی انکار ما

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد / باز دل آشفتگی آغاز کرد

تند بادی باز بر کاهی وزید / آتشی در خشک خاری جا گزید
آتشی بر جان من افروخت عشق / خار خار هستی من سوخت عشق
پس برون آورد گل از آتشم / تا بهشتی ساخت نغز و دلکشم
آنکه بگذشته است از ایران دوست / کی گذر آرد بسوی بستان دوست
ای ز ایران تو بستان نشاط / ای نشاط جان و ای جان نشاط
جز بنامت عقل را مستی کجاست / جز ز جامت باده را مستی کجاست
جز بسویت پای را رفتار کو / جز برویت دیده را دیدار کو
هر کجا بینم تو آئی در نظر / جز تو در عالم نبود هستی مگر
نه همین در دیده جا بگزیده / در دلی در جانی و در دیده
دل چه باشد تا بگویم در دلی / تا که جان سازی در آنجا منزلی
بلکه کس دیده است گنجد در حباب / یا درون ذره مرکز آفتاب
مرحبا ای عشق عالم سوز ما / حبذا ای شمع جان افروز ما
اشک و آه و نالهٔ زاریم ده / جز بیاد دوست بیزاریم ده
زخم میجویم ز تو نی مرهمی / هم نمیخواهم نشاط از غمی
تا که جان آشفته دل پرخون کنم / یاد آن زلف و لب میگون کنم
خویش را باید کنم گم در تو من / من ترا گم کرده ام در خویشتن
آیت توبوا الی الله خوانده ام / لیک اندر تیه شهوت مانده ام
از تبه کاریم آگاهیم ده / آگهی زینسو نه گمراهیم ده
تا خود و هر دو جهان یکسو نهم / آنکه از باطل سوی حق رو نهم
هستی تست اصل هر جرم و خطا / نیست شو تا خود نماند جز خدا
آنچه بشکستی و بستی توبه نیست / ای برادر تا تو هستی توبه نیست
توبه نبود جز شکست خویشتن / توبه خواهی نشکند خود را شکن
آن امام پیشوای متقین / سید سجاد زین العابدین
در مدینه بر در کاخی رسید / بانگ هویاهوی دف میخواران شنید
بانگ چنگ و بانگ عود و بانگ نی / بانگ ساقی بانگ نوشانوش می
حلقه بر در زد که در این حلقه کیست / خادمی زانحلقه بر در شد که چیست
گفت زان کیست این غفلت سرای / گفت خادم زان بشیر است این سرای
گفت آزاد است یا بنده است / فانی است او یا که خود پاینده است
گفت آزاد است و خواجه محتشم / صاحب خیل و خداوند حشم
گفت آری بشر حافی بنده نیست / گر چنین کردار بد شرمنده نیست
این بگفت و زود از آنجا در گذشت / بشر آگه شد چو زان سرگذشت
ناله از نی گریه از مینا گرفت / خون دل از ساغر صهبا گرفت
آتشی از شمع افتادش بجان / در میان جمع بیرون شد دوان
دردمندی از پی درمان پیش / تشنه کامی از پی عمان پیش
بشر پویان تا کی جوید نشان / زان بشیر و زان نذیر مهربان
تیره روزی هر طرف پویان گذشت / تا بخورشید سپهر جان گذشت
تشنه کامی غوطه در عمان گرفت / پاک گشت و جا بر پاکان گرفت
تا بکی ای خواجه غافل زیستن / با چنین کردار باطل زیستن
پاک کن آئینهٔ دل از هوس / تا تو روی عکس حق بینی و بس
لیک هر دل قابل این جذبه نیست / کار مقناطیس جذب آهنی است
در دل و جان ابوجهل عنود / هیچ سود از گفتهٔ احمد نبود

سوی طور آمد مگر روزی کلیم

حکایت موسی با درویش در حین رفتن بکوه طور

خفته در ره بود مسکینی سقیم
ضعفش افکنده ز پا در رهگذار بسترش از خاک و بالینش ز خار
چون کلیم الله را در راه دید ناله جانسوز از دل بر کشید
کای کلیم حق چو سویش بگذری هیچت افتد کز من یاد آوری
باز گوئی که در این ره یک غریب از خود و از هر دو عالم بی نصیب
ناتوان و خسته و بیمار بود بیکس و بی مونس و بی یار بود
ای تو پیغام آور رب جلیل هم پیامی بر از این عبد ذلیل
چون کلیم الله سوی میقات شد گاه عرضه دادن حاجات شد
گفت بیماری غریبی بیکسی نه پرستاری نه بستر نه مونسی
بر سر این ره بخواری خفته است خود تو آگاهی هر آنچه او گفته است
با تو ای دانای سر هر سری من چه گویم زانکه تو داناتری
نه تو داناتر که دانا جز تو نیست ناتوان ما و توانا جز تو نیست
در جواب از پیشگاه کبریا با عتاب آمد بموسی این ندا
هان مگو بیمار و بی یار و غریب آنکه من هم طبیبم هم حبیب
کی غریب است آنکه در کوی من است مسکن و ماوای او سوی من است
هم حبیب بیکسم هم رقیب هم دوای بی طبیبان هم طبیب
هر که بی یار است او یار من است وانکه گل میجوید او خار من است
یار او باشم که او یارش نیست با بد و نیک جهان کارش نیست
موسی آمد باز گفتش آن سقیم باز گو کز ما چه گفتی ای کلیم
باز گو کانجا چه گفتندت جواب بر سر لطفند با ما یا عتاب
هر چه را بشنید با وی باز گفت تا بانجام سخن ز آغاز گفت
یک بیک میگفت و یک یک می شنود اندک اندک قوت جان میفزود
سر بسر چون آگهی از راز یافت مرغ جانش قوت پرواز یافت
جان موسی گشت با محنت قرین تا بر سم خویش سازندش دفین
باز گشته قوم را آگاه کرد چند تن بگزید و عزم راه کرد
تا بجائی شد که ویرا دیده بود یافت گم آنچه بر جستن فزود
قوم با موسی بهر جانب دوان تا مگر جویند از وی نشان
این یکی میگفت گرگش برده است وان دگر میگفت شیرش خورده است
عقل حیران زان حیات و زان ممات عشق خندان بود از آن ترهات
حیرت موسی فزودتر هر زمان جانب وادی ایمن شد روان
کای خدای من از این کار شگفت دست حیرت دامن جانم گرفت
آشکارا ساز این راز نهان جمله را از بند حیرانی رهان
پس خطاب آمد بموسی کای کلیم داشت نزد ما وطن او از قدیم
وقت آن شد کان غریب ممتحن رخت از غربت برد سوی وطن
هم زمین جویای او بد هم فلک هم شجر هم وحش و طیر و هم ملک
طالب ما بود و هم مطلوب ما هم حبیب ما و هم محبوب ما
بر دادیمش مکان در کوی خود ساختیمش مسکنی خوش سوی خود
نیست از اعجاز عشق این بس شگفت گر تن عاشق خود هم جان گرفت
عاشقان را تن اسیر جان بود جان اسیر جذبه جانان بود
جسم پاکان را تو در این خاکدان فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان در زمینند و زمینشان آسمان

عاشقان

عاشقان را با تن و با جان چه کار عشق را با کفر و با ایمان چه کار
عشق نه کعبه شناسد نه کنشت عشق نه دوزخ گذارد نه بهشت
چیست جنت خاری از گلزار عشق وان سقر خاکستری از نار عشق
من چگویم عشق را شرح و بیان کانچه گویم عشق افزون است از آن
وقت شد ای عشق گر روی کرم سوی ما بگذاری از این ره قدم
ای مبارک مقدم فرخنده پی تا بکی از ما نپرسی تا بکی
ای تو هم موسی و هم سینا و طور هم انا الله و هم تجلی و نور
ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام خود تو بودی هم کلیم و هم کلام
خسته دارد در این وادی مقام ای کلیم الله من زین ره خرام
تا ببینی پای تا سر خستگی ناتوانی بینی و اشکستگی
هم بتن بیمار و هم از دل علیل هم بدل بی یار و هم از جان ذلیل
مانده دور از یار و مهجور از دیار در غریبی ناتوان و خار و زار

سوی خود هم خود ببر از خود پیام من چه گویم چون تو میدانی تمام

عشق را رسمی بباید اسم سوز چشمی آب آورد نی آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده ام از طلب رسمی کجا کی دیده ام
فاش میگویم که من عاشق نیم گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی تا بکویش راه جوید مقبلی
ای دریغا می ندانم کوی او تا توانم ره سپارم سوی او
خانه پنهان کرده منزل ناپدید زان سوی ظلمات ماوائی گزید
گر ز ظلمات تنت آرم گذر سوی عشق آنگاه کردم راه بر
کاروان در ظلمت شب شد روان محمل او در میان کاروان
گاه محمل پیش راند گاه پس ساربان بی شمع و اشتر بی جرس
عشق میگوید که ای آگنده گوش از سرود من جهان اندر خروش
از فروغم هر دو عالم روشن است برقم اندر خرمن مردوزن است
عالم و آدم ز سوزم در گرفت آتشم در جمله خشک و تر گرفت
خانه من رنگ آمیز گل است زخمه من نغمه ساز بلبل است
سر بنه تا پا نهی در کوی من چشم در بند و ببین در روی من

باز این دیوانه بگسسته است بند فاش میگوید باواز بلند

در همه عالم نبینم غیر دوست نیست عالم چیست عالم گر نه اوست
کافر است این عاشق شوریده حال ای مسلمانان کافر کش تعال
اقتلونی کیف ما شاء الحبیب واطرحونی اینما جاء الحبیب
عشق اگر کفر است بیشک کافرم گر کشی کافر بکش من حاضرم
من نمیگویم که عاشق کافر است عاشقی از کافری افزونتر است
کافرم ترسم اگر از کشتنم بنده شاهم نه در بند تنم
این تن خاکی قرین خاک به دور از این ناپاک جان پاک به
این سرا در خورد ویران گشتن است این قفس شایسته بشکستن است
جان سلیمان است و این تن خاتم است که بر او نقشی ز اسم اعظم است
وین تن میشوم و آن دیو لعین کز سلیمان در ربودستی نگین
آن حواس ظاهر و باطن همه امر وی را گشته فرمان بر همه
مرگ کو تا داد جان گیرد ز تن خاتم جم را ستاند ز اهرمن

فتنه از ملک شهنشه دور شد بود هر جا دشمنی مقهور شد

آخر این دل نیز زان شاه ماست / تا بکی مقهور نفس فتنه زاست
ای خدا تا کی بباید زیستن / که اسیر نفس و که مقهور تن
مرگ کو تا رخنه در روزن کند / از بن این دیوار غم را بر کند
این نه مرگ من بود مرگ تن است / تن قفس جان مرغ جانان گلشن است
من قفس را جا بگلشن دیده ام / بر قفس صد گونه روزن دیده ام
که ازین رخنه که از آن روزنم / منتظر تا کی قفس را بشکنم
مرگ تن در من حیات جان شود / مشکلات من ز مرگ آسان شود
مرگ تن سهل است جان پاینده باد / در شود جان نیز جانان زنده باد
باز صبح است و برآمد آفتاب / خواجه تا کی بر نمی خیزی ز خواب
نه اثر از عشق داری نه ز عشق / نه که زور و کوفه داری نه دمشق
سکر عشق تو یعنی عاقلی / پس چرا یکو نه از خود غافلی
عشق اگر کوزات و گر دیوانگی است / خواجه را با عقل هم بیگانگی است
گر تو خود غافل نه و عاشق نه / باز گو ای خواجه آخر پس چه
عشق را بگذار گو زان تو نیست / در خور این موهبت جان تو نیست
دور شو از وهم خود خواجه همی / تا سخن رانیم از ذاتش همی
نزد هر گو عاقل و داناستی / از کجی بهتر نباشد راستی
بخل خوشتر نزد عاقل یا کرم / عدل بهتر پیش دانا یا ستم
طاعت است از بنده یا عصیان نکوست / خواجه شکر و خواجه یا کفران نکوست
جستی از چاکر نگو یا کاهلی / آگهی خوشتر بود یا غافلی
خواجگان دانند کاندر بندگی / سرکشی به یا که سرافکندگی
با چنین کردار اگر شرمنده نیست / خواجه عاقل نیست یا خود بنده نیست
تو نکو هم عاقل و هم بنده ام / بنده ام در بندگی شرمنده ام
بر کریمی خدا دل بسته ام / فارغ و آلوده دل ننشسته ام
خواجه عاقل نیستی پس غافلی / حاش لله کی کرم را قابلی
کردگار ما کریم است و رحیم / رحم او بر بندگان رسم قدیم
ابر باشد در کرم آری سمر / لیک از جو گندم آرد کی مطر
هم بخاک شوره بارد سال و ماه / هیچ دیدستی بروید گیاه
گر کرم باشد روا بی حساب / بولهب را فرق گو با بوتراب
من گمانم اینکه خواجه عاقل است / لیک در خواب است و از خود غافل است
چشم تن بیدار و چشم جان بخواب / خفته او تا برسر آرد آفتاب
خواجه را باید که برخواند کسی / هم بنالد هم بجنباند بسی
این چنین کاین خواجه [illegible] / زنده باشد حاش لله مرده است
مرده باشد لیک نی از تن ز جان / مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
خواجه ترسم رنجه گردد زین خطاب / نی غلط گفتم نه مرگ است این نه خواب
عشق کو تا قصه ها کوته کند / عاقلان را عاقل و ابله کند
زآگهی خوشتر چه باشد ابلهی / ابلهی شد مایه صد آگهی
خواجه بوده است از پیشینگان / با بزانش میل و با بوزینگان
با بزی در خانه یکی بوزینه داشت / روزی از خانه قدم بیرون گذاشت
یکسوی ماست بود اندر فضا / وان کنیزک خفته در کنج سرا
دید بوزینه چو خالی خانه را / هم سبو بر دید و هم پیمانه را
نرم نرمک میخ خود بر کند زود / با سبو پیوسته [illegible]
پس ز بیم خواجه مکری در گرفت / اندکی زان ماست بر کف بر گرفت

با هزاران یورش آمد پیش بز / ای دریغ از یورش و از رش بز
میخ بز بر کند و بندش بگسست / پس بجای خویش محکم بر نشست
نیم خفته آن کنیزک نیم چشم / می بدید و خنده بودش جای خشم
تا که از در با هزاران برگ و ساز / باز آمد خواجه بوزینه باز
دید اسپیدی سبو در پوز بز / شد جهان بر وی سیه چون پوز بز
هر کجا در خانه چوب و سنگ بود / خواجه را از آن سو همی آهنگ بود
بز ز پیش و او ز پس هر سو روان / گاه افتان گاه خیزان گه دوان
فارغ آن بوزینه از آن کشمکش / در کنار میخ خود بنشسته خوش
گاه می خندید و گه میدید تیز / نه بریش بز بریش خواجه نیز
وان کنیزک همچنان تا دیرگاه / گه گشادی دیده گه بستی نگاه

غزلیات الحاج نشاط

آگاه کسی ز کار ما نیست / کو را نظری بکار ما نیست
ما نیم و دل خراب آن نیز / یکروز باختیار ما نیست
خود بینی و خویشتن پرستی / رسمی است که در دیار ما نیست
آگاه نشاط از غم ما / یاری است که غمگسار ما نیست

وله

فرخنده پیکری است که سر در هوای توست / فرخنده تر سری است که در خاک پای توست
سودای اهل همه شوق بهشت و حور / غوغای عارفان همه ذوق لقای توست
ما را بقدر خویش خطایست لاجرم / چندانکه بیش شد کرم از عطای توست
عفو تو دیده ایم دگر کرده ایم اگر / بر جرم ما نه بینی و بخشی سزای توست
برکس نشاط رنگ ندارد ز رحمتی / الا بر آن دلی که بغم مبتلای توست

وله

کشور دل از جهان دیگر است / این زمین را آسمان دیگر است
ای جهان از راه ما بردار دام / طایر ما ز آشیان دیگر است
ما بجانان زنده و یاران بجان / هر تنی در وی روانی دیگر است
با تو خاموشم ولی بی یاد دوست / بر سر مویم زبان دیگر است
بی زبانی از عاشقی لاف نشاط / عشقبازان را نشاط دیگر است

وله

من و از خون دل پیمانه چند / تو و پیمانه با بیگانه چند
به پیشت درد دل میگویم افسوس / که در گوشت بود افسانه چند
بهمان به کاشنا محروم ماند / که محرم شد با و بیگانه چند
جمال شمع ناپیدا و هر سو / ازو آتش بجان پروانه چند
دل ما گر رود از دست غم نیست / ز ملک شاه کم ویرانه چند
نشاط آخر برون نه گامی از خویش / تو خود پا بست این غمخانه چند

وله

من و دل را بکوئی منزلی بود / که در هر سو دلی با بیدلی بود
چرا خود عشق زین سان مشکل افتاد / که آسان شد از او هر مشکلی بود
میان بحر ره گم کرده را / چه سود از رهبری بر ساحلی بود
برون از هر دو عالم راه جستم / ولی از عشق کام اولی بود
نشاط امشب مگر دیوانه شد باز / که دیدم همنشین عاقلی بود

وله

بیچاره از خون دل است گر رنگی دارد / آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد

سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد — وادی عشق به هر گام صد آئین دارد
خواجه راحت غم دشمن و ما را غم دوست — هر که بینی دل از اندیشه غمگین دارد
ناله بلبلش از خواب بپاید چه عجب — هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد
ابروی چشم گران من گران بر روش — من نظر سوی مه او جانب پروین دارد
در همه شهر امین صاحب نشاط — که برحمت نظری با من مسکین دارد

وله

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد — جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد
این عمر بیوفا که خوش خوی دوست بود — گر با گذشت غافل و رو بر قفا نکرد
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت — وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت — نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد
مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه — چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد
فردا سزد نباشد اگر سوزش نشاط — این دل بروزگار من اکنون چها نکرد

وله

نگه مست و چشم هشیارش — لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل بمهر او دادم — ناتوانی بگو میازارش
دردم آشفتگی است تا چه کند — زلف آشفته چشم بیمارش
کس دل از من نمیخرد تا چند — آرم از خانه سوی بازارش
چون متاعی که عیب او داند — هم فروشنده هم خریدارش
ای خوشا وقت بنده کورا — نپسندد بجز خریدارش
شده مقبول بندگی نشاط — گر دو عالم کنند انکارش

وله

لبم از آتش دل بر زند جوش — بگوشم باز میگوید خاموش
زیادت رفته باشم من عجب نیست — که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را — که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیاور دست اگر تیغ است اگر جام — بده در جام اگر نیش است اگر نوش
نثار دوست جان بهتر که در تن — بپای دوست سر بهتر که بر دوش
بحر کاینک بهیچم میفروشند — بعالم گر خرندم باز مفروش
سخن زاندازه بیرون میبرد باز — نشاط امشب که مست است و مدهوش

وله

نالها بر لب و در ناله اثرها داریم — با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
هیچ و دو هیچ و عاجز و مسکین و ضعیف — بخر ای خواجه بهیچی تا چه هنرها داریم
از دیار دگریم آمده سوی تو کجات — ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم
از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت — دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم
بار بگذار و گرانی بنما دل که براه — گر سبکبار نباشیم خطرها داریم
خدمت سایه کشت تا بر خورشید نشاط — نخلها کشته و امید ثمرها داریم

وله

نه درد دل فکر درمانم نه در سر قصه سامانم — زبی دردی بود در دم جمعیت پریشانم
طبیب آگه ز دردم نیست تا کوشد بدرمانم — حبیبی کو که بر وی عرضه دارم درد پنهانم
چه میپرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم — نمی‌بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم
ازان برگشته مژگان گو اگر گویند از انجم — از آن زلف پریشان گو اگر جویند احوالم
طبیب از درد میپرسد من از درمان و بیدردی — نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم
کمان ابرو و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان — نشاط خسته ام صحرا نوردی بی سر و سامانم

موکب شاه جهانست و جهانی از پی — نصر و فتح است و ظفر تا بکجا سیل از پی

وله

کاسه از فرق علم گیر نه از دست حبیب — نغمه از ناله دوی جوی نه از نای نی
آخر ای دل نه تو از خیل شهی خیز و راه — قدمی نه که شود بدرقه ات همت وی
چند بیهوده بسر میبری این عمر عزیز — تا کی آخر بعبث وقت گذاری تا کی
باز بگشا که از این راه سفرهاست به پیش — سست منشین که در این دشت خطرهاست ز پی

افراد منتخب از غزلیات نشاط

صبح شد بر خیز و بر زن دامن خرگاه را — تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب — عاقلان نیک شناسند تن آسا را
در خانه ما یار و عجب آنکه ز هر کس — جستیم خبر و ادنشان خانه خود را
بگذر ای صبح فرزانه ز افسانه ما — بگذار بجا این دل دیوانه ما
رخی بتغییر رخ دوست در مقابل نیست — ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
هزار لطف نهانست در تغافل او — وگر دوست ز احوال دوست غافل نیست
بهر جا بنگرم بالا و گر پست — نه بینم در دو عالم جز یکی هست
رنگ شاخیم اگر شیرین اگر تلخ — رنگ بزمیم اگر هشیار اگر مست
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند — نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد — اندیشه از درازی روز حساب چیست
بر آستان نشین که بجانانه راهی نیست — کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
غم بجایی فکند رخت که غمخوار کسی — ایخوش آنجا که نه یاری نه پرستاری هست
دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی — آنچه در یاد بجاماندست فراموشی ماست
این نکویان که بلای دل اهل نظرند — دشمن جان و دلستانند از دل و جان بیخبرند
سوی جانان جانم از تن می پرد — از قفس مرغی بگلشن میپرد
آن سیه زلفان چو طراران شب — دل ز مردم روز روشن میبرند
دل نداری در بر این خوبان نشاط — گر دل از سنگ است و آهن میبرند
گوزی باد برآن زلف معنبر دارد — باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد
چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم — مرا هم توبه هم ساغر شکستند
عمر بگذشت نماندست جز ایامی چند — به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد — بدل دوست بهر حیله رهی باید کرد
طفلی پی دیوانه ز هر خانه در این شهر — یارب چکند یکدل دیوانه در این شهر
سودای سر زلف تو گر در سر دلهاست — مشکل که بماند دل فرزانه در این شهر
در چشمه خضر شعله طور — یا روی تو بینماید از دور
از رحمت او مباش نومید — در طاعت خود مباش مغرور
وقتست که تن جمله شود جان همه دلدار — ایخوش شده دل خانه بپرداز ز اغیار
جای رحم است بر آن بنده مسکین و فقیر — که برانند و ندانند چه باشد گنهش
نگهی جانب با دلشکان می نکنی — دل چرا میبری از کس چو نداری نگهش
در کف عشق نهادیم عنان دل خویش — تا کی افکندش باز و چه آید در پیش
گر مرد این دری بدر آ کاندرین سرای — دربان برای منع خروج است نی دخول
هنوز همسفرانم گرفته اند عنانم — که این ز راه حجاز است من بکعبه رسیدم
وقت شد وقت کزین جمع کناری گیرم — بکناری بنشینم و قراری گیرم
روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنم — شبکی چند سر زلف نگاری گیرم
چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو — خیال است بچشم و حدیث است بگوشم
بازو مساز رنجه که ما خود فتاده ایم — گردن بتیغ و سر بکمند تو نهاده ایم

جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم | سر گر سزد بپای تو از دست داده‌ایم | ما بندگان نه در خور این پایه بوده‌ایم | کوی سعادت از کرم شه ربوده‌ایم

ما را بهانه کرم خویش کرده‌اند | ورنه سزای این همه احسان نبوده‌ایم | جرم من بیحد و عفو تو چو آید بمیان | هر که او را گنهی نیست گنهی است عظیم

من چیستم ارزن چه گناهی چه ثوابی | نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم | این چه صحرا است که تا گم نشوی | سبزی راه سوی راهبر ان

با که گوید سخن دولت نشاط | که ندارد بجز از دولت کسی | چه غم از دوش چه اندیشه ز فردا دارم | تو لی آغاز من و باز تو پایان منی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا | از خدمت او دور نشاط ار چه زمانی | من در این جمع پریشان دلم از غوغائی | دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی

قطعه

رقعه ایست که در شب قدر معتمد الدوله بیکی از دوستان نوشته و سوره قدر در آن تضمین کرده

زخیل دو جهان کثرت گر | گروهی نشستند با یکدگر
برآمد ز هر گوشه گفت و شنید | سخن تا خلاف خلافت کشید
یکی گفت بعد از نبی حق ولی است | یکی از پس آن سه گفتی علی است
ز هر سو برآمد روایت بسی | بمجنون ببرد این حکایت کسی
که ما را خلافی بود در میان | گروهی بر آنیم و قومی بر آن
ازین دو ترا رای گفتار چیست | بگفتا مرا جز یکی یار نیست
من از غیر لیلی ندارم خبر | ندانم علی باشد او یا عمر
بشوینده از نقش باطل ورق | بگوینده لیلی که لیلی است حق

رقعه ایست که در شب قدر معتمد الدوله بیکی از دوستان نوشته و سوره قدر را در آن تضمین کرده

انا انزلناه فی لیلة القدر گویان | قدری بر این رقعه نظری کمارند

وما ادریک ما لیلة القدر یک شب است لیلة القدر اگر بدان دیدار خجسته چون دخیر من الف شهر چرا که در آن مقدم شریف تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نهند این بندگان را رخصتی دهند که باذن ربهم عزیمت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمائیم حتی مطلع الفجر میرزا اسدالله اصلش از اردبیل و فاضلی عزیز و جلیل در فصاحت بیان و طلاقت لسان وحید زمان و فرید دوران است از علوم رسمی بهره یاب و در مرحله عرفان لب اولوالالباب چندی معلم سرکار حضرت خداوندگار معظم و شاهزاده اعظم شد چنان خدمتی بسزا در آن حضرت نمود که بمرتبه وزارت رسید و شاهزاده والا تبار را با او الفت بیشمار است و میل باطنی بسیار این اشعار از و بیادگار قلمی شد فی الغزل

کمند زلف جانان بس بلند است | بهر جا میرود دل در کمند است | پسند خاطر پیر مغان شو | که زاهد هرچه گوید ناپسند است

ز راهت می برد گوید که راه است | فریبت میدهد گوید که پند است | چو خوبان زلف خود را شانه کردند | ز کفر و دین مرا بیگانه کردند

بپای عاقلان بندی نهادند | بعالم ناشنان دیوانه کردند | بگوشم در ازل گفت ساقی | که خون دل در این پیمانه کردند

ز زاهد مسجد و محراب دادند | چو ما را خادم میخانه کردند | ز نفرت دوستی مانند که او را | ز خویش و آشنا بیگانه کردند

ای برادر ای انیس جان و دل | فی البحر المثنوی | ای دل و جانم ز رحمانت خجل

ای بگلزار محبت باغبان | باغبانی کرده در گلزار جان | داستانی میسرایم خامه ام | می نگنجد داستان در نامه ام

نامه ام را داستانی دیگر است | خامه ام را خود زبانی دیگر است | لیک اول از طریق راستان | باز گو رمزی از آن راز نهان

خامشی گر بیخودی افزایدت | بیخودانه گفتگوئی بایدت | گفتگو از چه ز هجر و وصل یار | گفتگو از چه ز یار و یار غار

داستانی جوش زد در دل مرا | تا بدریا بر دار ساحل مرا | قصه جانان بجان او براست | حرف سر و جان نهان اولیتر است

توبه یارب از سخن گفتن که من | حاش لله گر کنم قصد سخن | ای قلم هان هان سخن کوتاه کن | لب فرو بند و قدم در راه کن

راه کن از دل بسوی یاران خویش | دور افکن نامه و دفتر ز پیش | نامه و دفتر ز یاران بار و هست | عاشقان را نامه و دفتر کجاست

نامه و دفتر دل صد پاره هست | چاره او کن که بس بیچاره است

میرزا نظر علی افلاطون زمان و ارسطوی دوران اگر بطلیموس و جالینوس اگر رجعت در جهان باز آمدندی این یک غاشیه طاعتش بر دوش و آن یک حلقه ارادتش در گوش کشیدی حکیم باشی سرکار نواب شاهزاده اعظم و خداوندگار مکرم است و در آنحضرت معزز و محترم اصلش از دار السلطنه قزوین مردی پرهیزکار و پاکدین از گناه صغیره احتراز نماید تا بکبیره چه رسد جوانی صاحب اخلاق و خوش صحبت است که میتوان گفت فرد به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش بدین بهانه مگر آرمش بخانه خویش و این چند شعر از و در این کتاب ثبت شد غزل هر دل که بیقرار تو نبود فگار باد چشمی که خون نگرید اشکبار باد مرغی که در هوای تو پروا نمیکند در پنجه عقاب عقوبت شکار باد ز اشتیاق لب جانان بلب آمد جانم جان بیابم رسد ار لب جانانم غم دنیای دنی واعظ و مفتی دارند ما که رندیم و قلندر غم دنیا نخوریم نوا اسمش درویش حسین از نواحی کاشان درویشی است بیخانمان و پر غیبت بی آشیان هر روز در فکری است و هر ساعت در ذکری مدتی در تبریز بود و خانه در جوار سید حمزه ساخت رشک گلزار ارم و غیرت بهار خرم گلهای الوان در آن کاشت شکفته و خندان اکثر اوقات ما تفننا بخانه او میرفتیم تا اینکه خانه خراب داد و باشی مزاج او را متغیر کرد ترک خانمان نموده از تبریز قلندروار سر بکوه و بیابان گذاشت هر روز در ولایتی است و هر ساعت در مملکتی با جمله با بیقراری دیوانی ترتیب داده و این اشعار از وست غزل

هر طرف ز هر ز مرغ گرفتاری است | میتوان یافت در این شهر که گلزاری است | ایکه گفتی سر خود گیر و بر و آن سر کو | گر از ضعف مرا قوت رفتاری است

من حور ندانم و پری لیک | صورت ز تو خوبتر ندیدم | افکند پرده ز رخسار نگار آنجا | ورنه آرایش گلزار جهان اینهمه نیست

من ره بسم بندگی دانم چکنم خواجه | نیست بنده نواز | مستی شیخ حالتی دارد | خاصه با آن ردا و دستارش

نوا از قید دنیا رستی در بند عقبائی | زهی مردی ولی یکهمت مردانه دیگر | ایکه مشغول جمع سیم و زری | نقد عمرت بهانه بیخبری

نقیب اسمش آقا محمد از شعر و شاعری نصیبی دارد و بشعر با فی اوقات میگذراند این دو شعر از وست **ولد** بگلشن می شنیدند از قفس کاش
هم آواران ما فریاد ما را   پیرانه سر دل از پی آن نوجوانم میرود   دل رفت دی همراه او امروز جانم میرود **هما** نام نامیش میرزا محمد صادق
اسمی دارد با مسمی و منظر در انش دو دهانش سرو قامتش از بوستان مروت و در گلزار دانش نیاتذرو صحبتش جان پرورست دانه از علوم
بهره ور کتابی موسوم موسوم بزینت المدایح نوشت در نظر معدلت اثر شهنشاه عالم پناه مستحسن و مقبول افتاد ندیم بار و مقرب در بار شد
اکنون هم وقایع نگار و داروغه دفترخانه همایون است و در نظم و نثر خوش مضمون و این اشعار از افکار ابکار اوست **وله**
ارزلف بتان دوش حدیثی زغبار رفت   دل از بر من رفت و ندانم بکجا رفت   مرا کوئی چرا دادی دل از دست   نگار از دست خوبان میتوان رست
جهانی دل بموئی بست و دیدیم   که با موئی جهانی میتوان بست   گویند ز عشق توبه او لی   این توبه نمیکند خودپسند
از دست تو جان نمیتوان برد   در مهر تو دل نمیتوان کند   در راه وفای او زدم گام   چندانکه زپا فتادم آخر
دل محمود در ابریشان کرد   انکه آشفته ساخت زلف ایاز **واله** از اعیان دار السلطنه اصفهان اسمش آقا محمد کاظم مردی سخندان
و ظریف و نکته سنجی لطیف و نظیف در نزد اهل روزگار محترم بود و بخوش سلیقگی اوقات صرف مینمود در مدرسه جده اصفهان
حجره در نهایت آراستگی داشت و از هر چیزی فرد اعلا در آن آورده بود تکیه موسوم بوالهیه بنا نهاد و مضجع خود در آن تکیه
ساخت و در همانجا مدفونست وامق اصفهانی تاریخ وفات او را گفته   یارب بخلد گیرد   ماوا جناب واله   این چند بیت
از دیوان اوست **غزل** بشیوه گذر دارم که پنداری   میانه من و او هیچ آشنائی نیست   گفتی که دهم کام ولت روزی و بسیار
سال آمد و ماه آمد و آن روز نیامد   چو اشکم از غم آرزوی لاله گون لعل   زخاک لاله بروید زلاله خون بچکید   من نکردم بخدا از درش آهنگ جدائی
که خدا کرد و جدا کانه بود کار خدائی   **این بیت را در مدح نواب نایب السلطنه گویم** کشت از عیسی بیان چندانکه با عجز و نیاز   عیسی بر چارم فلک دامان بغیرش گرفت
منت خدای را که این کتاب بدون اغماض و اغراض بپایان رسید و زینت محفل اصحاب دل گردید بر ارباب دانش
معلوم است که منظوری جز ترتیب انتخاب اشعار شعرا بوجه صواب نبوده است والا خاتمه بجهة احوال خود
ترتیب میداشتیم خاتمه کتاب و کار ما بر وجه صواب دعای دولت دوران عدت شهنشاه
جهان و قبله عالم و عالمیان و ولیعهد خسرو گیتی ستانست که خاتمه
امورشان بخیر باد بحق محمد صلی الله علیه و آله و سلم
و آله الامجاد

دعای کم صرع علی بسید

اجاعت

مجعجعت

الفجعت

القاعت

ابزلت

کملث

وقالجت

العنت

و ۱۱۱ ح ع

سع سع سع

دوا جهت سر درد کرفته در بیت چهار قهوه خوری آب جوشیده شده باشد

داخل نموده روزی دو قهوه خوری صبح و شام میل نماید

دوا این است

دوا اجل سوم

یک مثقال

دوا جلب صودا است

ریوند ... سنا ...

دوات ... کلاله کبوتر بکند

... دوات بیرون